



مجموعه سه جلدی سلطنت خون کامل

مقدمه

وسوسه

جنون

سلطنت

دستان یک پادشاه اغشته به خون است...

شرارت یک عفریت، قلب یک شهر را سیاه کرد

غارت کردم، انسانیت را

و جهنم را در زمین برپا کردم

ابلیسی خونخوار از خود ساختم

در تخت خون پادشاهی کردم

رانده شدم از درگاه خدا

و جهانی را به تباهی کشیدم

شیطان مجسم امروز، حکم دیروز چشمان توست

فرشته تو در آتش من رقصیدی

لمسی سوزان

عطشی عظیم

گناهی نابخشودنی...

من جهان را برای دوزخ می کنم

تو فقط فرشته بمان

گر برای من نباشی

ممنوعه این مردم شهری

من قتل می کنم

تو فقط در امنیت بمان

تو فرشته درگاه من باش

من، شاه خون می شوم!

فصل اول

هانا

++

شعله های سرخ اطرافم، رقص مرگ اجرا می کرد.

اتش، آلو کنان جامعه می درید و جان می گرفت.

انگشتانم، به وسوسه اتش پاسخ مثبت می داد.

وانفسایی بود، جهنمی که پایا شب ها برایم تعریف می

کرد، این شکلی بود؟

نفس هایم یاری نمی کرد... دود تمام سیستم تنفسی ام را

در انحصار گرفته بود.

چشمان بی روحم را به سمتی بخشیدم و بعد... ضربه!

مایع لزجی به گونه هایم پاچیده شد و لحظه بعد... در

خون غرق شدم!

آتش نعره کشید، بلعید دنیا را و من چشمانم را بستم اما دیدم، با چشمان خود دیدم که یک نفر چاقو را به قلب کسی می کوبد و من در خون او غلت می خورم.

+++

کمرم را صاف کرده و اتیتود¹ را نیز به زیبایی به رخ کشیدم که موزیک به پایان رسید و صدای افتخار امیز مگان² بلند شد:

-بی نظیر بود دختر، بی نظیر بود.

صاف ایستادم و لبخندی به اعضای گروه که با ذوق برایم دست می زدند، زدم.

نفس هایم هنوز کامل جا نیامده بود، نوک انگشتانم کمی درد می کرد و مطمئن بودم انگشتم دوباره زخمی شده اما هیچ چیز در زندگی به اندازه این لحظه مرا به وجد نمی آورد.

این صحنه، این لحظه تمام دنیای من بود.

مگان مقابلم قرار گرفت و گفت:

-عالی بودی، مطمئنم برای اجرای اصلی همه چشم هارو جادو می کنی.

لبخندی از تعریفش روی لب هایم شکل گرفت و با احترام پاسخ دادم:

-ناامیدت نمی کنم.

-مطمئنم.

برای دختران دستی تکان دادم و همراه با مگان سمت رختکن گام برداشتم که در سالن باز شد و بعد، سلن با لبخند گفت:

-هانا، ماشین جلوی در منتظرته.

#p_2

"لعنت" ای زمزمه کردم و با عجله سمت رختکن دوییدم .
اگر تا پنج دقیقه دیگر خودم را به ماشین نمی رساندم،
قطعا آستین¹ با اسلحه وارد می شد ...

قبل از اینکه اجازه دهم آستین در را برایم باز کند، با
شیطنت خودم در را باز کردم و به اوایی که با نارضایتی
نگاهم می کرد گفتم:

-کوتاه بیا، اینجا خونه است. عمو هم نیست.

و با یک حرکت از ماشین بیرون پریدم. لبخند کمرنگی
زد و من با حس پیروزی سمت عمارت گام برداشتم.

برای دیدن کِرا و رساندن اخبار به قدم هایم سرعت
بخشیدم و با ذوق از بین درختان سر به فلک کشیده
گذشتم هرچند که سعی داشتم محافظین را مثل همیشه
نادیده بگیرم.

با هیجان وارد خانه شدم و لب باز کرده و خواستم کِرا
را فرا بخوانم که با دیدن شلوغی عمارت گیج شدم.
خدمه با عجله و دقت مشغول گردگیری بودند و درهم
می لولیدند. چه خبر شده بود؟
-شش دقیقه تاخیر داشتی، هانا.

با صدای سردِ عمو توجه خدمه به منی که مبهوت جلوی
در ایستاده بودم جلب شد و همه یک صدا، "سلام خانوم،
خوش آمدید" ای گفته و دوباره مشغول شدند.

عمو خانه بود؟ این وقتِ روز؟ ان هم دوشنبه؟

سعی کردم لبخندِ معصوم را روی لب هایم بنشانم. به
عمویی که با ابهت همیشگی اش در بالای راه پله
ایستاده بود نگاه کردم و با آرامش گفتم:

-سلام،عذر می خوام. تمرینم طول کشید.

-بیا اتاقم کارت دارم.

و بدون اینکه منتظرم بماند،سمت اتاقش رفت.

چه خبر بود؟

پاهایم زق زق می کرد و تنم عرق کرده بود و نیاز به یک
دوش سریع داشتم و دلم می خواست خبرهایم را به
گوش کرا برسانم اما جسارتِ منتظر گذاشتن عمو را
هیچ وقت

¹اسمی پسرانه.

#p_3

نداشتم.

قانون شماره دو را هیچ وقت زیر پا نمی گذاشتم:
"حرف کاپو قانون است و حق نداریم ان را زیر پا
بگذاریم"

احساس خوبی نداشتم و با تردید سمت راه پله حرکت
کردم. نینا با لبخند نزدیکم شد و گفت:
-خانوم نوشیدنیتون آماده است.

از محبتش سپاسگذار بودم. با سر به طبقه بالا اشاره
کردم و گفتم:

-کارم تموم شد میام، ممنونم.

و از پله بالا رفتم. به طبقه دوم که رسیدم، با حسرت به
اتاق خودم و کرا که در سمت چپ بود نگاهی کرده و اه
کشان سمت راست گام برداشتم.

مقابل در اتاق که قرار گرفتم، دستی به شلوار جینم
کشیدم و به آرامی ضربه ای به در زدم و بلافاصله عمو
گفت:

-بیا تو هانا.

در را باز کرده و داخل شدم. بلافاصله از دیدن کرا و زن
عمویی که در صندلی مقابل میز عمو نشسته بودند
خوشحال شدم و گفتم:

-سلام، شمام اینجا هستید؟

قبل از اینکه بتوانند حرفی بزنند، عمو با جدیت گفت:
-بشین.

اطاعت کرده و به سویشان حرکت کردم. یک چیزی
درست نبود. نگرانی اشکار درون چشم های کرا و زن
عمو، نوید خوبی نمی داد. شیطنت چشم های کرا
خاموش شده و نگرانی در نگاهش موج می زد.

زن عمو برایم جا باز کرده و من را بین خودش و کرا
نشاند. لبخند مصلحتی ای زده و هر سه به عمویی که
پشت میزش نشسته و به من خیره بود نگاه کردیم.

ابدا احساس خوبی نداشتم و دستانم از شدت استرس
عرق کرده بود که وقتی عمو لب باز کرد، قلبم نیز از کار
افتاد:

-امشب، برات خواستگار میاد هانا.

نفسم را حبس کرده و با بهت به عمو خیره شدم. تازه متوجه ماجرا شدم اما قانون شماره یک در سرم اکو شد: "خانواده همه چیز است"

#p_4

فصل دوم

بالاخره آن روز فرا رسیده بود.

صادقانه بگویم، من از چهار سال پیش، در جشن تولد هجده سالگی ام، منتظر چنین روزی بودم. در جهان ما، ازدواج به معنای آرامش دو روح نبود.

فقط افتخار و تجارت... همین.

ازدواج عاشقانه، کلمه غریبی در فرهنگ ما به نظر می

رسید. ما پایبند به سنت ها بودیم و همین سنت ها بود که من را در بیست و یک سالگی، هنوز دوشیزه قرار داده بود.

البته، این برای من تفاوت چندانی نداشت. در این سالها، نه مردی پا به زندگی ام گذاشته بود و نه خود مایل بودم اولینم را با کسی تجربه کنم.

سنت ها از ما می خواستند تا پاک دامنی پیشه کنیم و هدیه پاکی مان را تقدیم شوهرانمان کنیم.

این تفکرها، در عصر تکنولوژی مسخره و پوچ به حساب می آمد اما مافیا متفاوت از قوانین زندگی می کرد.

دست های حمایتگر کرا، کمرم و زن عمو بازوانم را نوازش می کرد. سکوتم از سر ترس نبود، فقط نیاز داشتم همه چیز را بشنوم.

عمو خیره در چشمانم ادامه داد:

-دو روز پیش، تو یه کلاب بی طرف، درگیری شده بود و بچه ها ناخواسته باعث مرگ یه نفر شدن. و از شانس

لعنتی، پسرعموی ناتنی کاپوی اوت فیته. خودت می
دونی خانواده چقدر ارجحیت داره. درگیری ها داره زیر
پوستی بیشتر و بیشتر میشه. خودت می دونی من چند
ساله سعی دارم جلوی نفوذ اوت فیف به ال ای رو بگیرم
،اما این اتفاق چیزی نیست که بشه ندید گرفتش. طبق
چیزایی که شنیدم، کاپو میونه خیلی خوبی با این
پسرعمو نداشته اما بخاطر قدرت نمایی هم که شده، می
خواد کاری بکنه. اگه این درگیری ها بخواد ادامه پیدا
کنه، خیلی زود حمام خون به راه می افته.
می دانستم، خون در برابر خون.
انقدر این بین ادم کشته می شد که سرانجام یک شهر و
شاید یک امپراطوری فرو می نشست.

#p_5

من ابدا این را برای عمویم نمی خواستم. او شاید در

پوسته سرد و یخی ای فرو رفته بود، اما بهترین کاپو
برای ال ای بود. نمی خواستم قدرتش را از دست بدهد.

قبل از من، کِرا با ناراحتی گفت:

-هیچ راه دیگه ای نداره بابا؟

عمو اهی کشید:

-دیروز کاپو مخفیانه بهم پیام داد مایل به آتش بسه.

منم علاقه ای به خون و خونریزی بیهوده ندارم. اما

گفت این صلح فقط با یه پیوند مقدس انجام میشه.

برای همین هانا رو از من خواستگاری کرد.

زن عمو من را به خود نزدیک کرد و با نگرانی مادرانه ای
گفت:

-شخصا هانا رو خواستگاری کرد؟ اخه از کجا هانا رو

میشناسه؟

سوال خوبی بود، زیرا من طبق دستور عمو تا جای ممکن

در محافل عمومی شرکت نمی کردم و خود را به دنیا

نشان نمی دادم.

عمو دستی که بین موهای خرمایی رنگش بود را روی
میز قرار داد و گفت:

-نمی دونم اما اطلاعاتش کاملاً دقیق بود. فکر می کردم
کِرا رو از من خواستگاری کنه اما گفت فقط و فقط، هانا.

پس کاپوی شیکاگو من را می شناخت... اما از کجا؟

چند لحظه سکوت شد و در ذهن همه چیز را مرور کردم
اما عمو از سکوت من برداشت اشتباهی کرد و با
ناراحتی عمیقی گفت:

-هانا، من نمیخوام شرایط رو برات سخت کنم. من قسم
خوردم تا لحظه مرگم از تو مراقبت کنم و می دونی که
هیچ وقت زیر قولم نمی زنم. من می تونم بگم تو
تمایلی به ازدواج نداری. یا این آتش بس بهم می خوره
و خودم یه کاریش می کنم و یا در نهایت، این وصلت با
کِرا اتفاق می افته.

بلافاصله تکان شدیدی خوردم و با وحشت گفتم:

-عیسی، نه. عمو کِرا به زودی هجده سالش میشه. من

هیچ وقت اجازه همچین چیزی رو بهش نمیدم.

#p_6

-اما هانا ..

به سمتش چرخیدم. به

چشم های خوش رنگش که غرق در نگرانی بود نگاهی
کرده و با آرامش گفتم:

-قرار نیست بلایی سرم بیاد. من یه روزی قرار بود
ازدواج کنم، اینم مثل همونه.

ته دلم، چیزی لرزیده بود. اما ابدًا اجازه نمی دادم چیزی
زندگی کرا را خدشه دار کند. خدایا او فقط هفده سال
کوفتی اش بود و هنوز موهایش را خرگوشی می بست
و شب ها مخفیانه در تخت من می خوابید. چگونه می

توانستم چنین ظلم اشکاری به او بکنم؟

دستان کرا و زن عمو را محکم فشردم و با لبخند به عمو گفتم:

-من مخالفتی با این ازدواج ندارم. از شما ممنونم عمو، اما دلم نمیخواهد جلوی این ازدواجو بگیرید. من چیزی از کاپوی اوت فیت نمی دونم اما مطمئنم از پسرش برمیام و کاری می کنم با احترام باهام برخورد بشه.

شاید چیزی از کاپوی شیکاگو نمی دانستم، اما خودم را که می شناختم. کاری می کردم او رفتاری لایق شان من داشته باشد. حالا هر که می خواست باشد...من شکستنی نبودم!

#p_7

فصل سوم

گامی به عقب برداشته و با دقت به انعکاس خودم در
آینه خیره شدم.

نه، انطور که فکر می کردم بد نبود. کتِ کراپِ مشکی
رنگم، تا سه وجب پایین تر از سینه هایم را پوشانده بود
و فقط بخشی از شکمم مشخص بود. وسواس گونه،
دستی به کمر بند شلوارم کشیدم و کمی بالاتر کشیدم.
قصد نداشتم در دیدار اول، لباس بدن نمایی تن کنم.
شاید اگر این مراسم، هر اسمی به جز خواستگاری داشت،
برایم خیلی مهم نبود که نافم را به رخ بکشم یا نه، اما ح
ال ترجیح می دادم فقط به جذابیت لباس بسنده کرده و
فقط بخشی از کمر و شکمم را نشان دهم.

نگاه از کتِ کراپِ و شلوارِ مشکی رنگم گرفته و به چهره
خونسردیم بخشیدم. شاید بهتر می شد به جای بالم لب،
رژ پرننگی به لب هایم می زدم تا چهره بدون ارایشم
کمتر بی روح دیده شود اما تمایلی به اینکار نداشتم.
همین بالم لب را نیز بخاطر ترک های لبم نشانده بودم،
قصدی برای دیده شدن نداشتم. بیشتر از چهره ام،
گوشواره دنباله دار ستاره ام که دقیقا تا استخوان ترقوه

ام ادامه داشت به چشم می آمد و می درخشید.

رضایت‌مند، سری تکان داده و برای آخرین بار نزدیک میز شدم. موهای بلند و لختم را با گیره مخفی پشت سرم جمع کرده و عطر مخصوصم را زدم.

خب، من برای رویارویی آماده بودم.

کفش های طلایی رنگم که با کمربندی که جلوی سینه کت قرار گرفته بود، همخوانی داشت را به پا زده و با لبخند بیرون رفتم.

سرو صدای کِرا و زن عمو را که با نینا و الیا سر اینکه دکوری کج است را می شنیدم، آرام آرام سمت راه پله حرکت کردم. هنوز سه پله را بیشتر طی نکرده بودم که کِرا با خوشحالی جیغ کشید:

-لوکا.

لب های من نیز کش آمد و پاهایم سرعت بیشتری گرفت. پله ها را تند تند پشت سر گذاشته و درست وقتی به نشیمن رسیدم، با لوکایی که در وسط سالن

سَلَطَنَت خُون VIP  

p_8#

ایستاده بود، روبه رو شدم.

بلافاصله نگاه همگی به سمتم چرخید و من لبخندم را
بسیط کردم و اظهار کردم:

-سلام جناب مشاور اعظم، خوش اومدی.

لبخند مهربانش به روی من تابیده شد و همانطور که کرا
را در اغوش داشت، دستانش را سمتم دراز کرد و گفت:

-سلام پرنسس.

به اغوش امنش خزیدم و او مثل همیشه با محبت من را
به خودش فشرد. وقتی از اغوشش جدا شدم، قدمی
عقب برداشته و با آرامش نگاهش کردم. لوکا، آرامش و
متانت یک مرد جوان بیست و چند ساله را نداشت.

رفتار جنتلمانه و قدرت مدیریت بالایش، شبیه به یک مرد پنجاه ساله بود. همین قدرت تدبیرش دلیلی بود تا در اوج جوانی، کنسیلیره عمو باشد. مشاور جوانی که دست راست کاپوی لس انجلس بود. عمو گوهرشناس خوبی بود و می دانست شاید لوکا کم سن باشد، اما هوش و قدرت بالایی دارد برای همین بود که با وجود مخالفت های دیگران، او را مشاور خود انتخاب کرده بود. و شیوه مدیریتی بی نظیر لوکا، دهان تمام سران را دوخته بود.

-خوش اومدی پسر.

با ورود عمو، نگاه از لوکا گرفته و عقب چرخیدم. لوکا بلا فاصله صاف ایستاد و با احترام تشکر کرد.

پسرعمه جنتلمن من، هم لایق بود هم وفادار و این دلیل پیروزی اش بر دیگران بود.

-من کاپوی شیکاگو رو ندیدم، نظری بابتش ندارم. اما
فکر می کنم بتونم از پشش بر پیام .

به عمویی که با افتخار نگاهم می کرد چشم دوختم و با
خنده ای معنادار گفتم:

-عمو من بالاخره تربیت شده شمام، کسی نمی تونه منو
بشکنه.

چشمانش درخشید و روی صندلیش جابجا شد. به
لوکایی که کنارم نشسته بود و با دقت و احترام نگاهم

کانال تلگرام رمانچی

#p_9

@ROMANCHII

می کرد نگاه کردم و گفتم:

-تو چی فکر می کنی؟ دلم می خواد نظرت رو بدونم.

نگاه از من گرفت و به عمو بخشید. شاید ما در جمع
خانوادگی بودیم و می دانستم عمو برای راحتی من

اجازه داده زن عمو و کِرا در جلسه شرکت کنند اما تا وقتی خودش اجازه نمی داد، لوکا لب به سخن باز نمی کرد.

وقتی عمو سر تکان داد، به آرامی و اقتدار شروع کرد:

-تا اونجایی که من می دونم، کاپوی قدرتمند و حواس جمعیه. اگه بخوام نظرم رو به عنوان یه مشاور بگم، باید بگم این ازدواج می تونه فایده های زیادی برای طرفین داشته باشه. اتحاد لس آنجلس و شیکاگو، می تونه قدرت رو بالا ببره و حتی بتونیم به مرور با قدرت نیویورک هم برابر بشیم.

درست بود، نیویورک و نفوذ و عجیب و غریبش... شاهنشاهی کاپوی نیویورک را فراموش کرده بودم.

با دقت به سخنانش گوش می دادم که ادامه داد:

-قدرت مطلق و رقیب خطرناک فعلا نیویورکه. کاپوی شیکاگوام همینو می دونه و با آتش بس بین ما و خودش سعی داره جلوی قدرت نمایی نیویورک رو

بگیره. از نظر سیاسی این پیوند می تونه منافع زیادی داشته باشه اما...

دست روی دستم گذاشت و با مهر گفت:

-به عنوان پسرعمه و دوستت می خوام بدونی، خانواده برای تو هرکاری می کنه. اگه راضی نبودی، می تونی بهمون بگی.

ته دلم را وجودش قرص می کرد. صادقانه همه چیز را گفته بود. چشمانم را با قدردانی بستم و باز کردم. تصمیم گیری را برایم آسان تر کرده بود.

عمو در تایید حرف های لوکا گفت:

-درست میگه، این ازدواج گزینه های زیادی داره اما هیچی مهم تر از تو نیست. بخاطر خانواده من جلوی کاپوی شیکاگو که هیچ، مقابل نیویورک هم می ایستم.

قبل از اینکه بتوانم تشکر کنم، کِرا با استفهام گفت:

-کاپوی نیویورک کیه مگه؟

سوال من هم بود. چیز زیادی از او نمی دانستم، به جز شایعات و آوازه قدرتتش.

نگاه معناداری بین لوکا و عمو رد و بدل شد و بلافاصله زن عمو با تشر گفت:

-داریم راجب چیز مقدسی حرف می زنیم، نمی خواد اسم اون فورسیفر¹ رو بیاری.

فورسیفر؟

واقعا همچین شیطانی بود؟

کرا مبهوت به مادرش نگاه کرد اما وقتی عمو با صدای سردی اعلام کرد:

-آدام والکر رسید.

سکوت برقرار شد.

آدام والکر؟

او دیگر که بود؟

اوه، نکند کاپوی شیکاگو را می گفت؟!

¹فورسیفر، اسم یکی از شیاطینه لاتینه که که رهبر
جهنمه و صدای کلفت و نفس شیطانی ای داره .

معادل فارسی نداره، یکی از چیزایی که غربی ها ازش
میترسن. یه جورایی مثل دیو و لولوخرخه های ما
ایرانیا.

لاتین ها اعتقاد دارن اون با یه نگاه می تونه زنا و مردا
رو عاشق خودش بکنه و دستور کارای سهناکیو بده.
مردم امریکای جنوبی خیلی ازش میترسن.

#p_10

**

-خیلی خوش تیپ بودا .

زن عمو چشم غره ای به اشتیاق کرا رفت و گفت:

-نگفتم فضولی نکن؟خوبه می دونی بابات چقدر از این کار بدش میاد.

معتراضانه گفت:

-مامان از پشت پنجره دیدن هم جرمه؟از اتاقم که بیرون نرفتم.

بحث - مادر و دختری را با با جمله - "قراره داماد میلر¹ ها باشه،بایدم خوش تیپ باشه" و یک چشمک به زن عمو،خاتمه دادم.

کِرا کودکانه خندید و زن عمو لبخند دلنشینی زد و موهای بلوندش را با افتخار پشت گوش زد. لبخندم، استیصال درونم را کاور می کرد. به دستور عمو،هر سه در اتاق کِرا اتراق کرده بودیم و هر وقت که لازم بود، خارج می شدیم.

نگاهم به عکس - بزرگی از جونغ کوک که دقیقا مقابلا
تخت بود نشست و بی اختیار لبخند زدم. فضای - اتاق
- او، درست مانند کهکشانش - بنفش - آرمی، دنیای
زیبایی بود و سیاهی مافیا را درون خود جا نداده بود.
نگاهم به پیریسنگ لب های کوک بود اما فکرم در جای
دیگری سیر می کرد.

داماد خوش تیپ را هنوز ندیده بودم و صادقانه، کمی
کنجکاو بودم تا بدانم کاپوی شیکاگو که تاکید زیادی با
ازدواج با من داشته، کیست.

تقه ای که به در خورد، من را از افکارم و مادر و دختر را
از بحثشان خارج کرد.

نینا با اجازه زن عمو داخل شد و اطلاع داد:

-اقا گفتن هانا خانوم برن اتاقشون.

تشکری کرده و برخواستم. کِرا لحظه آخر دستم را گرفت
و با پچ پچ گفت:

-دیوونش کن.

زن عمو دوباره چشم غره ای رفت و او با حالت شیرینی
مقابل عکس بی تی اس ایستاد و محکم در اغوش
گرفت و با صدای سرخوشی گفت:

1میلر، فامیلی هاناست.

#p_11

-من اصلا میرم عزیزای دلمو بغل کنم .

مقاومت در برابر این همه شیرینی سخت بود. شاید اگه
در این شرایط نبودیم، من نیز سمت اتاقم می دوییدم و
هدفون را درون گوشم گذاشته و خودم را غرق در
صدای جیمین می کردم، اما افسوس که فعلا شدنی
نبود.. با لبخند زن عمو و کرای نگران را ترک کردم.

به خودم قول داده بودم نباید بلرزم، نمی لرزیدم اما کمی
مضطرب بودم و وقتی مقابل اتاق عمو ایستادیم، شدتش

بیشتر هم شد. وقتی اذن ورود صادر شد، نفس عمیقی کشیده و بعد داخل شدم.

اولین کسی که به چشمم خورد، لوکایی بود که سرپا ایستاده بود و با حالت اطمینان بخشی نگاهم می کرد. نامحسوس سری تکان داد. طبق ادب، سلام کوتاهی به عمو داده و بالاخره به سمت چپ که سنگینی نگاهی را حس می کردم، چرخیدم.

خب، نسبتاً حق با کِرا بود.

شناختنش سخت نبود. دونفر پشتِ صندلی اش ایستاده بودند و او تنها کسی بود که نشسته بود. چشمان سبزش به وضوح با دیدنم درخشید و لبخند معناداری روی لب هایش شکل گرفت. شاید از درون اشفته بودم، اما هیچ وقت اجازه نمی دادم کسی متوجه شود. لبخند نزدَم اما با نهایت ادب گفتم:

-سلام، از دیدارتون خوشحالم، جنابِ والکر.

برخواست، نگاهی معذبم می کرد. نگاهی چند لحظه

بیشتر در گردنم ماند و بالاخره گفت:

-سلام پرنسس. منم از دیدنت خوشحال شدم.

فقط تبسمی روی لب هایم شکل گرفت و نگاهم را به
عمو بخشیدم. با دقت و چشمانی تنگ به ما خیره بود و
گفت:

-هانا، ایشون تمایل دارن باهات ازدواج کنن. من
شرایطت رو توضیح دادم و قبول کردن. نظر خودت
چیه دخترم؟

عمو همیشه مقتدرانه صحبت می کرد. اموخته بودم که
چطور پاسخ دهم، برای همین با احترام گفتم:

-نظر من، نظر شماست. به تصمیم شما ایمان دارم.

برق غرور در نگاه عمو دیدنی بود. فقط سری تکان داد

و آدام والکر با لحن صلح جویانه ای گفت:

-می تونم چند لحظه ای با دخترتون صحبت کوتاهی داشته باشم؟

خلاف سنت ها بود و به وضوح شاهد منقبض شدن عمو بودم. این خواستگاری، یک معامله بود و کاپوی شیکاگو برای اجازه اینجا نبود. اینجا، زمین قدرت نمایی بود. نگاه ملتسم عمو را نشانه رفت و با آرامش پلک زدم. خیلی زود متوجه رضایتم شد و گفت:

-با اینکه برخلاف سنت هاست، اما شاید هانا هم حرفی برای گفتن داشته باشه. می تونید چند دقیقه ای تو اتاق مهمان صحبت کنید.

گفته بودم، اینجا زمین قدرت نمایی بود و عمو هیچگونه امتیازی به رقیب نمی داد.

تشکری کردم و بعد از اجازه، از اتاق خارج شدیم. سنگینی نگاهش را روی پوست برهنه کمرم حس می کردم اما اهمیت ندادم. بی حرف از راهرو رد شدیم و

چند لحظه بعد داخل اتاق مهمان شدیم.

او به دیوار تکیه زد و من در سکوت روی تخت نشستم. متوجه پوزخند روی لب هایش شدم. اگر فکر کرده بود من برای نشستن از او اجازه می گرفتم، می توانست در توهماتش باقی بماند. اینکه او ایستاده بود، دلیل نمی شد من هم بایستم.

-تو خیلی زیباتر از شایعاتی پرنسس.

مودبانه لبخندی زدم:

-مچکرم، حقیقتاً اونقدری که شما راجب من تحقیق کردید، من نکردم برای همین نمی دونم چی باید بگم.

کنایه پنهان درون جملاتم، نیشش را شل کرد:

-واقعا ارزش آتش بس رو داری، هانا میلر.

حالت نگاهش، برایم ذره ای خوشایند نبود. شهوت درون نگاهش سوسو می زد و پوست برهنه ام را سوراخ می کرد.

کلافه از نگاه کثیفش، از جای برخواسته و با لبخندی

کمرنگ گفتم:

-حرفی برای گفتن به من دارید؟

تازه متوجه موقعیت شد، نگاهش از شکم به صورتم
برگشت و گفت:

-البته.

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

#p_13

دستی میان موهای یک دست طلایی اش کشید و اعلام
کرد:

-ازت می خوام به خانواده ام وفادار و همسر خوبی
باشی. شاید این ازدواج دلایل سیاسی خودشو داشته
باشه اما می خوام در جهت درستی پیش ببریش.

سری تکان دادم و پاسخ دادم:

-من هیچ وقت باعث شرمندگی خانواده ام نمیشم. فکر

کنم با علم به این، وارد این عمارت شدید.

-تو خیلی جسور و زیبایی پرنسس.

جنس صدایش، رنگی از تهدید داشت:

-و جسارت شکسته می‌شه.

او کاپو بود، مثل عمویم قصد قدرت نمایی داشت.

هرجوری شده می‌خواست برتر بودنش را ثابت کند.

لبخند زدم، فاصله بینمان را اهسته اهسته طی کردم و

متوجه بودم او چطور با ولع به تنم نگاه می‌کند.

مقابلش که قرار گرفتم، به چشمان براقش خیره شدم و

اظهار کردم:

-شما اینجایی که یه پرنسس رو به همسری انتخاب کنی،

نه یه استریپر، پس شما قراره رفتاری با شان خودتون و

همسرتون داشته باشید. من مطمئنم شما اونقدر قدرتمند

هستید که از زندگی‌مون مقابل هرکس که بخواد دخالت

کنه، محافظت کنید. برای همین نگرانی ای ندارم، چون

جسارت من، با قدرت شما حفظ می‌شه.

تیر را زده بودم، ان هم درست به قلبِ هدف. آدام والکر
تسلیم شده بود.

فصل چهارم

سه شب بعد، به نامزدی آدام والکر در امدم.
انگشتی با چندین نگین درشت و چشمگیر که اصلاً بابِ
سلیقه ام نبود، در انگشتم جای گرفت. آدام نگاهش برق
می زد.

من فقط لبخند کمرنگی زده بودم و سعی کرده بودم

#p_14

به جو سرد و سنگین و حتی خطرناک توجهی نکنم.
چقدر از درک و منشِ لوکا ممنون بودم که به عمو

پیشنهاد کرده بود مراسم نامزدی را در خفا و بدون هیچ جشنی بگیریم. خانواده ان ها هنوز تشنه به خون بود و بهتر بود هنوز وارد سور و سات نشویم.

مراسم نامزدی، با حضور مادر عبوس او و کنسیلیره و چندسربازش انجام شد. عمو هم فقط از عمه و شوهر جدیدش خواسته بود در مهمانی حاضر شوند.

من از این مهمانی ساده راضی بودم اما مادر آدام اصلا خشنود نبود. به زودی به خواسته اش می رسید و چهل روز دیگر، در بهترین هتل و کلیسایی که او می خواست با پسرش ازدواج می کردم.

عمو هم راضی به نظر می رسید. از همین الان می دانستم قرار است تمام افراط و تفریط ها در این شو که نامش عروسی بود، انجام شود. بالاخره، کاپوی شیکاگو با شاهزاده خانوم لس انجلس ازدواج می کرد و باید این را در بوق و کرنا کرده و قدرت را به رخ می کشیدند.

آدام طبق سنت ها، خیلی نزدیک من نمی شد و به جز چند تماس و پیام کوتاه خیلی با من ارتباط نداشت و

راستش، من هم راضی بودم. حالتِ نگاهش کمی مرا
مشوش می کرد.

می دانستم از من چه می خواهد و من هنوز احساس
می کردم برایش آمادگی ندارم.

ترجیح می دادم در فضایی خاص، اولین بوسه ام را
تقدیمش کنم. خدا به من رحم کند، من هنوز آمادگی شبِ
عروسی را نداشتم.

**

سینیِ قهوه را محکم در دست گرفته و سعی داشتم جه
لاتم را در ذهنم ردیف کنم. فقط باید مثل همیشه
درخواست می کردم عمو قطعا اجازه می داد.

سری تکان داده و با قدم های محکمی سمتِ انتهای باغ
قدم زدم و وقتی عمو و زن عمو را که در زیر نور مهتاب،
در انتهای باغ ایستاده و باهم گفتگو می کردند را دیدم،

در دل ذوق کردم.

#p_15

ذوق سمتشان قدم تند کردم اما هنوز در چند قدمی
بودم که زن عمو با صدای مضطربی گفت:

-فکر می کنی اگه بفهمه چه بلایی سر کرا میاد؟

اوه، مثل اینکه اشتباه فکر می کردم. خبری از گپ و گفت
عاشقانه نبود. می دانستم نباید فالگوش می ایستادم
برای همین مردد مانده بودم بروم یا بمانم که عمو با
خشمی خفته گفت:

-کارلا داری پشیمونم می کنی. از اولم نبای... هانا، چیزی
شده؟

اب دهانم را به سختی بلعیدم و به عمویی که مشکوک و
زن عمویی که سعی می کرد وحشتش را پنهان کند چشم
دوختم و به سختی گفتم:

-ببخشید،نمی خواستم مزاحم بشم.

بی حوصله گفت:

-برو خونه،هر حرفی هست بعدا.

اطاعت کرده و بی حرف گریختم. تند تند سمتِ عمارت حرکت کردم اما گوشه ذهنم درگیر شده بود.

چه شده بود؟

چرا زن عمو اینچنین وحشت کرده بود؟!

چه اتفاقی برای کِرا افتاده بود؟

-این اولین مراسمی که قراره به عنوان عروس واکرها شرکت کنی،باید بهترین باشی .

بی میل سری تکان دادم که زن عمو گفت:

-امروز بعد از ظهر میرم مزون سارا. سپردم بهترینا رو برات حاضر کنه.

قلبا تمایلی به این مهمانی نداشتم اما نمی خواستم در دسر درست کنم. با لبخندی دروغین گفتم:
-عالی میشه، ممنون.

بوسه ای بر موهای خیسم نشاند و با محبت گفت:
-تو دختر منی و هرکاری برات می کنم تا در آرامش باشی.

باورش داشتم، با تمام وجودم حرفش را باور داشتم. در این سالها، محبت بی حد زن عمو و حمایت های دلنشین

#p_16

عمو، وجودم را گرم کرده بود و باعث نشده بود حتی ذره

ای جای خالی پدر و مادرم را حس کنم.

هرچند که چیز زیادی ازشان به یاد نداشتم اما عمو و زن واقعا مانند یک پدر و مادر واقعی بودند.

مثل فیلم ها و قصه ها، دلتنگ پدر و مادرم نمی شدم. حقیقتا، خیلی زیاد یادشان نمی افتادم. چیزهای محوی از محبت ها و خنده هایشان یادم بود اما فقط همین. من در سن کمی پدر و مادرم را از دست داده بودم اما پدر و مادر جدیدم، همه جوره مرا سیراب کرده بودند. و من برای حفظ و امنیت این خانواده هر کاری می کردم. اما خب نمی دانستم، قصه ام جور دیگری رقم خورده.

#p_17

فصل چهارم

هرم آتش، تنم را در بر گرفته بود.

چشمانم نیمه باز و اشک درونم چشمانم حلقه زده بود.
ترسیده بودم، صدایم را از دست داده بودم، آتش قصد
بلعیدنم را داشت و من در حصارش بودم.

نمی توانستم حرکت کنم، کاش پاپا نجاتم می داد... کاش
او می آمد.

آتش نزدیک شد و من در شعله های سوزان دیدم که یک
نفر، با چاقو بر قلب کسی می کوبد و خون بر هوا
پاچیده می شد و...

تکان سختی خورده و مثل همیشه، خیس عرق از کابوس
چند ساله برخوردارم. جان سخت شده بودم، مثل کودکی
هایم جیغ نمی کشیدم، وحشت نمی کردم اما خیس از
عرق و گیج بودم.

تنم کوفته بود، گویی زیر چرخ تریلی له شده بودم. به
سختی برخوردارم، سرم درد می کرد... مثل همیشه.

سینه ام به خس خس افتاده بود، بدنم می لرزید. دست به دیوار گرفته و به سختی خودم را به سرویس رساندم. نیاز به آب داشتم، نیاز به سرما داشتم.

با دست هایی که مثل بید می لرزید، اهرم را فشردم و با لباس های تنم زیر آب سرد ایستادم. به محض برخورد آب، راه تنفسی ام باز شد.

نمی دانم چرا اما این کابوس دست از سرم برنمی داشت.

کمرنگ می شد، اما شدیدتر باز می گشت. چه پیغامی درونش بود را نمی فهمیدم اما تا مغز استخوان آتش گرفتن را حس می کردم.

بی اختیار دست دراز کرده و به بازوی راستم کشیدم. کمرنگ تر شده بود، اما هنوز ردی باقی مانده بود. ماندگار بود.

نفسی کشیده و لباس از تن کنده و برهنه زیر شلاق آب قرار گرفتم و سعی کردم خاطره سوختن را فراموش کنم!

سَلْطَنَتْ خُونِ VIP 👑❤️:

p_18#

"پنج دقیقه دیگه صبر می کنم"

با چشم و ابرو اشاره ای به تلفنم کردم. بلا سریع متوجه شد و سر تکان داد. سپاسگذار نگاهش کردم و به آرامی از روی صندلی برخوامستم و سمت خروجی دوییدم.

دلم می خواست تا آخر رقص سلیا را ببینم اما می دانستم اگر لحظه ای دیر کنم، آستین با ان گره بین دو ابرو و حالت بادیگارد گونه اش وارد سالن می شد و هر

چیزی که سعی در پنهان کردنش داشتم را خراب می کرد.

بچه های کلاس خودمان تا حدودی از قوانین سفت و سخت عمویم خبر داشتند و فکر می کردند من دختر یک تاجرم. دلیلی نداشت توضیح دهم در دل مافیا زندگی می کنم. شاید می توانستم دختران گروهم را قانع کنم اما علاقه ای نداشتم به دختران تیم رقیب از وضعیت خانواده ام چیزی بگویم. همینطوری متهم به دزدی جایگاه دیگران بودم، وای به روزی که متوجه خانواده و وجود بادیگاردم می شدند.

من تا امروز به هر جایگاهی رسیده بودم، فقط ثمره زحمات خودم بود و بلا از همه بهتر به این واقف بود.

تند تند سمت آسانسور دویدم و با عجله دکمه را فشردم. طبقه هفتم بود، خب خدا رو شکر، دو دقیقه دیگر در طبقه نهم بود.

این پا و آن پا کرده و منتظر ایستادم اما سر کج کرده و تمام هوش و حواسم در پی صدای اهنگی بود که می

دانستم سلیا هنوز به نرمی می رقصد. افسوس که نتوانستم رقصش را کامل ببینم.

همین که عمو اجازه داده بود پا به این ساختمان ناشناس بگذارم و اجرا را ببینم، نهایت یک رویا بود. نمی توانستم بیشتر از این از خطوط بگذرم.

برادر زاده سالواتور میلر در ساختمانی ناشناس؟ ان هم بدون محافظ؟

عیسی خودش رحم کند. صدای دینگ آسانسور، لبخندی بر لبم نشاند و بی هوا به جلو گام برداشتم که محکم به یک نفر برخورد کردم و صدای افتادن چیزی را هم شنیدم.

بینی ام تیر کشید و چشمانم در لحظه پر شد.

#p_19

لعنتی.

-هعی، حواست کجاست احمق جون؟

دست روی بینی گذاشته و به زحمت سر بلند کردم. مرد جوان و عصبی ای مقابلم ایستاده بود و با حالت طلبکاری نگاهم می کرد.

نگاهم به گردنبنده اسکت بزرگی که روی سینه اش قرار داشت افتاد و لعنتی نثارش کردم. لازم بود همچین چیزی را به گردن بیاویزد؟
لعنتی دماغم...

-آی، باتوام. میگم حواست کجاست؟

و در حرکتی عجیب، بازوی برهنه ام را گرفت و من را نزدیک تر کشید. چه غلطی می کرد؟

تازه به خود آمده و همانطور که بازویم را از دستش بیرون می کشیدم زمزمه کردم:

-معذرت می خوام حواسم نبود، اما شمام مقصرید.

مقصر تنها من نبودم، او هم اگر سرش در تلفنش نبود این

شکلی نمی شد اما فعلا باید ختم قائله می کردم.

حالتِ نگاهش را دوست نداشتم، چهره اش شبیه گنگسترهای خیابانی بود. توقع این حرف را نداشت، اخمش غلیظ تر شد و زیادی شلوغش کرد و با قدرت نمایی گفت:

-زدی گوشیمو شکستی گنده تر از دهنتم حرف می زنی بچه؟ بهت یاد ندادن درست معذرت خواهی کنی؟ وقتی گامی به جلو برداشت و مچ دستم را گرفت، تازه متوجه منظورش شدم. قصدِ آشوب نداشتم و نمی خواستم برایِ بلا در دسر درست کنم.

تمامِ قدرتم را به پایم بخشیده و با پاشنه کفشم پایش را لگد کرده و خود را عقب کشیدم. فریادش بلند شد و من دو پا داشته و دو پای دیگر قرض کرده و به سمت پله ها دویدم.

صدای فریادش را می شنیدم اما بدون اینکه وقت را هدر بدهم و نگاهی به عقب بندازم، تند تند سه طبقه را پایین رفتم.

نفسی چاق کرده و با یادآوری آستین، ای وایی گفته و دوباره گریختم.

#p_20

مردک رذل،عجب داستانی درست کرد.

**

ایرکاف را در مرحله اخر روی گوشم قرار دادم. دستی به لباسم کشیدم و سمت زن عمو که با تحسین نگاهم می کرد چرخیدم و با تردید گفتم:

-خوبه؟

برق چشمانش از رضایتش خبر می داد. نزدیک شد و

دست دراز کرد و موهای لختی که سمت راست صورتم
رها کرده بودم را با سرانگشتانش پشت گوش فرستاد و
اجازه خودنمایی بیشتری به ایرکاف داد و با لبخند گفت:
-الان عالی تر شد دختر خوشگلم.

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و دست روی شانه ام
گذاشت و من را سمت آینه چرخاند. حق با او بود، حالا
بهتر بود.

جامپ سویت یقه رومی مشکی عسلی ام، خوش بر تنم
نشسته بود. سرشانه راستم کامل برهنه بود و تا لحظاتی
پیش، موهایم را اطراف شانه رها کرده بودم و حالا که
زن عمو موهای سیاهم را عقب داده بود، کامل در دید
بود و ایرکافم همراه با گردنبند ظریف تک نگین مربع
شکلی، می درخشید.

-فکر کنم آدام والکر دیوونه بشه امشب.

دستی به سنگدوزی های زیبای کمر لباسم کشید و اظهار
کرد:

-البته اگه اون ماکسی طلایی رو تن می زدی فک...

با لبخند گفتم:

-خیلی زیادی بود، این فقط یه مراسم معرفی ساده است.
من نیازی به رخ کشیدن خودم ندارم. هم زیبایی دارم،
هم شان و خانواده. درست مثل شما، مامان.

"مامان" کلمه جادویی بود و زن عمو را سحر می کرد.
عاشق این بود که این را از زبان من بشنود. ماکسی
منتخب زن عمو، زیادی پر زرق و برق بود و شاید زیادی
باز.

سرم را بوسید و گفت:

-بریم که عموت از تاخیر بدش میاد.

سر تکان دادم. کفش های کرم جیمی چوام را پا زدم و
برای

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

#p_21

آخرین بار از آینه به خودم خیره شدم. همه چیز خوب بود. خط چشم کمرنگ اما دنباله دارم چشمانم را کشیده تر کرده و رژ لب گلبهی ام، کمی رنگ به چهره ام بخشیده بود.

کیف کرمم را نیز در دست گرفته و همراه هم از اتاق خارج شدیم.

در راه پله ها، صدای خنده آدام را شنیدم. درست در آخرین پله ها بودیم که متوجه ام شد و به عقب چرخید و بلافاصله ماتش برد.

چشمان سبزش، با هوس خاصی روی سرشانه و گلویم سیر می کرد. نمی دانم چرا از اشتیاقش لذت نمی بردم. نزدیک تر شد، دستم را گرفت و با خنده ای معنی دار گفت:

-خیلی زیباتر شدی پرنسس.

و پشت دستم را با احتیاط بوسید. تشکری کردم و

متوجه شدم عمو با چه لذتی نگاهم می کند.

لوکا با لبخند سری برایم تکان داد و کِرا لایک بزرگی نشان داد.

متوجه بودم آدام مقابل عمو مراعات می کند و سعی دارد حرکتی برخلاف اصول او نکند.. عمو ساعتش را چرخاند و اعلام کرد:

-بریم.

و همه تایید کردیم. وارد حیاط که شدیم، لحظه ای از وجود بادیگارد ها خنده ام گرفت. شبیه یک نزاع آرام بود.

بادیگاردهای آدام مقابل ماشینش ایستاده و آستین و سزار، با باقی افراد مقابل ماشین لوکا و عمو ایستاده بودند. عجب نمایشی!

آدام سری برای ایشان، برادر ناتنی و مشاورش تکان داد و من فقط سلام کوتاهی همراه با لبخند نثارش کردم. محافظ آدام، در را برایم باز کرد و سوار ماشین شدم.

آدام و لوکا و عمو چیزی زمزمه کردند و چند لحظه بعد
آدام نیز سوار شد.

با ژست جذابی دست روی فرمان گذاشت و دقایقی بعد
از عمارت عمو بیرون زدیم. در سکوت به خیابان های
شهر نگاه می کردم که آدام با خنده گفت:

-این خیلی خوبه که سلبریتی اصلی رو از شهر سلبریتی
ها می برم.

#p_22

لبخندی روی لب هایم شکل گرفت و به سمتش چرخیدم
و گفتم:

-عجیب تره که با بورلی هیلز¹ آشنایی.

توقع هر چیزی را داشتم الا این. دست های بزرگش روی

ران پایم نشست و بلافاصله تمام بدنم منقبض شد و او
با خنده ای کثیف گفت:

-من با خیلی چیزا آشنام.

و ران پایم را با حالت بی شرمانه ای فشرد. حس خوبی
نداشتم.. اصلا حس خوبی نداشتم و لبخندش، ان لبخند
کوسه ماندش تمام روانم را بهم ریخت.

به ناچار تکانی خورده و دست روی دستش گذاشته و
کمی پایین تر و سمت زانویم کشیدم و گفتم:
-درسته.

متوجه اخم کمرنگ بین ابروهایش شدم، اما واقعا در این
لحظه تحملش را نداشتم. او نامزد من بود و ما قرار بود
رابطه های نزدیکتری داشته باشیم اما الان و در این
لحظه، احساس امنیت نداشتم و بیشتر... احساس تجاوز
داشتم!

¹بورلی هیلز، یه منطقه مشهور تو لس آنجلسه که اکثر سلبریتی های هالیوودی اونجان و منظورش اینه هانا سلبریتی اصلی این شهره.

#p_23

کیفم را محکم فشردم و سعی کردم بی میلی ام را با یک لبخند پوشش دهم. از این مجالس که هرکس مال و اموالش را به رخ می کشید کم ندیده بودم اما اینکه من نیز جز اموال کسی حساب می شدم، تا به حال رخ نداده بود.

مادر - آدام به من نه، بلکه به شان و منزلت خانواده ام مفتخر بود و با غروری پیل افکن من را عروس -

خانواده والکرها معرفی می کرد. گویی من جواهری
بودم که او قصد داشت دیگران را با برقش کور کند.

زن عمو و کِرا متوجه قبح رفتارش بودند و اخم کمرنگی
بر چهره داشتند و من برای اینکه از هر درگیری ای
جلوگیری کنم، سکوت کرده بودم اما به موقع حرفم را
می زدم.

از گوشه چشم، به عمو و لوکا و آدامی که سر میزی دور
تر از ما ایستاده بودند و غرق صحبت بودند چشم
دوختم. کاش این مراسم مسخره هرچه زودتر تمام می
شد.

نگاهم به نوشیدنی های روی میز بود و به مراسم باله
فردا فکر می کردم که با صدای ایثان، از افکار شلوغم
خارج شدم. لبخندی زدم:

-بله؟

لبخند کمرنگی زد و به طبقه بالا اشاره کرد:

-آدام کارتون داره.

متوجه لبخند و نگاه های معنی دار زن ها شدم. دست و
پایم یخ زد اما خودم را نباختم و گفتم:
-باشه.

به اِما، مادر آدام و زن عمو نگاهی کردم و با احترام گفتم:
-با اجازه.

و با دلی آشوب رهسپار طبقه بالا شدم. چه کاری با من
در اتاق وی ای پی داشت؟

عمو و لوکا را در سالن نیافتم. به خودت بیا هانا، دنبال
ناجی می گردی؟

مقابل اتاق که ایستادم، ایثان سری تکان داد و رفت.
نفسم سخت بالا می امد اما تقه ای به در زدم و بدون
اینکه منتظر اجازه باشم داخل شدم.

-من انجام پرنسس .

دستانم را مشت کرده و نهیبی به خودم زدم و سمتِ س
الن قدم برداشتم. حدسم درست بود، پشتِ بار ایستاده
بود. چشم های سبز کوسه مانندش، همانطور که
اسکاچش را می چرخاند خیره به من بود. لبخند نیم
بندی زدم:

-کاری داشتی؟

-بیا نزدیکتر.

مغزم نافرمانی می کرد اما پاهایم اطاعت کرد. نمی
خواستم فکر کند قدرتِ این را دارد که من را بترساند،
برای همین با قدرت از کنار بار رد شدم و مقابلش قرار
گرفتم. لبخند می زدم اما پس لرزه هایی در وجودم به
راه افتاده بود و وقتی دستش کمرم را گرفت و زیپ
مخفی جامپ سوییت را کشید، تبدیل به زلزله شد.

در آغوشش تکانی خوردم و قبل از اینکه اجازه دهم
پهلوهایم عریان شود، با آرامش گفتم:

-آدام، اینجا درست نیست.

با دست راستش کمرم را قفل کرد و من را به سینه کشید و با دست چپ مشغول پایین کشیدن زیب شد. استرس و تنفر در لحظه وجودم را گرفت و همانطور که به سینه اش ضربه می زدم نارضایتی ام را اعلام کردم:
-گفتم نه.

خندید و پر حرص گفت:

-پرنسس تو با این انحنای بدنت داری منو دیوونه می کنی. همیشه که منو انقدر تحریک کنی و بری.

متوجه منظورش بودم و از برخورد بدنمان حالم بهم خورد. وقتی زیب لباس را کامل کشید و دستش روی پوست برهنه تنم نشست با لذت غریب:

-دیگه ناز کردن کافیه. وقتشه منو به آرامش برسونی.

دست راستش که سعی کرد بلوز را از تنم بیرون بکشد را با خشم پس زدم و قبل از اینکه اجازه دهم دستان کثیفش بتواند لباس زیرم را باز کند خودم را عقب

کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

-بس کن آدام، من زنتم نه هرزه آماده به خدمت.

حرص و آز به وضوح درون چشمان سبزش دیده می شد
اما

#p_25

از موضع کوتاه نیامده و زیپ لباس را بالا کشیدم که با
غیض گفت:

-تو نامزد منی هانا، تو لعنتی جزو ادمای منی و من کاپوی
توام و حق نداری منو پس بزنی...

میان حرفش پریدم و خروشیدم:

-پس با من مثل زنت رفتار کن نه مثل فاحشه ات. من
جزو مایملک کسی نیستم، تو قراره کاپوی من بشی اما
منم بردت نیستم. فکر کنم لازمه یادت بیاری من کی ام.

-داری تهدیدم می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و به سردی گفتم:

-من اهل تهدید نیستم، فقط دارم بهت یادآوری می کنم
من با دخترایی که قبلا توی زندگیت بودن فرق دارم. اگه
منو می خوای، پس تلاش کن و بدستم م بیار. تو قراره
شوهرم باشی و من قسم می خورم تورو آروم کنم اما
نمی تونی حریمم رو زیر پا بذاری و اولین هامو هرجایی
ازم بگیری.

نفس بلندی کشید و با دقت نگاهم کرد، صدای تلفنش بلند
شد و این بحث را خاتمه دادم:

-بهتره بریم پایین، عموم احتمالا دنبالمون بگرده.

متوجه تهدید خاموش درونم جمله ام شد. بدون اینکه
نیم نگاهی نثارم کند، با غضب از اتاق بیرون رفت. به
درک!

نفسی آزاد کرده و چند دقیقه بعد از این جهنم بیرون
زدم. تند و با ناراحتی قدم برمی داشتم اما با یادآوری

چشم های تیزبین عمو و لوکا، از حرکت ماندم. بهتر بود
دستی به صورتم بکشم یا نفسی بگیرم.

روی پاشنه پا چرخیده و به عقب برگشتم اما دامنم
شلوار بلندم زیر پاشنه کفشم گیر کرد و ناگهانی لیز
خوردم.

لعنتی نثار کرده و در آستانه سقوط بودم که دست بزرگ
و مردانه ای کمرم را گرفت و بی هوا به سینه اش کشید
و بعد، صدای خاصی از کنارم گوشم بلند شد:

-فرشته، مراقب باش!

رایحه سنگین و مردانه ای مشامم را پر کرد و گوش
هایم از هرم نفس هایش آتش گرفت.

کانال تلگرام رمانچی

#p_26

@ROMANCHII

تمام تنم سوزن سوزن شده بود و احساسی ناشناخته

وجودم را در بر گرفت. به سختی نفسی کشیده و دل از آغوشش کندم. سریع به عقب چرخیدم اما او بلافاصله به عقب چرخید و سمت انتهای سالن قدم برداشت. مات و مبهوت به شانه های پهنی که در تاریکی تکان می خورد چشم دوختم و صدا زدم:

-ببخشید؟

اما حتی بدون اینکه به سمتم بچرخد، دربِ یکی از اتاق ها را باز کرد و لحظه بعد، ناپدید شد.

چه جهنمی شد؟

بی اختیار گامی به سمت اتاقش برداشتم که صدای مشکوک لوکا مانعم شد:

-هانا، اینجا چی کار می کنی؟

از حرکت ماندم. برگشتم و لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-داشتم می اومدم.

-خوبی؟

تند سر تکان دادم:

-آره.

با دقت به پشت سرم نگاه کرد که گفتم:

-بریم.

همراه هم به سمت پایین حرکت کردیم اما نمی دانم چرا
جای دست های آن غریبه روی کمرم اینچنین می
سوخت!!!

*

-چرا انقدر دیر کردی؟

کلافه و خسته آهی کشیدم و به ورودی اشاره کردم:

-به زور آستین رو راضی کردم جلوی در بمونه و نیاد
داخل.

-چرا انقدر محدود شده جدیدا رفت و آمدت؟
همگام باهم مقابل آسانسور ایستادم و نالیدم:
-از یه طرف بخاطر نامزدیمه و از یه طرف عمو بدش
میاد

#p_27

جایی برم که از امنیتش مطمئن نباشه. اونقدر خواهش
کردم و تعهد دادم که اجازه داد این سه روز رو پیام
اینجا.

ادامه نداد و سکوت کرد. بهتر از هرکسی به زندگیم
آشنایی داشت. مربی کودکی هایم، هزار آزمون را رد
کرده بود و توانسته بود اعتماد عموی سختگیرم را جلب
کند.

حلقه سنگینم که کمی در دستم لق می زد را چرخاندم و
سعی کردم اتفاق دیشب را فراموش کنم که صدای دینگ

آسانسور زده شد و سه ثانیه بعد در باز شد.

عقب ایستادیم تا همه خارج شوند. بی اهمیت سر بلند کرده و به زنان و مردانی که با حالت های مختلفی بیرون می زدند چشم دوختم و بعد، چشمانم به چشمان آشنایی دوخته شد. مضطرب قدمی به عقب برداشتم و سعی کردم خودم را پشتِ بلا پنهان کنم اما دیر اقدام کردم و وقتی چشم در چشم شدیم، آب دهانم را به سختی بلعیده و برای یک دعوای حسابی آماده بودم که عجیب ترین اتفاق ممکن رخ داد.

چنان با دیدنم از جای پرید و به عقب پرتاب شد که محکم بر زمین افتاد و صدای ناله اش بلند شد. این دیگر چه جورش بود؟

همه متعجب به سمتش چرخیدند و او مثل کسی که جن دیده باشد، خودش را عقب عقب کشید و به دیوار تکیه زد و با صدای شرمسار و وحشت زده ای گفت:

-معذرت می خواهم، معذرت می خواهم. باور کن اشتباه من بود.

چه مرگش بود؟

نگاه گیج و کنجکاو همه از او به سمت من در گردش بود. تازه چشمم به دست راستش که در در گچ بود و دور گردنش بود افتاد. لعنتی چه بلایی سرش آمده بود؟

-می شناسیش هانا؟

به نشانه نفی سر تکان دادم و با دقت به چهره اش خیره شدم. لعنتی سمت چپ صورتش زخمی و کبود بود. چه بلایی سرش آمده بود؟

بیشتر خم شدم و متوجه شدم طرحی از اسکلتی که دیروز دور گردنش بود روی گونه اش خودنمایی می کند و پوست صورتش را سرخ کرده.

چه کوفتی بود؟

-بریم، دیرمون شد.

مرد بیچاره هنوز قبض روح شده روی زمین نشسته بود و کم مانده بود گریه کند. با فکری مشغول وارد آسانسور شدم.

چه بلایی سرش آمده بود؟

چه کسی مردی که دیروز بر سرم خروشیده بود را
اینچنین بی رحمانه تنبیه کرده بود؟

#p_28

فصل شش

-کلاس نرم؟ آخه چرا؟

برای چندمین بار نگاه معناداری بین عمو و لوکا رد و بدل
شد. نگران بودم اما نمی توانستم بی احترامی کنم:

-عمو خواهش می کنم بگید چی شده، با وجود همه
اصرارها و خواهش هام آستین وسط کلاس رقص
پیداش شد و بهم گفت ازش خواستید هرچه زودتر پیام
خونه. الان اومدم میگید و حق ندارم دیگه باله شرکت
کنم، آخه چرا؟

فکِ قفل شده عمو خبر از طوفان درونش می داد. لوکا
سرفه مصلحتی ای کرد و گفت:

-هانا، فقط برای یه مدت کوتاه. دوباره می تونی کلاساتو
شرکت کنی.

لبخند کمرنگی زد:

-به چشم یه تفریح برای عروسیت ببین.

مغموم نگاهش کردم:

-عروسی سه هفته دیگه است، من آخر این هفته اجرا
دارم. این همه تلاش کردم تا به نقش اصلی برسم، این
حقو دارم بدونم چرا باید قید هدفمو ب...

تقه ای که به در خورد، مانع صحبت هایم شد و وقتی
لوکا با صدای بلندی گفت "بیاتو" آدام سراسیمه داخل
شد. در کمال تعجب، چشمان نگرانش در جستجوی من در
اتاق می چرخید و به محض یافتنم نزدیک شد و کنارم
روی صندلی نشست. دستانم را گرفت و نفس آسوده ای
کشید:

-پرنسس، تو سالمی.

سالمم؟

خب، شک کاملاً به یقین تبدیل شد. من در خطر بودم!
نگاهم را از چشمان نگرانش جدا کرده و به لوکا بخشیدم
و پرسیدم:

-اتفاقی افتاده درسته؟

نگاه زهراگین عمو آدام را نشانه رفته بود و لوکا بالاخره
گفت:

-امروز صبح یه جعبه هدیه به اسم تو جلوی در خونه
بود و روش نوشته شده بود برای همسر آدام والکر.

#p_29

متوجه سردی و جو متشنج بودم که ادامه داد:

-داخلش، یه لباس عروس به همراه یه یادداشت بود.

-خب، مشککش چیه؟

و غرش عمو بلند شد:

-مشککش خونی بودن لباس بود.

سرمای بدی بر جانم نشست. اب دهانم را به زحمت
بلعیدم و این بار آدام گفت:

-کار کاپوی نیویورکه. اون حرومزا...

عمو همیشه انسان خونسرد و صبوری بود و تنها زمانی
از کنترل خارج می شد که پای جان یکی از ما در میان
باشد. مشتی بر میز کوبید و با صدای معترضی گفت:

-کاستلو اینجوری پیغام نمی فرسته اینو خودت بهتر می
دونی. روی یادداشتش نوشته یا امانتی مارو پس میدی
یا که عروست رو...

و دوباره مشتی بر میز کوفت. فریاد نزده بود اما تمام
عضلات صورتش منقبض بود. اوضاع اصلا خوب نبود.
-میشه حلش کرد.

عمو دستی به صورتش کشید و با سردی گفت:

-می تونی بری بیرون هانا، این حقو داشتی بدونی چرا که
لاست کنسل شده.

نه بحث کردم و نه مخالفت. مثل همیشه مطیع و با
احترام از اتاق بیرون زدم. شاید اگر تنها بودیم کمی
مخالفت می کردم اما امکان نداشت مقابل آدام با عمویم
بحث کنم.

به همین سادگی، همه چیز خراب شده بود.

لعنت بر مافیا و تمام اهالی خونخوارش!!!

در کمتر از دو ساعت، تدابیر امنیتی سه برابر شد و همه
در خانه محبوس شدیم.

به جز عمو و لوکا و آدام هیچکس حق رفت و آمد
نداشت. از این شرایط زیاد اتفاق افتاده بود و حقیقتا تا
حدودی برایمان عادی بود.

جسته گریخته فهمیده بودم آدام می گوید ان جعبه،
تهدید کاپوی نیویورک بوده و عمو تردید داشت.
کاپوی لعنتی نیویورک از جانم چه می خواست که
اینچنین مرا خانه نشین کرده بود؟
سه روز بدون هیچ خبری گذشت، عمو قصد کوتاه آمدن
نداشت. جانم به لبم رسیده بود و باید سوالاتی می
پرسیدم. و تنها یک نفر بود که پاسخ می داد.

به صندلی های چوبی ای که کنار استخر قرار داشت
اشاره کردم:

-بشینیم؟

-حتما.

مقابل هم، روی صندلی ها نشستیم. دستانم را درهم قفل کردم و به چشمان مهربانش نگاه دوختم و گفتم:

-خودت می دونی برای چی ازت خواستم همو ببینیم.

آستین و شش تن از محافظین با احترام از کنارمان گذشتند و سمت ورودی عمارت حرکت کردند. نگاه لوکا به مسیر ان ها بود اما لبخند زد:

-یه حدسایی می زنم.

-کاپوی نیویورک کیه؟

چشمان خوش رنگش نگاهم را پیدا کرد و گفت:

-برای چی می پرسی؟

-چون بخاطر اون تو این وضع افتادیم.

-از کجا می دونی کار او نه؟

گیج شدم:

-مگه نیست؟ پس چرا آدام میگه؟

-گفته آدام سند نیست.

-پس تو میگی نیست؟

نفسی کشید:

-کاستلو این شکلی تهدید نمی کنه و مهم تر از همه یه قدرت برتر هیچ اتویی دست کسی نداره.

-منظورت چیه؟

پا روی پا انداخت و در نقش مشاور بودنش فرو رفت:

-اون همه چیزو در اختیار داره. اگه والکرها اتویی ازش داشتن هیچ وقت با ما متحد نمی شدن. تو یادداشت خیلی واضح گفته امانتی، پس یعنی یه چیز مهم دست آدامه و اگه اون امانتی برای کاپوی نیویورک بود، الان شیکاگو دریای خون بود. پس این روش تهدید برای یه دون پایه است نه یکی مثل شیطان.

لحن قاطع لوکا وحشتم را بیشتر می کرد. به سختی گفتم:

-شیطان؟ چرا شیطان؟

بدون پلک زدنی پاسخ داد:

-چون دشمنشو توی اتیشی که خودش درست می کنه؛
می سوزونه!

خدای بزرگ، او دیگر چه شیطانی بود؟

سَلَّطَنَ تَخَوَّنَ VIP 👑❤️:

#p_31

*

تلفنم را روی میز گذاشته و اعلام کردم:

-بیاتو.

چهره خندان کِرا باعث شد اخم هایم را پس بزنم و افکار
درهمم نسبت به آدام را به گوشه ای پرتاب کنم. با دقت
به سرتاپایم نگاه کرد و پرسید:

-جایی میری؟

-آره، آدام داره میاد دنبالم.

لبخندش بسیط شد و کنارم روی تخت نشست و با
شیطنت گفت:

-قراره بری خونه اش؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-آره ولی از اون خبرا نیست.

با هیجان دستانم را گرفت:

-وای هانا، خوب بلده ببوسه؟ تا چه حد پیش رفتید؟ خشن
دوس...

با دستم محکم دهانش را گرفتم و مانع ادامه
مزخرفاتش شدم و با تشر و خنده گفتم:

-آروم دختر،میخوای مامان بیاد جفتمون رو تنبیه کنه؟
چشمانش را به نشانه تایید بست که دستانم را از لبش
جدا کردم و به اوپی که منتظر نگاهم می کرد چشم
دوختم:

-در ضمن،این چیزا هنوز برای شما مناسب نیست.
معارض نالید:

-هانااااا،من چند ماه دیگه هجده سالم میشه.
وقتی در عمارت باز شد و ماشین آدام داخل شد،فقط به
یک چشم غره بسنده کردم که کرا با ذوق گفت:
-دامادمون اومده.

سعی کردم لبخند دروغینی بزنم و شاد به نظر بیایم.
کیف و تلفنم را از روی میز برداشتم که ناگهانی کرا
گفت:

-وای هانا،خیلی مراقب باشید.

متعجب به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-چی؟

#p_32

نزدیک شد و با نگرانی گفت:

-دیشب از مامان شنیدم اون یه سایکوپاته به تمام
معناست و هیچ احساسی آدمیزادی نداره. یه دیوونه
خونخوار که انگار خیلی ام قدرتمنده و هر کاری ازش
برمیاد.

گیج شدم:

-راجب کی حرف می زنی؟

دستانم را محکم فشرد و با استرس گفت:

-همین کاپوی نیویورک دیگه، همین که تهدیدمون کرده.

هانا لطفا خیلی مراقب خودت باش و زود بیا خونه باشه
؟اون دیوونه دنبال خوشی خانواده ماست. قول بده
اتفاقی برات نیافته،باشه؟

به سختی سری تکان دادم اما فکرم بیش از پیش درگیر
شد...

این شیطان که بود که تا این اندازه خانواده ام را
وحشت زده کرده بود؟

#p_33

دستم را روی بازویش قرار دادم و سمت راستوران حرکت کردیم و بی تفاوت پرسیدم:

-قرار کاریه؟

-خانوادگیه.

اصلا حوصله دیدن مادر و فامیل های عجیب غریبش را نداشتم. نگهبان با دیدن ما تا کمر خم شد و در را برایمان گشود.

حدسم درست بود، رستوران خالی بود و مشخص بود هیچکس حق ورود ندارد.

خدمه با احترام ما را به سمت در چوبی ای که در انتهای سالن بود راهنمایی کردند که آدام با ملاحظه گفت:

-لبخند بزن پرنسس، اینجا در امانی.

بخاطر ترس نبود، ذهنم مشغول بود و توانایی خندیدن نداشتم. در چند قدمی در بودیم که بی هوا کمرم را گرفت و مجبورم کرد به سمتش بچرخم.

سینه به سینه هم قرار گرفتیم. متوجه شدم خدمه

لبخندی زدند و گامی عقب تر ایستادند. به آرامی گفتم:
-آدام!

جنس لبخندش را دوست نداشتم:

-این یه مهمونی معارفه است، می خوام یه عروس
خوشحال به نظر بیای. تهدید اون عوضی باعث نمیشه
ما زندگیمون رو از دست بدیم.

اما تهدید همان عوضی من را از اجرایم حذف کرده
بود...

حرف برای گفتن بسیار بود اما فقط سر تکان دادم و
لبخندی هم چاشنی اش کردم:
-باشه.

چشمان سبزش برق زد و درست زمانی که صورتش
سمتم خم شد، تکانی خوردم و با چشم و ابرو به اطراف
اشاره کردم و گفتم:

-آدام، دارن نگاه می کنن.

اخمی کرد و سری تکان داد اما بی هوا گونه ام را
بوسید. نه لذتی و نه هیچ چیزی احساس نکردم. اجباراً
لبخند زدم که گفت:

#p_34

-منتظرم هرچه زودتر مهمونی تموم شه، تو امروز اولین
های زیادی رو قراره تجربه کنی .
لبخندم را نباختم و حفظ ظاهر کردم اما عرق سردی در
تنم نشست. دوشادوش هم از درگاه رد شدیم و سمت
باغ حرکت کردیم.

ذهنم شلوغ بود و حالا بهم ریخته تر شد. جمعیت زیادی
که در انتظارمان بودند، استرسم را بیشتر کرد.
نگاه های مملو از خشم و حسد و بی تفاوت و کنجکاو
بقیه آزارم می داد. به سختی لبخند می زدم و اظهار
خوشبختی می کردم.

مادر آدام با چشمان تیزش نگاهم می کرد. فقط ایثان بود که نگاهش جنس دوستانه داشت.

نگاه پرهوس و مات شده بعضی از مردان حالم را بهم می زد.

آدام راس میز نشست و من در سمت چپش، کنار ایثان نشستم. مادرش مقابلم بود و زن عمویش ان سمت میز با چنان نفرت آشکاری نگاهم می کرد که مطمئن بودم اگر ترس از عمویم نداشت، با چاقوی درون دستش انتقام پسرش را از جانم می گرفت.

ترجیح دادم اهمیتی ندهم و استیک لعنتی ام را ببرم. جو سردی بود، نهار به سختی از گلویم پایین رفت.

شش دقیقه بعد از غذا، به درخواست آدام انواع نوشیدنی ها آماده شد.

آدام به همراه پسرعموهایش از پشت میز برخاسته و برای گفتگوی کاری سمت بار رفتند. سرم را بوسیده بود و با چشمکی مرا تنها گذاشته بود. به سختی جو سنگین را تحمل می کردم که یکی از پسرعموهایش که نامش را

به خاطر نداشتم نزدیک شد و گفت که آدام صدایم می کند.

ناچارا برخواستم و کنار آدام ایستادم و از زن ها و نگاه های غریبه دور شدم. گلاس ویسکی را سمتم گرفت که با لبخند گفتم:

-نه ممنون.

مرا نزدیکتر کشید، دستش روی کمرم قرار گرفت و متوجه بودم پایین تر حرکت می کند. با لبخند گفتم:

-چرا؟ بهش نیاز پیدا می کنی، باعث میشه بدنت ریلکس تر باشه بیبی و..

سرش را خم کرد و مقابل گوشم گفت:

-اینجوری شاید کمتر درد بکشی.

چقدر دلم می خواست مشتی بر دهانش بکوبم. خوب بود می دانست من هنوز دوشیزه ام و اینچنین ترس به جانم می ریخت.

یاد گرفته بودم که خونسردیم را حفظ کنم:

-من الکل مصرف نمی کنم.

و قبل از اینکه اجازه دهم مزخرف دیگری بلغور کند، از اغوشش فاصله گرفتم و گفتم:

-باید برم سرویس.

و بدون اینکه منتظر تاییدش باشم، به جلو گام برداشتم.

با راهنمایی خدمه از باغ خارج شده و وارد سرویس

شدم. حوصله هیچکس را نداشتم، در را قفل کردم و با ح

ال خرابی مقابل آینه ایستادم.

رنگ صورتم پریده بود و ای کاش کمی میک آپم را

سنگین تر می کردم. چشمانم خسته و کلافه به نظر می

رسید و در کل، خبری از هانای شاداب و پرنسس لس
انجلس نبود. بیشتر شبیه زامبی بودم تا انسان زنده.

دم اسبی هایم را طبق عادت لمس کردم و بعد نفس های
بلندی کشیدم. چرا انقدر بدنم مقاومت نشان می داد؟
او نامزدم بود و کمتر از دو هفته دیگر شوهرم می شد و
مطمئن بودم در شب عروسی هیچ رقه از من نخواهد
گذشت.

دستی به گونه هایم کشیدم و بعد از چند نفس عمیق از
سرویس خارج شدم. نمی دانم آدام چه خوابی برای
امشب دیده اما خودش می دانست حق ندارد تا قبل از
عروسی به عروسیش دست بزند.

با فکری مغشوش سمت باغ حرکت کردم که صدایی از
پشت گفت:

-ببخشید خانوم.

به سمتش چرخیدم و با لبخند کمرنگی گفتم:

-بله؟

-آقای والکر گفتن راهنماییتون کنم برید کلبه.

-کلبه؟

لبخند خاصی زد:

-بله قسمتِ چپِ یه کلبه خصوصی هست.

#p_36

آدام عوضی...حتی طاقت نداشت به هتل برسیم. دلم می خواست فریاد بزنم اما دوست نداشتم مقابل غریبه ضعفی نشان دهم. اجبارا لبخندی زدم و همراهش حرکت کردم.

دلشوره داشتم، نمی دانستم از من چه می خواست اما واقعا امدادی اش را نداشتم.

شاید بهتر بود اجازه می دادم کمی لمسم کند تا ترسم را بریزد؟

وقتی چشمم به میز سرویسی که انواع شراب ها و بشقاب میوه درونش بود شدم، آهی کشیدم. خدمه جلوتر از من حمل می کرد و می دانستم سفارش آدام است. در شیشه ای رنگی را باز کرد و قبل از اینکه داخل شود با احترام از من درخواست کرد. ناچار سمت در حرکت کرده و داخل فضای جدیدی شدم. خودم را گوشه ای کشیدم تا خدمه بتواند با میزش داخل شود که نفهمیدم چه شد، فقط ناگهان دست بزرگی کمر و گلویم را گرفت و بعد دستمالی مقابل بینی ام قرار گرفت. وحشت کردم، دست و پا زدم اما بوی تندی که در سلول های بویایی ام پیچیده بود در تنم رخنه کرد و با وجود تلاش هایم، چشمانم بسته و دنیا سیاه شد.

#p_37

فصل هفت

راوی

دقیق بعد از شش بوق بی حوصله جواب داد:
-بگو.

وقت را تلف نکرد و اعلام کرد:

-کار توئه؟

لاقیدانه گفت:

-خیلی چیزا کار منه، تو منظورت کدومه؟

-دزدی برادرزاده میلر. کار توئه؟

لحظه ای سکوت شد، تردید بر جانش نشست. نیکولاس
قادر به هرکاری بود، هرکاری.

لب باز کرد و سعی کرد متقاعدش کند که صدای سرد و
بی حسش را شنید:

-مزخرفی که گفتیو نادیده می گیرم و می ذارم به نفس کشیدن ادامه بدی. خوب گوشتاتو باز کن، چرا من باید چیزبو بدزدم وقتی که خیلی راحت می تونم بدستش بیارم؟ من شبیه کسی ام که وقت برای همچین کار احمقانه ای داشته باشه؟

با نگرانی گفت:

-فکر می کنن کار توئه.

-می تونن به فکر احمقانشون ادامه بدن.

-پس کی هانا رو دزدیده؟

یک نفس عمیق و بعد صدای پوزخندش:

-جواب این سوالو من پیدا می کنم.

اگر رباینده نیکولاس کاستلو نبود، پس چه کسی هانا را ربوده بود؟

"هم خوشگله هم هاته"

"واقعا پرنسسه"

"خلق شده تا مردا را به زانو دربیاره"

#p_38

"بهترین گزینه است"

گوش هایم می شنید، اما چشم ها و مغزم بیدار نمی شد.
احساس می کردم صداهایشان در سرم اکو می شود.
می شنیدم، اما قادر به درک نبودم.

صداها لحظه به لحظه دور و دورتر می شد، مغزم
خاموش شد و بعد... کابوس آتش مرا بلعید.

سر به دیوار گذاشته و به پرده قرمز مقابلم چشم
دوختم. طناب هایی که دور مچ دست و پاهایم بسته
شده بود به قدری سفت بود که دست و پاهایم را سر
کرده بود.

پارچه روی لب هایم نیز به قدری به دهانم فشار می
آورد که احساس می کردم گوشه لب هایم زخم شده.
راستش، نه گریه می کردم و نه ناراحت بودم.

می دانستم به گروگان گرفته شدم. مو به مو همه چیز را
به یاد داشتم.

سعی داشتم خوش بینانه فکر کنم که مرا به گروگان
گرفته اند تا از عمویم و یا حتی نامزدم اخاذی کنند؛ برای
همین سعی داشتم خونسردی ام را حفظ کنم.

عمو قول داده بود همیشه از من محافظت کند و مطمئن

بودم اینکار را می کند. فکرهای بدی گوشه ذهنم بود و همه را پس می زدم و به خود دلداری می دادم نجات پیدا می کنم.

چند ساعتی می شد هوشیار شده بودم و به این اتاق سیاه و سرخ نگاه می کردم. نه صدایی شنیده می شد و نه باریکه نوری به چشم می خورد.

من بودم و یک اتاق کوچک، با پرده هایی سرخ و سیاه که دورتا دور دیوار اویزان بود.

با صدای چرخش کلید درون قفل، به سختی به چپ چرخیدم. ابتدا یک مرد و بعد یک زن داخل شدند.

مشکوک نگاهشان کردم، اصلا برایم آشنا نبودند. مرد با سرش به من اشاره کرد و پرسید:

-چطوره؟

و زن با چشمانی گشاد و حیرت زده گفت:

-خیلی زیباست .

و به مرد نگاه کرد و با شوق پرسید:

-از کجا پیداش کردید؟

مرد پوزخندی شیطانی زد و گفت:

-گرامته.

ببخشید؟

گرامت چه کوفتی بودم؟

"اخ"ای زمزمه کردم و آن بی شرف سرنگ را از گردنم بیرون کشید و ظرف پنج دقیقه بعد، بدنم شل شد و روی دستانش افتادم .

جسم نیمه جان و بی حسم را روی مبل گذاشت و با

خشونت به منی که با چشمان خمار و خواب الودم
نگاهش می کردم، چشم دوخت و دستی به گونه ای که
میزبان مشتم شده بود کشید و گفت:

-هرزه، چنان بلایی سرت بیارم که شیطان به حالت رحم
کنه.

نای حرف زدن نداشتم، فقط با چشمانم برایش خط و
نشان کشیدم. به دو دختری که مبهوت در اتاق ایستاده
بودند اشاره کرد:

-تا دو ساعت دیگه آمادش کنید.

دختران وحشت زده "بله" ای گفتند و اتاق را ترک کرد.
نگاهی بینشان رد و بدل شد و آرام آرام سمت گام
برداشتند.

با چشمانم سعی داشتم پیامم را برسانم اما موفق
نبودم. بدنم بی حس بود و نمی توانستم تکان بخورم.

حال که بند اسارت از دست و پایم برداشته شده بود هم
نمی توانستم کاری بکنم. تحت تاثیر دارو خواب الود و

بی حس بودم. مچ دستم از مشتی که به صورتِ مرد
کوبیده بودم درد می کرد و دختران با احتیاط نزدیکم
نشستند.

وقتی بیوتی بلاندر را با کرم فیکس کرد و نزدیک
صورتِم آورد، با خشم سرم را به عقب چرخاندم و از بین

کانال تلگرام رمانچی

#p_40

@ROMANCHII

پارچه ای که دهانم را بسته بود غریبدم:
نه.

اما دیگری محکم گردنم را گرفت و مجبورم کرد که بی
حرکت بمانم. خیزی بیوتی بلاندی که روی صورتِ
کشیده می شد حالم را بهم می زد. ناله می کردم و سعی
داشتم مانع کارشان شوم اما انقدر داروی آرامبخش
تحت تاثیرم قرار داده بود که نمی توانستم با قدرت
اعتراض کنم.

لحظه به لحظه بیشتر تحت سلطه آرامبخش قرار می گرفتم. چیز زیادی بخاطر ندارم، وسط های میک اپ حتی چشمانم بسته شد و چند دقیقه ای خوابم برد. نیمه هوشیار بودم و هنوز خودم را به غرقاب نکشیده بودم که وقتی احساس کردم شلوارم را از تنم خارج می کنند، بلافاصله هوشیار شدم.

وحشت زده و متحیر نگاهشان کردم و خودم را تکان دادم و آواهای نامفهومی را با دهان بسته ام فریاد زدم. افاقه نکرد، کار خودشان را کردند.

می دانستند در این وضع و حال کاری از دستم برنمی آید. بلوزم را با قیچی بریدند و خیلی زود من با لباس زیرهای صورتی کمرنگ مقابلشان دراز کشیده بودم.

استرس داشتم، نمی توانستم آرام باشم. پوست تنم از برخورد با هوای آزاد دون دون شده بود و موهای پشت گردنم قیام کرده بود.

با نگرانی نگاهشان می کردم و سعی داشتم بفهمم مقصودشان چیست که یک نفرشان از داخل رگال لباس

هایی که سمت راستم بود، یک ماکسی بلند شیری رنگ خارج کرد.

نمی شد اعتراض کرد، بند بند وجودم به خواب رفته بود و با من همکاری نمی کرد. حتی صدایم نیز به سستی خارج می شد.

خیلی زود ماکسی سفیدی که بندهای نازکی داشت را تنم کردند. به آرامی مرا به پهلو چرخاندند و در سکوت زیب لباس را بستند.

لباس فیت تنم بود. حتی بند لباس از روی شانه هایم نمی افتاد و کاملاً اندازه بود.

صدای وز وزشان را شنیدم اما دیگر چشمانم یاری ام

#p_41

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

نکرده و به غرقاب کشیده شدند.

@ROMANCHII

صدای بلند و رعب انگیزی از پشت پرده ها می آمد.
متوجه نمی شدم اما انگار چیزی را زمزمه می کردند.
گردنم بی اختیار و ناتوان سمت چپم افتاد و کسی که
بازوی چپم را گرفته بود و مرا به جلو می کشید لحظه
ای نگاهم کرد.

نفهمیدم دلش سوخت یا پوزخند زد، کلاه شنلش اجازه
نمی داد صورتش را ببینم.

چشمانم بی اختیار از من باز و بسته می شدند. پاهایم
روی زمین کشیده می شد و قدرتی برای مقابله با این دو
نره غول شنل پوشی که مرا به جلو می کشیدند، نداشتم.

در حال خودم نبودم. دژ دارویی که تزریق شده بود این
بار بیشتر بود و چشمانم به ضرب و زور خودم باز بود.

پرده کنار رفت، وحشیانه تر کشیده شدم و وقتی سرچرخاندم با یک جماعت سیاه پوش که همگی شنل پوشیده و صورتشان را با ماسک های عجیب غریبی پوشانده بودند، رو به رو شدم.

صبر کن ببینم، اینجا دیگر چه جهنم است؟
یک نفر که تمام صورتش با گریم قرمز و سفید پوشیده شده بود نزدیک شد، با دقت نگاهم کرد و با رضایت سر تکان داد.

دستش را از زیر شنلش بیرون آورد و فریاد کشید:
-ای تاریکی ما را دربرگیر.

و صدای همه پشت سر او بلند شد.

خدایا، اینجا دیگر کجا بود؟

ما در مرکز و روی سکویی ایستاده بودیم و باقی اطرافمان نشسته بودند. نگاهم به مرد که به نظر می رسید رئیس این خراب شده باشد بود اما چشمانم بی

اختیار بسته شدند.

قدرت مقابله با این ضعف را نداشتم. متوجه شدم من را روی زمین خوابانده و رهایم کردند. پوست کمرم از

#p_42

برخورد با سرامیک های سرد به لرز نشست و باعث شد به زحمت چشم باز کنم.

نفسی کشیدم و دوباره پلک هایم بهم نزدیک می شدند که همان رییس فریاد زد:

-ما برای تو اینجاییم و با جان و روحمان در راه تو زندگی می کنیم. خود را برده تو می دانیم و برایت قربانی می کنیم. و تو...

ادامه صحبت هایش را نتوانستم بشنوم، ترس درون تنم بود اما نمی توانست در مبارزه با این داروی خواب آور لعنتی پیروز شود.

مست و گیج به سقفی که مجسمه یک کلاغ و گرگ
اویزان بود نگاه کردم. نگاه خیس و خمارم با بیچارگی
اطراف را کاوید. یک سرریز، گوشه دیوار در سمت راست
بود و چشم جهان بین وسط دیوار سمت چپ بود و در
گوشه هم صلیب برعکس بود.

درست در بالای سرم، مجسمه پنتاگرام بود.

همه چیز واضح بود، مغز خاموشم سعی به پردازش
داشت و تمام تلاشش را به کار می برد تا سلول های
خواب زده اش را بیدار کند و پیغام "هراس" را در شهر
بدنم فریاد بزند اما افسوس که سلول ها خفته بودند و
خواب هفت اقلیم می دیدند.

اشکی از گوشه چشمم چکید و دوباره مرد فریاد زد:

-اوست که در تاریکی هاست، اوست که تاریکی حکومت
اوست و آتش را برما روا می دارد...

من گروگان گرفته نشده بودم...

صدای زمزمه ترسناکشان بالا گرفت و تمام تنم مور مور

شد و بعد بانگ کشید:

-این قربانی را امروز به درگاه تو عرضه می داریم و از خون او بنوش و خودت را با تن دوشیزه اش سیراب کن و او را به تسخیر خود بیاور.

من، یک قربانی باکره برای شیطان بودم.

اشک هایم یکی پس از دیگری چکید و ملتمسانه سعی می کردم بدن غفلت زده ام را هوشیار کنم که مرد با گریم ترسناکش نزدیکم شد، جام سرخ رنگی را بالای تنم گرفت و وقتی فریاد زد:

-خون تقدیم تو.

#p_43

یک ضرب، جامشان را بالا گرفته و از محتوی داخلش نوشیدند. وقتی جامش را از لب هایش جدا کرد، چشمان وحشت زده ام به لب های سرخ و چانه ای که قطره ای

سرخ و غلیظ مهمانش شده بود دوخته شد و بعد، باقی جام را با خنده ای بلند روی شکم ریخت.

ترسیده بودم اما وقتی تنم خیس شد و بعد بوی خون مشامم را پر کرد، قبض روح شدم. مسیح، آنها خون می نوشیدند!

روح به معنای حقیقی از تنم پر کشید و مرد جنون زده دور تنم چرخید و جیغ می کشید:

-قربانی باکره ات را بپذیر، این قربانی باکره را بپذیر و با جسمش آرام گیر.

همه باهم فریاد می زدند "قربانی را بپذیر" و گلاس هایشان را به هوا بلند کرده و موجی از قطرات خون بود که بر تنم می نشست.

دست و پا زدم، کم کم بدنم هوشیار می شد و صدای رعب انگیزشان سیلی به صورت سلول هایم می شد و یک به یک چشم باز می کردند که مرد گلاشش را از آن طرف تر کوبید و فریاد زد:

-آتش.

و به لحظه نکشید، حلقه ای از آتش در اطرافم شعله گرفت. حال دیگر همه تنم بیدار شد.

من، هانا میلر، غرق در خون بودم و حلقه کوچکی از آتش اطرافم را گرفته بود و عده زیادی ان طرف ایستاده و فریاد می زدند "قربانی را بپذیر"

رعشه ای بر تنم نشسته بود و تمام وجودم از ترس می لرزید. وقتی مرد چاقوی بزرگش را که برق تیزی اش چشمانم را کور کرد بالای سرم گرفت و گفت:

-این را قربانی تو می کنیم

روح از تنم پر کشید و بیمناک و با هراس نگاهش کردم که با همه وجودش نعره ای کشید و چاقو را به سمت شکم نشانه رفت. چشمانم را بستم و به اشک هایم اجازه بارش دادم و آماده برای مرگ بودم که صدای مهیب گلوله، فریاد باقی را خاموش کرد و بعد صدای وحشت زده همه بلند شد.

مبهوت چشم باز کردم و به ریسی که دقیقا کنار من روی زمین

افتاده بود نگاه کردم و...خدای من، یک گلوله دقیقا
پیشانی اش را سوراخ کرده بود.

یخ زدم و به هزار بدبختی تکان خوردم و به جسدی که
چشمانش مستقیم به من دوخته شده بود نگاه کردم و
سعی کردم خودم را کنار بکشم اما خدایا نمی توانستم
تکان بخورم.

هم قدرتش را نداشتم هم چند گام آن طرف تر، آتش بود
و باید حتما بلند می شدم تا از آن عبور کنم.

از این همه ناتوانی اشک هایم بیشتر شد و حق کردم
که صدای عمیق و آشنایی گفتم:

-مراسم می گیرید برای من، اونوقت منو دعوت نمی کنید
؟

نمی دیدمش، شعله های آتشی که اطرافم بود اجازه نمی داد اما از بین گزینه ها شاهد حضور چندتن بودم که به داخل هجوم می آوردند و دوباره صدای پوزخندش:

-از دیدن شیطان خوشحال نشدید؟

حق هق هایم بیشتر شد، ترس جانم را تسخیر کرد، رعشه شدیدی گرفتم. آتش درست مثل کودکی هایم اطرافم می رقصید و خودم را باختم.

نفهمیدم چه شد فقط لرزیدم و لرزیدم و چشمانم بسته شد و مثل ماهی بیرون افتاده از آب دست و پا زدم و اشک ریختم و برای سوختن آماده بودم که... بهشت شد.

نیروی قدرتمندی، از زمین بلندم کرد. دست های بزرگ و آشنایی دور کمر و زانوهایم پیچیده شد و مرا به وجود امنی دعوت کرد و از حلقه آتش بیرون کشید و صدای آشنا مقابل گوشم گفت:

-تو در امنیت منی فرشته!

باورش کردم و در اغوشش آرام گرفتم.

فصل هشت

در کابوس آتش دست و پا می زدم و سوختن را بند بند وجودم حس می کردم. آتش نزدیک و نزدیک تر می شد، صدای بریدن و بعد..

به سختی چشمان خسته ام را باز کردم. فضای یک دست سپید و ناآشنای بالای سرم باعث شد فکر کنم احتمالا در بیمارستانم، اما وقتی سرچرخانده و با میز و مبل های قهوه ای خانگی و زنی که با لباس خدمه کنارم روی تخت نشسته بود رو در رو شدم، متوجه شدم

هرجایی هستم،الا بیمارستان.

-حالتون خوبه؟درد ندارید؟

چهره اش آشنا نبود،یعنی خدمتکار خانه آدم بود؟

کف دست های بی جانم را روی ملافه های تخت گذاشته
و به سختی خودم را بلند کردم که زن به سرعت
برخواست و کمر و بازوهایم را گرفت و با محبت گفت:

-بذارید کمکتون کنم.

مخالفت نکردم،ضعیف تر از آن بودم که بخواهم به
تنهایی خودم را تکان دهم. با کمک این غریبه،کمرم را به
تاج تخت تکیه زدم و پاهایم را سعی کردم جمع کنم اما
وقتی متوجه ضعفشان شدم،بی خیال شدم. لباس هایم
را عوض کرده بودند،خبری از لباس خونین نبود. بلوز و
شلوار صورتی و سفید راحتی ای تنم بود. لباس خودم
نبود،احتمالا آدم برایم خریده.

از تصور اینکه آدم مرا برهنه کرده به خودم لرزیدم و به
سمت زن چرخیدم که با لبخند گفت:

-الان دکترتون رو خبر می کنم.

بالاخره تکانی به تارهای صوتی ام دادم و اعلام کردم:

-لطفا به خانوادمم بگو بیان، می خوام ببینمشون.

با تعجب نگاهم کرد:

-بخشید، به کیا بگم؟

-خواهرم و مادرم.

به در اشاره کردم و پرسیدم:

-مگه اینجا نیستن؟

با دقت نگاهم می کرد، نگاهش شبیه کسی بود که

سَلَطُنْ نَتَخْـوَنْ VIP  :

p_46#

انگار یک احمق مقابلش ایستاده.

وقتی دیدم همچنان در بهت است گفتم:

-خب میشه به آدام بگید بیاد؟

حتما آدام دستور داده بود که به محض هوشیاری، او را خبر دار کنند.

همچنان مستاصل ایستاده بود، دستی به چانه اش کشید و پاسخ داد:

-آدام کیه؟ ما اینجا آدام نداریم.

این دیگر چه جورش بود؟

لب باز کرده و خواستم معترض چیزی بگویم که صدایی ناگهانی در مغزم اکو شد "تو در امنیت منی فرشته"

دست و پایم که نه، دست و دلم لرزید و مشوش به زن خیره شدم. خاطرات منحوس در سرم یادآوری شد. در قربانگاه باکره برای شیطان و در حصار آتش بودم که یک نفر مرا در آغوش گرفته و گفته بود من در امنیت اویم!

زن با تعجب نگاهم می کرد، شک ندارم فکر می کرد با

یک دیوانه سروکار دارد.

لب های خشکم را با زبان تر کردم و پرسیدم:

-اینجا خونه آدام والکر نیست؟

-نه.

پاسخ سریع و بی قیدش باعث شد به سختی بگویم:

-پس اینجا خونه کیه؟

و پاسخش، مرا به قعر وحشت کشید:

-اینجا عمارت آقای کاستلونه.

خون درون رگ هایم یخ بست و وا رفتم.

من نجات پیدا نکرده بودم، من در محضر شیطان بودم!!!

به میز غذای مقابلم خیره شدم و اهمیتی به ناله معده

ام ندادم. دست روی لباس غریبه ام کشیدم و از پنجره

اتاق به سیاهی شب خیره شدم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و من دوازده ساعت بود
که حتی پای از تخت بیرون نگذاشته بودم.

#p_47

ترسیده بودم؟ خیلی زیاد
خانواده ام را می خواستم؟ بی نهایت
حاضر به فرار بودم؟ فکر نمی کنم...

صادقانه به قدری خوف کرده بودم حتی جرئت نمی
کردم از تخت بیرون بیایم.

جیانا، همان زن غریبه که صبح دیده بودمش، سینی نهار
و شامم را برایم آورده بود و بدون اینکه اصراری به غذا
خوردن بکند، رفته بود.

نکته جالب این بود که حتی در اتاق را نیز قفل نمی کرد.

جدا از اتفاقات بیرون وحشت داشتم.

کاستلو، کاپوی نیویورک مرا با یک لباس عروسی خونین
تهدید به مرگ کرده بود و من بخاطر او از کلاسم
محروم شده بودم و تا محراب قربانگاه پیش رفته بودم،
حق داشتم بترسم.

نمی دانم چرا خوددش را نشان نمی داد و حتی کسی را
به دنبال نمی فرستاد.

نکند قصد دارد مرا با غذاهایی که می فرستد بکشد؟
یا شاید می خواست مرا با وحشتی که به جانم تزریق
کرده دیوانه کند؟

مگر نه اینکه او یک سایکوپات به تمام معناست؟ شاید
قصدش این است که مرا به جنون بکشد.

این فرصت را به او نمی دادم، من تسلیم بازیش نمی
شدم.

برخاستم، سالهای سال در قلب مافیا زندگی کردن
جسارت لازم را برایت فراهم می کند. هرچند لرزی در
وجودم بود، اما به هر حال برخاستم و با چهره ای سرد از

اتاق بیرون زدم.

تاریک بود، اشراف به همه چیز نداشتم. کورکورانه به سمت روشنایی ای که از پشت پنجره های فرانسوی به درون تابیده می شد حرکت کردم و خیلی زود وارد حیاط شدم. احمقانه بود اما به دنبال نور از ساختمان خارج شدم.

خبری از محافظ و نگهبان نبود...

فرار نمی کردم، مطمئن بودم این سکوت بی دلیل نیست.

به باغ نیمه تاریک مقابلم خیره شدم. حدس می زدم اینجا

#p_48

قسمت پستی عمارت باشد.

آخر باغ به کجا ختم می شد را نمی دانستم، اما وقتی نوری را از لابه لای شاخ و برگ درختان از تنهای باغ مشاهده کردم، به سمتش حرکت کردم.

دست و پاهایم می لرزید اما خودم را نباختم، گفته بودم که تصمیمم را گرفته ام.

نسیم خنکی می وزید، شاخ و برگ ها تکان می خوردند و کمی این صحنه مشوشم می کرد.

خبری از برگ هایی که زیر پایم خش خش کند نبود، چمن خیس بود و این را از فرو رفتن دمپایی های خرگوشی ام متوجه شدم. راستی چه فکری کرده بود برایم دمپایی خرگوشی سفید آورده بود؟

نه اینکه بد باشد، اتفاقا زیادی زیبا بود اما از کجا سلیقه ام را می دانست؟

یعنی اتفاقی بود؟

کسی گوشه ذهنم گفت "شاید هم قصد دیوونه کردنت رو داره"

عزمم را جزم کردم و برای رو به رویی با این شیطان گا

مهای بلندی برداشتم اما وقتی مقابلم به یک راهرو درختی رسیدم، مکث کردم.

درختان از دو طرف بهم پیچیده بودند و یک مسیر درختی را به وجودم آورده بودند. باریک بود و طولانی.

نفس عمیقی کشیدم و قدمی سمتش برداشتم. واقعا
هوای وهم آلود را احساس می کردم اما به راهم ادامه
دادم که متوجه حرکت چیزی از پشت سرم شدم.

نترسیدم،قبض روح شدم. از شدت ترس صدایم را از دست دادم و خشکم زد.

تاریکی و وهم موجود در هوا باعث شد وحشت زده عقب عقب بروم و خودم را از این دالان درختی نجات دهم که وقتی دستی دور کمرم نشست و مرا به عقب کشید، با تمام قدرتم جیغ زدم:

ج- لعلل

اما محکم به سینه ستبری کوبیده شدم و چفتِ آغوشش
شدم و بعد صدای آشنا و مرموزی گفت:

-اوه فرشته، بهت نگفتن شیطان تو تاریکی قربانیش رو
میگیره؟

نفسم رفت، من در آغوش دویل بودم!

#p_49

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

فصل نه

شش ثانیه...

قدرشش ثانیه، یک نفر دکه "توقف" مرا فشار داد. نفس
نکشیدم، پلک نزد و حتی اپسیلونی تکان نخوردم. در
همان لحظاتی که دست و پاهایم از شدت استرس یخ
زده بود و مغزم را برق گرفته بود، ناگهانی سلول های
خاکستری خطر چیزی را احساس کرده و با تمام قدرت
بلوا به پا کردند.

دست و پا زدن هایشان کم کم به مغز برق گرفته رسید و بعد، راز سر به مهر آشکار شد.

"فرشته"

سه جمله با همین آوا در سرم تکرار شد، کم کم تمام ساکنین مغزم رمز را دریافت کردند و بعد از شش ثانیه مغزم حکم داد:

"شیطان همان شب در آغوش گرفته"

سه شب در تاریکی، این مرد مرا در آغوش گرفته بود و "فرشته" خطابم کرده بود. شبی که با آدام جر و بحثم شد، شبی که در محراب قربانگاه بودم و امشب که گرفتار شدم، هر سه در دستان او قرار گرفتم.

وقتی کم کم همه چیز برایم آشکار شد دکه "آدامه" ام را دوباره یک نفر با شدت فشرد و وحشت زنان خودم را از حصار دستانش بیرون کشیدم.

برخلاف تصورم، لحظه ای تردید نکرد و رهایم کرد.

حضور سنگینش را پشت سرم احساس می کردم، برای

باخت پا در این میدان نگذاشته بودم. ترسیده بودم اما
تسلیم نمی شدم.

مقابلِ وسوسه شدیدِ مشت کردنِ دستانم مقاومت کردم
و روی پاشنه پاهایم چرخیدم و به سمتش نگاه انداختم
و...

تسخیر

آتش

جنون

عظمتِ ولف رایه^۱، به یک باره تمام وجودم را به اخگر
خود کشید.

گرما و تندیِ نگاهش، کابوس های چند ساله را شدت
بخشید و حال من با بند بند وجودم احساس می کردم
که آتش به جانم

^۱ ولف رایه: یه ستاره غول پیکر که ۲۰ برابر بیشتر از

خورشید گرم و داغن .خیلییییی هم خوشگلن.

#p_50

نشسته.

وقتی هرم نگاهش بالا رفت،وقتی آن ولفف رایه را با دقت به من دوخت،تمام تنم سوزن سوزن شد و قطره ای عرق از تیره کمرم پایین چکید.

زیبایی لغتی بی معنی بود،آن چشم ها به طرز جادویی تسخیرکننده و افسونگر بود و درست زمانی که متوجه پیام چشمانش شدم،بی اراده قدمی به عقب برداشتم. در آن چشم ها،در میان شعله های آتش،جنون حکم رانی می کرد....این مرد،خطرناک بود.

با احتیاط تمام حرکاتم را زیر نظر داشت،نگاهش آشنا بود. احساس می کردم جایی دیده ام،شاید هم از ترس دچار توهم شده بودم.

وقتی با نفسی کشدار پرسیدم:

-تو..تو کی هستی؟

قدر یک لحظه حالتی از خشم و ناراحتی در برق نگاهش دیده شد و بعد آسایش خیال در نگاهش لانه افکند. آنجا بود که گوشه لب هایش به سمتی متمایل شد و پاسخ داد:

-من می توانم هر کس و هر چیزی باشم فرشته.

دروغ و اغراق نبود، حرکاتش آمیخته به جنونی محض بود.

وقتی گامی به طرفم برداشت و از تاریکی نسبی رد شد و با قد بلندش بر تنم سایه انداخت، من بی اراده قدمی به عقب برداشتم که نچ نچی کرد:

-نه، نه، نه... اینطوری پیغام خطرناکی ارسال می کنی.

ایستادم، ایستاد. کامل اشراف به چهره اش نداشتم، فقط چشمانش بود که تاریکی را کمرنگ کرده بود.

مقابل هم قرار گرفتیم و من همچنان برایم هضم رنگ

چشمانش مشکل بود. این شگفتی و غریو باید برای او
ممنوع می شد.

با سر به عمارت اشاره کرد:

-برگرد به عمارت.

-نمی خوام. بای..

وقتی جنس صدایش به قدرت عجیبی ترکیب شد، خلع

#p_51

سلاح شدم:

-نظرتو نخواستم، یا با پاهای خودت برمی گردی یا
مجبورت می کنم برگردی.

و بدون اینکه منتظرم باشد، پشت به من کرد و رفت.

به قدری مطمئن بود که حتی نخواست با چشمان
خودش ببیند. نفسی عمیق کشیدم و به اوایی که در

تاریکی محو می شد چشم دوختم.

اگر حمله را آموخته بودم به موقع عقب نشینی کردن را
نیز آموخته بودم.

-عسلم، چرا اینجا خوابیدی؟

مهر صدای جیانا باعث شد لحظاتی فکر کنم هنوز در
خانه عموهستم و زن عمو به بالینم آمده.

به زحمت چشمانم را باز کردم و به اوایی که بالای سرم
ایستاده بود چشم دوختم. هم سن و سال زن عمو بود،
شاید یکی دو سال بزرگتر، اما چهره مهربانی داشت.

-چرا روی پارکتا خوابیدی؟ از روی تخت افتادی؟

دست و پاهایم گرفته بود و درد می کرد، عاقبت بدون
زیرانداز خوابیدن همین می شود اما بدنم سرد بود و
همین کافی بود.

دستی به موهایم کشیدم:

-فکر کنم.

لبخند زد. چه باید می گفتم؟

باید می گفتم که دوباره احساس حرارت و سوختن داشتم و از ترس اینکه دوربینی در اتاق باشد پا به حمام نگذاشته و روی پارکت های سرد دراز کشیده بودم تا کمی بدنم خنک شود؟

باید کابوس هایم را برایش شرح می دادم؟

آرام برخاستم اما وقتی عضلاتم تیر کشید اخمم درهم شد و بی سروصدا روی تخت نشستم که جیانا گفت:

-میخواهی بری یه دوش بگیری؟ به نظر میاد عضله هات گرفته.

مردد نگاهش کردم که لحظه ای مکث کرد و بعد با خنده

گفت:

-نگو که فکر می کنی اینجا دوربین هست؟

-نیست؟

سر تکان داد:

-خیالت راحت، تو کل خونه هیچ خبری از دوربین نیست.

ابروهایم به پیشانی ام چسبید و لبخند جیانا بزرگتر شد:

-دروغ نمیگم، می تونم بهت نشون بدم. هیچ خبری از

دوربین نیست.

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:

-چرا؟

-چون هیچکس نه تا حالا تونسته و نه اونقدر احمقه که

از حصار امنیتی رد بشه. اینجا خونه کاپوی نیویورکه،

هیچکس نمی تونه بدون اجازه از بخش امنیتی رد بشه.

چشمکی زد:

-باور کن حتی یه پشه هم بدون اجازه اینجا نمیاد.

با فکری مشغول وارد حمام شدم و حینی که لباس هایم را خارج می کردم، با خودم فکر کردم عمو و لوکا حق دارند او را قدرت برتر خطاب کنند.

او آنقدر به قدرت و توانایی اش باور داشت که در داخل عمارتش برخلاف عمارت ما و قطعا عمارت آدام هیچ دوربینی نصب نکرده بود. این یعنی نمی شد از او گذر کرد و پیغام بدترش این بود، من گرفتار شده بودم!

#p_53

جيانا در سلطنتی و سفید-طلایی سالن را گشود و من با تردید قدم به سالن غذاخوری نهادم.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، میز طویل و بزرگ وسط اتاق بود که بیست صندلی دوطرفش قرار داشت و بعد، دو زنی که اطراف میز می چرخیدند و میز صبحانه را می چیدند.

با ورود ما، سربلند کرده و به احترام سری تکان دادند. متوجه شدم، جیانا باید مسئول اصلی آن ها باشد.

پرده های زرشکی و سفید از مقابل پنجره کنار کشیده شده و روشنایی مناسبی به فضای بزرگ و نیمه خالی سالن می تابید.

به جز میز بزرگ و چند تابلوی نقاشی و یک گلدان گل ارکیده بزرگ، چیز دیگری به چشم نمی خورد.

هنوز کامل از گیجی فضای جدید خارج نشده بودم که صدای باز شدن در را از مقابلم شنیدم. مشکوک به دری که متوجه آن نشده بودم چشم دوختم که نفسم گرفت.

موهای پشت گردنم دوباره صاف شد و دستانم مشت!

حال که روشنایی روز بود، توجهم کاملاً معطوف چهره اش شد و متوجه یک تفاوت خاص شدم.

اولین چیزی که در نگاه اول توجهت را جلب می کرد، آن سپیدی موهای جلوی پیشانی و بخشی از شقیقه راستش بود که به انبوه موهای سیاهش شبیخون زده بود.

گویی، با یک قلم مو، چند دسته از تار موهای جلوی صورتش را به رنگ سرد بلوند یخی آغشته کردی و چند قطره نیز به موهای کنار شقیقه اش پرتاب شده.

شاید در نگاه اول حدس می زدی موهایش رنگ باشد اما وقتی به حرکت نامنظم سپیدی که به سمت موهای شقیقه سمت راستش حرکت می کرد نگاه می کردی، متوجه می شدی این دقت نمی تواند کار یک آرایشگر باشد. این فقط یک رنگ طبیعی است.

و لعنتی، رنگ طبیعی بی نظیری بود. موهای سیاهش، در مقابل این سپیدی بیشتر به چشم می آمد.

شاید اولین چیزی که توجهت را جلب می کرد، موهای جذاب

یخی پیشانی اش بود اما این تا زمانی بود که چشم
هایش چشمانت را شکار نمی کرد.
آنOLF رایه...

ترکیب تسخیرکننده کهربا و یک جام عسل!

کهربا در لا به لای عسل پیچیده بود و رنگ پدید آمده،
چشمان او را چنان به خودش آغشته کرده بود که یقیناً
چشمانت را نوازش می کرد. اما زمانی که با دیدنم
مکثی کرد و حوله درون دستش را به مردی که پشت
سرش بود داد، حالت عجیبی به خودش گرفت.

جنون و پوزخند درون نگاهش باعث شد لرزی وجودم را
فرا گیرد.

نگاهش سرتا پایم را از سر گذارند و سر تکان داد. وقتی
مرد میانسال پشت سرش، صندلی را برایش عقب کشید،

بی خیال نشست و به میز نگاه کرد.

جیانا کمرم را لمس کرد و مرا به جلو هدایت کرد.
صندلی سمت چپ او را برایم کنار کشید و با چشمانی
که اطمینان داشت اشاره کرد بنشینم.

نشستم و نگاه مستقیمم را به اوئی که دست راستش را
روی میز و دست چپش را زیر چانه گذاشته بود، دوختم.

دستان زمخت و تیره ای داشت. سیاه نبود، اما آفتاب
سوخته به نظر می رسید. بزرگ، پینه بسته با رگ هایی
برجسته!

از این زاویه، نمی توانستی سپیدی موهایش را ببینی.
تمام سپیدی در سمت راست بود و اینجا عاری از سپیدی
بود.

زیبایی خاصی نداشت، اما قطعا در دریای جذابیت
ساعت ها و یا شاید ماه ها و سالها غرق شده بود.

وقتی سرچرخاند و به من نگاه کرد، به اشتباهم پی بردم.
او مطمئنا از ابتدای حیاتش در دریای جذابیت غرق شده

بود. نمی دانم چرا نگاهش نفسم را تنگ می کرد.
چشمان گِیرا و نافذی داشت و به شکل عجیبی آشنا بود.
به چهره ام خیره بود و گفت:

#p_55

-بیرون!

و بدون کوچک ترین حرفی، هر چهار نفر عقب نشینی
کرده و از سالن خارج شدند.

حال من بودم و نگاه غیرقابل درک او.

تمام بدنم زیر نگاهش مور مور شده بود و گرمای بی
معنی ای در بخش های بدنم پخش شده بود.

جسارتم را جمع کردم و پرسیدم:

-چرا منو دزدیدی؟

خودمم به صحت سوال شک داشتم و پاسخ پر از استهزا او مطمئنم کرد:

-خیلی خودتو دست بالا گرفتی، من وقتم با ارزش تر این چیزاست.

او یقینا شیطان بود.

سوالات زیادی در سرم بود:

-از من چی می خواهی؟

لنگه ابرویی بالا انداخت، از میز فاصله گرفت و به صندلی تکیه زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-شروع خوبی نبود، فرشته.

-اسم من هانا است، نه فرشته.

سرتکان داد:

-هانا میلر، که قرار بود هانا والکر بشه.

-قرار بود؟

و با تردید نگاهش کردم که بی اهمیت پاسخ داد:

-اره بود. تا وقتی که من اجازه ندم، شدنی نیست. تو فع
لا برای منی!

سوال اولم را دوباره پرسیدم:

-از من چی می خوای؟

-غلط انتخاب کردی فرشته.

-چرا نجاتم دادی؟

-دلایل خودمو دارم.

من در این دنیا چشم گشوده بودم، برای همین سوال آخر
را اول پرسیدم:

-می خوای بهم تجاوز کنی؟

و در لحظه، ولف رایه تبدیل به جهنم شد. نگاهش سخت
و داغ شد و از روی صندلی برخاست.

به چشمانم التماس کردم که ثابت بماند و نلرزد.

ترسیده بودم و وقتی دست روی میز گذاشت و روی تنم خم شد، بی اراده به صندلی تکیه زدم و دستانم را مشت کردم که با لحن وسوسه انگیزی گفت:

-نه فرشته، نه. تو به اراده خودت، بدنتو تقدیم من می کنی. التماس می کنی، گریه می کنی تا بدنتو تصاحب کنم. تو به اراده خودت پاهاتو برام باز می کنی. من نیازی به تجاوز ندارم.

تا مغز استخوان آتش گرفتم و به سختی گفتم:
-امکان نداره.

لنگه ابرویی بالا انداخت و لبخند خاصی زد و از من فاصله گرفت. به شکل تابلویی نفسم را رها کردم و سرم را به مخالف او چرخاندم که او اعلام کرد:

-تا وقتی قوانین رو نشکنی، آزادی. اجازه داری هر جا خواستی بری اما پاتو از عمارت نمی تونی بیرون بذاری.

کسی کاری به کارت نداره، می تونی توی باشگاه باله ات
رو تمرین کنی!

مبهوت به سمتش چرخیدم اما با گام های بلندی، از همان
دری که آمده بود، خارج شد.
مسیح، او دیگر که بود؟

کش و قوسی به بدنم دادم و کتاب را بستم. دیشب دیر
وقت خوابیده بودم و صبح برای دیدار با شیطان این
عمارت نتوانسته بودم بخوابم.

با یادآوری حرف هایمان، گوش هایم داغ شد و "عوضی"
ای نثارش کرده و دوباره دست دراز و خواستم کتابم را
بردارم که تقه ای به در خورد.

-بیاتو.

منتظر جیانا بودم، نه یک مرد جوان!

با دیدنم لبخند کمرنگی زد و داخل شد. اب دهانم را
بلعیدم و از روی تخت برخاستم.
در فاصله مشخصی ایستاد و گفت:
-هانا میلر، درسته؟

#p_57

رفتارش دوستانه بود. نمی دانم چرا مرا به یاد لوکا می
انداخت. چشم های گیرای آبی رنگ و چهره دلنشین و
زیبایی داشت.
به آرامی گفتم:
-خودمم. ببخشید، شما؟

لبخندش بسیط تر شد. با دقت به کت و شلوار سیاهش
چشم دوختم. هم قد لوکا هم به نظر می آمد.

لبخندش خاص بود:

-من کوین ام، کنسیلیره آقای کاستلو.

خب، اشتباه نکرده بودم. اوهم دقیقا مثل لوکا بود.

حتی شاید زیباتر...

به نشان احترام سری تکان دادم و زمزمه کردم:

-خوشبختم.

-اومدم بگم، قراره یه تماسی با عموتون داشته باشید.

باید با من بیاید.

با ذوق و هیجان گفتم:

-قراره برم پیش خانواده ام؟

مودبانه گفت:

-به زودی حتما میرید، اما فعلا مدتی مهمان ما هستید.

چشمانم را تنگ کردم و با لحن سردی گفتم:

-مهمان؟ رسم کاستلوهاست که مهمان رو از خونه اش

بدزدن و به مهمونی اجباری بیارن؟

برخلاف تصورم اصلاً دلخور نشد. خیلی صمیمی گفت:

-نه این رسم ما نیست، اما من فکر می‌کنم اشتباه متوجه یک چیز شدید.

-چی؟

با اطمینان گفت:

-کسی که شما رو از خونه اتون دزدیده، ما نبودیم. اما کسی که شمارو نجات داد ما بودیم.

-توقع دارید باور کنم؟

شانه ای بالا انداخت:

-این به اختیار شماست. اما وقتی با عموتون صحبت کردید متوجه میشدید که شما غرامت اشتباه نامزدتون به یک گروه دیگه بودید.

غرامت؟

لعنتی ان مرد هم حرف از غرامت زده بود، یعنی امکان

داشت من قربانی آدام باشم؟

#p_58

فصل ده

به محض اینکه تصویر عمو در صفحه مانیتور نمایان شد
دل دلتنگم خودش را به قفسه سینه ام فشرد و با
دلتنگی گفتم:

-سلام عمو.

چشمان هوشیار و نگرانش با عجله تمام صورتم را کاوید
و وقتی اثری از جراحت و کبودی ندید، دیدم که نفسش
را با آسودگی خارج کرد و گفت:

-سلام دخترم.

لبخند زدم، نمی خواستم نگرانش کنم. از فضای پشت سرش حدس زدم باید در هرجایی به جز خانه باشد.

-زخمی نشدی؟ احتیاج به دکتر نداری؟

به نشانه نفی سر تکان دادم:

-نه، آسیب ندیدم.

خوشحال بودم که سوال کلیشه ای "خوبی؟" را نپرسید. می دانست خوب نبودم اما می دانست هم آدمی نیستم که حال بدم را نشان دهم.

نگاهش به پشت سرش بود و با کلافگی گفت:

-ترسیدم زخمی روی صورتت باشه و نخوای تو این وضع مامانتو کرا رو ببینی.

گفته بودم، عمو خوب مرا می شناخت. من زخم هایم را با کسی شریک نمی شدم. این را زندگی در این دنیا به من آموخته بود.

قدرشناسانه نگاهش کردم:

-کار خوبی کردید عمو.

-خیلی زود برمی گردی به خونه ات.

-مطمئنم.

اتاق خالی بود و کوبین بعد از اینکه لپ تاپ را روشن کرده و تماس را برقرار کرده بود، تنه‌ایم گذاشته بود. شاید تنها بودم، اما نمی توانستم اعتماد کنم.

این را عمو هم خوب می دانست که سوالاتش را در محدوده خاصی بیان می کرد.

هر دو خیره در چشم های هم بودیم. عمو دلتنگ بود، نگرانم بود و به وضوح با چشمانش مرا نوازش می کرد.

@ROMANCHII

#p_59

کانال تلگرام رمانچی

من دلتنگ بودم اما بیشتر از نگرانی، غمگین بودم که این

نوازش را حضورا نمی توانم احساس کنم.
کمی دل به دریا زدم و من من کنان گفتم:
-آدام از...

و پاسخ تند و صریح عمو مرا مجاب به عقب نشینی
کرد:

-تکلیفِ اون عوضیو به زودی مشخص می کنم، نگران
اون نباش.

اطاعت کردم، متوجه شدم علاقه ای به صحبت در این
مورد ندارد.

با اطمینان و شمرده شمرده اعلام کرد:

-تو خیلی زود برمی گردی خونه هانا، هیچکس و هیچ
قدرتی نمی تونه تورو از ما جدا کنه. هیچکس حق نداره
به تو آسیب بزنه، تو برای یه مدت کوتاه مهمان اونجایی
و من خیلی زود همه چیز رو حل می کنم. ازت می
خوام مراقب خودت باشی و بهم اطمینان کنی و
آرامشت رو حفظ کنی و به هیچ عنوان، به هیچکس به

جز خودت اعتماد نکنی. بعد از این معامله، قسم می
خورم کاری کنم همه این چیزا رو فراموش کنی. متوجه
من هستی هانا؟

یک تیر و دو نشان!

عمو خیلی محترمانه و مقتدرانه، هم مرا به اطمینان
رسانده بود که به زودی مرا به خانه خواهد برد و اگر
کسی ما را زیر نظر داشت، متوجه پیغام و تهدید غیر
مستقیم او می شد.

سرتکان دادم:

-بله، مطمئن باش عمو.

-باید تماسو قطع کنم، پنج دقیقه تموم شده. بازم باهات
حرف می زنم. خدافظ دخترم.

و دقیق قبل از اینکه تصویر سیاه شود زمزمه کردم:
-خدافظ عمو.

تصویر سیاه شد. با فکری شلوغ به مانیتور چشم
دو ختم.

عمو حرف از معامله زده بود، این یعنی من حکم تضمین و وثیقه را داشتم.

فرقی نمی کرد، من همچنان در خطر بودم و باید خودم را حفظ می کردم.

#p_60

فنجان قهوه ام را از روی میز بلند کرده و همانطور که رایحه خوشش را به ریه می کشیدم، جرئه ای نوشیدم و نگاهم را به خطوط کتاب بخشیدم.

به شکل عجیبی، کتاب های خوبی در اتاقم یافت می شد، از جمله همین "در نهایت هر دو میمیرند"

اوایل کتاب بودم و فعلا ذهنم را مشغول کرده بود و
تماس دیروزم را کمرنگ می کرد. باید از خدا تشکر می
کردم که از دیروز، با شیطان این خانه رو به رو نشده
بودم.

خودم را در اتاق پنهان نمی کردم، در سالن انتظار که
فضای مسکوت و آرام تری داشت نشسته بودم.
دلیل اصلی ام، همین کاناپه بود که دقیقا کنار پنجره قرار
داشت و نورپردازی خوبی داشت.

نگاهم به کتاب بود و به احوالات پسر فکر می کردم که
صدای قدم هایی باعث شد سر بالا گرفته و بعد... با
شیطان مواجه شوم.

تلاقی نگاهمان باعث شد لرزی بی اختیار در تنم بنشیند.
در درگاه ایستاده بود و با دقت نگاهم می کرد. سرتا پا
سیاه پوشیده بود و حال ان سپیدی موهایش بیشتر به
چشم می آمد.

-چه کتابی می خونه فرشته؟

و قدمی به سمتم برداشت. با لبخند کمرنگی پاسخ دادم:
-به درد تو نمی خوره، مناسب و سلیقه تو نیست.

لنگه ابرویی بالا انداخت و زیرکانه پرسید:

-مگه سلیقه منو می دونی؟

من نمی دانم چه بر سرم آمده بود که با حضورش،
اینچنین بدنم بهم می ریخت و نفس کشیدنم تند می
شد.

به سختی گفتم:

-مطمئنم کتاب های کثیف خیلی مناسبته.

لعنتی، نباید این حرف را می زدم.

لب هایش کش آمد، لبخند جذاب و جنون انگیزش لرزم
را

بیشتر کرد. فاصله را با دو قدم بزرگ به پایان رساند.
قهوه درون دستم به شکل احمقانه ای می لرزید.
تماس چشمی مان را ابدًا قطع نکردم اما لرزش دستانم
را نمی توانستم پنهان کنم.

توقع داشتم خم شود و قدرت نمایی کند اما فنجان
قهوه را از دستم گرفت و روی میز قرار داد.

نفسم را به سختی آزاد کردم و در دل تشکر کردم. لرزش
دستم باعث شده بود قطراتِ داغی روی پوستم چکیده
شود.

-فرشته، بهت توصیه می کنم یه نگاهی به کتابای کثیف
بندازی، چون ممکنه نفستو از دست بدی.

چشانم را تنگ کردم:

-چرا؟

متوجه منظورش نمی شدم. جمله اول و دومش تناقض
داشت.

ولف رایه داغ شد و به معنی واقعیِ نفسم را جمله اش

گرفت:

-چون من قراره تک تک کارای کثیف توی کتابای کثیف
رو روی تن تو پیاده کنم فرشته. نمی خوام انقدر نااشنا
باشی که وسطاش از لذت نفستو از دست بدی. خوبه که
یه پیش زمینه داشته باشی. من به نفس های کشارت
زیر گوشم وقتی داری پیچ و تاب می خوری احتیاج
دارم.

گذازه های آتش را پرتاب کرد، بمبارانم کرد و نفسم را
گرفت!

خدایا، او از باکره بودن من باخبر بود؟

چطور می توانست همچنین جملات کثیفی را به زبان
بیاورد؟

مات و مبهوت نگاهش می کردم که با لحن خاصی گفت:

-انقدر لب تو گاز نگیر، الان زخمیش می کنی.

گیج و مبهوت نگاهش کردم و متوجه شدم که لبانم را

محکم گزیدم.

به سرعت لبم را از گزش دندان هایم نجات دادم و وقتی
سر بالا گرفتم، او رفته بود!

لعنت بر او، چطور می توانست اینچنین بی پروا و بی

#p_62

شرم حرف بزند؟

نیکولاس

همان چشمان خمار...

بلوزم را از تنم در آورده و وارد حمام شدم و سعی کردم
ذهنم را نجات دهم، اما آن چشمان خمار بیشتر بر مغزم
فشار می آورد.

عضلاتم درد می کرد، اعصابم تحریک شده بود.

دوش آب را باز کرده و خودم را به آب سپردم. آب
وجودم را می شست اما آن چشم ها پاک شدنی نبود.

دشمنی دیرین تازه به روی آمده بود!

لبخند هایش، توسط من کشته می شد....

سَلَطَنَت خَوْنِ VIP ❤️👑:

p_63#

هانا

-یه هدیه؟

با تعجب به جيانا و جعبه سیاه بزرگ درون دستش خیره شدم که سرتکان داد و پاسخ داد:

-بله، یه هدیه از طرف آقای کاستلونه.

شیطان چه هدیه ای برای من داشت؟

کتابم را روی تخت قرار دادم و به سمتش حرکت کردم. با تردید جعبه بزرگ را در دست گرفتم.

سبک بود، پس نمی توانست سر بریده داخلش باشد.

جيانا عزم رفتن کرد اما بی هوا گفتم:

-نه بمون لطفا.

گیج نگاهم کرد که لبخند زدم:

-چیزه، کارت دارم.

چشمانش را به نشانه تایید بست و من جعبه را روی میز

قرار دادم. مردد بودم، یک دلم می خواست جعبه را

برایش پس بفرستم اما نمی خواستم بی ادب و ترسو

باشم و از طرفی دلم می خواست بدانم درون جعبه چیست.

نفسی کشیدم و ربان سفید را کشیدم و به آرامی در جعبه را باز کردم و بعد...واقعا شوکه شدم.

شاید توقع یک لباس عروس خونین و حتی عکس های شرم آور را داشتم،اما حتی گوشه ذهنم به سمت لباس باله کشیده نشده بود.

یادداشت سفید کوچکی روی لباس قرار داشت. مردد دست دراز کرده و باز کردم.

با دقت به کلماتی که با خطی خوش نوشته شده بود، چشم دوختم:

"می تونی به تمرینات برسی."

من جلوی هدف رو نمی گیرم و اجازه داری اینجا و تو سالن ورزش تمرین کنی،اما اگه خودت تصمیم داری هدف رو نابود کنی و ازش فرار کنی،مانعت نمیشم"

مرا متهم به فرار می کرد یا به چالش می کشید؟

نیازی به این کار نبود، من از همین امروز، تمرینم را شروع می کردم!

#p_64

فصل یازده

هانا

نفس عمیقی کشیده و دستانم را بلند کرده و به سادگی آرابسک¹ را به قول بلا، فیت کردم.

حقیقتاً، خود هم شوکه شدم. توقع نداشتم پوینت ها تا این اندازه فیت و مناسب پاهایم باشد.

کششی به بدنم دادم و وقتی مطمئن شدم که پوینت ها

قابل اطمینان هستند، پای آزادم را بیشتر کشیدم.

بلا بارها گفته بود، بدن من برای باله ساخته شده. من معتقد بودم باله تمام دنیای من است. لبخندی زدم و کمرم را قوسی دادم و با یادآوری جمله "رقص دنیای منه" جیمین، لبخندم بسیط تر شد و با گوشت و پوست و استخوان، حال بایسم² را درک کردم.

کِرا همیشه می گفت که جیمین در استیج چشمگیرترین شخص است و رقص و تمام حرکاتش تسخیر کننده است و من مثل او، در صحنه، با حرکاتم همه را مات رقصم می کنم. فقط خدا می دانست تا چه اندازه از این تعریف ذوق می کردم.

غرق دنیای خودم بودم و با لذت و شادی خودم را به میله نزدیک کردم و سعی کردم به حالت پایه برگردم که با شنیدن صدای پرت شدن چیزی، بلافاصله از آرابسک خارج شده و صاف ایستادم و به عقب چرخیدم و خدای بزرگ، شیطان در درگاه جیم ایستاده بود.

کلاه بیسبالی سیاهش، بر چهره اش سایه افکنده بود و

ولف رایه را پنهان کرده بود اما رکابی جذب سفیدش که تضاد فاحشی با تن برنز و تیره اش داشت، اصلا قابلیت نادیده گرفتن نداشت.

شیکر را در دستانش را تکان می داد و با هر بار بالا پایین شدن بازویش، آن برآمدگی و برجستگی عضلاتش بیشتر به رخ کشیده می شد.

کوچک ترین اهمیتی به من نداد و سمت تردمیل حرکت کرد.

نفسی که حبس شده بود را به آرامی رها کردم و در دل

1 یک حرکت در باله

2 بایس، میشه فردی که توی گروه ۷ نفره بی تی اس بیشترین توجه رو بهش دارید. بایس هانا هم از بی تی اس، جیمینه.

خدا را شکر کردم که بلوز و شلوارم تنم بود و با لباس به
اله مقابلش نبودم.

آرام و بی صدا میله را گرفتم و از آینه به خودم نگاه
کردم اما اوپی که با رکابی سفید و شلوارک سیاهش می
دوید را هم زیر نظر گرفتم.

عضلات ساق پایش، درشتی اندام و پهنی شانه هایش،
اثبات ورزشکار بودنش بود و نمی شد گفت برای اذیت و
آزار من اینجاست. البته، این سالن مجهز هم خبر از
زندگی یک فرد ورزشکار می داد.

این میله باله ان هم در چند متری آینه کمی عجیب بود
و متوجه شده بودم که این ها ابزار باله من است.

من می خواستم تمرکز کنم اما نفس های او اجازه نمی
داد. نگاه سرگردانم را به خودم بخشیدم و سعی کردم
تمرکز کنم ولی هنگامی که به سادگی طناب را گرفت و
بدون ذره ای مکث روپ کلایم¹ رفت و عضلات شانه

هایش را منقبض کرد، تمام تمرکز را از دست دادم.
دستانش را به سقف کوبید و به سادگی روی طناب
کشیده شد و به پایین پرتاب شد.

آب دهانم را به سختی بلعیدم و به سختی نگاهم را
گرفتم که گفت:

-فرشته، اولین درس رمان کثیف، نگاه پر گناه و جواب
این گناه، پاره کردن همون نیم تنه لعنتیه که چیزی که
برای منه رو تحت فشار گذاشته.

نفس کشیدن؟

شوخی محض بود، من تماما از دست رفته بود
لعنت... بدنم گوله آتش بود.

1حرکت بالا رفتن از طناب

قافیه را باخته بودم که حتی نمی توانستم نگاهم را از او جدا کنم.

لعنتی، من و گوش های باکره ام را چه به این حرف ها؟
 نفس بلندی کشید و بالاخره سر بالا گرفت و نگاهم کرد.
 ولف رایه را به من دوخت، چیزی در چشمانش درخشید.
 عاقلانه این بود، من فرار کنم و او برای احیای نفس
 هایش، کمی آب میل کند، اما نه من عاقل بودم و نه او!
 وقتی گامی سمتم برداشت، بی اختیار گامی به عقب
 برداشتم و دستانم از میله باله کنده شد.

نگاهش، میخ چشمانم بود و ترسی که درونم ریشه کرده
 بود را بیشتر کرد.

با حالت شومی نگاهم می کرد و سمتم گام برمی داشت.
 من لال شده بودم و فقط با باقی مانده توانم به عقب
 قدم می زدم.

درست وقتی کمرم به شیشه سرد چسبید، از سرما شوکه شدم و ناخودآگاه از شیشه پشت سرم فاصله گرفته و گامی به جلو برداشتم که شیطان، دقیقاً مقابلم ایستاد و من آنقدر مستاصل که سرما را به جان خریدم و دوباره کمرم را به شیشه سرد و یخی حمام چسباندم.

مقابلم که ایستاد، دست و پاهای ترسیده ام را جمع کردم و سعی کردم از این وضعیت مزخرف خارج شوم که وقتی مقابل چشمم دست دراز کرد و رکابی را با یک حرکت از تنش بیرون کشید، مردم و زنده شدم!

-می خوام درس خوبی بهت یاد بدم فرشته.

چشمانم از وحشت گشاد شد و با ترس گفتم:

-چی ک..چی کار داری میکنی؟

وقتی فاصله را یک نفس به صفر رساند، تمام وجودم یخ بست و بهت زده نگاهش کردم و وقتی تن برهنه و داغش به تنم خورد، کامل خودم را به شیشه یخ پشت سرم سپردم و بعد، بین سرما و گرمایی کشنده محبوس شدم!

دلم می خواست بیخیال جسارتم شوم و نگاهم را از
چشمان داغش بگیرم اما ابدًا قصد کوتاه آمدن نداشتم و
او با لبخندی پیروز گفت:

-فرشته تو نگاهت بیشتر از تصورم گرسنه است.

#p_67

بین تنمان فقط یک سانت فاصله بود و حرارت و بوی
تنش، ترورم کرده بود.

کمرم از سرما می سوخت و عضلات شکمم از گرما.

نمی خواستم لمسش کنم، دستانم را بالا گرفته و به نقطه
ای اشاره کردم دستور دادم:

-برو کنار.

-و ادا دارم کن.

با خشم نگاهش کردم و وقتی با جهنم چشمانش رو به
رو شدم، کیش و مات شدم.

در این فاصله، چشمانش تفاوتی با جهنم سوزان نداشت.
حرارتی که مستقیم از بدن و چشمانش ساطع می شد،
قدرتِ خاکستر کردنم را داشت.

به خودم امدم و با اخم اظهار کردم:

-من از بازی های کثیف خوشم نمیاد.

-تو قراره اجرا کننده بازی های کثیفِ من باشی.

لبم را از حرص گزیدم:

-مگه خوابشو ببینی.

-واقعیتشو می بینم.

خم شد و حال فقط یک بند انگشت بین تن هایمان
فاصله بینمان بود:

-فرشته، تو نباید اینجوری به کسی نگاه کنی.

-من فرشته نیستم.

و کامل به شیشه چسبیدم و لرزی در ستون فقراتم
نشست که بی انصاف، همان یک بند فاصله را هم از بین
برد و زمانی که بدنش روی تنم کشیده شد، ناله ام را خفه
کردم و از سرما و گرما به خودم پیچیدم که لب هایش
مقابل گوشم قرار گرفت و آتشم زد:

-اوه فرشته، رمانای عاشقانه رو فراموشش کن. تو قراره
معصومیت رو از دست بدی، چون من قراره کاری باهات
بکنم که این بدن پاکت برای گناه التماس کنه و این
چشمای گرسنه ات، پر از تصویرای کثیفی بشه که حتی
بهش فکرم نمی کنی

و مطمئن باش، مثل الان که از گرما و سرما به خودت می
پیچی، بلایی سرت میارم که جوری گریه کنی که نفهمی
به درد باختی یا به لذت!

بدن قدرتمندش را لحظه ای کامل به تنم فشرد و بعد،
رفت.

به محض رفتنش، نفسم را آزاد کردم و از دیوار فاصله

گرفتم. کمرم یخ زده بود اما عضلات شکم از گرما
جوری می سوخت که گویی آتش را در آغوش کشیده
بودم.

لعنت به این مرد. او یقیناً شیطان بود.

#part_68

فصل دوازده

نیکولاس

-چی بهش بگم؟

بی تفاوت پاسخ دادم:

-هر وقت سرم خلوت شد راجبش فکر می کنم.

نفس عمیقی کشید و نزدیکِ میز شد:

-اون عموشه، کاپوی ال ایه و از دیروز منتظره بهش
جواب بدیم.

-به درک!

کَویَن، مثل همیشه خونسرد به منی که با لبخند نگاهش
می کردم چشم دوخت که ادامه دادم:

-قرار نیست هر وقت اون بخواد اجازه بدم با برادرزاده
اش حرف بزنه.

-برنامه ات چیه؟

-می خوام بدونی؟

جدی سرتکان داد که راحت بیان کردم:

-تصمیم دارم اول یه دست رز رو به فاک...

-نیکولاس!!!

فندکم را با صدا روی میز پرتاب کردم:

-حواست هست داری حوصلمو سر میبری؟

دستی به موهای خوش حالتش کشید و با نگرانی گفت:
-نگرانم.

-نباش.

و برای اطمینان اعلام کردم:

-برنامه خودمو دارم، یکم صبر کن.

اهی کشید و روی مبل نشست. پاهایم را روی میز گذاشته و به صندلی مخصوص تکیه زدم که ناگهانی چیزی به خاطرش رسید:

-پاخان انگاری دنبالت می گرده.

فقط سر تکان دادم که پرسید:

-بهش زنگ نمی زنی؟

#part_69

-فعلا حوصلشو ندارم .

-باشه .

خوب بود،خیلی خوب بود که ادامه نداد. از دلایلی که این دوستی چند ساله ماندگار شده بود و او کنسلیره من بود،همین قدرتِ درک و فهمش بود.

به خوبی می دانست در هر موقعیت چطور برخورد کند. نگاهم به طرح های روی میز بود و ذهنم،کنار چشمان خماری جا مانده بود.

-تورو شناخت؟

-نه.

-فکر می کنی در جریان هست؟

دست دراز کرده و فندک را دوباره به چنگ گرفتم و همانطور که باز می کردم زمزمه کردم:

-نه. حرفاش و رفتاراش شبیه کسی نیست که چیز بیدونه.

-پس سالواتوره واقعا دوستش داره. الکی و بازی نیست.

سر تکان دادم. علاقه سالواتور میلر به برادرزاده اش
برکسی پنهان نبود.

فکرم شلوغ بود و آن چشم ها و آن رایحه شیرین تنش
تمرکزم را برهم می زد.

باید خودم را مشغول می کردم و الا تصمیم های درستی
نمی گرفتم. صندلی ام را به عقب هل داده و از پشت
میز برخاستم که کوین گفت:

-خوبی؟

فندکم را در جیبم قرار داده و اعلام کردم:

-خوبم ولی احتیاج دارم تو رینگ باشم.

یا باید امشب به رینگ می رفتم، یا لباس فرشته را پاره
می کردم.

هانا

نگاهم به سنگ مرمر ایتالیایی کفیوش سالن بود و شاید
جسما اینجا اما روحم در عمارتِ عمو، در اتاقِ کرا بود.
چقدر دلم برای دیدن خنده هایش، آغوش گرمش تنگ
شده بود.

دلم برای شب هایی که تا سپیده صبح، فیلم می دیدم و
از ترس اینکه مبادا صدای زخنده هایمان عمو و زن عمو
را بیدار کند، بالشت را گاز می زدیم، تنگ بود.

من دختر خانواده بودم و هیچ وقت نشده بود حتی یک
شب را هم بدون عمو و خانواده ام صبح کنم و حالا یک
هفته در این عمارت گیر کرده بودم.

در عمارتی که تقریباً سه برابر عمارتِ عمو بود و شیطانی
مجسم در آن حکومت می کرد. شیطانی که حتی
نگاهش گناه و سوزان بود.

من در ثروت بزرگ شده بودم اما عمارتِ کاستلو ها
مصادق یک امپراطوری بود. هنوز موفق نشده بودم از
تمام عمارت بازدید کنم. ویلای شرقی و غربی از داخل
هم به این ویلای مرکزی ارتباط داشت و من هنوز علاقه
مند نبودم دربِ سالن را باز کرده و وارد فضای دیگری
شوم.

طبقِ حرف های جیانا، عمارتِ شرقی، مخصوصِ خود
شیطان است و به جز کوین و جیانا کسی حق ورود به
آن را ندارد. ویلای مرکزی که بزرگترین هم بود، برای
مراسم ها و مهمانی ها بود. اتاقِ من، پشتِ سالنِ انتظار
بود و در بخشِ پنهان به حساب می آمد. طبقه بالا هم به
گفته جیانا فقط یک سالنِ مجلل دیگر بود. ویلای غربی،
مخصوص آشپزها، ها، خدمه و کارکنان بود.

هر ویلا، شامل تعدادی سالنِ اصلی، غذاخوری و اتاق و

انتظار وو شاید باشگاه می شد و در عجب بودم که چگونه تنهایی در این عمارت بی در و پیکر زندگی می کند.

گم نمی شد؟

همین دیروز که از باشگاه گریخته بودم، یک در اشتباهی را باز کرده و سر از یک سالن خلوت با دیزاینی فیرزه ای و سفید شده بودم. دو خدمه مشغول گردگیری بودند و به محض دیدنم با احترام جلو آمده و من گمشده را به اتاقم رسانده بودند.

قسمت جالبی ماجرا، دیزاین هر سالن بود. دیزاین سالن

#part_71

اصلی که سالن مهمان هم نامیده می شد به سبک کلاسیک بود و رنگ های خنثی زیادی به کار برده شده بود.

اما سالن غذا خوری،حالتی گرمتر و مدرنیه تر داشت.

صادقانه،دلم می خواست تک تک ویلاها را بچرخم و در تک تک سالن ها نگاهی بیاندازم و دیزاینش را بررسی کنم،اما خب به سختی جلوی خودم را گرفته بودم.

به کاناپه تکیه دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

در تاریکی شب،قسمت پشته باغ با چراغانی های مخصوص مرموز و اسرار آمیز به نظر می رسید. تازه نیمه شب بود و فضا وهم آور بود.

به یاد برخورد شب اولمان که افتادم،بدنم مور مور شد و نگاه از پنجره گرفتم و با جیانایی که با لبخند در چند قدمی من ایستاده بود رو به رو شدم.

کی آمده بود؟

لبخند زد:

-رفتم اتاقتون اونجا نبودید،حدس زدم تو سالن انتظار پیداتون کنم.

-آره،دوست دارم اینجا کتاب بخونم.

به کتابی که روی میز بود اشاره کردم که با آرامش گفت:
-کار خوبی کردید، هر وقت کمک خواستید کافیه از تلفن
اتاقتون با شماره صفر تماس بگیرید.

تشکری کردم و وقتی متوجه شدم به منظور دیگری آمده
، از جای برخاستم و با تردید پرسیدم:
-چیزی شده؟

-نه عزیزم، فقط رییس خواستن شما رو ببرم به
دفترشون.

این وقت شب؟

نگرانی ام را پنهان کردم و با لبخند احمقانه ای پرسیدم:
-خبری شده؟ این وقت شب که تایم گفتگو نیست.
تبسمی کرد و با اطمینان گفت:

-نه نگران نباشید. رییس تازه از مسابقه برگشتن و
باهاتون کار دارن.

-مسابقه؟ چه مسابقه ای؟

پاسخم فقط لبخند دیگری شد. وقتی متوجه شدم
قصدی برای توضیح ندارد، جلوتر رفته و مقابلش
ایستادم:

-داری نگرانم می کنی؟ برای چی این وقت شب می خواد
منو ببینه؟

متوجه تشویشم شد. با احترام دست روی دستم گذاشت
و با محبت گفت:

-عزیزم، من حق سوال پرسیدن از رییس رو ندارم و
بیشتر از این هم نمی تونم چیزی بگم اما مطمئنم قرار
نیست اتفاقی برات بیافته. شما مهمانید و رییس هیچ
وقت با مهمان رفتار بدی نداشته.

اما رییس او، یک شیطان و یک سایکوپات به تمام معنا

بود.

آب دهانم را بلعیدم:

-کجا باید برم؟

-عمارت شرقی!

خدایا، باید وارد مقر شیطان می شدم؟!

#part_73

فصل سیزده

جیانا در را برایم گشود و گفت:

-رییس داخلن، بفرما عزیزم.

دستانم را مشت کردم تا بزدلانه مچ دستش را بگیرم و

التماس نکنم تا کنارم بماند. از همان مسیری که آمده بودیم رفت و از در چوبی و سیاه بزرگ خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و تمام ترس و نگرانی ام را پشت در جا گذاشته و داخل شدم.

به محض ورودم، عمیقاً شکه شدم.

توقع داشتم با اتاقی شلوغ و با پوستره‌های زنان برهنه و تصاویر مستهجن رو به رو شوم، اما کتابخانه کف تا سقفی که در سه طرف دیوار قرار داشت، تمام تصوراتم را باطل کرد.

کتابخانه ای کلاسیک که درون دیوار تعبیه شده بود و تا سقف مملو از کتاب بود.

لنگه ابرویی از شگفتی بالا انداخته و به دنبال او چشم چرخاندم اما... نبود!

به عقب برگشتم و به جز همین دری که از آن داخل شده بودم، در دیگری نیافتم.

دیوار مقابل و چپ و راستم، کتابخانه بود و درون اتاق

هم به جز

یک کاناپه و دو مبل تک نفره چرمی بزرگ و یک میز چوبی که مقابل دیوار مجاور قرار گرفته بود، هیچ چیز دیگری نبود.

مگر جیانا نگفته بود که رییس داخل است؟ پس کجا بود ؟

وسوسه لمس کتاب ها پوستم را به خارش انداخت اما جلوی خودم را گرفتم و سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم که همان لحظه، کتابخانه سمت چپی تکانی خورد. در کمال حیرت و شگفتی، کتابخانه چوبی از وسط جدا شد و به طرفین رفت و بعد، شیطان، با سری پایین و حوله سفیدی دور گردنش، در دیدرس نگاهم قرار گرفت.

احساس می کردم به فیلم های جاسوسی یا ماورایی پرتاب شدم. یا شاید هم رویای کودکیم به حقیقت تبدیل شده و من در هری پاتر بودم.

نمی توانستم جلوی شگفتی ام را بگیرم. با چشم هایی درشت و گیج به اوایی که بی تفاوت از این کتابخانه یا

مخفی گذشت خیره شدم.

با قدم هایی بلند و استوار سمتِ میز قدم برمی داشت و مرا نادیده می گرفت.

لحظه آخر، نگاهی به مکانی که او از آن خارج شده بود انداختم و قبل از اینکه دوباره کتابخانه به جای سابقش برگردد، انداختم.

چیز زیادی به جز یک تخت کینگ سایز بزرگ سفید نصیبم نشد و خیلی زود، کتابخانه دوباره بهم متصل شد.

به اوایی که با بلوز و شلوار اسپرت سیاهش پشت میز نشسته و همچنان موهای خیسش را با حوله خشک می کرد، نگاه کردم.

موهای خیس و به رنگِ شبش آشفته روی پیشانی اش افتاده بود. عصیان خاصی در چهره و رفتارش همیشه دیده می شد، حال یاغی تر هم به نظر می رسید. زمانی که چشمم به بند انگشت های سرخ و زخمی اش افتاد، به یاغی گریش ایمان پیدا کردم.

-بشین.

حوله را از روی سرش پایین و روی گردنش گذاشت و سرش را بالا گرفت وOLF رایه را به من بخشید.

نفس عمیقی کشیدم:

-راحتم.

-نظرتو نخواستم.

عجب عوضی ای بود. لب باز کرده و خواستم اعتراض کنم که به صندلی اش تکیه زد و دست هایش را روی سینه جمع کرد و اعلام کرد:

-فرشته، بهتره بشینی. درسته توی رینگ بودم اما هنوز اونقدری انرژی دارم که بخوام یه فایت حسابی با بدن

لعنتیت برم. پس یا بشین یا این سرپا موندنت رو
دعوتنامه در نظر می گیرم و بهت نشون میدم چه
کارایی می خوام باهات بکنم.
لعنتی، حرف که نمی زد... آتش می زد.

سَلِّطَنَّ تَخَوِّنَ VIP 🏰❤️:

part_75#

با اکراه سمتِ مبل تک نفره حرکت کردم و عزم نشستن
کردم که مانعم شد:
-اونجا نه.

با استفهام نگاهش کردم و سعی کردم بفهمم منظورش
چیست که به کاناپه اشاره کرد و گفت:
-اونجا بشین.

نمی فهمیدم در سرش چه می گذرد اما دلم نمی خواست

دوباره بی شرمانه حرف بزند، برای همین این بار بدون مخالفت روی کاناپه نشستم و خیره نگاهش کردم.

جهنم چشمان او امشب قصد کرده بود مرا در خود ببلعد. نمی دانم چه بلایی بر سرم آمده بود که چشمانش گوش هایم را داغ می کرد و لرزی به تنم می نشاند.

-عموی عزیزت می خواد باهات صحبت کنه.

-و؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت:

-منتظره که بهش جواب بدم. فردا ظهر احتمالا باهاش تماس بگیری.

نتوانستم مانع لبخندم شوم:

-ممنونم.

-تشکر نکن، چون احتمالشم هست حوصله نداشته باشم و اجازشو ندم.

انسان نبود دیگر، حتی اجازه نمی داد لحظه ای فکر کنم

انسان است. با قدرت سعی داشت شیطان بودنش را اثبات کند.

لبم را با زبان تر کردم:

-ولی گفתי من اینجا مهمونم نه گروگان.

-هنوزم میگم.

-پس چرا نمی زاری با عموم صحبت کنم؟

-چون می تونم و می کنم.

قدرت، همین بود.

دستانم را مشت کردم و بی توجه به عواقب کارم گفتم:

-این از عوارض سایکوپات بودنیه؟ اذیت کردن دیگران و

کارای شیطانی کردن؟

توقع خشم داشتم، نه پوزخند.

پوزخند جذابی زد و گفت:

-اوه فرشته، این عوارض سایکوپات بودن نیست. باور کن.

وقتی از پشت میزش برخاست، ناخواگاه بدنم جمع شد و وقتی میز را دور زد و سمت حرکت کرد و پرسید:

-می دونی چرا ازت خواستم اونجا بشینی؟

تنم مور مور شد. قدم هایش با استرس من رابطه مستقیم داشت. ذهن مغشوشم را جمع کردم و به سختی گفتم:

-چرا؟

رفتارهایش واقعا انسانی و قابل پیش بینی نبود. توقع داشتم مقابلم قرار گیرد، اما مرا مبهوت کرد و پشت سرم رفت.

مغزم فریاد می زد از روی کاناپه بلند شوم اما نمی خواستم این امتیاز را به او دهم. متوجه شدم نزدیک

کاناپه شد و دستانش را روی کاناپه قرار داد و سمتم خم شد. وقتی خم شد و نفس هایش به لاله گوشم خورد، تمام تنم منقبض شد و با جمله اش ویرانم کرد:

-چون یه روز، درست همینجا، روی همین کاناپه جوری که حتی فکرشم نکنی ترتیبیت رو میدم. این از عوارض سایکوپات بودنیه فرشته.

مثل فنر از جای خود پریدم و تن گلوله آتشم را از این جهنم بیرون کشیدم و تمام مسیر خاص را یک نفس دوییدم. لعنت خدا بر این شیطان!

**

برخلاف سری قبل، این بار کوین به جای اینکه مرا به اتاق دیگری ببرد، لپ تاپ را برایم آورد.

متانت و جنتلمنی اش باعث شد کنارش احساس بدی

نداشته باشم. تمام حرکاتش حساب شده به نظر می
رسید و به شکل خیره کننده ای زیبا بود. قطعاً می
توانست با این چهره محبوب هالیوود شود اما چرا در
مافیا بود را نمی فهمیدم.

شاید او هم مثل من در این دنیا زاده شده بود و محکوم

#part_77

بود.

تماس که برقرار شد اتاق را ترک کرد و مرا تنها گذاشت و
به محض بسته شدن در چهره منتظر عمو روی صفحه
قرار گرفت.

با اشتیاق و دلتنگی با او صحبت کرده و حال زن عمو و
کرا را پرسیدم. با آرامش نگاهم می کرد و وقتی مطمئن
شد آسیبی ندیدم پاسخم را داد. این دیدار مجازی به

قدری آرامم می کرد و قوت قلبم می شد که دلم
نمیخواست تمام شود. عمو گفت، کَویِن به او قول داده
که کسی حرف هایمان را نمی شنود و عمو می گفت می
توان به قول های آن ها اطمینان کرد... شاید!

-هانا خواست به من هست؟

کانال تلگرام رمانچی

-آره عمو.

@ROMANCHII

دوباره تاکید کرد:

-تحت هیچ شرایطی به کسی اعتماد نمی کنی و با
ارتباطت رو با کاستلو تا حد زیادی کم کن.

تاکیدش بر اعتماد نکردن و دوری از شیطان را تا این
اندازه درک نمی کردم. عمو به وضوح سعی داشت مرا از
چیزی دور کند. نمی خواستم نگرانش کنم برای همین
تایید کردم:

-باشه عمو. مطمئن باش. اما چیزی شده؟

خیلی جدی و با اخم گفت:

-هانا فقط مراقب خودت باش و به حرفم گوش کن. تو

شاید وثیقه باشی اما من نجات می دادم و توام باید از هر چیزی جلوگیری کنی. این وسط اتفاقی بیافته، پای پاخانم¹ به ماجرا کشیده میشه.

چشمانم گرد شد و با بهت پرسیدم:

-ماfiای روس چه ربطی به آمریکا داره؟

بی حوصله پاسخ داد:

-کاستلو علاوه بر اینکه کاپوی نیویورکه، ارتباط عجیبی هم با پاخان داره و نائیش حساب میشه. هانا اصلا قدرتش رو زیر سوال نبر. فهمیدی چی گفتم؟

خدای بزرگ، او واقعا سلطنت می کرد. نیکولاس کاستلو یک امپراطوری بزرگ در اختیار داشت.

بعد از تاکیدهای زیاد عمو مبنی بر اعتماد نکردن به هیچکس، تماس قطع شد. منتظر ماندم کوبین خودش داخل شود اما خبری از او نشد.

توصیه عمو یا هر حس مزخرفی بود که باعث شد فکر بیرون رفتن را از سرم خارج کنم و در اتاق بمانم. فکر

نمی‌کنم می‌توانستم در برابر حملات همه جانبه این
شیطان سایکوپات جان سالم به در ببرم.

۱پاخان:رییس مافیای روس

#part_78

**

موهای خیس را پشت گوش فرستادم و پوینت را داخل
جعبه قرار دادم. از خودم راضی بودم. سه ساعت بی
وقفه در باشگاه تمرین کرده بودم و افکار ناآرامم را با ب
اله آرام کرده بودم.

هر چند، نیم ساعت اول تمام چشمم به در بود که دوباره

سروکله اش پیدا شود و تمام تمرکزم را بهم بریزد.

او وجودش باعث حواس پرتی بود و از او بیزار بودم.

جعبه را داخل کمد گذاشته و فکر کردم بعد از این حمام نیم ساعته و غرق شدن با آب سرد، بهتر است خود را مهمان یک فنجان قهوه کنم و کتاب جدیدم را بخوانم.

موهایم هنوز خیس و نم دار بود و علاقه ای به خشک کردنش نداشتم. همانطور آزاد روی شانه هایم رها شده بود. به تلفن روی میز نگاهی کرده و تصمیم گرفتم با جیانا تماس بگیرم اما هنوز اقدامی نکرده بودم که ضربه ای به در خورد و بعد از اذن ورود، جیانا لبخند به لب ظاهر شد و گفت:

-عزیزم، رئیس کارت دارن.

نگران شدم:

-چرا؟ باید برم عمارت شرقی؟

لبخند زد:

-نه، همین عمارتن.

-چیزی شده؟

-نه!

و مشغول تایپ با لپ تاپش شد. مرا برای هیچی صدا کرده بود؟

که تایپ کردن شاهانه اش را ببینم؟

قطره آبی از موهایم بین کمرم چکید و باعث شد
سرجایم بلرزم. این اتاق سرد بود یا من بلایی بر سرم
آمده بود؟

اتاق ساده و شیکی بود.

سری پیش او از حمام آمده بود و این سری من..عجب
شباهتی.

-پس برای چی صدام کردی؟

-دلیلی نداره بهت توضیح بدم.

چرا انقدر بی شرف بود؟

#part_79

دلم می خواست لپ تاپ را در صورتش خرد کنم اما
بخاطر او از چهارچوبم نمی گذشتم.

-از این دیوونه بازیا خوشت میاد؟من حیوون خونگیت
نیستم که هر دستوری بدی انجام بدم.

-واسم مهم نیست چی هستی.

و سر از مانیتور مقابلش بلند کرد و جهنم چشمانش را به
من دوخت.

سرد و گرم شدن بدنم را کاش یک نفر با دلایل درست
پاسخ می داد. چه بلایی سرم آمده بود که با چشمانش

اینچنین گوش هایم داغ می کرد؟

خیره در چشمان هم بودیم و یک چیزهای غیرمنطقی در وجودم در حال رخ دادن بود که مانعش شدم و لب باز کرده و خواستم اعتراض کنم که با لحن سردی گفت:
-برو فرشته، یا الان یا هیچ وقت.

مقصودش را نفهمیدم، اما یک نفس عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم.

نیکولاس

کوبین پوشه سیاه رنگی را روی میز قرار داد و شروع کرد به توضیح قرار داد اما لعنتی، نمی توانستم تمرکز کنم.
عطر شیرین و دلکش تن او چنان در این فضا رسوخ کرده بود که فقط او را نفس می کشیدم.

لعنتی نثار خودم کردم و سعی کردم بر کلمات کوبین تمرکز کنم اما از وقتی از پشت مانیتور او را در باشگاه

مشغول تمرین دیده بودم، عقل از سرم پریده بود.

عقل از سرم پریده بود که وقتی مطمئن شدم تازه از حمام خارج شده، او را بدون هیچ دلیلی به اینجا فراخواندم تا فقط... رایحه موهای خیسش را حس کنم.

دیوانه شده بودم که در تمام مدت سر از لپ تاپ بلند نمی کردم تا مبادا حرکت عجولانه ای انجام دهم. به سختی خودم را کنترل کرده بودم تا بوی تن و موهای خیسش در فضای اینجا عطرآگین شود..

نگاهم به کوین بود و فقط سر تکان می دادم اما دستانم مشت بود و به سختی خودم را کنترل می کردم.

#part_80

کوین سمت پنجره رفت و گفت:

-البته سود این مشارکت برای ما بیشتر از ضررشه.

سر تکان دادم و در سکوت به نوشته های مقابلم خیره

بودم که ادامه داد:

-حرفامو زدم از قبل و درخوا...

-داری چه غلطی می کنی؟

با فریادم، دست لعنتی اش روی پنجره ماند و با تعجب به سمتم چرخید که به سرعت از جای برخاسته و پنجره کوفتی ای که تازه باز کرده بود را بستم.

پنجره را محکم بهم کوفتم که با تعجب گفت:

-چی شد الان؟

نفس پر حرصی کشیدم و غر زدم:

-این کوفتیو باز نکن.

-باشه، فقط اتاق گرم بود.

-به درک.

بدون بحث بی خیال شد و گفت:

-باشه، باز نمی کنم.

دستی به پیشانی ام کشیدم و بدون اینکه توجه کوین را
جلب کنم نفس عمیقی کشیدم.

آه، مسیح. هنوز بوی عطرش حس می شد.

به کویینی که با دقت حرکاتم را زیر نظر داشت نگاه کردم
و با جدیت گفتم:

-شانس آوردی هنوز هست.

متعجب گفت:

-چی هست؟

-به تو مربوط نیست.

روی مبل نشستم و دوباره عطر تنش را نفس کشیدم.

خدای من، بوی بهشت می داد!

#part_81

فصل چهارده

هانا

غلطی زدم و کتاب را کنار تخت قرار داده و چشمانم
خسته ام را بستم.

نالاه معده و سوزش چشمانم باعث شده بود بی خیال
خواندن کتاب شوم و برای نهار آماده شوم.

این روزها سحرخیزتر از همیشه شده بودم و بیشتر از
همیشه کتاب می خواندم و تمرین می کردم. اسارتی
همراه با آگاهی بود!!!

کنایه بامزه ای بود.

دستی به صورتم کشیدم و چشم باز کردم. به چپ
چرخیدم و به ساعت روی میز چشم دوختم. اوه، پنج
ساعت از تایم صبحانه ام گذشته بود. معده ام حق

داشت اعتراض کند.

این اسارت، مرا با وی ژگی های جدیدم نیز آشنا کرده بود.

محتاط تر شده بودم. بعد از این اتفاقات اخیر و بی پروایی های او و اختلال هورمون هایم، تا حد ممکن سعی داشتم از اتاق بیرون نیایم و با کسی و علی الخصوص او در رو نشوم!

دیگر کافی بود. باید به هانای سابق باز می گشتم.

نفسی کشیده و با عزمی راسخ از روی تخت برخاستم و عازم سالن شدم اما هنوز چند قدمی دور نشده بودم که آژیر بلندی درجا متوقفم کرد.

زنگ آژیر حریق، درست مانند پتک به سرم کوبیده شد.

صدا در سرم پیچید و پیچید و تمام وجودم را به لرزه انداخت. مغزم منفجر شد و کابوس تلخم دوباره در مغزم روی پرده رفت.

من دوباره می سوختم... من دوباره در آتش حبس می

شدم.

آزیر بلند و بلندتر شد و بدنم بیشتر و بیشتر لرزید و بعد،
سقوط کردم.

آتش مرا می بلعید!

#part_82

@ROMANCHII

نیکولاس

کانال تلگرام رمانچی

مت که درب ماشین را برایم باز کرد، بافکری شلوغ پا به
حیاتِ عمارت گذاشتم.

دست داخل جیب شلوارم گذاشته و به تمام جملات
کوین در راه فکر کردم. اگر بتوانیم درست پیش برویم،
بردمان قطعی است.

نیشخندی روی لب هایم شکل گرفت و پیروزمندان
سمتِ عمارت شرقی گام برداشتم که کوین کنارم ایستاد
و گفت:

-یه لحظه صبر کن لطفا.

در سکوت نگاهش کردم و منتظر توضیحش بودم اما
قبل از اینکه لب باز کند، آژیر مزخرفِ حریق بلند شد.
پوفی کشیدم که کوین به سرعت توضیح داد:

-امروز روز تسته همه بخش های امنیتی. تا یک ربع
دیگه تموم میشه.

غرولند کردم:

-چه روز تخ...ایه. واسه چی انقدر طول کشیده؟

-مثل اینکه سیستم حریقِ عمارتِ مرکزی به مشکل
خورده. برای همین طول کشیده. قرار بود قبل از اینکه
شما بیای همه چیزو حل کنن.

سر تکان دادم و بدون اهمیت به سمتِ ویلای خودم گام
برداشتم اما بلافاصله چیزی در مغزم زنگ خورد و مرا

در دم متوقف کرد.

به سرعت روی پاشنه پا چرخیده و رو به کوین پرسیدم:

-برادرزاده میلر خبرداره؟

-چی؟

بی اختیار به سمتش پریدم و فریاد زدم:

-برادر زاده میلر در جریان هست یا نه؟

چهره مبهوت و چشمان درشتش باعث شد عمق فاجعه
را درک کنم و بانگ بکشم:

-خفه کن این لعنتیو.

و بعد، با تمام سرعتم به سمت فرشته حرکت کنم.

#part_83

اگر بلایی سرش می آمد...لعنتی من اینجا را قبرستان

می کردم.

بی نفس و هراسان به سمتِ اتاقش حرکت کرده و در دل هر چه فحش بود نثار این احمق ها کردم. پس چرا این آژیر حریق صدایش نمی خوابید؟

مقابلِ دربِ اتاقش که رسیدم، با تمام قدرتم در را باز کرده و به دیوار کوبیدم و داخل شدم.

تمام تن چشم شده و به دنبال او گشتم و قبل از اینکه فریاد بزنم "فرشته" یافتمش.

به محض دیدنش، آرامشی در وجودم جاری شد اما وقتی متوجه لرزشش شدم، تمام تنم منقبض شد.

درست مثل یک کودک، در کنج اتاق در خودش جمع شده، سر روی زانویش گذاشته و ننووار خودش را تکان می داد.

خشم عجیب و نابودکننده ای در جانم نشست و سعی کردم احساس گناه و خاطرات سیاه را پس بزنم و گامی به سمتش بردارم.

مطمئن بودم دوباره در کابوس هایش گیر افتاده...

نفس عمیقی کشیدم و با یک قدم بزرگ فاصله را به صفر رسانده و محکم سرشانه هایش را گرفتم و از روی زمین بلندش کردم.

ری اکشنش، همان ری اکشن سابق بود.

با چشم های پر، چهره ای رنگ پریده و لب هایی لرزان و نگاهی معصوم و ترسیده مقابلم ایستاد.

نگاهش، همان بود.

آب دهانم را به سختی بلعیدم و جسم لرزان و سردش را به دیوار تکیه زدم و زمزمه کردم:

-نگام کن فرشته، من کنارتم.

@ROMANCHII

هانا

کانال تلگرام رمانچی

-نگام کن فرشته، من کنارتم .

متواری سه جهان بودم. کابوسم، حال و گذشته ای محو
که

دور و نزدیک بود.

صدای آژیر حریق، در کابوس و حالم پخش می شد و تن
و

#part_84

بدنم را می لرزاند اما جمله او، مرا به گذشته ای دور می
کشاند. گذشته ای که قادر به فهم و درکش نبودم.

پشت پرده ای از اشک می دیدمش و مطمئن بودم رویا
می دیدم و گرنه شیطان نمی توانست این جملات را بیان
کند.

به سختی گفتم:

-من دوباره آتیش می گیرم... من قراره بسوزم.

بدنم سست و بی جان بود و لرز هر لحظه بیشتر می شد
که ناگهانی، قدمی نزدیک شد؛ با تنش، من بی جان را بین
خودش و دیوار محبوس کرد و بعد، دستانش را روی هر
دو گوشم قرار داد و محکم سرم را گرفت و سمتم خم
شد و نگاهم را به سمت خودش منعطف کرد و زمزمه
کرد:

-نمی دارم آسیب ببینی. فقط به من نگاه کن.

با دقت نگاهش کردم و او گوش هایم را با تمام قدرت
فشرده و مرا از صدای اژیر محفوظ نگه داشت.

به محض سکوت نسبی و کمرنگ شدن صدا، به ولف رایه
چشم دوختم.

ولف رایه ای که برق زد و پیغام مرموزی را منتقل کرد.
مات و مبهوت به چشمانش خیره بودم و در این ستاره
داغ غرق بودم که دستانش را از گوش هایم جدا کرد و
نفس عمیقی کشید:

-تموم شد، از حالا تا ابد در امانی فرشته.

کابوس آتش از جانم پر کشید و چشمانم بسته شد و

بدن شل و بی جانم در آغوش او افتاد!

#part_85

*

محصور آغوش یک بیگانه آشنا بودم.

محکم مرا به سینه فشرده بود و می دویید. تصاویر
مات و تار بود.

نمی دانم در کدام جهان بودم. در کابوس هایم سیر می
کردم یا حال؟

قدرت تشخیص نداشتم. روحم خسته بود و جسمم
دردمند.

هرچه بود، چه گذشته بود و چه حال من از آتش فراری
بودم و یک نفر نجاتم داده بود. همینکه دیگر آتشی نبود
برایم کافی بود. چشمانم را بستم و خودم را به امنیت

سپردم.

پلک هایم به آرامی لرزید و چشم گشودم.

با یک نگاه کلی متوجه شدم در اتاقم در عمارت کاستلو هستم. بدنم کمی داغ و کرخت بود.

دهانم خشک شده بود و مزه بدی می داد. سرم تیر می کشید. مثل هر وقت که این کابوس منحوس به سراغم می آمد، بدنم بیمار شده بود.

مو به مو همه چیز را بخاطر داشتم. صدای آژیر حریق که بلند شد، بی اختیار روحم به همان روز نحس برگشت. همان صدا بود. پاهایم از حرکت ایستاد و به قدری وحشت کردم که نتوانستم از اتاق خارج شوم.

بزرگترین ترسم، آتش بود. هرچیزی که به آتش مربوط می شد به قدری مرا ضعیف و رنجور می کرد که به معنای واقعی قدرتم را از دست می دادم و مانند کودکان

در خودم جمع می شدم.

می دانستم باید فرار کنم اما نمی توانستم. پاهایم از ترس فلج و صدایم خاموش می شد. زخم بازویم متوهمانه دوباره می سوخت و می سوخت و من بار دیگر احساس می کردم در آتش گرفتار شدم و سوختم! آهی کشیدم و دست و پاهای کرختم را به سختی تکان

#part_86

دادم و از جای برخاستم. نمی دانم چند ساعت بود که بیهوش بودم اما آخرین بار هوا روشن بود و مثل الان ظلمات نبود.

در تاریکی روشنی اتاق به دنبال ساعت چشم چرخاندم. بدنم هنوز کمی ضعیف بود و دست دراز کرده و گوشه میز را گرفتم و به ساعت چشم دوختم. ساعت نه شب بود و من نزدیک به هشت ساعت خوابیده بودم.

جای شکرش باقی بود، چند سال پیش به قدری ترسیدم که یک روز کامل بیهوش بودم و کِرا و لوکا بعدها چقدر غر می زدند که من خیلی خوش خواب تشریف دارم.

لخ لخ کنان خود را به حمام رساندم. وقتی سعی کردم دکمه شلوارم را باز کنم، متوجه کبودی و جای نازک سرنگ روی دستانم شدم. پس توهم نبود، واقعا به من سرم تزریق کرده بودند.

با فکری شلوغ لباس هایم را گوشه ای پرت کردم و به یار همیشگی ام، اب نسبتا خنک پناه بردم. چشمانم را بستم و اجازه دادم آب درمانی کمکم کند.

"نگام کن فرشته، من کنارتم"

این شد سه بار. سه بار در موقعیت های متفاوت او مرا نجات داده و کمکم کرده بود.

اما سوال اینجا بود، این بار از کجا می دانست؟

چطور شده بود که به سراغم آمده بود و چرا، چرا انقدر این اتفاق برایم آشنا بود؟

سوالات زیادی در سرم بود و ذهنم بیش از اندازه درگیر بود.

کمی که تنم به آرامش رسید، دل از آب کنده و از سرویس خارج شدم. حوله را دور تنم پیچیدم و سمت کمد لباس ها حرکت کردم. بی حوصله بودم و بدنم ضعف داشت برای همین اولین بلوز و شلواری که به دستم رسید را بیرون کشیدم.

از داخل کشو، یک لباس زیر سفید بیرون کشیدم. لعنتی در عجب بودم، چطور این لباس زیرها دقیقا هم سایز من بود. به سختی لباس زیر را به پا کرده و شلوارم را نیز تن زدم. سوتین باعث تشدید احساس خفگی ام می شد، بنابراین بیخیالش شده بودم. بلوز توسی رنگ را در دست گرفته و ابتدا آستین هایش را تن زدم و درست زمانی که گردن کج کرده و خواستم سرم را داخل بلوز کنم، با گرمی دستی که روی بازویم نشست، هین بلندی کشیده و هراسان از جای پریدم اما بلافاصله صدای آشنایی گفت:

-نترس فرشته!

شیطان مجسم، درست پشت سرم بود!

#part_87

فصل پانزده

هانا

نترسم؟

احتمالا شوخی می کرد. دستانش هنوز روی بازویم بود،
من نیمه برهنه بودم و او دقیقا پشت سرم بود. با
یادآوری وضعیتم، به سرعت لباس را به بالاتنه برهنه ام
نزدیک کردم و جرئت نکردم لباس را تن بزنم.

با تته پته پرسیدم:

-اینج... اینجا چی کار داری؟

بدون لحظه ای مکث پاسخ داد:

-برای اینکه مطمئن بشم سالمی.

آب دهانم را به سرعت بلعیدم و سعی کردم گرمای عجیبی که در تنم به راه افتاده بود و میل و حشتناکم به رو در رو شدن با او را به هر نحوی که شده کنترل کنم. خدایا من منطق و عقلم را مقابل این مرد چرا از دست می دادم؟

وحشت زده خود را به کمد نزدیک کردم و بلافاصله دست از روی بازویم برداشتم و وقتی کمی احساس آرامش کردم گفتم:

-من خوبم برو.

صدای نفس عمیقش را شنیدم و درست زمانی که احساس کردم عقب نشینی کرده، با لمس ناگهانی زخم بازویم باعث شد نفس کم بیاورم و از جا بپرسم که بلا

افاصله با هیس هیس گفت:

-آروم بگیر، کاریت ندارم.

لبم را گزیدم و به سختی خودم را کنترل کردم که با آرامش و نرمی مشغول نوازش زخم سوختگی قدیمی بازویم شد و بعد عجیب ترین اتفاق ممکن رخ داد.

با لحن تیره و تاریکی گفت:

-تو نباید آسیب بینی فرشته. من نمی دارم تو دوباره بلا یی سرت بیاد.

قطعات پازل کم کم کنارهم قرار گرفت و چیزی در سرم جرقه زد اما قبل از اینکه بچرخم و با او چشم در چشم شوم، او با سرعت از اتاق خارج شده بود.

او مرا می شناخت؟!

اما از کجا؟!

**

به محض اینکه صدای "بیاتو" گفتنش بلند شد، درب را با صدا باز کرده و داخل شدم و مقابل اوایی که پشت میزش نشسته بود قرار گرفتم و پرسیدم:

-تو کی هستی؟

همانطور که به مانیتور لپ تاپش خیره بود، بی تفاوت پاسخ داد:

-نیکولاس کاستلو.

در مرز انفجار بودم. با حرص گفتم:

-اسمتو نخواستم، تو دقیقا کی هستی؟

-شیطان؟ اینطوری هم صدام می زنن.

خدایا صبر، صبر...

دستانم را مشت کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
-از کجا منو می شناسی؟ تو کی ای؟ چه ربطی به گذشته
من داری؟

بالاخره سر بلند کرد و به من چشم دوخت.
لنگه ابرویی بالا انداخت و به صندلی تکیه زد و پاسخ
داد:

-دونه دونه سوالاتو بپرس.
سرم پر از سوالات بی پاسخ بود اما به اجبار به بازی او
تن دادم و پرسیدم:

-از کجا منو می شناسی؟
-از جهنم.

مسخره می کرد؟

چشانم را بستم و آرامشم را حفظ کردم و تکرار کردم:
-از کجا منو می شناسی؟

-جوابتو دادم، از جهنم. بخوای سوال تکراری بپرسی
دیگه جوابتو نمیدم.

-منو مسخره کردی؟

جدی گفت:

-نه، من کاملاً جدی ام.

تا شش شمردم و خیره در ولف رایه گفتم:

-چه ربطی به گذشته من داری؟

حالت نگاهش تغییر کرد و با لحن سردی گفت:

-اینو بهتره از عموی عزیزت بپرسی، هانا میلر.

حدسم درست بود، او ارتباطی با گذشته من داشت، اما
چه ربطی؟

عمویم این وسط چه کاره بود؟

**

یک چیز آشکار بود؛ شیطان به گذشته من ارتباطی داشت.

اما چه ارتباطی؟

عمویم این وسط چه نقشی داشت؟

چرا شیطان انقدر برایم آشنا بود و چرا عمو سعی داشت مرا از او دور کند؟

سخنان عمو را که به یاد می آوردم، متوجه می شدم او سعی دارد مرا از چیزی پنهان نگه دارد، اما خب آن چیست؟

چرا احساس می کردم تاریکی زیادی پشت سرم قرار دارد که اگر برگردم دیگر آن آدم سابق نمی شوم؟! هرچه بود، بوی خون و آتش می داد...

سرعتِ تردمیل را پنج تا بالا بردم و کمی قدم هایم را
سرعت دادم. باید فکرم را مشغول می کردم. تمرکز کافی
برای کتاب خواندن و تمرین باله نداشتم، بهتر بود با
ورزش خود را سرگرم کنم.

از آینه مقابلم به چهره بی روح و موهای گوجه ای و
درهمم نگاه کردم. بیشتر شبیه روح بودم تا انسان.

سیاهی موهایم رنگ پریدگی و بی روحی چهره ام را
هزار برابر بیشتر می کرد. چشم هایم خسته و لب هایم
خشک بود.

زیادی مرده نبودم؟

آهی کشیدم و دست از آنالیز چهره ام برداشتم. برای
چیز دیگری به اینجا آمده بودم.

-فرشته، خیلی به خودت آسون گرفتی. سرعتو ببر بالا.

لعنتِ خدا... از کجا پیدایش شد؟

برنگشتم اما از آینه به دنبالش چشم چرخاندم و بعد پشت سرم، کنار دیوار یافتمش. چند لحظه ای چشم در چشم شدیم و با آرامش گفتم:

-من یه انسان نرمالم،علاقه ای به آسیب دیدن و آسیب زدن ندارم.

و نگاه گرفته و مشغول دویدن خودم شدم که شانه ای

#part_90

بالا انداخت و با تعجب گفت:

-قطعا،ولی ورزش چه ربطی به آسیب دیدن داره؟

سرعت را کمتر کردم و دیگر قصد ورزش نداشتم،وقتی او اینجا ایستاده بود. آهی کشیدم و گفتم:

-شاید نشنیده باشی البته که طبیعیه،ولی انسان ها برخ

لاف شیاطین با ورزش سنگین بدنشون آسیب می بینه.
منم قصد ندارم با توصیه شیاطین و سایکوها، بدنمو
زخمی و پاره کنم.

تردمیل را خاموش کرده و بطری آب را در دست گرفته و
پایین پریدم که با لحن خاصی گفت:
-اوه، پس می ترسی آسیب ببینی؟

بطری آب را باز کرده و بی هوا به عقب چرخیدم اما
وقتی او را دقیقا پشت سرم دیدم، ترسیده عقبی رفتم و
با گیجی نگاهش کردم که لنگه ابرویی بالا انداخت و
پرسید:

-هوم؟ جوابمو بده فرشته.

من چه بلایی سرم آمده بود که با نزدیکی اش بدنم گرم
می شد؟

نمی خواستم فکر کند توانسته تمرکزم را بهم بریزد و بی
هوا پاسخ دادم:

-آره نمی خوام آسیب ببینم.

لبخند شیطانی ای روی لب هایش شکل گرفت و بعد،
قدمی به سمتم برداشت. از جایم تکان نخوردم اما
زانوهایم به وحشیانه ترین شکل ممکن می لرزید و هر
لحظه ممکن بود سقوط کنم اما با بیچارگی جلوی خودم
را گرفتم و وقتی مقابلم ایستاد و سمتم خم شد، رسماً
جان باختم.

بطری آب را سفت بین دستم فشردم و چشمانم را بستم.
لب هایش را کنار لاله گوشم قرار داد و با جمله اش، مرا
به جهنم پرتاب کرد:

-نترس فرشته، به ورزش سخت ادامه بده چون بهت
قول میدم هیچی مثل من تورو پاره نمی کنه. وقتی زیر
تنم به خودت پیچیدی متوجه میشی زخم واقعی چیه.

جریان برق با قدرت زیادی وارد تنم شد و مرا در دم
خشک کرد. وقتی کامل جانم را گرفتم، از من فاصله
گرفت و رفت اما من؟

من در احساسی عجیب و جدید غرق شدم.

فصل شانزدهم

هانا

فنجان چای را در دستم جابجا کردم و به جیانای
شرمنده گفتم:

-نه نیازی به عذرخواهی نیست. من بچه بودم که
خانوادمو از دست دادم، چیز زیادی ازشون یادم نیست.
و به چهره ناراحتش لبخند زدم و ادامه دادم:

-بیخیال، تو که نمی دونستی.

-نمی خواستم ناراحتتون کنم.

قدمی دیگر سمت پنجره فرانسوی برداشتم و به دنبال

ماه، آسمان تاریک را جستجو کردم:

-نکردی، باور کن. اتفاقا با اومدنت منو از تنهایی هم در آوردی.

ماه را نیافتم اما ستاره های چشمک زن زیادی را پیدا کردم. لبخندی به رویش زدم:
-خیلی هم ازت ممنونم.

لبخند کمرنگی زد و کنارم ایستاد. حال هر دو، فنجان به دست کنار پنجره ایستاده بودیم و به سکوت شب گوش می دادیم.

این روزها، بیشتر فکر می کردم. به خودم، به واکنش های غیر ارادی بدنم و به جاذبه او. به حرف های بی شرمانه شیطان این قصر.

به موش و گربه بازی ای که به راه انداخته بودیم. به دوری ام از خانواده و آینده ام. نامزدم و گذشته ام.

رهایم می کردی، تا خود صبح می توانستم گوشه ای بنشینم و فکر کنم که چرا ابلیس برایم آشناست و چه

ربطی به گذشته ام دارد اما نه عقم اجازه این کار را داد
و نه صدای ماشینی که داخل حیاط شد.

انگشت اشاره ام را روی لبه فنجان کشیدم و چشم ریز
کردم و چند لحظه بعد، علت دل مشغولی هایم از ماشین
پیاده شد.

حبس شدن نفسم واکنش مسخره ای بود که خود نیز از
آن شاکی بودم و خواستم فرار کنم تا بیشتر از این

سَلَطَن تَخَوْن VIP 👑❤️:

part_92#

آبروریزی نکرده ام اما وقتی ناگهانی چشمم به او
خونین افتاد، سرجایم میخکوب شدم.

جیانا با استرس گفت:

-وای، رئیس زخمی شدن.

و مثل باد از کنارم گذشت و رفت. با چشمانی باز به تصویر مقابلم خیره شدم. از کنار ابرویش جویبار خون به راه افتاده بود و به روی گردنش می چکید.

چیزی به محافظان گفت و بدون اینکه نگاهشان کند، سمتِ عمارتش حرکت کرد اما وقتی ناگهانی ایستاد و سر چرخاند، نگاه مرا شکار کرد.

آب دهانم را به سختی بلعیدم و بهOLF رایه خیره شدم. چند لحظه به چشمانم نگریست و بعد، رفت اما لحظه آخر دستان غرقِ خونسش به چشمم خورد.

چه بلایی بر سرش آمده بود؟

وقتی از دیدگاهم خارج شد، نفس عمیقی کشیدم و فنجان را روی میز گذاشته و به سمتِ سالن اصلی قدم تند کردم. خدمه در را برایم گشود و با قدم های نسبتاً تندی سمتِ حیانایی که مقابلِ دربِ اصلی ایستاده بود و با یکی از محافظان صحبت می کرد رو به رو شدم.

گامی سمتش برداشته و سعی کردم صدایش بزنم، اما

ناگهانی به خودم آمدم.

چه غلطی می کنم؟

اصلا برای چه نگرانم؟

دستانم را مشت کردم و تازه متوجه موقعیتم شدم. به من مربوط نبود. سری به نشانه تایید تکان دادم و عزم برگشت داشتم که جمله جیانا متوقفم کرد:

-این مسابقه ها خطرناکه، چرا سعی نمی کنید متقاعدشون کنید؟

مرد مقابلش با افسوس گفت:

-خودتم خوب می دونی این غیرممکنه. رینگ براشون حکم تفریح رو داره، حتی کوین هم نمی تونه جلوشونو بگیره.

-لعنت به این مسابقات. مگه رقیبشون کی بود که اینطوری شدن؟
مسابقات؟

چه مسابقاتی؟

محافظ گردن برافراشته و با غرور و افتخار گفت:

-یه حرومزاده ایرلندی که از یو اف سی اخراج شده بود.
حتی جنازشم نمی تونسستن از رینگ خارج کنن. خشونت

مسابقه امشب خیلی زیاد بود. بعد بردن رییس، بین

ایرلندی ها و بچه ها دعوا شد. قهرمان فصل ایرلندی

های رو رییس تو رینگ مسابقاتشون زمین زده بود و این

خیلی براشون گرون تموم شد. نمی تونسستیم هویت

رییس رو فاش کنیم و مجبور شدیم درگیر بشیم.

لعنتی، او در مسابقات زیرزمینی شرکت می کرد؟

نگاه کنجکاوم بین دونفرشان در تردد بود که جیانا مانند

مادری نگران به در ورودی عمارت شرقی نگاهی کرد و

گفت:

-کاش اجازه می دادن پزشک خبر کنم.

عقب نشینی کرده و به سمتِ اتاقم قدم تند کردم. من نباید اقدامی می کردم اما نمی فهمیدم چه بلایی سرم آمده بود.

وجدانم می گفت او مرا چندین بار نجات داده و درست نیست تنهایش بگذارم اما حتی خودمم می دانستم این ها بهانه است.

برای اینکه اشتباه نکنم، قدم هایم را تند کردم و با عجله سمتِ اتاقم گام برداشتم اما مغزم توسطِ یک ندایی از کار افتاد و مرا به دوراهی بدی کشید. شک و تردید و احساس عجیب و ناشناخته ای وجودم را تسخیر کرد و باعث شد باایستم و پا بر زمین کوبیده و زمزمه کنم "لعنت"

و مسیر رفته را بازگردم و به جیانا نگاه کنم و بگویم:
-می خوام برم عمارت شرقی.

هر دو با تعجب به سمتم چرخیدن و جیانا با تردید گفت:

-الان،اخه الان فکر نکنم خیلی تصمیم خوبی باشه.
می دانم،اصلا تصمیم خوبی نبود اما حال که تا اینجا
آمده ام تا آخرش می رفتم:
-مهم نیست،باید ببینمش.

#part_94

حماقت یا شجاعت بود را نمی دانم،اما نام کارم هرچه
که بود من تا انتهایش پیش می رفتم.
عمارت شرقی حالت عجیبی داشت.
زیادی سکوت و زیادی همه چیز طبیعی بود. به اطراف
نگاه نمی کردم و مستقیم به سمت اتاق او که انتهای سه
الن بود می رفتم.

احساس می کردم اگر لحظه ای غفلت کنم و به اطراف نگاه بیاندازم، تبدیل به سنگ می شوم. با این افکار پریشان و مسمومم در اینجا چه غلطی می کردم؟
مقابل اتاقش که ایستادم، تنم سرد بود و نفس هایم یکی در میان بالا می آمد. هیچ دلیل موجهی برای حضورم نداشتم اما توان مقابله با وسوسه ای که در سرم شکل گرفته بود را نیز نداشتم.

در جدال رفتن و نرفتن بودم که زمزمه کردم "خودتو جمع و جور کن بزدل" و بدون اجازه گرفتن، قدم به عمارت شیطان نهادم.

وقتی در پشت سرم بسته شد، فهمیدم دیگر برای هر بازگشتی دیر شده.

حتی به سی تانیه نکشید که کتابخانه مخفی باز شد و بعد، او، نیمه برهنه با نگاهی سخت و درهم در دیدرس قرار گرفت.

به محض چشم در چشم شدنمان، تنم سردم یخ زد و نفس هایم کاملاً گیر کرد. این چه بازی مسخره ای بود

که به راه انداختم؟

جرئت نمی کردم از چشمانش نگاه بگیرم و او بی حوصله گفت:

-فرشته، راه بهشتو گم کردی یا اومدی قیمت آب داغ بگیری؟

خب، قسمت عجیب تر اینجا بود. هر وقت او صحبت می کرد، دختر سرکش درونم بیدار می شد:

-هیچکدوم.

-پس راتو بکش و برو.

وقتی پشت به من کرد، با صدای بلندی اظهار کردم:

-می خوام زخمتو پانسمان کنم.

حتی خودم نیز شوکه شدم. دقیقا چه مرگم بود؟

به عقب چرخید و با اخم گفت:

-چرا باید بخوای زخممو پانسمان کنی؟

آفرین، سوال خوبی بود، اما متاسفانه پاسخ دقیقی نداشت.

کم نیاوردم:

-چون خیلی جاها کمکم کردی.

ته نگاهش چیزی خاموش شد که لحنش را نیز سرد کرد:

-فکر کن کمک کردی، درم ببند.

-من هیچ جا نمیرم.

احتمالا چیزی در چایم ریخته بودند، شاید دو قطره معجون "شجاعتِ کاذب" که اینچنین عظم را خاموش کرده بودم.

وقتی نگاهش عصیانگر و فکش سخت شد، یخبندان وجودی ام کم کم آب شد. خدایا، یک بلایی سر من آمده بود، این وضعیت یک انسان نرمال نبود.

گامی به جلو برداشت و من به جای ترس، از هیجان به خودم لرزیدم. لعنت بر توو بدن خائنانت هانا.

جنون در چشمانش زبانه کشید و پرسید:

-قراره پارگی و درد کشیدنو امشب بهت نشون بدم؟

آتش گرفتم که به دستان زخمی اش اشاره کرد:

-فرشته تو خون غلطیدن رو دوست داری؟

به سختی خود را جمع و جور کرده و به اوایی که در فاصله چند سانتی ایستاده بود خیره شدم و اعلام کردم:

-من اینجا تنهات نمی ذارم.

متوجه شدم لحظاتی مسخ شد. میخ چشمانم بود و حتی نفس نمی کشید. چه اتفاقی افتاد؟

شاید یک دقیقه و یا شاید کمتر و بیشتر به من خیره شد و بالاخره نفسی آزاد کرد:

-برو فرشته، این دفعه مطمئن باش بهت آسیب می زنم.

هانای بی پروای درونم بیدار شده و قصد خوابیدن
نداشت و به جای من پاسخ داد:

-سعی نکن منو بترسونی، می خوام پیام نزدیکتر. اجازه
بده کمکت کنم.

و نامطمئن قدمی به سمتش برداشتم که گفت:

-چطوری میخوای کمکم کنی؟

مکت کردم و به دستانی که بند انگشتانش زخمی و
خونی بود خیره شدم:

-زخمتو می بندم.

-ولی این دردمو آروم نمی کنه.

-چی کار کنم که دردت آروم شه؟

و با دقت نگاهش کردم که پاسخش، مبهوتم کرد:

-باهام بخواب.

فصل هفدهم

نگاهش، عاری از هرگونه طنز و شوخی بود.

آب دهانم را به سختی بلعیدم و خیره در ولف رایه اعلام کردم:

-تو می دونی من باکره ام و می دونی این کار رو نمی کنم.

-گفتم باهام بخواب، یعنی فقط بخواب.

سردرگم نگاهش کردم که به تنم اشاره کرد و با لحن خاصی گفت:

-اگه فکر دیگه ای داشتم باهات نمی خوابیدم؛ وقتی التماس می کردی برای تصاحبت من بی رحمانه خودمو به بدنت می کوبیدم.

اگر بی شرمانه حرف نمی زد باید به شیطان بودنش شک می کردم.

با سرش به تخت اشاره کرد:

-یا امشب فقط کنارم بخواب،یا...

به در اشاره کرد:

-به سلامت.

دختر خوب خانواده بودم و تمام تصمیمات زندگی ام بر
حول همین محور بود. اما در مقابل این مرد،هانای
دیگری بودم.

جسور،بی پروا و حتی...بد!

از این دختر بدی که کنار او شکل می گرفت در اعماق
قلبم لذت می بردم.

عقلم فریاد می زد بروم اما من قصد داشتم به وسوسه
او پاسخ مثبت دهم. علتش چه بود را نمی دانم،اما
آرامش و امنیتی که کنار این مرد احساس می کردم تمام
نداهای منفی را خاموش می کرد.

خیره در چشمانش،گامی به جلو برداشتم و وقتی
مقابلش ایستادم،نفس در نفس زمزمه کردم:

-میخوام کمکت کنم، حالا بگو کجا باید بخوابیم.
واو، هانای جدید لعنتی را چقدر دوست داشتم.
لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:
-برو روی تخت.

#part_97

به چشمانش نگاه کردم، به جهنم داغی که آتشش سوزان
بود. وجودم را داغ می کرد.

مطمئن نبودم اگر یک ثانیه دیگر اتصال نگاهمان باقی
می ماند، لباسی در تنم باقی می ماند یا نه.

از مقابلش گزاشتم و سمت تخت پادشاهی حرکت کردم.
تخت کینگ سازی که در همان نگاه اول توجهم را جلب
کرده بود.

نشستم روی تخت، با سیاهی همزمان شد.

نفس های کش دارم را به زحمت کنترل کردم و سعی کردم کوبش شدید قلبم را به هر نحوی آرام کنم اما زمانی که سمت دیگر تخت پایین رفت و او روی تخت دراز کشید، تحلیل رفتم.

به سختی نفس کشیدم و فکر کردم شاید اشتباه کردم و نباید وارد این بازی می شدم اما باز هم قلبم آرام می کرد که نه، کارت خوب بود.

در جدال عقل و دل بودم که دست بزرگی کمرم را گرفت و به ضرب مرا به بالا کشید. جیغ کشیده و قبل از اینکه از شوک این اتفاق خارج شوم، در آغوشش بودم. سینه گرم و خوش بو و برهنه اش مقابل صورتم بود و لعنتی، من دلم لمس آن را می خواست.

لبش همسایه گوشم شد و با صدای کشنده اش گفت:

-صدای لعنتیتو کنترل کن فرشته، وادارم نکن به یه حرکت کثیف.

چشم غره ای در تاریکی به او رفتم و به به پهلوی

چرخیدم و مقابل بدن برهنه اش کامل دراز کشیدم. نمی دانستم باید دقیقا چه واکنشی نشان دهم. لمسش کنم؟ در آغوشم بگیرمش؟

نه، این کارها را بلد نبودم، ممکن بود با یک لمس اشتباهی این شیطان را غیرقابل کنترل کنم.

-مطمئنی می خوای کمک کنی؟

قاطعانه پاسخ دادم:

-آره.

-خودت کردی لعنتی.

و قبل از اینکه بفهمم منظورش چیست، دستش پشت کمرم قرار گرفت و مرا به بازویش فشرد. پیشانی ام به بازوی

بازوی قطرش فشرده شد و ناخودآگاه محکم دستِ راستم را روی آرنج و دستِ چپم را روی شکمش قرار دادم و خودم را به جسم داغش فشردم و چشمانم را بستم و حاضر بودم قسم بخورم، من این صحنه را جایی دیدم.

احساس می کردم جادو شدم، نیروهای افسونگری به روح و جانم وارد شد و مرا به دریای آرامش کشید. آمده بودم او را آرام کنم اما خودم آرام شدم. در خلسه این احساس بودم و نمی خواستم هیچ وقت از آن خارج شوم. خودم را بیشتر به او فشردم و چشمانم به خوابِ خوش دعوت کردم. دست خودم نبود؛ شیرینی و اشنایی این صحنه مرا به وادی آرامش کشانده بود.

وقتی خواب کارت دعوت برایم فرستاد و به آن پاسخ بلبه دادم و به رویای خواب می خواستم سفر کنم، صدایش را کنار گوشم شنیدم:

-من نمی توانم دست از وسوسه کردن بردارم فرشته اما تو از وسوسه شیطان دوری کن.

من با اختیار خود وسوسه شیطان را پذیرفتم.

#part_99

نیکولاس

بوی بهشت مشامم را پر کرده بود. همان رایحه آشنا بود! دوباره تسخیر شدم، نیازمند و درمانده، رهسپار این عطر دل انگیز شدم. ظالمانه بود، می دانستم این رایحه فقط در رویا سهم من است اما می خواستم تا ابد در رویا بمانم و این رایحه را احساس کنم.

من شیطان رانده شده از بهشت بودم، تا ابد آنجا را برای خودم ممنوع کرده بودم اما در خواب که می توانستم

عطرش را بچشم، نمی توانستم؟

دمی گرفته و بیشتر به سمت منبع این عطر کشیده
شدم. عطرش متفاوت بود. قوی بود، نزدیک بود و واقعی
بود!

نمی توانستم چشمانم را باز کنم، در دنیای واقعی ما
جهان موازی بودیم که هیچ وقت بهم برخورد نمی
کردیم اما در رویا او برای من بود.

ابتدا تصور کردم به گذشته پرتاب شده ام، دوباره رویای
گذشته را می بینم. خواستم خودم را تسلیم کنم اما
زمانی که نفس های گرمی به پوست تنم خورد و در
لحظه تنم داغ شد، چشمانم عزم بیداری کرد.

در لحظه چشم باز کرده و بعد، با فرشته گم شده رو به
رو شدم. مطمئن بودم خواب می بینم. فرشته ای که
سرش زیر بازوهایم بود و خودش را مانند گربه ای
ملوس به سینه ام می کشد، فقط توهمی از او بود.

فرشته نمی توانست در آغوش شیطان باشد... نمی
توانست!

توهمم وقتی واقعی شد که او نفس عمیقی کشید و بیشتر خودش را به من نزدیک کرد. واقعی بود، رویا نبود. او نفس می کشید، ان هم در آغوش من!

طلسم شده بودم، همان بود. مثل همان زمان بود...
خیره به او بودم و تمام وجودم برای لمسش، بوییدنش، بوسیدنش به لرزه آمده بود.

به موژه های سیاهی که روی چهره سپیدش سایه انداخته بود چشم دوختم و دیشب را به یاد آوردم.

او مانده بود و من لعنتی از او خواسته بودم.
دستانم را مشت کرده و در دل هر چه لعنت بود نثار خودم کردم. چه غلطی کرده بودم؟

جنونی محض مرا به سمتش می کشید، اما من باید مقابلش می ایستادم!

اگر می فهمید... حتی نمی خواهم به آن فکر کنم.
دستانم را مشت کردم تا مبادا لمسش کنم و او را به آرامی از خودم جدا کرده و روی تخت قرار دادم. نق

نقی کرد،دقیقا مثل همان زمان!

"لعنتی" زمزمه کرده و بلوزم را تن زدم و بعد با تمام قدرت از این عمارت گریختم.

تمام زحماتم به فنا می رفت اگر او می فهمید من کیستم...

تا ابد،نباید متوجه می شد و به یاد می آورد،با او چه کرده ام...

@ROMANCHII

#part_100

کانال تلگرام رمانچی

هانا

می دانستم کابوس می بینم،اما نمی توانستم از آن فرار کنم. حتی نمی توانستم از آن خارج شوم.

وسط آتش گرفتار شده بودم و رمقی در جان و پاهایم

نمانده بود تا برخیزم. آتش نفیرکشان نزدیک می شد و
قصد بلعیدنم را داشت که برای اولین بار صدای یک نفر
را شنیدم که فریاد زد "فرشته"

اما آتش بلعید مرا و سوختم...!

چشمانم که باز شد، نفس عمیقی کشیدم و خدا را برای
رهایی از کابوس شکر کردم. دستی به چشمان خسته ام
کشیدم و کش و قوسی به تنم دادم و برخاستم اما
همینکه متوجه موقعیت جدید و آشنا شدم بلافاصله
مکت کردم.

کجا بودم؟

مغزم هنوز کامل ویندوزش بالا نیامده بود، اما مکان
برایم آشنا بود.

چشم تنگ کرده و با دقت به اطراف نگاه کردم و وقتی

خاطرات دیشب در سرم لود شد، مجدد نفسی کشیدم و
به تخت نگاه کردم.

نه، نبود. لنگه ابرویی بالا انداخته و فکر کردم صبح زود
کجا رفته؟

هر چه گشتم، در درونم چیزی به اسم "شرمندگی" وجود
نداشت. در کمال تعجب، خوشحال بودم.

احتمالا مرا چیز خور کرده بود و یا داروی سایکوپاتی
اش را به من نیز داده بود که اینچنین از خود بی خود
شده بودم. در عجب بودم چطور توانسته بودم خودم را
کنترل کنم و پاهایم را بسته نگه دارم.

سری تکان دادم و برخاستم.

آسه آسه از عمارت خارج شدم و خودم را به عمارت
رساندم. تمام مدت چشم انتظار او نشسته بودم.

ظهر شد نیامد، شب شد نیامد.

آخر شب آمد، اما همراه عجیبی هم داشت.

#part_101

فصل هجده

دو هانا درون من نفس می کشید.

هانای خانواده که دختر سر به زیر و پرنسس میلرها بود
و هانای به وجود آمده از نفس های شیطان... هانایی
گستاخ، جسور و حتی سایکوپات.

دستانم می لرزید، هانای معمولی این کارها را حتی در
خواب هم انجام نمی داد اما خب من هانای معمولی
نبودم، بودم؟ ابد!

من هانای سایکوپات بودم... حتی بدتر، هانای شیطان

بودم.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه اجازه بگیرم، درب را باز کردم. خب، هانای شیطان ادب هم نداشت.

صدای خنده دلبرانه یک نفر به محض ورودم قطع شد. چه بهتر!

یک جفت چشم سبز خوش رنگ دقیقاً چشم هایم را نشانه رفته بود. پا روی پا انداخته و شرتک لی اش زحمت کشیده بود و فقط یک وجب نشمینگاهش را پوشانده بود. از بی در و پیکری تاب سیاهش که حرف نمی زدم.

سنگینی ولف رایه را حس می کردم اما جمله "معرفی نمی کنی عزیزم؟" آن زن باعث شد قبل از آنکه او حرف بزند من اقدام کنم:

-خریدار آب داغ جهنم. بفرما بیرون.

ردی از لبخند را روی صورت او دیدم اما زن با اخم نگاهم کرد که درب را باز کردم و گفتم:

-هنوز که نشستی، به سلامت دیگه.

نمی دانم

صدایش نازک بود یا عمدا آن را می کشید:

-عزیزم، نمی خوای چیزی بگی؟

لعنت بر این انتخابت، از کدام چهار راه این عجوزه

سلیطه بد صدا را پیدا کرده ای؟

نگاهمان درهم گره خورد، ابرویی بالا انداخت و فقط

خیره نگاهم کرد. چشم هایمان حرف می زد، من خط و

نشان کشیدم و او... خوشحال بود؟

یک خوشحالی نشانش دهم...

چشم غره ای برایش رفتم و دوباره به آن مترسک

سرجالیز چشم دوختم و اظهار کردم:

#part_101

-هنوز که اینجایی، باید جور دیگه ای حرف بزنی؟

و اینجا بود که غر زد:

-به تو چه رب...

همینجا بود که برتری من ثابت شد:

-یک بار دیگه باهاش اینطوری حرف بزنی، مطمئن میشم
آخرین بارته حرف می زنی.

نگاه حیرانش بین ما تردد کرد و با بهت گفت:

-اما..

-باستو بلند کن و گورتو گم کن.

و بدون حرف از جایش برخاست و با قیافه درهمی از
اتاق بیرون زد. خب، حالا نوبتِ او بود. لب باز کردم تا
اعتراض هایم را بر سرش خالی کنم که بی تفاوت از
روی مبل برخاست و سمت تخت رفت و گفت:

-نشون بده چی کاره ای،دیشب که کارت خوب نبود.

-ببخشید؟

به سمتم چرخید و دکمه بلوزش را باز کرد و خیره در
چشمانم گفت:

-مگه بیرونش نکردی که باهام بخوابی؟خب منتظرم.
شروع کن.

به سختی گفتم:

-تو منو یه استریپر می بینی؟

-دیشب بغلم خوابیدی،فقط پاهاتو برام باز نکردی،اما
امشب باز می کنی. چیز دیگه ای قراره ببینم؟

تنم می لرزید،حرف هایم در خرابه های مغزم گم شده
بود. گامی به سمتش برداشتم و مقابلش ایستادم و برای
آخرین بار پرسیدم:

-تو چی می بینی منو؟

ولف رایه دقیقا چشمانم را نشانه رفت و پاسخ داد:

-چیز خاصی قراره ببینمت؟

نمی دانم چرا نفسم یاری نمی کرد:

-دقیق بگو، من چی ام؟

پوفی کشید:

-چیزی نیستی وقتی برای یه شب کارت افتضاح .

..دستی که ناگهانی برخواست و به گونه او برخورد کرد،
دست من بود اما قدرت این کار برای من نبود.

#part_102

تمام وجودم از احساسی ناشناخته می لرزید. حال هم
هانای خانواده بودم، هم هانای سایکوپات.

نمی دانم چرا انقدر برایم گران تمام شده بود و چیزی
ناشناخته قلبم را فشار می داد...

لرزش وجودی ام را نمی توانستم پنهان کنم، یکپارچه

خشم بودم که سرش به سمتم چرخید و حال چشمانش
با جهنم فرقی نداشت.

با لحن خطرناکی گفت:

-فرشته، آخرین باری که کسی دستش به من خورد، دیگه
هیچ وقت وجود خارجی نداشت.

فریاد زدم:

-پس منم بکش.

چشمانش، ذره ای رافت نداشت. کاملاً برای قتل آماده
بود.

حال با تمام وجودم شیطان بودنش را درک می کردم.
نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-خیله خب.

در درون احساس ندامت می کردم و می دانستم اشتباه
کردم اما قصد عقب نشینی نداشتم. خیره در چشمان
هم بودیم که نفهمیدم کی و چطور دستانش کمرم را
گرفت و بعد، روی تخت پرتم کرد.

خیلی زود، صدای جیغ ناشی از ترسم وقتی جسمش روی تنم قرار گرفت به هوا بلند شد. تمام تنم می لرزید و از ترس قفسه سینه ام به سرعت تکان می خورد که زمزمه کرد:

-خودت خواستی.

آماده برای دریده شدن بودم که او به معنای واقعی به جلد سایکوپاتی اش بازگشت و دست روی گلویم نهاد و فک ام را جلو کشید. وقتی سرم را جلو کشید و نفس هایم را حبس کرد، با تمام قدرت لب باز کرده تا فریاد "کمک" سر دهم که خفه ام کرد... اما نه با دستانش... با لب هایش!

حمله پروانه ها اینگونه بود؟

فکر می کردم دستانش قصد حبس کردن نفس هایم را دارد، اما دستانش فقط محکم فکم را گرفته بود و مرا ثابت نگه داشته بود تا لب هایم را غارت کند.

هجوم یکباره گرما را تنم از مهر داغ بوسه های او بود.
لب های من بسته بود، اما کشیدگی لب هایش و حرکت
شیرینش لرزه ای شده بود و مرا وادار می کرد تا لب
هایم را به رویش باز کنم.

تا به حال بوسیده نشده بودم، اما لعنت بر او که حرکت
وحشیانه و حرفه ای لب هایش، شیره جانم را بیرون می
کشید.

نباید ذوب می شدم، اما بدنم مانند کره زیر دستانش
ذوب شد. گرما مغزم را از کار انداخته بود و اصطکاک
بدن هایمان حالم را دگرگون کرده بود که ناخواسته
دهانم را باز کردم و ناله کردم اما خیلی زود به خودم
آمدم و قبل از اینکه زبانم دهانم را تصرف کند، لبش را
گزیدم و محکم تخت سینه اش کوبیدم و خودم را آزاد
کردم.

بلافاصله عقب کشید و رهایم کرد.

حرارت عجیبی در تنم حس می کردم و از گوش هایم

آتش بلند می شد. او کلافه دستی بین موهایش کشید و
من با خودم فکر کردم "چه غلطی کردیم؟"

#part_104

نیکولاس

به فاک رفته بودیم...

تنم داغ بود، دستانم برای پاره کردن لباس هایش و غارت
تن و بدنش بی اختیار می لرزید و لب هایم.. لب هایم از
طعم شیرین و بهشتی اش مست شده بود.

نباید این حماقت را مرتکب می شدم...نباید!

او مبهوت بود و با وحشت و تعجب مرا می نگریست اما
می دانستم مقصر این گناه شیرین منم.

او از چیزی باخبر نبود، او طبق غریزه و خاطرات نیمه گمشده اش تسلیم شده بود اما من با علم به همه چیز خط قرمز را شکسته بودم.

نگاهم بی اختیار به سمت گردن سفید و بلندش کشیده می شد. فکر بوسیدنش کم کم عقلم را زایل می کرد.

رز را با خود به اینجا آورده بودم تا فکر چشمان خمار او دست از سرم بردارد و من تمام نیازم به او را با تن رز کمی آرام کنم اما جسارتش همه چیز را بهم ریخته بود. یادم رفته بود او کیست... شاید چیزی به خاطر نداشت، اما ذاتش همان بود.

همانی که بود که گفته بود "تو فقط مال منی" و آمده بود مالش را پس بگیرد.

از روی تخت که برخاست، نفس عمیقی کشیدم و سمت پنجره حرکت کردم. باید به سمت عمارت خودم می رفتم. اصلا باید رز را به آنجا می بردم اما من هیچ وقت کسی را به آن حریم خصوصی راه نمی دادم و فرشته تنها زنی بود که همه حریم ها را درهم شکسته بود.

صدایش افکارم را بهم ریخت:

-تو..ما...داشت..

دستی به سرم کشیدم و موهایم را بین انگشتانم گرفتم
و کشیدم:

-هیسسسس،هیچی نگو فرشته. فقط برو بیرون.

کوتاه نمی آمد...درست مانند گذشته.

احساس کردم قدمی نزدیک شد و با غرغر گفت:

#part_105

-جواب ...

به سمتش چرخیدم و با لحنی که کنترلش دست خودم
نبود،هشدار دادم:

-فقط ده ثانیه با پاره کردن لباس فاصله دارم فرشته،
اگه یک ثانیه دیگه اینجا بمونی مطمئن باش کاری می
کنم دیگه نتونی راه بری و هر قدمی که برداری منو بین
پاهات احساس کنی.

قسمتی از وجودم، بخش سیاه و پنهانم فریاد می زد
بمان اما بخش خاکستری ام با تمام قدرت او را پس می
زد.

فرشته شاید عمدا پا به جهنم گذاشته بود، اما عمدا
سوختن را انتخاب نکرد و رفت.
بهترین تصمیم را گرفته بود....

#part_106

اولین بوسه ام را تقدیم کردم، اما نه به شوهرم بلکه به دشمنم!

قانون شکستم، بوسه ای که باید فقط تقدیم همسر می کردم را به مردی بخشیدم که شیطان مجسم بود.

اولین بوسه ام را به ممنوعه ترین شکل از دست داده بودم اما لعنت بر من که اصلاً پشیمان نبودم.

بازی لب هایش و آن حس گرم و فوق العاده ای که در تنم به راه افتاده بود ارزش شکستن قوانین را داشت.

قطعا توسط او و این عمارت تسخیر شده بودم و گرنه من دخترک سر به زیر و آرامی بودم که حتی در مقابله با نامزد هم جوانب را در نظر می گرفتم و علاقه مند نبودم خودم را در اختیارش قرار دهم، حال چه بلایی بر سر عقل و منطق آمده بود که من نه تنها اولین بوسه ام را تقدیم شیطان کرده بودم بلکه خواهان بیشتر هم بودم

مسیح رسماً عَقلَم را از دست داده بودم.

او با من کاری می کرد که حتی خودم، خودم را نمی شناختم. من پایبند به قوانین بودم اما او از من آدم دیگری ساخته بود.

هانا را، از خودش جدا کرده بود.

آن هانای آرام و قانونمند کجا و این هانای یاغی و بد کجا؟

ساعت ها به این موضوع فکر کردم اما نمی دانم چرا ته دلم می گفت، هانای اصلی همان هانای یاغی و بد است. هر چه که بود، هانای بد متولد شده بود و ... من عجیب این هانا را دوست داشتم!

*

بطری آب را در دستم چرخاندم و با فکری شلوغ از پله
های باشگاه پایین رفتم. باید تمام انرژی ام را با رقص
تخلیه می کردم و گرنه ممکن بود تصمیم احمقانه ای
بگیرم.

صادقانه قصد داشتم جلوی خودم را بگیرم و به این
هانای یاغی اجازه قدرت نمایی ندهم اما یا من از ابتدا
یاغی بودم یا او مرا طلسم کرده بود که به محض
دیدنش، همه

چیز را به باد سپرده و هانای یاغی و دختر بد درونم را آزاد کردم.

سخت مشغول تمرین بود. بلوز سیاهش از تعریق زیاد به تنش چسبیده بود و او بی اهمیت به حرکت باکس جامپ ادامه می داد.

بی وقفه و با سرعت زیاد می پرید و به جای او من ران هایم درد می گرفت. می دانستم متوجه من شده و به روی خودش نمی آورد اما خب من قصد نداشتم این رویه را ادامه دهم.

با دقت به حرکاتش، کشش عضلات بازویش و پرش هایش نگاه کردم. طبق برنامه ذهنی اش، ست هایش را کامل می کرد. بی وقفه به سراغ حرکت بعدی می رفت.

هالتر که را روی زمین گذاشت، بطری آب را از روی میز برداشت و یک نفس نوشید و باقی مانده را روی موها و صورتش ریخت. لعنت به او

وقتی خرناسی کشید و سرش را به شدت تکان داد، متوجه هجوم احساساتِ ضد و نقیض به قلبم شدم.
-بهت نگفته بودم این نگاه چه عواقبی داره؟

در اولین فرصت باید خودم را یک روانکاو نشان می دادم، چون مطمئن بودم من نیز علائم سایکوپاتی را دارم وگرنه نباید از حرف منظور دارش لذت می بردم!

نیشم را به زور کنترل کردم و گفتم:
-نمی دونستم اینجایی.

-حالا که فهمیدی می تونی بری .

و دست روی کمرش قرار داد و خودش را به چپ و راست کشید و بعد از پنج بار با حرکت حرفه ای روی زمین خم شد و در حالت حرکت شنا قرار گرفت.

حتی اگر قصد داشتم بروم حال با این حرکت، با این عضله هایی که برجسته می شد و رگ هایی که قصد داشت از پوست دستش بیرون بزند، امکان نداشت بروم.

باید می رفتم اما نرفتم، چون هانای یاغی کاملاً افسارم را گرفته بود و قبل از اینکه بفهمم چه می کنم با لحن چالشی برانگیزی گفتم:

-ورزشکار حرفه ای به نظر میای.

-من توی خیلی چیزا حرفه ایم.

خب، بازی را شروع کردی جناب...

لبخند زنان نزدیکش شدم و با لحن منظور داری گفتم:

-استقامت ورزشکار بودنت رو ثابت کن!

و عقلم را خاموش کردم و قبل از اینکه پشیمان شوم،
مقابل دو دستی که کفش روی زمین بود، نشستم و
پاهایم را به سمت او دراز کردم و با نهایت آرامش خودم
را زیر تنش حبس کردم.

حال، من زیر تنش و کنار دستانش قرار داشتم.

او بی حرکت و ثابت در حالت شنا باقی مانده بود اما
ولفه رایه داغ شده بود.

حال که زیر تنش و فقط چند سانت باهم فاصله داشتیم،
بوی مردانه و قوی اش زیر بینی ام رفته بود و تنم را
سست می کرد.

دستانش نمی لرزید، ثابت مانده بود اما صدایش وقتی
گفت " داری چه کوفتی انجام میدی؟ " از خشم و حرص
می لرزید.

نفس هایم کش آمده بود و دستِ خودم نبود. به زحمت
گفتم:

-مقاومت سنجی. می خوام ببینم می تونی دو دقیقه
مقاومت کنی و ...

در من چه شده بود را نمی دانستم اما لبخندی زدم و
ادامه دادم:

-هم شنای درست رو ازت یاد بگیرم.

به چشمانم خیره شد، عمیق و خشمگین و من تمام تنم
بی اختیار حرارتش بالا رفت.

زمزمه کرد:

-که اینطور!

و بعد بی هوا حرکتش را شروع کرد و بالا تنه اش را که
از تنم فاصله داشت را نزدیکم کرد. وقتی سینه اش با
تنم و ران هایش با پاهایم در تماس قرار گرفت، دستانم
را مشت کردم و وقتی صورتش در یک سانتی صورتم
قرار گرفت و نفس های سنگین و داغش گونه ام نوازش
کرد، تمام تنم منقبض شد.

این چه حماقتی بود که مرتکب شدم؟

شاید برخورد تنمان، فقط در حد چند صدم ثانیه بود

اما به معنی واقعی مرا آتش زد.

نفسی کشید و خیلی سریع خودش را بالا کشید و دو ثانیه بعد، دوباره روی تنم بود.

حرفی نمی زد، فقط نفس هایش هر لحظه تندتر، داغ تر و سنگین تر می شد و تن من لحظه به لحظه سوزان تر می شد و بیشتر تحلیل می رفت.

ولف رایه خیره به من بود و واکنش هایم را زیر نظر داشت. وقتی دوباره خم شد و تنش روی تنم قرار گرفت، به قدری ضعیف شدم که دلم می خواست چشمانم را ببندم و رو بگیرم اما به سرعت بلند شد. اما وقتی دوباره برگشت و روی تنم قرار گرفت، دیگر بلند نشد و با تنش، مرا سنجاق کرد.

او داغ و گرم بود و به قدری این اصطکاکِ تن ها
قدرتمند بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم و ناچار
لب هایم را گزیدم تا مبادا چیزی از دهانم خارج شود.
دستانش کنار سرم بود اما خودش کامل روی تنم بود و
با نفس نفس گفت:

-دو دقیقه ات تموم شد فرشته!

هیچ نگفتم. هیچ نداشتم که بگویم. فقط خیره نگاهش
کردم که اظهار کرد:

-چالش کشیدن من، کار خودتو سخت تر می کنه.

بی نفس پرسیدم:

-چرا؟

نفس بلندی کشید و بیشتر به سمتم خم شد و سنگینی
تنش و این احساسات شدید نفسم را گرفت و او بی
شرمانه پاسخ داد:

-چون همه آرامش کوفتیو ازم می گیره و من اونقدر بی
رحمانه خودمو بهت می کوبم و نفستو می گیرم که
فرشته، این چشمای گرسنه ات از اشک خیس بشه و
التماس کنی بهم بس کنم. التماس کنی آرومتر پیش برم
اما تو خوب می دونی من چه دیوونه ای ام و دیوونه
های مثل من، هیچ رحمی ندارن.

نفسم را از دست دادم و با چشم هایی درشت شده
نگاهش کردم اما ته دلم، از چیزی لذت برده بود. من
واقعا به جنون او مبتلا شده بودم.

نگاهش لب هایم را نشانه رفت و من لب هایم در آتش
سوخت و وقتی سرش به سمتم خم شد، منتظر بوسه
داغش بودم اما "لعنتی" ای گفت و ناگهانی از روی تنم

برخواست.

او رفت و مرا با تمام احساسات آشفته و جدیدم تنها گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. من نمی دانم چه بلایی سرم آمده بود اما مطمئن بودم او از من، از ما فرار می کند.

#part_110

فصل نوزده

نیکولاس

-شناخت؟

سکوت شد و من نگاه از چشمان جستجوگرش گرفتم.

حتی از پشت مانیتور هم تیزی نگاهش حس می شد.

-پس نشناخته .

و پوکی به پیش زد و به من خیره شد. از خانه بیرون زده بودم تا بلایی بر سر فرشته نیآورم، حال در اتاق کارم هم از دست او آرامش نداشتم.

فرشته تا کجا قرار بود در زندگی ام رخنه کند؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاه کلافه ام را به مانیتور لپ تاپ بخشیدم. او با دقت و شاید نگرانی نگاهم می کرد.

چهره شکسته و پرچین و چروکش، همیشه سرد و اخمگین بود و شاید فقط من این نگاهش را دیده بودم.

-نمی خوای بهش بگی؟

-نه!

-اگه خودش بفهمه چی؟

دستانم مشت شد:

-نمی دارم بفهمه.

-تا کی؟

-تا همیشه .

دودِ پپیش را سمتِ دوربین گرفت و گفت:

-ولی حقشه بدونه.

-حقشو من تعیین می کنم .

-اگه سالواتور بهش بگه؟

از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

-پاخان!

پیپِ لعنتی اش را روی میز گذاشت و به سمتِ دوربین
خم شد و با قدرت گفت:

-قبل از اینکه بفهمه باید خودت بهش بگی.

-هیچکس اونقدر احمق نیست که بخواد منو امتحان
کنه.

به چالش کشید مرا:
-و اگه یکی پیدا شد؟

با لحن سردی گفتم:
-وقتی من میگم کسی نمی تونه جلومو بگیره؛ یعنی
هیچکس نمی تونه جلوی کارمو بگیره. اون نباید بفهمه
و من نمی ذارم کسی حتی نزدیکش بشه.

-عذاب وجدان داری؟ هنوزم؟

می دانستم او قصد دارد نجاتم دهد، اما من خودم این
شیطان را ساخته بودم.

به نشانه نفی سر تکان دادم که گفت:

-سالاتور بخوادش چی؟

-سالاتور می تونه بره خودشو ب*اد .

-می خوای جنگ درست کنی؟

خنده ام گرفت.

دستی به لب هایم کشیدم و با تمسخر گفتم:

-جنگ؟ فکر می کنی میلر و والکرت *م اینو دارن حتی

بدون اجازه من اینجا نفس بکشن؟

غرور درون چشمانش بود و اهمیتی ندادم و پایان دادم

نگرانی هایش را:

-این همه سال بدبختی نکشیدم که با زر زر یکی عقب
بکشم. لازمه یادآوری کنم، نیویورک مال منه و اگه هنوز
کاری به کارشون نداشتم صرفا برای اینکه واسم مهم
نبودن، وگرنه باور کن اگه برام مهم بودن و اهمیتی
داشتن، من تا قطره آخر خونشون رو بیرون می کشیدم.

لبخند کمرنگی روی لب هایش شکل گرفت و می دانستم
به اتفاقی که سر بیلی آورده بودم فکر می کند.

وقتی تقه ای به در اتاقم خورد، برای آخرین بار نگاهش
کردم و گفتم:

-حرف می زنیم، یه مهمونی کوچیک دارم.

و به سرعت لپ تاپ را بسته و بی تفاوت گفتم "بیاتو"
به لحظه نکشید، کوین و سه نفر از افرادم او را کت بسته
داخل اتاقم آوردند. چشم و دست و دهانش را با چسب
محکمی بسته بودند.

اشاره ای به کَویَن کردم،مردد بود اما وقتی نگاه خیره ام
را حس کرد سری تکان داد و با کمکِ بقیه،چسب ها را باز
کردند.

وحشت زده چهار دست و پا روی زمین حرکت کرد اما
وقتی به عقب چرخید و با من رو به رو شد،ماتش برد.

لبخندی زدم و گفتم:

-سوپرایز!

با بی شرمی تمام،به گریه افتاد و زانو زد :

-اشت...اشتباه کردم...اشتباه کردم.

با تاسف نگاهش کردم که با صدای بلندی گفت:
-لطفا، لطفا.

دست به کمر شدم و گفتم:

-داری منو خجالت زده می کنی. اینجوری نباش، پاشو
مثل همیشه ات حرومزاده باش. بلندشو دیگه، پاشو
ببینم چقدر حرومزاده ای.

گامی سمتش برداشتم که او سه گام به عقب رفت و
زارید:

-لطفا لطفا، رییس لطفا. هرچی بدونم میگم.

مکت کردم:

-واقعا؟

به سرعت روی زانوهایش نشست و با جدیت گفت:

-قسم می خورم،قسم می خورم هرچی راجبشون بدونم
بگم. حتی می تونم مخفیانه بیرمتون اونجا. هرکاری
بخواید حاضرم انجام بدم.

-باورت کنم؟

تند تند سرتکان داد و نالید:

-قسم می خورم،قسم می خورم.

-خیله خب .

کَویِن با دقت نگاهم کرد که لبخندی زدم و خم شدم و
مقابلش نشستم. با هراس نگاهم کرد و خودش را عقب

کشید که گفتم:

-کاریت ندارم، فقط لازمه یه چیز یو بگم تا خوب آویزه
گوشت کنی.

به سختی نفس کشید و به چشمانم نگاه کرد که یک
نفس عمیق کشیدم و بعد، یار همیشگی ام را درست به

#part_113

وسطِ گلویش کوبیدم.

خون با سرعت فواره زد و تمام پیرهنم را رنگین کرد.
چند قطره ای به پیشانی ام چکید و اخمی بر چهره ام
نشست.

چشم های از حدقه بیرون زده این جاسوس به من
دوخته شد و خرخری کرد و روی زمین افتاد.

مثل مرغ پرکنده بال و پر می زد که خم شدم مقابل
چشمانش و گفتم:

-از هیچی تو دنیا، قدر بی شرفای آدم فروش بدم نمیاد.
خیانت تاوانش مرگه حرومزاده. کسی که به آدمای
خودش خیانت کنه، جایی توی دنیای من نداره.

چشم های سرخش خیره به من بود که مثل گراز خرخر
کرد و بعد، به درک واصل شد.

برخاستم و مقابل کوبین ایستادم و به سر و وضع خونیم
نگاهی کردم و غرغر کردم:

-لعنتی، این بلوزو تازه خریده بودم. ببین چی کارش کرد
این حرومی.

وقتی قطره خونی از گوشه پیشانی ام چکید، پوفی کشیدم و گفتم:

-گه بزنی، مرتیکه واسه چی انقدر خون تو بدنش بود؟
این همه خونو میخواست چه غلطی کنه؟

لبخند کمرنگی روی لب هایش نقش بست که تنه ای به او زدم و گفتم:

-نیش تو جمع کن. این دریای خونم بنداز تو کوره؛ داغون کرد با خون نجسش لباسمونو.

"باشه" ای گفت و من عصبی دستمالی برداشته و پیشانی ام را تمیز کردم.

#part_114

*

چشم های وحشت زده جیانا مستقیماً روی لب خونی ام
نشسته بود، دهان باز کرد تا فریاد بزند که داخل سالن
شدم و گفتم:

-خون من نیست، خوبم.

نفس حبس شده اش را با صدا بیرون فرستاد و گفت:
-خدا رو شکر.

به ساعت اشاره ای کردم و پرسیدم:
-واسه چی این وقت شب بیداری؟

و مثل همیشه با نگرانی گفت:

-منتظر شما بودم.

در تمام این سال ها، حتی یک شب هم قبل از من
نخوابیده بود. مهم نبود ساعت از نیمه گذشته باشد، تا
مرا نمی دید، نمی خوابید.

سر تکان دادم و به پتویی که در دستش بود اشاره ای
کردم و با تمسخر گفتم:

-احتمالا قراره الان دارم بزنی؟

با گیجی به دستانش نگاه کرد و انگار تازه به یاد آن
افتاد که با لبخند و خجالت گفت:

-نه، نه، نه...

و پتو را پشت سرش پنهان کرد و با لبخند گفت:

-برای هانای عزیز آوردم.

حتی نامش کافی بود تا قدم هایم متوقف شد.

چشم تنگ کرده و پرسیدم:

-برای چی؟

لبخند - مهربانش نشان می داد او هم ذاتِ فرشته گونه
او را درک کرده:

-روی کاناپه خوابش برده. انقدر قشنگ و عمیق خوابیده
نتوانستم بیدارش کنم، گفتم یه چیزی بندازم روش
سردش نشه.

باید می رفتم، باید فقط سر تکان می دادم و بیخیال می
شدم اما شیطان درونم مثل همیشه اجازه نداد.

من نرفتم، شیطان بود که به جیانا گفت "نیازی نیست" و

به سمتِ سالن انتظار رهسپار شد.

من نبودم که سمتش رفتم، مطمئن شیطان درونم بود.
و وقتی چشمم به فرشته غرق در خواب که به زیبایی و
آرامش خوابیده بود افتاد، دیدم که شیطان زانو
زد... شیطان مقابل فرمانروایش زانو زد.

فرشته فرمانروای او بود، چون شیطان مجسم امروز را
او در من به وجود آورده بود!

#part_115

هانا

در رویای شیرینی بودم که پیچیده شدن دست هایی را
دور کمر و زانوهایم حس کردم، اما آنقدر مات این زیبایی

رویا بودم که اهمیت ندادم و چشم باز نکردم. اما وقتی با نرمی از جا کنده شده و در آغوش گرم و آشنایی قرار گرفتم، پلک هایم لرزید و شیرینی و نزدیکی این آغوش به قدری دلنشین بود که بی خیال رویایم شدم و چشم باز کردم.

جام زرین کهربا و عسل مستقیم چشمانم را نشانه رفته بود...

مانند عروسک مرا در دستانش حمل می کرد و با حالت عجیبی نگاهم می کرد.

نفسی گرفتم و نمی دانم تاثیر خواب یا آغوشش بود که لبخندی زدم و دستانم را روی سینه اش قرار دادم.

غرضی کرد و محکمتر مرا به خودش فشرد.

هرچه سعی داشتم علتش را بفهمم به نتیجه نمی رسیدم، اما این مرد برای من ذره ای غریبه نبود و ذهن احمقم از او نمی ترسید و فقط در کنار او احساس امنیت می کرد.

گویی هاله ای که از ابتدا بینمان بود، ناگهانی از بین رفته
و من تازه او را می شناختم. آشنا بود، اما نمی دانستم
کیست و چگونه انقدر برایم آشناست؟

تمام مدت به چهره مردانه اش، به موهای آشفته اش که
نقاشی خدا بود، خیره شدم.

وقتی با نرمی مرا روی تخت قرار داد و از آغوشش جدا
شدم، لبم را گزیدم تا مبادا حرف اشتباهی بزنم.

چند لحظه ای به چشمان هم، در روشنایی کم اتاق خیره
شدیم.

این چشم ها آشنا بود اما چرا به یاد نمی اوردم کجا
دیدمش؟

چشم ها با یکدیگر سخن گفت و من سعی داشتم راز
مگوی چشمانش را بفهمم که او کلافه نگاهش را از

چشمانم گرفت و به بلوزم بخشید.

نمی دانم چه در روی لباسم دید که اخمش عمیق تر شد
و ناگهانی به سمتم خم شد و در کمال تعجب، منی که
دراز کشیده بودم را بلند کرد و وادارم کرد روی تخت
بنشینم.

@ROMANCHII

#part_116

کانال تلگرام رمانچی

کسی حرف نمی زد، چشم های او عصبی بود، چشم های
من متعجب و خودشان بدون نیاز به لب ها گفتگو می
کردند.

قصه وقتی عجیب تر شد که مرا به عقب چرخاند و
دستش به سمت زیپ لباسم رفت.

جرقه هایی از نیاز درونم زده شد، من تا به حال این احساسات سنگین و اغواگر را لمس نکرده بودم و حال با او لمس و جملاتش مرا به این دنیای وسوسه انگیز کشیده بود.

احساساتم، شهوت نبود. جنس متفاوتی داشت. شاید عقلم را شهوت از کار می انداخت، اما دلم چه بلایی بر سرش آمده بود که سعی داشت تسلیم او شود و سعی داشت مرا وادار کند توسط این مرد لمس شوم، بوسیده شوم و... عشق بازی کنم!

من تمام این ها را می خواستم، اما وقتی جنس احساسات او مانند من نبود و فقط مرا یک وسوسه زیبا می دید و سعی در تصاحبم داشت، نمی توانستم بدنم را تقدیمش کنم.

قلب و عقلم ساز متفاوتی زد و ناکوک بود این ریتم و برای همین لرزیدم و فارق از نیازی که به او داشتم، لب

باز کردم و به سختی گفتم:

-نه. من نمی توانم.

و سعی کردم به عقب بچرخم و با جهنم چشمانش رو در رو شوم که مانعم شد و با لحن خشنی گفت:

-من متجاوز نیستم، از روز اول گفتم تو با خواسته خودت پاتو به تختم می ذاری فرشته. تو برایش التماس می کنی.

آب دهانم را به زحمت بلعیدم و در تاریکی به سایه کمد خیره شدم و او ادامه داد:

-اما فرشته، وقتی از چیزی بدم بیاد، باید یاد بگیری انجامش ندی. برای همین...

مغزم سعی داشت بفهمد از چه بدش می آید که با

سرعت زیپ لباسم را پایین کشید و قبل از اینکه بفهمم
چه در سر دارد، دستانش بی صبرانه سنجاق های لباس
زیرم را باز کرد و من بی طاقت تکانی خوردم و با ترس
گفتم:

-تو قول دا...

#part_117

بند های لباس زیرم به محض آزاد شدن به سرعت کنار
رفت، وحشت کردم اما وقتی فشار شدیدی که بالاتنه ام
را احاطه کرده بود، ناگهانی کنار رفت، آرامش مخصوصی
در تنم جاری شد و جمله او تمام ترس هایم را فراری داد:

-بدم میاد با این کوفتی بخوابی،اگه اجازه نمیدم کسی
جز من بهت آسیب بزنه؛این شامل خودتم میشه. با این
خوابیدن برات خوب نیست و دیگه شبها با این مزخرف

بدنتو اذیت نمی کنی. من به اندازه کافی بلام چطوری
بدنتو اذیت کنم.

قدر لحظاتی ماتِ این حس شدم.

او بلوف نمی زد، همه جوره سعی داشت از من مراقبت
کند. روشش وحشیانه و بی پروایانه بود اما او بیشتر از
من، به بدنم اهمیت می داد!

او بیشتر از من، به سلامتِ جسمم اهمیت می داد...

کلمات که هیچ، حتی نفس هایم را نیز گم کرده بودم.
مبهوت به مقابلم خیره بودم، لباس همچنان در تنم بود و
بندهای لباس زیر اطرافم بود اما او هیچ اقدامی برای
خارج کردن آن ها نکرده بود.

این توجه بیش از اندازه و دقتِ بی نهایتش بر من، دهانم
را بسته بود و اجازه نمی داد از بهت خارج شوم و
اقدامی برای پوشاندن کمرم بکنم.

در افکار خودم گیر افتاده بودم که نفس های داغ او را
روی پوست پشت گردنم حس کردم.

دستانم را مشت کردم و هیچ اقدامی، هیچ اقدامی برای
جلوگیری از او نکردم. وقتی متوجه شد مقاومتی نمی
کنم، با غیظ گفت:

-فرشته، تو نباید اجازه بدی وسوسه شیطان روحتو
بگیره.

چشمانم را بستم و به سختی پاسخ دادم:
-من می دونم تو برای من خوب نیستی...

صدای نفس عمیقش را شنیدم و نفهمیدم چه در مغزم
گذشت که گفتم:

-اما من تحت طلسم شیطانم و نمی تونم جلوی این

وسوسه رو بگیرم.

وقتی لب های گرمش، پشت گردنم را نشانه رفت، لب

#part_118

هایم را گزیدم و به سختی گفتم:

-برای همین طلسمه که الان توی دردسر افتادم!

لب هایش، ذغال داغی شد و پوستم را به آتش کشید.

لب هایش را تکانی داد و کمی پایین تر برد و با لحن تاریکی گفت:

-کسیو صدا زدی تا از طلسم شیطان فرار کنی؟

و با حرارتِ خاصی، لب هایش روی پوستم جولان داد و
به مهره های کمرم نزدیک شد.

نفس نفس زدم:

-خواستم برام یه فرشته بفرستن تا نجات پیدا کنم اما...

وقتی بوسه نرمی روی مهره کمرم نشاند، بی اختیار بدنم
به سمت لب هایش قوس گرفتم و نالیدم:

-اما شیطان بود که نجاتم داد.

مهره های کمرم را، با لب هایش ذوب می کرد. ماهرانه
می بوسید، گرمایش را به جانم تزریق می کرد و سراغ
مهره بعدی می رفت.

-خواستی از جهنم شیطان خلاص بشی فرشته؟

مشتّم را سفت فشردم تا گردنش را نگیرم و به سمتِ خودم نکشم. از بین دندان های قفل شده ام گفتم:

-جهنم این شیطان، منو مجبور کرد تن به آتیش جنون بزنم. این جهنم، وسوسه ای از وجودِ اون بود و من نمی دونستم چشیدن این وسوسه خطرناکه.

-نباید به دام می افتادی، نباید اجازه می دادی شیطان نزدیک بشه .

چه داشت بر سرم نازل می شد؟

وقتی محکم کمرم را بوسید، تکان سختی خوردم و بی طاقت گفتم:

-من جیغ کشیدم تا یکی منو بیره بهشت، اما قبل از اینکه بفهمم تو بغل اهریمن بودم.

صدای نفس های بلندش را شنیدم، فقط چند ثانیه با شکستن خودداری ام فاصله داشتم و مطمئن بودم به محض اینکه برگردم و چشمانش را ببینم، کار تمام است.

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد او مثل همیشه جمله آخر را زد:

-با تمام قدرت از این شیطان فرار کن فرشته، چون اگه دست شیطان به فرشته برسه، معصومیت فرشته برای همیشه از دست میره و شیطان برای حبس فرشته، همه رو قتل و عام می کنه.

و با سرعت و خشم از روی تخت پایین رفت و از اتاق بیرون زد... آتش کشیده بود همه چیز را و مرا وسط این آتش رها کرده بود!

فصل بیست

هانا

-همه چی خوبه؟

شک و تردید درون صدای عمو بیداد می کرد.
دستانم را زیر میز درهم گره زدم و با لبخند به مانیتور
چشم دوختم و گفتم:
-آره عمو،خوبم.

همه چیز خوب بود،فقط رد بوسه های دیشبِ او روی
تنم هنوز می سوخت و من هنوز مبهوتش بودم.

چشمان عمو پر از نگرانی بود، به جلو خم شد و گفت:

-هانا روال کارها یکم کند شده. کاستلو چیزی رو خواسته که زمان میبره جور کردنش، اما من هرطوری شده تورو از اونجا صحیح و سالم بیرون میارم. فقط مراقب خودت باش و تحت هیچ شرایطی نزدیک اون نشو.

عمو باخبر بود که من خودم نزدیک او می شدم و اجازه می دادم نزدیکم شود؟

برای اینکه کمی افکارم را مرتب کنم پرسیدم:
-عمو اون کیه؟ کاستلو از کجا منو می شناسه؟

به وضوح شاهد رنگ به رنگ شدن عمو شدم. چه اتفاقی افتاد؟

به سختی گفت:

-خودش گفته؟

-از حرفاش مشخصه منو می شناخته، ولی من هیچ وقت ندیدمش .

متفکر به سمت مانیتور خم شدم و با تعجب ادامه دادم:

-تا اونجایی که یادم میاد، هیچ وقت توی خونه هم نبود.
از کجا منو می شناسه؟

و عمو خیلی زود وسط حرفم پرید و گفت:

-حتما آدمای خودشو داشته، به این چیزا اهمیت نده و
اصلا نزدیکش نشو، هانا دارم تاکید می کنم بهت.
نزدیکش نمیشی.

عمو متاسفانه باخبر نبود که من عqlم را از دست داده
بودم و به او نزدیک می شدم. سری تکان دادم و وقتی
تماس قطع شد، روی تخت دراز کشیدم.

عqlم می گفت به عمو گوش دهم و دیگر اجازه ندهم
نزدیکم شود اما خودم هم می دانستم این حکم فقط تا
زمانی پایدار است که او را نبینم.

به محض دیدنش، تمامی حکم ها باطل می شود و
احساسی ناشناخته مرا به سمتش می کشید.

من ذره ای کنار او احساس ناامنی نداشتم و مطمئن
بودم او را جایی دیده ام، اما نمی توانستم به یاد بیاورم!

ضربه ای که به در خورد باعث شد از فکر خارج شده و
مجدد روی تخت بنشینم.

احتمالا کوین بود تا بیاید لپ تاپ را ببرد.

بعد از اذن ورود، برخلاف تصورم، جیانا داخل شد و با
محبت گفت:

-عزیزم، باید حاضر شی.

گیج شدم:

-حاضر شم؟

به سمت کمد رفت و حینی که آن را باز می کرد گفت:

-قراره با رییس بری جایی. گفتن حاضرت کنیم.

شوکه نگاهش کردم و پرسیدم:

-کجا؟

لبخند معناداری زد و فهمیدم او حق سوال پرسیدن از رئیسش را ندارد.

از روی تخت برخاستم و فکر کردم، شیطان قرار است مرا به کجا ببرد؟

سَلْطَنَتْ خَوْنِ VIP ❤️👑:

#part_121

فصل بیست و یک

من با یک قانون سفت و سخت بزرگ شده بودم:

"پرهیز از مردهای بد"

مامان معتقد بود، مرد های بد خطرناک ترین موجود دنیا هستند. آن ها، ابتدا با ظاهر نفسگیرشان، تو را اغوا می کنند. بعد آهسته آهسته در روحت رخنه می کنند و قبل از اینکه بفهمی، تسلیمشان شدی و تمام پاکی و قداستت را به آن ها تقدیم کرده ای. قلبت را می شکنند و دنیایت را سیاه می کنند.

مردهای بد، کاریزمای مرگباری دارند که تمام زنان را وسوسه می کند و تو باید از این وسوسه جنون آمیز اجتناب کنی و به دام شیطان نیافتی.

مرد های بد، طلسم بدبختی هستند و اگر بر دنیایت سایه
بیاندازند؛ تمام معصومیت گرفته می شود.

مردهای بد، غرقاب هستند؛ اگر داخل گودال وسوسه اشان
شوی، هرگز رهایی نخواهی یافت.

مردهای بد، بوسه های سمی دارند و اگر لمست کنند؛ تو تا
ابد مسموم شده و دیگر چشم باز نخواهی کرد.

مرد های بد، جادوی سیاهی هستند که تو را بی اختیار به
سمت خودشان می کشند و این کشش به قدری
وحشیانه و قدرتمند است که بی اختیار در برابرش
تسلیم شده و بعد، غارت می شوی.

آن زمان احمقانه فکر می کردم مامان اغراق می کند اما

حال که کنار او نشسته بودم، با تمام وجود مطمئن بودم
او ذره ای اغراق نمی کرد.

مرد های بد، وحشی ترین، خطرناک ترین و جذاب ترین
وسوسه جنون انگیز دنیا بودند.

این را منی حکم تایید می زدم که وقتی در فضای
کوچک تسلايش نشستم و عطر مسحور کننده
اختصاصی خودش همراه با بوی چرم تازه ماشینش بر
مشامم لانه کرد، به وضوح جادوی سیاهی ساخت و مرا
به سمتش می کشید.

لعنت بر تمام مردهای بد.

#part_122

بی اهمیت به من به رانندگی اش مشغول بود، اما من

برای اینکه جلوی این طلسم شوم را بگیرم حتی نفس هم یکی در میان می کشیدم.

می خواستم بپرسم عازم کجا هستیم و اصلاً چرا از من خواسته همراهش شوم، اما می ترسیدم دهان باز کنم و کلمات نامربوطی خارج کنم.

خدا بر من رحم کند.

دست راستم را که در تمام مدت مشت کرده بودم را به زحمت بلند کرده و شیشه ماشین را پایین کشیدم و وقتی باد گرمی به گونه ام خورد و اکسیژن وارد ریه هایم شد، بی اختیار دم عمیقی کشیدم که او مثل همیشه زهرش را زد:

-هوای شیطانی اذیت می کنه فرشته؟

نگاهم از پنجره به بیرون بود و خدایا من نمی دانستم

چه بلایی بر سرم نازل می شد که او حرف می زد من
مانند گرگینه ها از پوسته آدمیت خارج شده و به جلد
گرگ بودن بر می گشتم.

طلسم می کرد مرا؟
مانند خودش با کنایه گفتم:
-بوی گناه میده اینجا.

من یک بلایی بر سرم آمده بود. او مرا از جاده ادب و
کمال، به دره معصیت پرت کرده بود.

-اکسی ژن اونوقت رایحه ایمان داره و گناه این هوا رو
پاک می کنه؟

پوزخند آشکارش باعث شد بی طاقت زمزمه کنم:

-تنها چیزی که می تونه گناه این هوا رو پاک کنه،دینه و ایمانه. و این مسئله برای تو صدق نمی کنه. چون دین و ایمان یعنی عشق و شیطان درکش نمی کنه. خودتو اذیت نکن.

ما چه مرگمان بود؟

دیشب او کهرم را بوسیده بود،من در برابر بوسه

#part_123

هایش مانند خمیر وا رفته بودم و حال دوباره شمشیرهایمان را روی هم کشیده بودیم.

من در میان دو دنیای پاکی و گناه گیر افتاده بودم و کام لا عقلم را از دست داده بودم.

هانای پاک و معصوم حتی بحث نمی کرد، چه به این بلبل
زبانی ها!

خندید و چیزی در شکم بهم پیچید:

-اوه فرشته، عشق شاید دین باشه اما مطمئن باش من
برای همیشه از دین خارج شدم. برای همین الکی زحمت
نکش، این گناهو هیچ چیزی پاک نمی کنه.

سعی داشتم لاقید پاسخ دهم اما فقط خدا می دانست
چه بلبشویی در دلم برپا بود:

-می دونم، فقط سعی دارم از این گناه کمتر نفس بکشم.

توهین هایم کاملاً تاثیر معکوس داشت.

این بار بلندتر خندید و دست چپش را روی پنجره
گذاشت و من مردم و زنده شدم تا جلوی خودم را بگیرم

و به ژست جذابش نگاه نکنم:

-الکی تلاش نکن. من اونقدر گناهکارم که هرکسی که
نزدیکم بشه از بهشت رونده میشه. فرشته تو که تنت
رد بوسه هامو داره و به زودی روی تنمه.

پشت کمرم، جای بوسه هایش آتش گرفت و من به
سختی گفتم:

-آتش جهنم مغزتم از کار انداخته، داری فکرای اشتباهی
می کنی.

کاش کسی من مودی را نجات می داد. سردرگمی بدترین
درد دنیاست.

با چشمان خودم میدیدم که فرشته سمت راست و چپم
چنان به جان هم افتاده و درگیر شده اند که گاهی به
بهشت و گاهی به جهنم پرتاب می شدم.

کانال تلگرام رمانچی

توقع داشتم دوباره لبخند زد و دوباره دلم درهم پیچد
از صدای عمیق خنده اش، اما در عوض با لحنی جدی
گفت:

-خوبه که می دونی من وسط جهنم زندگی می کنم؛ پس
لازمه بدونی که تو حتی نمی تونی تصور کنی من چقدر
می توهم گناهکار باشم و دین و مذهب رو برای همیشه
ترک کردم. بذاریه هشدار بهت بدم فرشته...

دستانم یخ زده بود و نفهمیدم چه شد که بی اراده به
سمتش چرخیدم و چشمانم را به ولف رایه ای که حال
خیره به من بود بخشیدم و او قدرتمندانه زهرش را به
دروهم تزریق کرد:

-من، همون عوضی قصه هام که مادرا سعی می کنن بچه

هاشونو ازش دور کنن. من حتی نفسم گناهه، اینو خودتم
خوب می دونی؛ سعی کن حتی کنار من نفس هم نکشی،
چون من وسوسه تو زاتمه؛ اگه وسوسه بشی، دیگه نمی
تونی از این جهنم فرار کنی. چون من همون پسر بدی ام
که اگه کسیو بگیرم، تموم معصومیتشو هم از درونش
بیرون می کشم. حالا فقط سعی کن منو امتحان کنی!

بحثمان چیز دیگری بود، اما او قدرتمندانه گفته بود که
اگر می خواهم از گناه دوری کنم، بهتر است حتی
نزدیکش نشوم. این یک هشدار نبود، تهدید همه جانبه
بود.

پاسخش را ندادم، چون او خیلی سریع ماشین را گوشه
ای پارک کرد و قبل از اینکه در را باز کند غرغر کرد:
-پیاده شو.

یک نفس عمیق کشیدم و بعد از تسلا خارج شدم. وقتی
هوای آزاد به سرم خورد، تازه وقت کردم با دقت به
اطراف نگاه کنم.

کجا بودیم؟

رد نورهای بنفش و سفیدی که چشمک می زد را گرفتم و
بعد با تابلوی نئونی که با حروف درهمی نوشته بود "
sin¹ " رو به رو شدم.

خدای بزرگ، من در مقابل گناهکارترین کلاب دنیا قرار
داشتم. آوازه این کلابی که دقیقا با نامش همخوانی
داشت را احتمالا تمام ایالت شنیده بودند. کِرا کجا بود تا
ببیند، کلابی که آرزو داشت بعد از

1 اسم کلابه یعنی گناه و فسق و فجور 😂

#part_125

تولد هجده سالگی اش مخفیانه به آنجا برود، حال جلوی من بود.

این کلاب، درست مانند صاحبش، پر از وسوسه و گناه بود.

در عجب بودم چطور کسی جلوی در نیست. از صف های طولانی ای که برای حضور در این بار گناه شکل می گرفت، داستان ها شنیده بودم.

سوالم وقتی پاسخ داده شد که در آهنی بزرگ لرزید و بعد کوبین خارج شد و به اوپی که با تلفنش مشغول بود

گفت:

-منتظرن.

این در پستی بود.

وقتی سرچرخاند، با منی که مثل روح های سردرگم به
اطراف نگاه می کردم رو به رو شد و لبخندی زد:

-خوش اومدی.

جنس لبخندهایش را دوست داشتم. لبخندی زدم و
زمزمه کردم:

-ممنونم.

صدای موزیک وحشتناکی از درون ساختمان به گوش
می رسید.

نگاهی بین دو مرد رد و بدل شد و خم شد چیزی کنار
گوشش زمزمه کرد و بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد،

داخل ساختمان شد.

مردد مانده بودم و فکر می کردم باید چه غلطی کنم که
کَویِن گفت:

-بیا تو،خوش می گذره.

چشم تنگ کردم و مردد گفتم:

-شک دارم.

خندید و قدمی سمتم برداشت و پاسخ داد:

-مطمئن باش هیچکس جرئت نمی کنه تو کلابی که برای
کاستلو باشه حرکت اشتباهی بکنه.

با تمسخر خندیدم:

-قطعا همینطوره؛هیچکس نمی تونه بیشتر از شیطان
گناه کنه.

کوین لبخندش را بسط داد و من ناچار به سمت
ساختمان قدم برداشتم. مقابلم،پله های زیادی منتهی به
زیرزمین بود. اطراف تاریک بود و فقط چند دیوارکوب

#part_126

روشن بود. صدای موسیقی کرکننده بود.

من شاهزاده مافیا حساب می شدم،اما عمو حتی اجازه
نمی داد در کلاب خودمان قدم بگذارم،چه به این کلابی
که اسمش،گناه بود.

به هر حال، نباید می ترسیدم. ته ذهنم صدایی که سعی
داشتم خاموشش کنم، وز وز می کرد "وقتی شیطان
اینجاست، در امانی"

کاش خدا مرا نجات می داد و عقل سلیمم را به من باز
می گرداند تا اینچنین از حضور شیطان احساس امنیت
نکنم.

کوین بدون هیچ حرف و فشاری، پشت سرم ایستاده بود
و چقدر از این همه جنتلمنی اش ممنون بودم. هرچه
رییسش بی شرف و کثیف بود و بویی از انسانیت نبرده
بود، او انسان و باشرف بود. دقیقا مرا به یاد لوکا می
انداخت.

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها پایین رفتم. هر پله ای
که پایین می رفتم، صدای موزیک نزدیک و نزدیک تر می

شد.

شش پله باقی مانده را بی نفس طی کردم و وقتی از راهرو گذشتم، با یک راهروی عجیب رو به رو شدم.

مقابلم، سالن تاریک و روشنی با ده اتاق که مقابل هم قرار گرفته بودند، وجود داشت. روی درهای مشکی، مخمل قرمز رنگی در وسط در قرار داشت که با حروف طلایی درشتی نوشته شده بود "vip" و مقابل هر اتاق، یک محافظ ایستاده بود که به محض دیدن ما با احترام سری تکان دادند.

خب، اینجا وی آی پی بود. احتمالا در هر کدام را باز می کردی، هرچه در فیلم های پورن پخش می کردند را مشاهده می کردی.

حتی تصورش هم عالم را بهم زد. فکر اینکه شیطان هم

در یکی از این اتاق ها باشد، باعث شد بی اختیار اخم کنم.

دقیقا سمت راستم، یک پرده مخمل قرار داشت که اجازه نمی داد نوری از آن عبور کند. متعجب به سمت کوبین چرخیدم تا بگویم از چه قرار است که گفت:
-اتاق هفت رو برات حاضر کردیم.

سر و صدای وحشتناکی از سمت راست به گوش می رسید و مطمئن بودم پشت این پرده، بار دیدنی گناه است.

#part_127

دلم نمی خواست به یکی از اتاق ها زندانی شوم، برای
همین به سمتش چرخیدم و خیره در چشمان رنگی و
زیبایش گفتم:

-نمیشه بریم توی بار؟

توقع داشتم به جلد کنسلییره بودنش بازگردد و سوال و
جوابم کند، اما در عوض چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد
فقط گفت:

-باشه، به شرطی که قول بدی از کنار من تکون نخوری.

با طعنه گفتم:

-تو که گفتی اینجا هیچ خطری تهدیدم نمی کنه.

به چشمانم خیره شد و با جمله اش، مشتی به قلبم
کوبید:

-هیچ خطری تو رو تهدید نمی کنه پرنسس، اما اگه کسی
اشتباهی بهت دست بزنه، نیکولاس تهدیدی برای همه
آدمای اینجا میشه.

چیز عجیبی که نمی دانستم چیست، درست از وسط
سینه ام به یک دره سیاه و عمیقی سقوط کرد. نفسی
کشیدم و گفتم:
-قول میدم کنارت بمونم.

لبخندی زد و گفت:

-پس بزن بریم کلابِ گناهِ معروف رو بهت نشون بدم.

من فقط احمقانه لبخند زدم تا متوجه نشود، چگونه از
جمله قبلی اش گیج شده ام. فرشته سمت راستم دفتر و
کتابش را به سرم می کوبید و می گفت "جمع کن خودتو
، اینا فقط برای اینه که تو وثیقه ای و هیچکس حق

نداره به مهمان کاسلتو نزدیک بشه"

می خواستم خودم را جمع کنم، اما نمی توانستم.
هنوز در جدال و کتک کاری با فرشتهِ معصومیت بودم
که کَویِن پرده سیاه را کشید و بعد... گناه اصلی نمایان
شد.

خدای بزرگ، اینجا یک گناه شورانگیز و چشمگیر بود.
راه پله شیشه ای سمت چپم بود و به سالن بزرگ و
شلوگی در پایین ختم می شد.

بار بزرگ و مجهزی در گوشه سالن بود و تمام سالن با
رقص نور های دیوانه کننده و موزیکِ کانتری ای که دی
جی پخش می کرد، منفجر شده بود.

صدای جیغ و فریاد، برخوردِ گلاس ها بهم پس زمینه این صحنه بود.

چشمان باکره ام به این مسائل عادت نداشت، بهت زده و مشتاق به جمعیتی که در وسط درهم می لولیدند و بی وقفه می رقصیدند خیره بود.

شاید باکره بودم اما موج قوی نیروی جنسی ای که در این بین حکم فرما بود را کامل احساس می کردم.

لباس های کوتاه و تنگ و به شدت چشمگیر دختران و آرایش غلیظ و زیبایشان باعث شد سرجایم باقی بمانم.

مسخره بود، من واقعا وصله ناجور بودم.

دامن لنگی قهوای گرمی رنگم که فقط کمی از زانوی راستم را نشان می داد، همراه با دُورس قهوه ای خاکی

گشادم که تا گردنم را هم پوشانده بود و حتی انگشتان
دستم در آستین بزرگش گم می شد، واقعا مایه
شرمساری بود.

بوت های بلندم، چهار انگشت زیر زانویم بود و تمام
برهنگی پاهایم را نیز پوشانده بود. موهایم را ساده بالا
ی سرم جمع کرده بودم و با صورتی بی روح در این س
الن گناه ایستاده بودم.

واقعا وصله ناجوری بودم. بیشتر شبیه یک راهبه بودم،
فقط روسری بر سرم نداشتم. لعنتی این لباس را چرا
جولیا انتخاب کرده بود؟

نه اینکه قصد داشته باشم، عریان شوم و لباس بی در و
پیکری بپوشم، نه... اما قصد هم نداشتم شبیه یک راهبه
به نظر بیایم. غیرعادی ترین فرد این جمعیت من بودم.

بیشتر شبیه کسی بودم که به یک قرار کاری آمده، نه کسی که قصد داشت به کلاب، آن هم کلابِ گناه بیاید.

مردد سرجایم باقی ماندم و دلم می خواست به کوین بگویم پشیمان شدم اما جاذبه عجیبی مرا به پایین می کشید و باعث شد پله ها را یکی پس از دیگری پایین بروم.

در آخرین پله ها، کم کم افرادی که اطرافِ پلکان ایستاده بودند، متوجه ما شدند.

ابتدا با تعجب و مات شدگی به من و بعد به کوینی که پشتِ سرم بود خیره می شدند. نمی دانم چه در نگاه کوین می دیدند که به

سرعت نگاه گرفته و به رقصشان مشغول می شدند.
کوپین با احترام بازویم را گرفت و ابتدا خودش وارد سالن شد و مانند یک سپر محافظ کنارم ایستاد و مرا در حصار آغوشش قرار داد و به جلو هدایت می کرد.

نیازی به حرف نبود، همه راه برایمان باز کرده و ما دقیقاً از وسط جمعیت گذشتیم و چند لحظه بعد، کنار بار روی دو صندلی که برایمان قرار دادند نشستیم.

متوجه نگاه های زیرزیرکی بقیه بودم. دستانم کمی می لرزید و برای همین مشت کرده و روی پایم قرار دادم.

کوپین نگاهی به پسری که پشت بار گلاسی را تمیز می کرد، انداخت و او با لبخند کمرنگی نزدیکمان شد و گفت:
-بفرمایید، در خدمتم.

خب، هانای چشم و گوش بسته تا امروز الکل نمی نوشید. یک بار در جشن تولد هجده سالگی ام بی حد و مرز خورده بودم، فردای آن روز به قدری حالم بد شد که عمو تمام الکل را برایم ممنوع کرد.

سه چهار روزی معده ام می سوخت و اذیت می کرد و باعث شد کلاس باله ام عقب بیافتد. بعد از آن تصمیم گرفتم عطای این زهر ماری را به لقایش ببخشم و به باله ام برسم.

مسخره بود، من بیست و دو سه ساله؛ یک بچه مثبت به تمام معنا بودم. اما خب، از این اتفاق شرمنده نبودم.

لب باز کردم تا بگویم "من الکل نمی خورم" اما کوین پیش دستی کرد و گفت:

-برای من مارتینی و برای خانوم یه مخصوص بدون
الکل.

-حتما .

با تعجب نگاهش کردم که لبخند معناداری زد:

-از جولیا شنیدم اهل الکل نیستی، بهم اعتماد کن. این
مخصوص، فقط مخصوص اینجاست و اصلا الکل نداره.

فقط سر تکان دادم.

هیجان زده به سمت سن رقصیدم چرخیدم و به دختر و
پسرهایی که بی دغدغه می رقصیدند با حسرت خاصی
خیره شدم.

کاش من هم می توانستم زندگی معمولی ای داشته

باشم و در قید و بند مافیا نباشم.

-می خوای برقصی؟

بی اختیار خنده ام گرفت و به سمتی کوبین چرخیدم. در هر چیزی اعتماد به نفس نداشتم، در این عالی بودم.

من برای رقص و باله خلق شده بودم و رقص در خون من بود. تمام نقطه قوت و ضعفم رقص بود و هیچ چیز نمی توانست مانعم شود.

چشمان زیبای کوبین مرا نشانه رفته بود. می توانستم

حس کنم فرشته معصومیت و گناه دوباره به جدال
پرداخته اند اما این بار، خودم به اختیار خودم از بهشت
گریختم و پا به جهنم گذاشتم.

نیکولاس

در فندکم را باز کردم و گفتم:
-انبار و پاکسازی کنید و به ادموند خبر بدید.

همه بی تردید سری تکان دادند و من چشم از شعله آتش
گرفتم و به جای خالی کوین خیره شدم.

نبودنش به وضوح حس می شد، اما اگر جلسه سری هم
بود، اجازه نمی دادم لحظه ای فرشته را ترک کند.

به تنها کسی که اعتماد داشتم او بود و هرچقدر هم
حضورش نیاز بود، امکان نداشت بگذارم فرشته را تنها
میان این جهنم رها کند.

مطمئن بودم هیچکس جسارتش را نخواهد داشت به او
نزدیک شود اما بازهم ممکن نبود او را تنها رها کنم. برای
همین بود که مهم ترین افرادم را کنار او گذاشته بودم و
لحظه آخر تاکید کرده بودم "حتی یک لحظه چشم ازش
برنمی داری"

اگر کار نداشتیم و راهی مسافرت نبودیم، امکان نداشت
او را به این نقطه بیاورم. اما تا ساعاتی دیگر باید می
رفتیم و از جولیا خواسته بودم حتما لباسی انتخاب کند
که تمام بدنش را بپوشاند. لعنتی، لباس ها گناهکار
نبودند. این زن برای گناه ساخته شده بود و

هرچه می پوشید مرا با زیباییش دار می زد و
معصومیتش مشتی بر من می شد و کنترلم را سخت
می کرد.

روحش هم خبر نداشت که من عمدا دستور دادم ساده
ترین و پوشیده ترین لباس را تنش کنند، مطمئن بودم اگر
می فهمید لباس را تکه تکه می کرد.

-ادموند پیام فرستاده با مامورانش داره میره سر قرار .

صدای زی، مرا از انحنای چشمگیر و لعنتی فرشته
بیرون کشید و باعث شد فندکم را ببندم و بگویم:

-خوبه، می تونید برید.

ادموند، مامور فدرالی بود که به ما خدمت می کرد و مطمئن بودم از پس کارها بر می آید. لعنتی دیگر طاقت نداشتم، هر ثانیه ای که فرشته در اینجا حضور داشت، فکر اینکه ممکن است کسی نگاهش کند مغزم را تیکه پاره می کرد.

زودتر از همه، از روی صندلی بلند شدم و از اتاق شش بیرون زدم. فرشته در اتاق کناری بود و باید همراه با او خارج می شدم.

بی طاقت در را باز کردم اما وقتی با اتاق خالی رو به رو شدم، به سرعت اخم هایم درهم شد و به نگهبانی که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم و بی حوصله پرسیدم:

-کوین کو؟

با احترام خم شد و گفت:

-همراه با خانوم رفتن بار.

-چی؟

متعجب نگاهم کرد که با صدایی که به زحمت کنترلش
می کردم پرسیدم:

-چی زر زدی؟

متوجه بودم او را مشوش می کنم اما او که نمی فهمید
چه جهنمی در سرم برپا شده بود. وقتی با تته پته گفت:
-ری...

یقه اش را بی طاقت گرفتم و خروشیدم:

-کوین کجاست عوضی؟

و به سرعت پاسخ داد:

-رفتن بار.

لعنت بر تو کوین...

#part_132

یقہ اش را رها کرده و با تمام قدرت سمت پله ها حرکت کردم.

نباید آرامشم را از دست می دادم، به سختی قدم هایم را کنترل کردم و از پله ها پایین رفتم.

متوجه موج تشویشی که در جمعیت به راه افتاد شدم،
اما تمام تن چشم شده و بی توجه به افرادی که مبهوت
ایستاده بودند به دنبال او می گشتم.

هیچکس مرا نمی شناخت به جز محافظانم.

نگاه های گرسنه زنان را نادیده گرفتم و با قدم های
بلندی به سمت بار حرکت کردم و هرکس مقابلم بود را
کناری فرستادم.

کوین را قطعاً می گشتم، فرشته ای که تمام تلاشم را
کرده بودم تا کسی نگاهش نکند را به این جهنم کشیده
بود؟

در دل نقشه قتل کوین را می کشیدم اما وقتی سر
چرخاندم، در زیر رقص نورها، فرشته گم شده بهشت را

پیدا کردم.

خیلی سریع متوجه من شد و دریای متلاطم چشمانش
را به من بخشید. وقتی نگاهمان درهم قفل شد، تنم
منقبض شد و زمان از حرکت ایستاد و من به زیباترین
زن دنیا خیره شدم.

قدمی به سمتش برداشتم و در همین زمان لعنتی او
گامی به عقب برداشت و کمرش را با ریتم آهنگ تکانی
داد و خیره در چشمانم بود که موسیقی کوفتی پخش
شد:

Love's my religion, but he was my faith-

عشق دینه منه اما اون پسر ایمانم بود

Something so sacred, so hard to replace

یه چیز خیلی مقدس که جایگزینی نداشت

Fallin' for him was like fallin' from grace

عاشق اون شدن مث از دست دادن - وقار بود

چشمانش خیره به من بود و تمام حرف های ناگفته را
درونش پنهان کرده بود.

کمرش را ماهرانه به چپ و راست تکانی داد و
نشمینگاهش با ریتم تنش هماهنگ شد و لعنت به من که
تمام تنم به جوش و خروش افتاد:

All wrapped in one, he was so many sins-

همه این خصوصیات در یک نفر جمع شده بود، اون
خیلی ام گناهکار بود

Would have done anything, everything for
him

حاضر بودم هر کاری برایش بکنم

And if you ask me, I would do it again

و اگه ازم بپرسی، حاضرم دوباره انجامش بدم

باید فریاد می زدم آهنگ را خفه کنید اما حتی نمی
توانستم ثانیه ای چشم از او بگیرم.

به آرامی چرخید و دستی بین موهایش کشید:

No need to imagine 'cause I know it's true-

نیازی به خیالپردازی کردن نیست چون میدونم این
حقیقته

نگاهش را که برداشت، من افسار پاره کردم و فاصله را با تمام عصیانی که در تنم بود به اتمام رساندم و درست در یک قدمی اش بودم که او همانطور که نشیمنگاه و کمرش را تکان می داد، به نرمی به عقب چرخید و موهایی که بین دستانش اسیر بود را با حالت خاصی رها کرد و خیره در چشمانم خواند:

"They say "All good boys go to heaven_

اونا میگن همه پسرهای خوب میرن بهشت

But bad boys bring Heaven to you

اما پسرهای بد بهشت رو برات به ارمغان میارن

It's automatic, it's just what they do

کاری که اونا میکنن اتوماتیک واره

They say "All good boys go to heaven"

اونا میگن همه پسرهای خوب میرن بهشت

But bad boys bring Heaven to you

اما پسرهای بد بهشت رو برات به ارمغان میارن

دستانم می لرزید،جنون فرشته غیرقابل کنترل بود و
تمام وجودم خواهان او بود.

همانطور که فقط یک قدم بینمان فاصله بود،مقابلم
خودش را تکان داد و به آرامی زمزمه کرد:

You don't realise the power they have_

تو قدرت اونا رو درک نمیکنی

Until they leave you and you want them

back

تا وقتی که اونا برن و تو خواستار برگشتنشون باشی

Nothing in this world prepares you for that

هیچ چیز در این دنیا تو رو واسش آماده نمیکنه

بی هوا فاصله را طی کرد و مقابلم، نفس در نفس ایستاد
و بدون اینکه چشم از من بگیرد، دستانش را در یک
سانتی سینه ام قرار داد و خودش را با ریتم اهنگ تکان
داد:

I'm not a sinner, he wasn't the one_

من گناهکار نیستم و اون هم نبود

Had no idea what we would become

نمیدونستم قراره چه اتفاقی برامون بیفته

There's no regrets, I just thought it was fun

اصلا پشیمون نیستم فقط فکر میکنم یه خوشگذرونی
بود

دستی که بی اختیار روی کمر باریکش نشست و او را به
سینه کشید، دستِ لعنتی من بود که نفهمیدم چگونه
اراده اش را باخت و ممنوعه دنیا را به آغوشش کشید.

به ضرب به سینه ام کوبیده شد و من جنون وار به
سمتش خم شده و وقتی تیغه بینی مان بهم خورد،
خرناس کشیدم:

-به چی می خوای بررسی فرشته؟

ابرویی بالا انداخت و دستانش را آرام روی بازوهایم
گذاشت و با لحن خاصی گفت:

-لازم نیست فکر کنم تو چقدر می تونی بد باشی، گناهکار
خارج شده از دین و مذهب عشقی. اما من، توسط سیاه
ترین اهریمن از بهشت خارج شدم. تو همون پسر بدی...

نفس هایش غوغایی برپا کرده بود و من تمام جهانم در این لحظه معنا پیدا می کرد.

شیطان درونم برای او فریاد می زد و او عمدا گردنش را کج کرد و وقتی لب هایش در یک سانتی لب هایم قرار گرفت گفت:

و من شاید بخاطر لمس گناهت و ردی که روی تنم گذاشتی از بهشت اخراج بشم، اما دیگه نیازی به بهشت ندارم، چون یه آدم بد واسم بهشتو میاره. همون جهنمی که ازش حرف می زنی، همین وسوسه ای که میگی...

"They say "All good boys go to heaven"

اونا میگن همه پسرهای خوب میرن بهشت

But bad boys bring Heaven to you

اما پسرهای بد بهشت رو برات به ارمغان میارن"

لبخندی زد و لب هایش لحظه ای به لب هایم برخورد
کرد و بازی را به آتش کشید:

-وقتی شیطاناش تو باشی،فرشته اش منم. اگه شیطان
فرشته رو از بهشت دزدید،جهنمشو بخاطر فرشته بهشت
کرد.

ذره ای برایم اهمیت در شلوغی این کلاب قرار داریم،
فقط من بودم و اویی که بازی خطرناکی را شروع کرده
بود.

خیره در چشمان دلربایش به سختی پرسیدم:

-و اگه فرشته تو این جهنم بسوزه؟

چشمانش برق زد و لب های نرمش را روی گونه ام کشید
و با شرارت پاسخ داد:

-فرشته ای که شیطان لمسش کرده،دیگه تو هیچ آتیشی
نمی سوزه. این قانون شیطان،سوختن؛فقط کار
اونه...نه آتیش!

نفس عمیقی کشیدم و رایحه جادویی تنش را به ریه
کشیدم.

او نمی دانست،اما من در خون سلطنت می کردم تا
هیچکس،حتی رویای داشتن او را به ذهنش ندهد.

#part_135

فصل بیست و دو

هانا

آغشته به گناهی شدم که تمام عمر از آن فراری بودم.
طلسم سیاهی که زره زره به رگ و پی ام نفوذ و مرا هر
لحظه، بیشتر آلوده می کرد را با بند بند وجودم احساس
می کردم.

من می دانستم در حال خارج شدن از جلد خود هستم
اما مشکل اینجا بود که نمی فهمیدم چرا احساس می
کنم این جلدی که در آن هستم، من واقعی نیست و بعد از

مدت ها بالاخره قرار است به جلد اصلی ام باز گردم!!!

نباید دچار احساسات سیاه می شدم، اما گویا دست من نبود. کشش وحشتناکی مرا به این گناه سوق می داد وگرنه من نباید در آغوش ابلیس دلبهرانه می رقصیدم و در جهنم او احساس امنیت می کردم.

نیروی قدرتمندی مرا وادار به کارهایی می کرد که حتی گمان هم نمی کردم و همه از جاذبه جنون انگیز شیطان بود... نیکولاس کاستلو!

او روح مرا می بلعید، عقلم را می گرفت و هرچه در من پاکی بود را بی رحمانه غارت می کرد.

من باید از او فرار می کردم تا قبل از اینکه طلسمش مرا سیاه کند اما به جای فرار، حال در جت شخصی اش نشسته بودم و به مُسکو سفر می کردم.

خودم را در اتاقک مجلی که مهماندار راهنمایی ام کرده بود حبس و سرم را زیر پتو پنهان کرده بودم.

اتفاقی که یک ساعت پیش رخ داده بود، قطعاً کار من نبود.

احتمالاً آن رقص و آن سخنان، به علت کلاب گناه بود. مریم مقدس خودت رحمی کن...

وقتی آهنگ تمام شد، دستم را گرفت و مرا از کلاب خارج کرد.

در تمام مدت گیج بودم و گویا تازه از شوک خارج شده بودم، اما ته دلم احساس رضایت عجیبی داشتم.

سعی داشتم فاصله را رعایت کنم و نگاهش نکنم، او هم اهمیتی به من نداد و فقط متوجه شدم مشت محکمی نثار کوبین کرده و غرغر کرد

" حرو**اده "

کوپن فقط لبخندِ شادمانی زده و بعد هر سه نفرمان
سوار لیموزین شده بودیم و بیست دقیقه بعد در جتی
به مقصدِ مسکو بودیم.

نمی دانم آخر این قصبه به کجا ختم می شد، اما از یک
چیز مطمئن بودم؛ طلسم مرا فرا گرفته بود و من دل به
این سیاهی داده بودم...

سرمای مسکو؛ از پوست و گوشت که هیچ، از استخوان هم گذر می کرد و تا مغز استخوان را می سوزاند. حال که سوز سرما وحشیانه به تنم تازیانه می زد و بند وجودم را می لرزاند، می توانستم علت سپیدی پوست اهای اینجا را درک کنم.

سرما و سپیدی گویا در ژن هایشان تکثیر می شد تا بتوانند در برابر این هوای کشنده زندگی کنند. خدای بزرگ، احساس می کردم از سرما پوستم ترک برداشته و مانند یک خون اشام مرده الان خشک می شوم.

پالتوی خز دار بلندی که کوین هنگام پیاده شدنی سمتم گرفته بود با اینکه تمام بدنم را پوشانده بود اما کوچک ترین تاثیری در برابر سرمای استخوان سوز نداشت.

احتمالا من زیاد نازک نارنجی بودم و در آفتابِ آمریکا
لوس بار آمده بودم که اینچنین یخ زده بودم؛ چون او و
کوین خیلی معمولی به نظر می رسیدند... تاکید می کنم،
معمولی که نه، خیلی معمولی به نظر می رسیدند.

من حتی نمی توانستم لرزشِ دستانی که داخل جیبِ پِ
التویم بود را کنترل کنم اما آن ها جلوی من بی تفاوت
حرکت کرده و حرف می زدند...گیرم شیطان با آتش به
دنیا آمده بود، کوین هم آدم نبود که سرما حتی خم به
ابرویش نمی آورد؟

نمی توانستم درست قدم بردارم، انگار متوجه شرایط
اسف بارم شدند که خیلی زود بنز سیاه رنگی مقابلم
قرار گرفت و قبل از اینکه آن ها داخل شوند، مرا به
داخل هدایت کردند.

به محض قرار گرفتن در فضای گرم و نرم ماشین و
رهایی از

سرما، تازه عقل سرمازده ام را جمع کردم و با نارضایتی
پرسیدم:

-برای چی منو آوردید اینجا؟

نگاهی بین دو مرد رد و بدل شد و شیطان بی تفاوت
گفت:

-برای ماندگار کردن اسمت در صفحه تاریخ.

-چی؟

دست هایم را جلوی دهانم گرفتم و همانطور که سعی می کردم با نفس هایم پوست سرمازده ام را گرم کنم با تعجب پرسیدم. متوجه منظورش نبودم.

کوپن لبش را از درون گزید و او همانطور که نگاهش به بیرون بود پاسخ داد:

-فرشته، انقدر تبعیض قائل نباش. قرار نیست فقط برای سگ ها دل بسوزونی، پنگوئن ها چی پس؟

من چرا نمی فهمیدم منظورش چیست؟

با حالت خصمانه ای نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

و او بدون مکث نیشش را ریخت:

-آوردمت اینجا تا بهتر بفهمی پنگوئن ها چطور زندگی می کنند. گوشه ای از سختی های زندگی پنگوئنی رو درک کنی و خیریه برایشون بزنی. نباید نسلشون منقرض بشه، باید کمکشون کنی و زندگیشونو نجات بدی و اسمت رو به عنوان "ناجی پنگوئن های گوگولی مگولی" تو تاریخ ثبت کنی.

عوضی...

کوین لبخندش را به زحمت پنهان کرد. لبم را گزیدم و سعی کردم لبخند نزنم. با مسخره بازی گفتم:

-وااااا، چقدر ممنونم ازت. این محبتت رو چطور جبران کنم؟ چطور می تونی انقدر با درک باشی و همچنین فداکاری ای کنی و این افتخار رو به من بدی؟

-این همه خوبی گاهی خودمم شوکه می کنه. قول بده از این به بعد باهام نرمال رفتار کنی و منو پادشاه

خودت ندونی، باور کن طاقتشو ندارم .

با چشم های گشادی به او که با معمولی ترین حالت این
مزخرفات را بیان می کرد نگاه کردم و اظهار کردم:

-تعارف می کنی واقعا؟

کوین به آرامی خندید و او بی تفاوت گفت:

-نه واقعا، لطفا فکرشم نکن بخواب دستمو ببوسی.

اینبار دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خندیدم.

دستانم را مشت کردم و با خنده گفتم:

-واقعا ممنونم از بزرگواریت.

-ممنون میشم رازدار باشی و از رحمتم به کسی نگی .

فقط لبم را گزیدم و با تمسخر گفتم:
-حتماً!!!!!!.

سر تکان داد و من و کوین به چشم های هم نگاهی کردیم و من نتوانستم لبخند نزنم.

شیطان به معنی واقعی عوضی بود.

#part_138

*

در دل مافیا چشم باز کردن باعث شده بود بیشتر از یک

فردِ عادی از این جنایت و ارگان ها و قانون های لعنتی
اش بدانم.

براتوا¹، برای من غریبه نبود. نامش را، قدرتِ پاخانیش را
زیاد شنیده بودم.

عمو سعی می کرد در جلساتِ خانوادگی از مافیا حرف
نزند، اما به این معنی نبود که ما را با خطرات و دشمن ها
و دوست هایمان آشنا نکند.

براتوا، دشمنِ ما حساب می شد، آن زمان اصلاً مشتاق
نبودم بدونم چرا. اما حال به وضوح علتش را می
دانستم.

براتوا، حامی و پشتیبانِ نیویورک بود و نیویورک یعنی
نیکولاس کاستلو و کاستلو یعنی دشمنِ خطرناک و بزرگِ
ما.

من، با دشمنم در عمارتِ دشمنِ دیگری بودم.

آسانسور که در طبقه سوم ایستاد، شیطان بی مکت پیاده شد.

خب، حتی یک قطره جنتلمنی هم در رگ هایش پیدا نمی شد. برعکس او، کوین با نهایتِ جنتلمنی مرا به بیرون راهنمایی کرد.

لبخندی زدم و قدم به سالن گذاشتم اما وقتی با پیرزن عبوسی که تکیه به عصایش زده و موهای یک دست سپیدش را مانند ملکه بسته بود، متوقف شدم.

کت و دامنِ آبیِ خوش رنگی به تن زده و با حالتِ عجیبی به شیطانی که با دقت او را می نگریست، خیره شده بود.

لباس هایش و حالتِ نگاهش باعث شد احساس کنم یا

بانوی این عمارتِ مجلل است، یا شاید هم مادرِ بزرگِ این
شیطان. اما وقتی لب باز کرد و با لهجه غلیظِ روسیه ای
گفت:

-دوبرُ دژالوات دُموی

(به خونه خوش اومدید)

و با احترام سرش را به نشانه تعظیم خم کرد، فهمیدم
اشتباه حدس زدم.

مادرِ بزرگ نبود، احتمالاً سرپرستِ خدمتکاران بود.
شیطان پوزخندِ زیبایی زد و بعد، با جمله اش مرا

¹به مافیای روسیه می‌گن براتوا

مبهوت کرد:

-ی ورن اولسا

(من برگشتم)

لعتِ خدا... چطور می توانست تا این اندازه لهجه دیوانه
کننده ای داشته باشد؟

روسیه ای زبان خشنی محسوب می شد، جوری که کلمات
را می کشید و ادا می کرد باعث می شد به طرز مسخره
ای تنم منقبض شود.

ملاقات با یک روانکاو را باید در اولویت قرار دهم...

هنوز گیج به آن ها نگاه می کردم که چشمان سبز و نافذ
پیرزن مرا نشانه رفت. اخم هایش عمیق تر شد و من به
سختی به انگلیسی گفتم:
-سلام.

پاسخم را که نداد هیچ، اخمی کرد و چشمانش را با دقت
به من دوخت اما خطاب به نیکولاس گفت:
-گرخ دیاوُل آوی ژیاوت زی دیس؟
(گناه یک شیطان اینجا زنده می مونه؟)

شاید متوجه نمی شدم چه می گفت، اما متوجه می شدم
که قطعاً خوش امدگویی هم نمی کرد. شاید داشت
ناسزا می گفت.

لعنتی، نیازی نبود به این واضحی توهین کند.

می خواستم حرفی بزنم اما انقباض عضلات نیکولاس باعث شد مطمئن شوم قطعا چیز عجیبی گفته که غریب:
-اُن ن دُل ژن نی چگو اُز تیت. تک چ نیس پور.

(نباید چیزی بدونه، پس بحث نکن)

چه می گفتند؟

لعنتی ها اگر فحش می دادند خب نباید جلوی من اینکار را می کردند.

روسیه ای ها همیشه انقدر مهمان نواز بودند؟

#part_140

هانا

چشمان سرد و سبزش، با دقت به من دوخته شده بود.
پیرمرد با ابهتِ مقابلم، نگاهش بی نهایت نافذ بود.

پاخان براتوا، با وجود موهای یک دست سپیدش، چین و
چروک های صورتش که نشان پیری بود، هنوز جذاب بود
و با ژست مخصوصی پپ می کشید.

زیر نگاهش، معذب روی مبل چرمی جابجا شدم و سعی
کردم لبخندم را حفظ کنم. بوی چرم همراه با بوی پپ
ترکیب منحصر به فردی ساخته بود که دقیقاً مناسب با
پاخان بود... سرگئی ایوانوف، پیرمرد جذاب و جالبی بود.

اینکه درخواست کرده بود تا مرا در اتاقش، تک و تنها ملاقات کند جالب ترش هم کرده بود.

نمی دانستم از من چه می خواهد، او پاخان یک سازمان جنایتکار بود و من، دختر دشمنش حساب می شدم.

ما حتی نمی توانستیم باهم ارتباط برقرار کنیم.
من کلمه ای روسی متوجه نمی شدم، او نمی توانست به زبان من حرف بزند.

کاش نیکولاس همراه با ما می آمد.

-هانا میلر، سالواتور حق داشت تو رو پنهون کنه .

خب، کاملاً مرا مبهوت کرد. پاخان به انگلیسی مسلط بود. هرچند که با لهجه فوق العاده غلیظی کلمات را بیان می کرد، اما مسلط بود.

مردد نگاهش کردم که دود غلیظ پپیش را از دهان خارج
کرد و گفت:

-تو واقعا زیبایی.

لبخند کمرنگی زدم و خواستم تشکری کنم که با جمله
بعدیش، پشیمان شدم:

-و خیلی زیاد اشتباه و...

آب دهانم را بلعیدم و پرسیدم:

-و؟

#part_141

پیش را با حالت جذابی گوشه دهانش گذاشت و پاسخ داد:

-و نابود کننده. بی نهایت نابودگر.

واقعا توقع این خوش آمد گویی را نداشتم. هنوز دو ساعت بیشتر از ورودم به این عمارت سلطنتی نگذشته بود که مالک این ثروت و قدرت مرا اشتباه و نابودگر خوانده بود...

به سختی گفتم:

-واقعا منو انقدر بد می بینید؟

پاخان مرد مرموز و قدرتمندی بود. با لحن منظور داری گفت:

-دست خودت نیست، این در ذات و وجودته.

نمی دانم چرا حرف هایش این اندازه اذیتم می کرد.
انگار چشم هایش، چیزی را در وجودم می دید که خود
قادر به دیدنش نبودم.

از سکوت‌م استفاده کرد و ادامه داد:

-تو ترکیبِ خطرناکی از زیبایی و اعتیادی. اعتیادی
سمی و مضر و ما از هر اعتیادی دوری می کنیم پرنسس
میلر.

-من متوجه منظورتون نیستم، چرا اینا رو به من می گید
؟

و تمام معده ام در هم پیچیده بود و می خواستم
مقابلش عق بزدم.

خیره نگاهم کرد، پپیش را روی زمین گذاشت و با لحنی
که بوی تهدید می داد دستور داد:

-من یک بار حرف می زنم، یک بار هم همه چیز رو
مشخص می کنم. اینجا صدات کردم تا بفهمی، نمی خوام
حتی نزدیک نیکولاس بشی. با تمام قدرتت ازش دوری
می کنی. به داشتن اون پسر فکرم نمی کنی. تو برای
اون مناسب نیستی و چیزی به جز عذاب برایش نداری.
نباید کنارش باشی، مناسب هم نیستید. تو مانع پیشرفت
و موفقیتش هستی، من می دونم تو پاک و درستی، اما
نیکولاس برای تو مناسب نیست و تو دنیای تو سیاهه.
سعی نکن با پاکیت نجاتش بدی، یک بار برای همیشه
بهت میگم که؛ هیچ وقت نزدیک اون پسر نمیشی.

#part_142

به معنی واقعی گیج شدم.

با بهت پرسیدم:

-چرا راجب من همچین فکری می کنید؟

با تمسخر خندیدم و ادامه دادم:

-اصلا چرا باید بخوام اونو به خودم جذب کنم؟

و او بدون مکث پاسخ داد:

-من جنس نگاهتو بهش دیدم، نیکولاس اون چیزی نیست
که فکر می کنی. بهت توصیه می کنم بترس و در خلاف
جهت اون حرکت کن. مطمئن باش اگه احساس کنم
مقابلش قرار بگیری و بخوای نجاتش بدی، قبل از اینکه
نیکولاس اقدامی کنه و بخواد خلاصت کنه، من برای
همیشه از صفحه روزگار محوت می کنم. اخطار اول و

آخرمه بهت پرنسس میلر، نیکولاس شیطانیه که من و
خودش ساختیم و این چیزی نیست که فکر کنی با یک
شب گناه انجام شده، این انتخابش بوده و هرکسی
بخواد انتخاب اونو ازش بگیره رو، من نابودش می کنم.

رسمًا اعلان جنگ کرده بود و اولتیماتوم هایش را به
صراحت بیان کرده بود.

چه از من دیده بود که اینچنین بی رحمانه مرا تهدید می
کرد و می ترساند؟

نیکولاس مگر که بود و چه کرده بود که در دیدار اول
پاخان سعی داشت مرا از آن جدا کند؟

لعنتی مگر من چگونه شیطان را نگاه کرده بودم سعی
داشت به این شدت مرا از او جدا کند؟

هنوز از ضرباتش متحیر و شوکه بودم که او لبخندی زد و مطمئن شد حرف هایش تاثیرش را گذاشته و گفت:

-خب، فکر کنم همه چیز رو واضح گفتم بهت. تا وقتی به حرفم گوش کنی، مطمئن باش در امانی و مهمان منی و من با خونم از تو مراقبت می کنم. اما اگه بخوای خلاف حرفم کاری کنی، مطمئن باش ذره ای از حمایت منو نخواهی داشت. و می دونم تو دختر عاقلی هستی و از نیکولاس واقعی می ترسی و تسلیم وسوسه های اون نمیشی و دوری می کنی.

از پشت میز برخاست و منی که مات شده بودم را نگاهی کرد و با لبخند پیروزی گفت:

-خوبه که در دیدار اول همه مشکلاتو حل کنیم. برای همین ازت خواستم قبل از اینکه با بقیه آشنا بشی بیای باهم حرف بزنیم. حالا می تونیم بریم بیرون.

به راحتی تهدید کرده بود، به راحتی آتش بس کرده بود.

واضح بود، یا من یا نیکولاس برای دیگری مناسب نبودیم... اما مگر نیکولاس واقعی که بود که مرا تا قدر مرگ از او ترسانده بود؟؟؟

#part_143

نیکولاس

رونان فیلم را متوقف کرد و توضیح داد:

-آخرین بار اینجا دیده شده، بهترین نیروهای بخش امنیت مشغولن و به زودی اطلاعات دقیق تری به

دستمون میرسه.

نگاه خیره پاخان به تصویری از ایتان که در صفحه مانیتور بود، گیر کرده بود. به زودی پیدایش می کردیم، با خونم قسم خورده بودم که پیداش کنم و اینکار را می کردم.

کوپن داخل آید چیزی را یادداشت کرد که رونان با احترام به دیمیتری که سمت چپ نشسته بود اشاره کرد و ادامه داد:

-اعضای بخش پشتیبانی هم به کمکمون اومدن و کار خیلی راحت تر شده.

دیمیتری دستی به ریش جوگندمی اش کشید و لبخند زد:

-بهترین همکاری خواهد بود.

-قطعا .

رونان که گزارشش تمام شد، در سمت راست نشست. دو تیم اصلی به محض ورودم خودشان را به عمارت رسانده بودند. جلسه مثل همیشه برگزار شده بود.

اگر پاخان مثل همیشه مجبورم نمی کرد در راس میز بنشینم، اذیت نمی شدم. از شانزده سالگی، مرا کنار خودش می نشاند تا به تمام وُور ها ثابت کند، جانشینش کیست.

از نظرم نیازی به این کار نبود، اما این درخواست پاخان بود و نمی خواستم رنجیده خاطر شود.

دستانم را روی میز گذاشته و سعی کردم چهره مستاصل فرشته را از ذهنم بیرون کنم. نمی دانم چه بینشان

گذشته بود اما فرشته به شدت گیج به نظر می رسید.

-اون دختر به زودی بیست سالش میشه و شاید بیست سال اول زندگیشو از دست دادم،اما نمی خوام بیست سال بعدیم از دست بدم .اولویت اصلی همه برادرا و وُور ها باید پیدا کردنش باشه .مطمئن باشید کوچک

#part_144

ترین اشتباهی پیش بیاد و سرنخ رو از دست بدیم، مقصرش رو گردن می زنم.

پاخان همیشه قدرتمندانه حرف می زد. وقتی توصیه های لازم را انجام داد،دیمیتری و رونان برخاسته و از

اتاق خارج شدند. کوین با لپ تاپش مشغول بود و نگاه
پاخان همچنان به مقابل بود که گفتم:
-پیداش می کنم.

با قاطعیت گفت:
-می دونم، به توانایی تو ایمان دارم.

نفسی گرفته و به سمتش چرخیدم و پرسیدم:
-با برادرزاده میلر چی کار داشتی؟

لبخندی زد و بالاخره نگاهش را به من دوخت و گفت:
-حداقل جلوی مشاورت سعی کن بهم احترام بذاری.

بی تفاوت نگاهش کردم که مجدد خندید و اعلام کرد:

-مثلا من پاخانم پسر.

-خوشبختم،منم نیکولاسم .

قهقهه ای زد و وقتی کوین معذب برخاست،دستی به نشانه مخالفت بلند کرد و همانطور که پپیش را خارج می کرد گفت:

-بشین،نمی خواد بری. این پسر کی حرمت منو نگه داشته که این دفعه دومش باشه؟

کوین شرمنده به نظر می رسید. عذرخواهی کرد و به بهانه کار فوری بیرون زد. بی حوصله به اوپی که پپیش را با ژست مخصوصش گوشه دهانش قرار می داد نگاه کردم که صلح طلبانه گفت:

-اونطور نگام نکن پسر،چیزی بهش نگفتم.

-اینو که مطمئنم، ولی چی بهش گفتید که قیافش یه جوری شده بود؟

با آرامش پاسخ داد:

-یکم از عموش پرسیدم، مطمئن باش چیز بدی نگفتم. فقط یه گپ کوتاه بود که مشخص بود خیلی تمایل نداره راجب عموش حرف بزنم.

-پس چرا انقدر بهم ریخته بود؟

با نکته سنجی گفت:

-دختر وفاداری به نظر میاد. فکر می کرد با جواب دادن

سوالام داره جاسوسی می کنه. واکنشش رو دوست داشتم، نشون میده به خانواده پایبنده.

سر تکان دادم و نگاه گرفتم و گفتم:
-اجازه نمیدم چیزی اذیتش کنه، اون مهمان منه.

چند لحظه ای سکوت شد و بوی توتون کاملاً مشامم را پر کرده بود. این بوی سنگین و آشنا مخصوص او بود. حتی با اینکه نگاهم به مقابل بود اما می توانستم حدس بزنم الان چشمانش را تنگ کرده و با غرور و دقت نگاهم می کند و به زودی حرفش را می زند.

حدسم درست بود، یک دقیقه بعد پرسید:

-هنوز احساس گناه می کنی؟

پوزخند زدم:

-اصلا می خوام خودمو به کلیسا ببندم، بگم مغز و
باسنمو غسل تعمید بدن.

سرخوش شد، لبخندی زد و گفت:

-این پسر منه.

پاسخش را ندادم و به کارهایی که باید انجام می دادم
فکر کردم که با جمله ناگهانی اش روانم را بهم ریخت:
-سلیا امشب میاد، الان از هر نظر آماده است.

"لعنتی" ای در دل زمزمه کردم و بی خیال گفتم:

-اینو من تشخیص میدم .

باید فکری به حال این شرایط می کردم...

#part_146

فصل بیست و چهار

هانا

دستکش های توری ای که یولیا، همان پیرزن اخمو و عبوس که فهمیده بودم رییس خدمتکاران عمارت است تاکید کرده بود به دست کنم را با اخم پوشیدم و به چهره بی حوصله خودم خیره شدم.

خط چشمم چشمانم را روشن تر کرده بود و باعث شده بود بیشتر سرد و کلافه به نظر بیایم.

چهره ام یخ زده بود و من اصلاً قصد نداشتم حالت گرمی به نگاهم ببخشم. حرف های پاخان و اولتیماتوم هایش باعث شده بود تمام گرمای وجودم یخ بزند و به سرمای مسکو آغوش باز کنم.

هنوز یک روز نشده بود که به این جهنم آمده بودم که ابتدا پاخان به تمام باورهایم گند زده بود و حال امشب یک مهمانی مزخرف به افتخار حضور شیطان برگزار شده بود.

مجبورم بودم شرکت کنم. یولیا با آن قیافه وحشتناکش کت و دامن عروسکی سیاه و سفیدی را آورده بود و خدایا مجبورم کرده بود هم سایپورت لعنتی بپوشم و هم دستکش... در چه قرنی زندگی می کردیم؟

نفس عمیقی کشیدم و هنوز کامل به آرامش نرسیده
بودم که تقه ای به در خورد... یولیای لعنتی جن بود؟

ناچارا برخاستم و گفتم:

-بیاتو.

قطعا توقع چهره جذاب و زیبای کوین را نداشتم. به
محض دیدنش آرامشی که پیدا نمی کردم را یافتم و
لبخند زدم. متعاقبا لبخند زیبایی زد و گفت:

-آماده ای؟

نالیدم:

-باید شرکت کنم؟

داخل شد و در را با پشت پایش بست. با دقت به سرتا
پایم که شبیه کودکان سه ساله شده بودم نگاه کرد و
اظهار کرد:

-اون بیرون، همه بخاطر دیدن پرنسس بی همتای میلرها

#part_147

جمع شدن. همه دوست دارن این شاهزاده خانومو
ببینن.

لب هایم بی اختیار کش آمد که او قدمی نزدیک شد و با
اطمینان خاطر گفت:

-اما اگه نمی خوای شرکت کنی، فقط کافیه بگی. نیکولا
س هر چیزی که باعث بشه خنده از چهره ات بره روتو

لحظه خفه می کنه. اگه چیزی بخواد باعث ناراحتیت
بشه رو یقینا از دنیا ساقط می کنه.

کوین خبر داشت چگونه با جملاتش یک قفل از قفل های
قلبم را باز می کرد؟

چه بر من شده بود که حمایت یک شیطان اینچنین مرا
سست می کرد؟

دست و پای دلم را جمع کردم و پاسخ دادم:
-بریم.

دوشا دوش هم از اتاق خارج شدیم. استرس کمرنگی که
داشتم اجازه نمی داد کامل از این عمارت کلاسیک و
خاص لذت ببرم.

دو خدمتکار که درب را برایمان باز کردند،دستانم را
محکم مشت کردم و پا به سالنی که صدای موسیقی
جَزی از آن به گوش می رسید گذاشتم.

برخلاف تصورم،اصلا خلوت نبود...شلوغ بود. لعنتی
خیلی شلوغ!

به محض ورودمان،تمامی سرها به سمتمان چرخید.
بیشتر از پنجاه چهره سرد و سفید با چشم های رنگی به
ما دوخته شد.

ضربان قلبم نامنظم شد و استرس و نگرانی زمانی که
سعی کردند به قلبم شبیخون بزنند،با دیدن ولف رایه
میدان را به سرعت ترک کردند.

ضربان قلبم تند نشد،آرام تر شد. امنیت و آسایش به
قلبم خوش آمد کرد و باعث شد خیالم راحت شود.

شاهانه بر روی مبل سلطنتی نشسته بود و با حالت خاصی نگاهم می کرد. نه لبخند داشت، نه پوزخند و نه اخم.

نگاهش عمیق بود و برای من مملو از امنیت بود. آنقدر محو نگاه او بودم که متوجه نشدم کوبین چه زمانی مرا معرفی کرد. فقط وقتی که دستانش را روی بازویم قرار داد و مرا به جلو هدایت کرد، نگاه از ولف رایه

#part_148

گرفتم و به جلو قدم برداشتم و همان زمان بود که متوجه نگاه تیز پاخان شدم.

چند لحظه ای به چشمان هم خیره شدیم. او لبخند
معناداری زد و من به یاد آوردم او گفته بود مکالمه مان
را محرمانه نگه دارم و هیچکس را از حرف هایمان
باخبر نکنم.

احتراما سری برایش تکان دادم که نوشیدنی اش را
برایم تکان داد و لبخند زد.

متوجه چندین نگاه پر خشم بودم. اهمیتی ندادم، امنیت
نگاه ولف رایه مرا آرام کرده بود.

وقتی روی صندلی کنار کوبین نشستم، توجه از روی ما
برداشته شد و هرکس مشغول گفتگو شد.

صدای موزیک، همراه با صدای مهمان ها که با غلظت
روسی حرف می زدند بلند شد و باعث شد معذب جابجا
شوم.

پاخان و نیکولاس در بالای سالن، در صدر یک صندلی نشسته بودند و دو محافظ پشتشان بود. چندین نفری که نمی شناختم هم اطرافشان نشسته بودند. موسیقی که اوج گرفت، در کمال تعجب زوجی ابتدا دست پاخان را می بوسیدند و بعد از تکان دادن سرش به نیکولاسی که بی تفاوت نگاهشان می کرد نزدیک شدند. نیکولاس اخم هایش را درهم کشید و فقط سری تکان داد و آن ها ادای احترامی کرده و به سمت سن رقص حرکت کردند.

وقتی یک زوج دیگر هم همین رویه را تکرار کردند، با حیرت به این صحنه نگاه کردم که گویا کوین متوجه تعجبم شد و به آرامی گفت:

یه رسمه، بعد از اجازه پاخان دست عروسی که براشون در نظر گرفته شده رو میگیرن و میرن می رقصن. این نشونه احترامه.

جمله اش باعث شد به زوج هایی که هماهنگ می
رقصیدند نگاهی بندازم. نگاه بعضی ها مملو از عشق و
بعضی ها بی تفاوت و شاید برای عده ای مملو از نفرت
بود.

بی اختیار پرسیدم:

-خودشون همسرشون رو انتخاب نمی کنن مگه نه؟

کوین به سمتم خم شد و صریح گفت:
-چرا،خودشون انتخاب می کنن.

#part_149

به سمتش چرخیدم و پوزخند زدم:

-شوخی می کنی؟

-نه باور کن جدی میگم .

با سر به دختری که لباس صورتی بلندی پوشیده بود
اشاره کردم و گفتم:

-پس نفرت تو چشمای اونا توهمه؟

لبخند زد، مثل همیشه و شمرده شمرده گفت:

-همسرشون رو خودشون انتخاب می کنن، این قانون
ماست اما از بین کسانی که پاخان برایشون در نظر می
گیره می تونن یک نفر رو انتخاب کنن.

-یعنی چی؟

کامل به سمتم چرخید و گفت:

-پرنسس، وُور ها حق دارن فقط با دخترایی ازدواج کنن

که برای این کار تربیت شدن. می تونن هرکسیو انتخاب کنن، اما نمی تونن کسی غیر از این دختر ها رو انتخاب کنن.

با اخم های درهمی پرسیدم:

_وُور؟

با دقت به چشمان کنجاوم نگاه کرد و پاسخ داد:
-به برادرای قسم خورده براتوا وُور گفته میشه.

سر تکان دادم و مجدد پرسیدم:

_خب چرا وُور ها باید اینکارو بکنن؟

_بخاطر قانون سوم پیمان وُوری .

-و این قانون چی میگه؟

یک نفس عمیق و بعد جمله عجیبش:

-یک وُور حق نداره دلشو به بیگانه ببازه. وُور ها موظفن
با دخترانی از خون خودشون ازدواج کنن. هر عشقی
خارج از این خون باشه، با خون هم شسته میشه.

#part_150

دهانم از این همه تحجر باز ماند.

تکانی به خودم دادم و پرسیدم:

-اگه کسی عاشق یه غریبه بشه چی؟

بی مکت پاسخ داد:

-اون دختر جلوی چشمش اعدام میشه.

خدای بزرگ... در چه دورانی زندگی می کردیم؟

هنوز گیج بودم اما وقتی چیزی در گوشه ذهنم زنگ خورد، باعث شد با من و من بیرسم:

-شیطانم همینطوره؟

لبخند زد... لبخندش بزرگ و معنادار بود.

-می دونی چرا نیکولاس انقدر نفوذ و قدرت داره؟

گیج شدم:

-نه، چرا؟

چشمکی زد:

-برای اینکه از هیچ قانونی پیروی نمی کنه. قانون یعنی محدودیت و نیکولاس هیچ محدودیتی نداره. برای همین حتی پاخان هم نتونسته به کاری مجبورش کنه.

سعی کردم نیشم را جمع کنم اما نتوانستم. نگاه از او گرفتم و به عقب چرخیدم. ولف رایه بلافاصله سنگینی نگاهم را حس کرد و به چشمانم نگاه دوخت.

نمی دانم چرا لبخندم بزرگ شد و او چشمانش تنگ شد. قلبم یک مرگش شده بود که بی تاب در قفسه سینه ام می کوبید اما عمر این شادی کوتاه بود چون وقتی که پاخان با صدای بلندی گفت:

-سلیا!!!!!!

نگاهم از ولف رایه گرفته شد و بعد... به زیباترین و
نازترین دختر دنیا دوخته شد.

من همیشه مورد تحسین بودم، زیباییم را قبول داشتم
اما سلیا در لول دیگری از زیبایی بود.

از موهای یخی طبیعی اش، چشمان توسی درشت و
نفسگیرش تا اندام چشمگیرش، همه و همه باعث می شد
نفسش را درون سینه حبس کنی.

محو پیچ و تاب موهایش بودم که دست پاخان را
بوسید و بعد وقتی دلبرانه خندید و خودش را به آغوش
شیطان دعوت کرد، مشت محکمی به صورتم خورد و وا
رفته به این صحنه نگاه کردم... خدایا سلیای لعنتی که
بود؟

سَلَطَن تَخُون VIP ❤️👑:

part_151#

فصل بیست و پنج

چند لحظه ای بی نفس سرجایم باقی مانده بودم و به شاهزاده یخی که در آغوش شیطان بود نگاه می کردم. شیطان لبخند نمی زد، اما مخالفت هم نمی کرد.

وقتی شاهزاده با آن موهای یخی چشمگیرش دل از آغوش نیکولاس کند، لبخند دلبرانه ای زد و با چشم های ستاره بارانی به او خیره شد.

این آشوبی که در من ایجاد شده بود، نشانه چه بود؟

پاخان با ستایش به سلیا خیره بود و نیکولاس هم با دقت نگاهش می کرد. جنس نگاهش بی تفاوت نبود، او نگاه معناداری به سلیا داشت.

چهره خداگونه و زیبایش، همه را تحت تاثیر قرار داده بود. آرام کنار شیطان خزید و دستان باریک و سپیدش را دور بازوهایش حلقه کرد و لبخندی که جهنم را بهشت می کرد، تحویلش داد.

احساس ضعف می کردم، ناگهانی تمام انرژی بدنم تحلیل رفته بود.

چه اتفاقی افتاده بود؟

وضعیت وقتی وخیم تر شد که شیطان به اوپی که محوش بود نگاه کرد و بعد پوزخند یک وری اش را زد و

چیزی گفت.

شاهزاده یخی، لب های خوش فرم و سرخش کش آمد و خندید. نگاه از آن ها گرفته و قبل از اینکه فریاد بزنم به سمت کوینی که با دقت مرا زیر نظر چرخیدم.

نگاه پاخان برایم مسجل کرده بود که سلیا، همان دخترکی است که برای نیکولاس در نظر گرفته. شاید هم دخترش بود که اینچنین به او علاقه نشان داد.

احمق که نبودم، لازم نبود تا بپرسم و بدانم کیست. کوین خیره نگاهم می کرد و من فقط لبخند احمقانه ای زدم که او گفت:

-حال...بهتره بلندشیم.

گیج از جمله عجیب و غریبش، به پشتِ سرم که او نگاه می کرد برگشتم و وقتی متوجه شدم شیطان و شاهزاده یخی دوشادوش هم به سمتان می آیند، نفسم حبس شد و انگار کوبین متوجه شد که بازویم را به نرمی گرفت و مرا بلند کرد.

وقتی این زوج جذاب مقابلمان ایستادند، عطر ملیح سلیا که ردی از توت فرنگی و حشی داشت به مشامم رسید. لبخند درخشانی داشت، چهره زیبا و حتی عطر شیرینی داشت... او تندیسی برای پرستش بود.

خودم را نباختم، لبخندش را با لبخند پاسخ دادم که نیکو لاس با اخم به من نگاهی کرد و بعد کوبین را مورد مواخذه قرار داد:

-چیزی شده؟

کَویِن با لَبخند گفت:

#part_152

-نه .

ولف رایِه را به من بخشید و با لحنِ خاصی که باعث می شد در جایم بلرزم پرسید:

-برای چی قیافت یه جوریه که انگار حالت خوب نیست؟

او چطور تا این اندازه مرا بلد بود؟

سلِیا با گیجی به ما نگاه می کرد که لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-نه حال خوبه.

-معرفی نمی کنی؟

خب، صدای کودکانه ای هم داشت و انگلیسی را هم راحت صحبت می کرد.

خدایا قطعا با من شوخیت گرفته که یک همه چیز تمام را برای تحریک حسادتم فرستاده ای.

صبر کن... حسادت؟

حسادت به چه دقیقا؟

نیکولاس نیم نگاهی به سلیای گیج انداخت و به من اشاره کرد و گفت:

-هانا میلر، برادر زاده کاپوی ال ای.

چهره سلیا دیدنی بود. لحظه ای اخم هایش درهم شد و با دقت نگاهم کرد و ناگهانی انگار چیزی به ذهنش خطور کرد و لبخند بزرگی زد و قبل از اینکه نیکولاس فرصت کند او را معرفی کند، به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید و با شادی گفت:

-خدای من، باورم نمیشه دارم از نزدیک می بینمت.

مبهوت سرجایم باقی مانده بودم. لعنتی مرا از کجا می شناخت؟

برای احترام هم که شده، او را در آغوش گرفتم و وقتی به الاخره جدا شد، با شوق پاسخ سوالی که در ذهنم بود را داد:

-من اجرای دریاچه قوت رو دیدم. عالی بودی، واقعا بی نظیر بودی. خدایا باورم نمیشه.

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:
-ممنونم.

محکم دستانم را گرفت و با اشتیاق نگاهم کرد. به

#part_153

سختی گفتم:
-ببخشید، من هنوز شما رو نشناختم.

نگاهی بین کوین و شیطان رد و بدل شد و سلیا با جمله
اش باعث شد یخ بزنم:
-من سلیم، دختر خونده نیکولاس کاستلو.

-بیخشید؟

به قدری سریع و بهت زده این کلمه از دهانم بیرون پرید
که کوین و سلیا لبخندی زدند و آن شاهزاده یخی با
ملوسی نزدیک نیکولاسی که بی حوصله ایستاده بود و
به ساعتش نگاه می کرد شد و با افتخار و خوشحالی
گفت:

-این مرد جذابی که می بینید، پدر خوانده عزیز منه.

و دستانش را دور بازویش حلقه کرد و مانند یک گربه
سرش را روی بازوی نیکولاس قرار داد و با ذوقی
کودکانه نگاهش کرد.

نیکولاس نگاه متاسفی نثارش کرد و تلفنش را از جیبش
خارج کرد. به بدترین شکل ممکن بازی خورده بودم.
سلیا دخترخوانده اش بود، نه نامزد احتمالی اش...

حیران به این صحنه عجیبِ مقابلم خیره بودم که او به من نگاهی کرد و همانطور که تلفنش را داخل جیبِ شلوارش قرار می داد گفت:
-لباساتو عوض کن میریم.

-کجا؟

سلیا هم با دقت نگاهش کرد و منتظر پاسخ ماند که خیره در چشمانم گفت:
-لازمه جایی باشی که من هستم، پس اگه هرجا من برم توام میای و سوال نمی پرسی.

و دستی پدرانہ بر سر سلیا کشید و با کلافگی گفت:
-فقط کنار پاخان می مونی تا برگردم و با هیچکس

حرف نمی زنی.

-باشه .

و بدون اینکه منتظرم بماند، از سالن خارج شد. همزمان
با خروجش، همه به پا خواستند و تا لحظه ای که از
دیدرس

#part_154

خارج نشد کسی تنشست.

سلیا به منی که واقعا بهتم برده بود لبخند شیرین دیگری
زد و دستم را گرفت و گفت:

-وقتی برگردی باید کلی حرف بزنیم.

به سختی سری تکان دادم و او با احترام سمتِ پاخانی
که ما را زیر نظر داشت رفت. همچنان تیزی نگاهِ پاخان
بر من بود که کوین با لحنی که کمی چاشنی طنز داشت
گفت:

-فکر کنم شوکه شدی، اما بذار یه چیزی بهت بگم.

به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم که با لحن
منظور داری گفت:

-اگه دیدی نیکولاس اجازه داده زنی کنارش بایسته،
مطمئن باش یا اون زن سلیاست یا پرنسس میلرهاست.
چون زن ها یا زیرشن، یا جلوش زانو زدن.

متوجه شدم یک قفل دیگر هم از قفل های قلبم باز شد.
به سختی پرسیدم:

-و چرا من؟

چشمانش را تنگ کرد و پاسخ داد:

-به همین دلیل که میخواد وقتی میره توی رینگ توام اونجا باشی.

متوجه منظورش نشدم:

-چی؟

به سمتم خم شد و شمرده شمرده گفت:

-نیکولاس امشب یه مسابقه داره و تو باید همین الان باهاش بری. چون وقتی یک درصد ذهنشم از جانبت راحت نباشه، می تونه هر بلایی سر حریفش بیاره و به جای رینگ مبارزه، صحنه قتل درست کنه.

من متوجه بودم و نبودم. می فهمیدم نیکولاس بخاطر

وثیقه بودنم از من مراقبت می کند اما خب قلبم که نمی فهمید و اینگونه قفل هایش را به روی او باز می کرد.

من باید از شیطان و وسوسه هایش فرار می کردم...اما مشکل اینجا بود، من از دنیا به سمت او فرار کرده بودم!

#part_155

نیکولاس

فرشته که با ان پالتو بلند و خردارش داخل ماشین شد، فندکم را بستم و به سمت ماشین قدم برداشتم که کوین مقابلم ایستاد و گفت:

-اینجایی.

سر تکان دادم و خواستم حرکت کنم که با نگرانی
پرسید:

-می دونی داری چی کار می کنی؟

سر جایم باقی ماندم.

دستانم را داخل جیب شلوارم قرار داده و به ماشینی که
فرشته به انتظارم نشسته بود نگاه کردم و پاسخ دادم:
-دارم خراب می کنم.

یک لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

-قرارمون این نبود.

-می دونم .

-اگه بفهمه؟

حتی فکرش هم دیوانه ام می کرد.

نفسم را به شدت رها کردم:

-نمی دارم.

-ولی داری درگیرش می کنی .

مشکل همینجا بود...هم خودم درگیر شده بودم،هم او!

سکوت که کردم کوین نزدیکم شد و برادرانه دستی روی سرشانه ام کشید و گفت:

-می دونی که هرچی بشه من کنارتم.

نگاهم به ماشین بود و سرتکان دادم که ادامه داد:

-هر تصمیمی بگیری من همه جوره ازش حمایت می کنم
اما اگه بفهمه چی شده، از دستش میدی.

درد همین بود...این درد لعنتی!

می دانستم اشتباه می کنم. من باید او را از خودم می
راندم، نباید اجازه می دادم دوباره نزدیکم شود.

برنامه من این نبود، اما او همه چیز را بهم ریخته بود.

گامی به سمتش برداشتم و زمزمه کردم:

-آخراشه، فقط چند روز دیگه.

و با گام های بلندی به سویش شتافتم. امشب باید کنارم می ماند چون حتی فکر اینکه در نبودم کسی حماقت کند و بیشتر از سه ثانیه نگاهش کند باعث می شد مسکو را به جهنم تبدیل کنم.

#part_156

*

-نیکولاس،اون یه روانی به تمام معناس .

نگاهم به کوینی بود که با نگرانی طول اتاقک کوچک را قدم می زد اما حواسم به فرشته ای بود که در سکوت با گنجی ما را زیر نظر داشت. شانه ای بالا اندختم:

-خیلی هم خوب شد.

عصبی دستی به موهایش کشید و گفت:

-من توانایی های تورو توی مبارزه بیشتر از همه قبول دارم و تحسینت می کنم اما نمی تونم قبول کنم با کسی بری توی رینگ که بخاطر خشونت از یو اف سی اخراج شده و سه نفر رو توی رینگ خفه کرده. اون شش ساله داره این مسابقاتو شرکت می کنه، امشب عمدا اینجاست تا تورو تحریک کنه .

-تو فکر می کنی می بازم؟

ایستاد، با اطمینان گفت:

-نه فکر نمی کنم بیازی، اما..

_اما؟

با نگرانی اظهار کرد:

-مسابقه های زیرزمینی ای که اینجا برگزار میشه هیچ قانونی نداره و تا یک نفر تا پای مرگ نره تموم نمیشه. کوسیمما تو همینجا سه نفر رو خفه کرده. عمدا اینجا رو انتخاب کرده که بتونه هرکاری بخواد انجام بده. پس عاقلانش اینه وارد بازی ای نشیم که می دونیم توش چیزای خوبی منتظرمون نیست.

فرشته کامل به سمت ما چرخیده بود و من لبخندی زدم و گفتم :

-فقط هیکلش گنده است،عقل نداره . اگه داشت زمین بازیش رو زمین شکستش نمی کرد.

-نیکولاس!

بی اهمیت به او از روی صندلی برخاستم که فرشته

#part_157

خودکار بلند شد و مقابلم قرار گرفت.

چشمان خمارش، از هزار کوسیمای برای من رقیب قوی تر بود.

نگرانی درون چشمان خوشرنگش سوسو می زد:
-نرو.

نگرانم بود؟

بی اختیار یک قدم نزدیکش شدم:
-چرا؟

بدون مکث گفت:
-چون نمیخوام آسیب ببینی.

-نگرانمی؟

سه ثانیه بی حرف نگاهم کرد و پاسخ داد:
-آره.

-چرا؟

نفس عمیقی کشید و در کمال تعجب گفت:

-کَویَن بهم گفته من وقتی کنارت باشم،هیچکس و هیچ چیز نمی تونه خطری برام داشته باشه. بهم گفت اگه کسی دستش بهم بخوره تو تهدیدی برای همه به حساب میای.

شاید لازم بود کَویَن را به گلوله ببندم که اینطور مرا تحت فشار قرار می داد.

با دقت نگاهش کردم و گفتم:

-و؟

یک گام نزدیک شد و حال نفس به نفسم ایستاده بود. با جسارتی که مرا تبدیل به هیولا می کرد نگاهم کرد و بُرنده گفت:

-میگم نرو تو این رینگ، اما حالا که قبول نمی کنی
مطمئن باش اگه آسیب ببینی؛ هرجوری شده خودمو به
اون رینگ لعنتی می رسونم و اونوقت تو باید هرکسی
که تو این مسیر دستش به امانتیت خورده رو بکشی.
نگرانم قدرتت رو از دست بدی.

خب، کَویِن خیلی هم خراب نکرده بود... او فکر می کرد
این امنیت ها از جای دیگری آب می خورد.

حتی از فکر این اتفاق هم تنم منقبض شد. مغزم را با
جملاتش هم سوزانده بود، هم ویران کرده بود.

فرشته هم قاتل انسانیتم بود، هم پزشکِ زخم هایم.

بی اختیار دستانم روی کمرش نشست و او را به خودم

نزدیک کردم و خیره در چشم های جسورش گفتم:

-این لعنتی هیچ وقت اتفاق نمی افته،اما اگه می خواى
اتفاقی برام نیافته تو همه مدت کنار کویین بمون و حتئ
یک قدم هم جدا نشو. خیالم که از امنیت راحت باشه،
می تونم به کارم برسم.

-من حتئ یک قدمم جابجا نمیشم،اما بهتره توام تهدیدم
رو جدی بگیرى .

خودش خبر نداشت،اما دقیقا همان دخترک لجباز و
جسور گذشته ها بود که سه شبانه روز تب کردن را جان
خرید اما از حرفش کوتاه نیامد.

مستِ نگاهش بودم که گفتم:

-فرشته، حتی اگه کسی فکر کنه می تونه بهت دست بزنه
من دستاشو می شکنم. فقط کافیه بفهمم یک قدم از
جایی که مشخص کردم دور شدی، بدنتو با خون هرکسی
که جلوی رسیدنم به تو رو بگیره غسل میدم.

چشم هایش برقی زد و بعد خیره در چشم هایم زمزمه
کرد:

-ما دلیل برای نابودی هم زیاد داریم، من می تونم امشب
با یک حرکت اضافی یه جنگ بزرگ بین نیویورک و ال
ای راه بندازم. اگه می خوای منو کنترل کنی و وثیقه سه
الواتور میلر رو سالم تحویلش بدی، بهتره زود مسابقه رو
تموم کنی.

او با مهره هایش بازی می کرد...یک گام به جلو، سه گام
به عقب!

اگر من سعی داشتم او را از خودم دور کنم، او سعی داشت احساساتش را مخفی کند. او سعی داشت با تحریک کردنم، از من محافظت کند...

دستانم را به زحمت از کمرش جدا کردم و به سختی گفتم:

-کوین کنارته، یک قدمم ازش دور نمیشی.

و با گام های بلندی از اتاقک بیرون زدم..خودم هم می دانستم مسابقه امشب به خون کشیده خواهد شد اما نگرانی فرشته برای من، ارزشش را داشت.

هانا

مضطرب به رینگِ بزرگی که در وسطِ طبقه اول قرار داشت خیره شدم. کَویِن که پشتِ سرم ایستاد، ذهنم کمی آرام شد اما سرو صدایی که از پایین و اتاقک های کناری بلند می شد اجازه نمی داد این حس اعتباری داشته باشد.

کَویِن گفته بود مهمان های وی ژه در طبقه دوم، در اتاقک های جداگانه ای قرار می گیرند و می توانند از پنجره مسابقه پایین را تماشا کنند.

جمعیت پایین درهم می لولیدند و بوی آبجوی ارزان قیمت و عرق از همین فاصله هم استشمام می شد.

جمعیتِ وحشتناکی در طبقه پایین قرار داشت و مرد
سپید مویی در وسطِ رینگ بود و با بلندگو به روسی
صحبت می کرد. آب دهانم را به سختی بلعیدم و وقتی
زنگی به صدا درآمد، جمعیت فریادی زد و از سمت چپ،
دری باز شد و بعد، هالک لعنتی از آن بیرون زد.

تمام وجودم لرزید و به مرد گوریل اندامی که موهایش
را تراشیده بود و عربده می زد نگاه کردم و با وحشت
گفتم:

-حریفش اینه؟

کوین اخم هایش درهم بود و با لحن سختی گفت:
-کوسیمای حرومزاده.

مضطرب بودم اما حال با دیدن این کوسیمای لعنتی که
اندامی مانند هالک داشت در حال مرگ بودم.

نیکولاس چهارشانه و تنومند بود اما این لعنتی یک غول
به تمام

#part_160

معنا بود.

حرامزاده محکم به سینه اش کوبید و داخل رینگ شد.
قلبم گومپ گومپ درون سینه ام می کوبید و نمی
توانستم روی حرف های مرد سپیدمو تمرکز کنم اما
وقتی جمعیت به معنی واقعی کلمه دیوانه شد و فریاد
زد " نیکولاس " توجهم جلب شد و در سمت راست باز
شد و بعد او بی تفاوت با بالاتنه نیمه برهنه مقابل
دیدگانم قرار گرفت.

جمعیت دیوانه وار تکانی خورد و او نگاهش فقط به

مقابل بود. قلبم بی محابا درون سینه ام می تپید و وقتی او داخل رینگ شد، تپشش شدیدتر هم شد.

وقتی هر دو مبارز مقابل هم قرار گرفتند، نیکولاس به شانه های او کوسیمای رسید و با اینکه از تمام محافظانش و مردانی که دیده بودم، درشت تر بود اما تفاوت فاحش اندامش با کوسیمای باعث شد خودم را بیازم.

دست راستم را روی قلبی که بی طاقت می تپید قرار دادم که کوین با اطمینان گفت:
-نترس، از پشش برمیاد.

مرد سپیدمو که مجری مراسم بود چیزی گفت و همان لحظه بود که نیکولاس سر بلند کرد و به منی که پشت پنجره اتاق سه ایستاده بودم نگاه کرد.

ده ثانیه به چشمانم خیره شد و وقتی سر تکان دادم،
پوزخند جذابش را زد و نگاه گرفت.

بی محابا خودم را به پنجره کشیدم و سعی کردم مانند
باقی افراد بالاتنه ام را از پنجره خارج کنم و بهتر ببینم
که کوین با هراس سرشانه ام را گرفت و اظهار کرد:
-نه هانا، نه. اینکار باعث میشه نیکولاس دیوونه بشه.

-چرا؟

با نگرانی ادامه دادم:
-فقط می خوام بهتر بتونم ببینمش.

قاطعانه گفت:

-اینطوری فقط باعث میشی مغزش درگیر این بشه که
نکنه یهویی پرت بشی پایین و اتفاقی برات بیافته و

تموم تمرکزشو از دست میده. بهم اطمینان کن، همینجا

#part_161

بمون و بذار مطمئن بشه همینجایی.

اجبارا سری تکان دادم و کنارش قرار گرفتم. مسابقه که شروع شد، ریتم نفس کشیدنم سریعتر شد.

کوسیما دست های بزرگش را به طرفِ او می گرفت و مشت هایش را به سمتش می کوبید اما نیکولاس فقط عقب می رفت.

در هر سه حمله کوسیما، یک بار نیکولاس حمله می کرد و بیشتر دفاع می کرد. احساس خوبی به این وضع

نداشتم و وقتی مشتی به پهلوی او نشست، تمام وجودم منقبض شد. دردِ بدی در قفسه سینه ام پیچید و با بهت به رینگ خیره شدم.

کوین تکان سختی خورد و کوسیمای از ضربه ای که به او زده بود، جنون وار فریادی کشید و سمتش یورش برد. در کسری از ثانیه، کوسیمای او را به گوشه رینگ کشاند و با بدنش قفل کرد و بی رحمانه شروع کرد به سینه و پهلویش مشت زدن.

فریادی که در گلویم بود را با کوبیدنِ دستانم روی دهانم خفه کردم. با تمام قدرت دستانم را به دهانم فشردم و سعی کردم جیغ نکشم. نمی خواستم او را آزاد دهم.

هر ضربه کوسیمای درست به وجود من کوبیده شد و باعث می شد از درد به خودم بیچم. جمعیت فریاد می کشید و دیوانه وار تکان می خورد و نیکولاس مورد

آماج حمله های کوسیما بود.

حتی اگر می خواست اقدامی کند، کوسیما اجازه نمی داد. کاملاً او را قفل کرده بود.

دستان لرزانم را از روی لب هایم جدا کرده و دست های نیکولاس را گرفتم و با وحشت گفتم:
-یه کاری بکن، داره می کشتش.

نگاه از رینگ گرفت و به من بخشید و با نگرانی گفت:
-نمی تونم کاری کنم، این خواست خودش.

چشمانم از حیرت گشاد شد:

-اون داره میمیره، تو باید بری مسابقه رو تموم کنی.

متاسف نگاهم کرد که با حرص گفتم:

-یا خودت این جهنمو تموم می کنی یا همین الان خودمو

#part_162

شده می رسونم پایین و اون دیوونه سایکوپاتو نج...

وقتی فریاد کر کننده جمعیت بلند شد، جمله ام نصفه ماند و با وهمی عمیق به رینگ نگاه کردم.

چهره خونینش، تمام انرژی ام را گرفت و زانویم تا شد و به سختی به دیوار تکیه زدم. ناباور به اوئی که از بین پاهای کوسیمای خودش را بیرون کشید و بعد سر او را به گوشه رینگ کوبید نگاه کردم.

تعلل نکرد، شش ضربه پشت سرهم به سرش زد و بعد
جسم خونین کوسیم را روی رینگ پرت کرد و با چابکی
روی تنش نشست که کوبین با لحنی غرور آمیز گفت:
-دورش زد، دورش زد... لعنتی دورش زد.

نگاهم به اوئی بود که مشت هایش را به کوسیمای خوک
هدیه می داد و با استفهام گفتم:
-یعنی چی؟

مشتش را به طرف رینگ گرفت و پیروزمندانه گفت:
-یعنی خودش اجازه داد کوسیم خون اول رو بریزه تا از
خود بیخود بشه و بعد بهش حمله کنه.

جمعیت فریاد زد و من فقط احساس کردم اشتباه

شنیدم. اخم هایم درهم شد و گفتم:

-صب کن، یعنی اون عمدا اجازه داد کتکش بزنن؟

-آره، که جو مسابقه رو عوض کنه .

خون درون رگ هایم یخ زد و فکر کردم، با سایکوپات
ترین شیطان دنیا طرفم. ضربه های بی رحمانه اش را به
تن کوسیما زد، وقتی رینگ را خون فرا گرفت و تنش از
خون کوسیما رنگین شد، رهایش کرد.

سرش را بالا گرفت و وقتی چشم در چشم شدیم،
چشمکی زد.

خیره در چشمانش بود که لب زدم:

-دیوانه زنجیری.

اگر دستم به او می رسید، بیچاره اش می کردم!

@ROMANCHII

#part_163

کانال تلگرام رمانچی

فصل بیست و شش

کانال تلگرام رمانچی

نیکولاس

@ROMANCHII

از آسمان چشمانش، آتش می بارید.

تیر نگاه خصمانه اش مرا نشانه رفته بود و من نهایت لذت را می بردم.

سه قدم فاصله را با گام های بلندی طی کرد و وقتی مقابلم ایستاد بی نفس گفت:

-خودت رو به اولین تیمارستان تحویل بده.

لعنتی، به جلد کله شق بودنش بازگشته بود. با شانه اش،
طعنه ای به من زد و بدون آنکه منتظر بماند سمت
ماشین حرکت کرد.

کوین لبخند برادرانه ای زد و گفت:

-اگه سی ثانیه دیگه تو همون حال می موندی، رینگ رو
آتش می زد.

نباید تا این اندازه مسرور می شدم، اما شدم. فرشته تمام
قانون هایم را درهم می شکست.

دستانم نیاز به پانسمان داشت اما اشتیاق دیدنش باعث
شده بود با سرعت از رینگ خارج شده و خودم را به او
برسانم و با چشمان خودم آتش چشمانش را ببینم.

سَلَطَنَت خَوْن VIP ❤️👑:

part_164#

نباید کاری می کردم، نباید حرکتی انجام می دادم اما پای او که در میان بود من هر ممنوعه ای را می شکستم.

دستان مشت شده اش را بی هوا گرفتم که تکان سختی خورد و به سمتم چرخید. فرشته درست مانند خودم، قابل پیش بینی نبود.

دستانم را پس نزد و یا دستانش را عقب نکشید. اجازه داد مشتش را باز کنم.

وقتی دستانش از آن حالت انقباض خارج شد و مطمئن
شدم دیگر حالش بد نیست گفتم:
-بهت گفتم اجازه نمی...-

صدای گوش خراش گلوله ای که به شیشه ماشین خورد
باعث شد فریاد بزنم:
-برو زیر صندلی، برو.

گلوله ها بی وقفه سمت ماشین پرتاب می شدند
وماشین را به چپ و راست هدایت می کردند.

فرشته آنقدر شوکه شده بود که دوباره صدایش را از
دست داده بود. دست روی سرش گذاشته و این فرشته
وحشت زده را به زیر هدایت کردم.

ترس لانه کرده در چشمانش باعث شد به حالت شیطان
بودنم باز کردم و خیره در چشمانش زمزمه کنم:
-نمی دارم هیچ اتفاقی برات بیافته، بهم اطمینان کن.

وقتی سر تکان داد و لبش را گزید، نگاه از او گرفته و
اسلحه ام را آماده کردم اما ماشین به رگبار بسته شد و
محاصره شدیم.

#part_165

هانا

قتل، حمله و کشتار چیزهایی نبود که با آن ها غریبه
باشم. از کودکی بارها با این اتفاقات لعنتی دست و پنجه

نرم کرده بودم و حتی پدر و مادر حقیقی ام را در همین حملات از دست داده بودم اما هیچ وقت به آن ها عادت نکردم.

نه می خواستم عادت کنم، نه توانستم عادت کنم.

بارها شاهد زخمی شدن عمو و لوکا بودم. بارها آن ها را با لباس های خونین و گلوله هایی بر تن دیده بودم اما هر بار بیشتر ترسیده بودم و هر بار بیشتر از این دنیا متنفر شده بودم.

فرق نمی کرد کجا باشیم، آمریکا یا روسیه؛ هر جا نامی از مافیا بود باید با خطر دست و پنجه نرم می کردم. باید کمی بیشتر به خودم مسلط می شدم اما حال که زیر صندلی ماشینش پناه گرفته بودم، خودم را دوباره گم کرده بودم.

نمی توانستم جیغ بکشم، نمی توانستم درست نفس بکشم.

نمی دانم آن آتش سوزی لعنتی چه بلایی سرم آورده بود که من با هر تشنی اینچنین خودم را می باختم.

دستانم را روی سرم گذاشته و سعی کردم به صدای رگبار گلوله ها اهمیت ندهم اما نمی شد.

چشمانم را بستم و بدنم در آستانه لرزش لعنتی بود که ماشین تکان وحشتناکی خورد و من "هین" بلندی کشیدم و سرم را بیشتر به زانویم فشردم.

صدای فریاد و کلمات روسیشان به گوش می رسید. هنوز کامل از پا نیافتاده بودم و سعی داشتم کنترلم را در دست بگیرم اما وقتی در باز شد و یک نفر بازویم را گرفت، تمام کنترلم را از دست دادم و بلندم کرد، نفس کم آوردم.

ضعیف نبودم، اما کابوس آتش تمام قدرتم را سوزانده بود.

من می خواستم تلاش کنم، می خواستم فریاد بزنم اما نمی توانستم. من خفه شدم بودم و حتی نمی دانستم علتش چیست!

چشمان وحشت زده ام که به چشم های غریبه ای که مرا می نگریست خورد، جان و روحم را باهم باختم.

#part_166

وقتی با بی رحمی مرا از ماشین بیرون کشید، بازهم

نتوانستم جیغ بزنم. پایم که به زمین خورد، سرمای بی
رحمانه مسکو ظالمانه به تنم نشست و تمام قوایم را
یکجا برد.

در آتش باران گلوله ها بودم که بازویم را گرفت و مرا
سمت خودش کشید و چیزی از دهانش بیرون پرت کرد
که نفهمیدم چه گفت. چه روسی چه انگلیسی، من قادر
به درکش نبودم.

وقتی گیج و گنگ نگاهش کردم مرا محکم تکان داد و
دهان باز کرد تا فریاد بزند که ناگهانی، حجم زیادی از
خون به صورتم پاچیده شد.

شوکه و بیم زده به جسدی که مقابلم روی زمین افتاد
نگاه کردم و بعد، زانوهایم لرزید و لرزید و روی زمین
سقوط کردم اما دیدم که یک نفر، دوان دوان به سمتم
می آید.

قبل از اینکه سرم به زمین برخورد کند، شیطان مرا محکم در آغوش گرفت و مرا از روی زمین بلند کرد و با نفس نفس گفت:

-چشماتو نبند فرشته، تنها چیزی که ازت میخوام اینه فقط چشماتو نبندی.

چشمانم عزم بستن داشتند اما من قطعاً طلسم شیطان شده بودم که نگاهش کردم و پلک هایم را به زحمت ثابت نگه داشتم.

نفهمیدم چه شد، فقط متوجه شدم با سرعت به جایی حرکت می کند و خیلی زود سوار بر ماشین شدیم و او مرا محکم به خودش فشرد و خیره در چشمانم گفت:

-جلوی چشمات به زانو میندازمشون و کاری می کنم برای مردن التماس کنن.

آرام شدم، آرام شدم که لبخندی زدم و پرسیدم:

-می تونم چشمامو ببندم و بخوابم؟

و او بی مکث گفت:

-چشماتو ببند، اما باز کردی دیگه منو فراموش نکن.

نمی دانستم از چه حرف می زد اما آنقدر بی حال بودم

که سرم را روی سینه اش قرار دادم و به زحمت گفتم:

-من هیچ وقت فراموش نمی کنم.

و به خوابی عمیق رفتم. در آغوش شیطان، به خوابی

عمیق رفتم.

فصل بیست و هشت

هانا

گرمایی که تنم را احاطه کرده بود آنقدر شیرین بود که دلم نمی خواست لحظه ای از آن دل بکنم و چشم باز کنم اما زمزمه آشنای مردانه ای هم اجازه نمی داد خیلی به خواب دل خوش کنم.

صدایش، محرک قوی تری بود و الزاما چشم باز کردم و به دنبال منبع صدا چشم چرخاندم.

خیلی زود یافتمش، پشت به من مقابل پنجره ایستاده

بود و با لهجه لعنتی اش روسی حرف می زد.

گرمی و نرمی تخت و ملافه ها باعث شد دوباره پلک های خمارم را بهم بدوزم اما او انگار متوجه شده بود که من نگاهش می کنم که بی هوا به سمتم چرخید و وقتی ولف رایه را به من بخشید، خواب یک باره از سرم پرید.

جهنم چشمانش ناگهانی سوخت و با دو قدم بلند خودش را به لبه تخت رساند و پرسید:

-کجات درد می کنه؟

نگرانم بود؟

آب دهانم را به زحمت بلعیدم و گفتم:

-خو...تو زخمی شدی!

تغییری در چهره اش ایجاد نشد و با دقت مرا می
نگریست و گویی با چشمانش سعی داشت تنم را اسکن
کند و مطمئن شود دردی در تنم نیست.

دل از گرمای تخت کندم و از حالت درازکش خارج شدم
و به ابروی پاره و خونی اش که از نزدیک زخمش بازتر
هم دیده می شد اشاره کردم و گفتم:

-تو زخمی شدی، برای چی پانسمان نکردی؟

-درد داری یا نه لعنتی؟

خون لخته شده ای که گوشه ابرویش خشک شده بود، ح-
الم را دگرگون کرد. اخم هایم درهم شد و با ناراحتی
گفتم:

-من خوبم چیز...لعنتی چه بلایی سر دستات آوردی؟

و بی هوا از روی تخت برخاستم و دستانی که پوستش
رفته

سَلَّطَنَ تَخَوَّنَ VIP 👑❤️:

part_168#

و بریدگی عمیقی در مچش داشت را بین دستانم گرفتم
و دستِ خودم نبود که با خشم و نگرانی اظهار کردم:
-کجا زخمی شدی؟ چه بلایی سرت اومده؟ واسه چی
اینطوری شدی؟

آتش چشمانش، وجودم را خاکستر کرد. ما چه اتفاقی
برایمان افتاده بود که بی اختیار برای دیگری نگران می

شدیم و بی اختیار از هم نفرت داشتیم؟

نگاهم کرد و زمزمه کرد:

-من خوبم.

دستِ خودم نبود که فریاد زدم:

-خوب؟ این خوب بودنه؟ مجبوری این همه بلا سر خودت
بیاری؟

پاسخم، فقط نگاه عمیق و خاصش شد. چشم هایمان
حرف می زد، پیغام آشنایی رد و بدل می شد. پیغامی که
من قادر به فهم و درکش نبودم.

نفس عمیقی کشیدم و دستور دادم:

-بشین اینجا تا برم یه چی بیارم دستتو ببندم.

دستانم را گرفت و گفت:

-بشین خودم میارم، تو نمی دونی.

به سمتش براق شدم:

-متوجه ای که تو زخمی ای؟ بشین اینجا از یکی کمک می گیرم.

دست روی سینه اش گذاشته و سعی کردم روی صندلی
هلهش دهم که با لحن خاصی گفت:

-فرشته، هیچکس اینجا جرئت نمی کنه حتی نزدیکت
بشه. اگه دستشون بهت بخوره دست کوفتیشونو از
دست میدن و اونقدر احمق نیستن که بخوان گرفتار
همچین سرنوشتی بشن. پس...

من نباید تحت تاثیر قرار می گرفتم...نباید این اقدام
شیطانی چیزی را در درونم زنده می کرد اما چیزی را در
قلبم تکان داد.

بی نفس نگاهش کردم که ادامه داد:

-سعی نکن صبرمو بسنجی، من سرتو با هیچکس شوخی
ندارم.

در درون فریاد زدم "چرا؟" اما در ظاهر فقط نگاهش
کردم. برای شنیدن پاسخش آمادگی نداشتم.

مترسیدم بگويد "برای اینکه تو وثیقه ای" و من نمی
خواستم این را بشنوم. می ترسیدم بگويد "تو چرا نگران
منی؟" و من هنوز پاسخی برای این سوال نداشتم.

من هنوز آمادگی هیچکدام را نداشتم. ترجیح دادم

سکوت کنم. فقط سر تکان دادم و او مرا به آرامی روی
تخت نشانده و بی اهمیت به جراحی‌اش از اتاق بیرون
رفت. به محض رفتنش تازه فرصت کردم به فضای
ناآشنای اطرافم نگاه بندازم.

در عمارتِ پاخان نبودیم، فضای حیاط هیچ شباهتی به
آن باغِ باشکوه نداشت.
کجا بودیم؟

#part_169

نیکولاس

تمام مدتی که دستم را پانسمان می کرد، اخم هایش

درهم بود.

او مشغول مداوای دستم بود و زیر لب چیزی غر می زد.
من جسمم اینجا اما روحم در جای دیگری سیر می کرد.

دژاوو ها دست از سرمان بر نمی داشت.

فرشته، همانند گذشته زخم هایم را می بست. غر می زد
و با اینکه پشش می زدم کنار نمی رفت.

از درد من، بیشتر از خودم درد می کشید. نه آن زمان، نه
الان هیچ اهمیتی به منی که یک هیولا بودم نمی داد.

من واقعی را می دید.

آن زمان هم منی که وحشی و یاغی بودم را با آغوش باز
پذیرفت. دستانم را گرفت و به منی که دنیا و آدم هایش
تا توانسته بودند خنجر زده بودند و یک هیولا از من

ساخته بودند، لبخند زد.

او انعکاسی از میلا بود و تمام فرشته بودنش را از روح او به یادگار گرفته بود.

وقتی دستانش را مقابل صورتم تکان داد و چشمان نگرانش را به من بخشید، از هیروت خارج شدم و با اخم نگاهش کردم که بی قرار پرسید:

-خوبی؟ حالت بد شده؟

و بی اختیار به سمتم خم شد... لعنتی بوی بهشت می داد.

وسوسه انگیزترین جادوی دنیا در وجودش نهفته بود. سرفه ای کردم و از تخت برخاستم. این همه نزدیکی اش شکنجه محض بود.

نه می توانستم لمسش کنم، نه می توانستم رهایش کنم.
کشش وحشتناکی که به وجودش در من شکل گرفته بود
، همان گناه ممنوعه بود.
پشت به او ایستادم و با صدایی که از خواستن زیاد بم
شده بود زمزمه کردم:
-خوبم.

و از اتاق خارج شدم.

#part_170

هانا

کلافه از روی تخت بلند شدم و تصمیم گرفتم جسارتم را جمع کنم.

بیشتر از شش ساعت بود که رفته بود و حتی برای شام هم نیامده بود. نمی دانستم در کجا هستیم اما همین که خبری از پاخان نبود مرا راحت تر می کرد اما نبودن او فکرم را درگیر می کرد.

اول سعی کردم در حیاط قدم بزنم اما هوا آنقدر سرد بود که ترجیح دادم فعلا آرزوی السا بودن را به عقب بیاندازم.

هوا که تاریک شد، یکی از محافظین برایم یک پیتزای مرغ و قارچ را پشت در قرار داد و رفت. توقع داشتم شام را کنارم باشد اما نبود.

آنقدر بی میل و کسل بودم که حتی پیتزای مورد علاقه
ام را هم نتوانستم بخورم.

ساعت از دوازده شب گذشته بود و من در کلافه و
مضطرب ترین حالت خودم بودم. یک افسانه قدیمی می
گفت نیمه شب، گرگینه ها از جلد انسانی خود خارج می
شوند و تبدیل به گرگ می شوند.

شاید حقیقت بود.

من الان از هانای پاک و معصوم خارج شده بودم و
هانای گناهکار درونم ظهور کرده بود.

این هانا را شیطان خلق کرده بود، خودش هم باید
گناهش را به گردن می گرفت.

نفس های تندی کشیدم و از اتاق خارج شدم. خدا را
شکر فقط دو اتاق در این سالن قرار داشت. اتاق من که
انتهای سالن سمت راست بود و اتاقی که در انتهای سالن
چپ بود.

تصمیمم را گرفته بودم، با قدم های بلندی به سمتِ اتاقی
که حدس می زدم برای او باشد رفتم. وقتی از اتاقم
خارج شد، صدای در اتاقی که باز و بعد محکم بسته شد
را شنیدم و حدس می زدم همین باشد.

فاصله را بی نفس طی کردم و بدون اینکه اجازه

#part_171

بگیرم، در را باز کردم.

من، هانای گناهکاری بودم که او خلق کرده بود و او
شیطان گناهکاری بود نمی دانستم کدامین گناه ممنوعه
را انجام داده.

ولف رایه ای که در آتش می سوخت را به من بخشید و
گلاس نوشیدنی اش را روی میز کوبید و با خشم خاصی
گفت:

-فرشته، فقط یک بار لعنتی عاقلانه تصمیم بگیر و وارد
جهنم نشو.

هشدار بود؟

اولتیماتوم؟

مهم نبود... چون من دیگر انسان نبودم. ساعت از دوازده
گذشته بود.

خیره در ولف رایه اعلام کردم:

-هرجا دلم بخواد میرم.

چشمان مملو از حرصش را بست که من لبخند زدم و
ادامه دادم:

-می خوام ببینم جهنمی بودن چطوریه و جرئت نکن
جلومو بگیری وگرنه یه بلایی سر خودمو خودت میارم.

به سرعت پلک هایش را از هم گشود و لب باز کرد تا
خشمش را به سمتم شلیک کند اما من فاصله را به اتمام
رساندم و انسانیت که هیچ، کلا همه چیز را خاموش
کردم و گلاس نوشیدنی الکی اش که حتی نام لعنتی
اش را نمی دانستم برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

هانایی که مست نمی کرد، حال نوشیدنی نصفه شیطان
را بلعیده بود...

خدایان به من رحم کنند.

گلویم آتش گرفت و از طعم جهنمی اش سوختم و به شدت به سرفه افتادم و مانند ماهی از آب بیرون افتاده دست و پا زدم.

چنان با غیض از روی صندلی برخاست که صندلی بیچاره روی زمین پرتاب شد و کمر بیچاره ترم اسیر دستان گناهکارش شد و همانطور که مرا به سینه می کشید و سعی داشت آرامم کند با لحنی که نگرانی اش در خشمش پنهان شده بود گفت:

#part_172

-لعنتی، نفس بکش...فرشته میگم نفس بکش .

محکم به شانه هایم زد و راه نفسم را باز کرد. وقتی

نفسم به حالتِ نرمالش بازگشت، فینی کشیدم و به سمتش چرخیدم که با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-تو زده به سرت؟ داشتی خفه می شدی!

عقب نشینی کردم و با خجالت لبم را گزیدم که مشتِ محکمی به میز زد و دست دراز کرد و بطری اسکاچ را که تازه به چشمم آمد را در دست گرفت و با حرصی که در حرکاتش بود داخلِ گلاسش ریخت اما قبل از اینکه اجازه دهم گلاس را بالا بکشد، تاثیر نوشیدنی بود یا دیوانگیِ خودم را نمی دانم اما با تهدید گفتم:

-یا کمکم کن بتونم بنوشم، یا نمی دارم یه قطره هم بخوری.

پوزخند زد:

-دیوونه شدی نه؟

بدون لحظه ای مکث گفتم:

-خودت دیوونم کردی،خودتم تحملش می کنی.

و با لبخند نگاهش کردم...چه کسی دیوانه بود؟

من؟...او؟

شاید هم ما؟!

#part_173

فصل بیست و نه

نیکولاس

هر ذره خود داری ام وقتی آن چشمان خمار خانه خراب
کن، برق زد و با لحن کشداری گفت:
-فک کنم دارم مست میشم.
نابود شد.

با سرخوشی خندید و به نشانه تاسف سر تکان دادم.
چقدر ظرفیت نوشیدنش بالا بود...

دست هایم وقتی او اینچنین خیره نگاهم می کرد، از
هیچ ارگان لعنتی ای فرمان نمی گرفت و برای لمس او
شورش می کرد. مشت کردمشان و با صدای بمی گفتم:
-برو ات...داری چه غلطی می کنی؟

سمتش یورش بردم اما او محکمتر ویسکی لعنتی ای که

روی میز قرار داده بودم را در دست گرفت و جرئه جرئه نوشید.

به هزار سختی، بدون اینکه آسیبی به او بزنم جام ویسکی را از دستش گرفتم و روی میز پرت کردم که او لبخندی زد و با پشت دست لب های خیسش را پاک کرد و گفت:

-لعنتی داره جیگرمو آتیش می زنه اما داره عقلمو بیشتر خاموش می کنه.

چشمانش را در کاسه چرخاند و ادامه داد:

-می خوام مخم امش....اوی اوی.

زانویش تا خورد و تلو تلو خوران قدمی به عقب برداشت که "لعنتی" ای زمزمه کردم و محکم سرشانه اش را گرفتم.

قهقهه زد و در آغوشم تکانی خورد و گردنش را به عقب
خم کرد و با دقت به من نگاه کرد.

دندان هایم را بهم فشردم تا مبادا دهان باز کنم و حرف
و حرکت اشتباهی مرتکب شوم.

بوی بهشتی اش در مشامم پیچید و همه چیز را سخت
کرد. نفس عمیقی کشید و خیره در چشمانم با لحن بامزه
ای پرسید:

#part_174

-فردا قرار نیست چیزی یادم باشه،درسته؟

غر زدم:

-احتمالا تا سه روز نتونی روی خطِ تست راه بری¹.

نیشش شل شد:

-خوبه.

و در حرکتی ناگهانی، به سمت حرکت کرد و دستانش را روی سینه هایم قرار داد و گردنش را بلند کرد و به من نگاه کرد. فاصله تن هایمان فقط به اندازه کف دستانش بود و اگر خم می شدم، پیشانی ام بر پیشانی اش قرار می گرفت.

تمام تنم به این نزدیکی واکنش نشان داد و احساس کردم از شدتِ خواستن زانوهایم تیر می کشد.

فرشته لعنتی...

نفس بلندی کشید و با صدایی که نازکتر شده بود گفت:
-نگاهت و بدن هات داره منو هیپنوتیزم می کنه. یه
لحظه شیطانی، یه لحظه فرشته نجاتم. اما از همه بدتر،
لمست که انگاری منو از پوستم بیرون می کشه.

نفسم با حرف هایش سنگین شد و او با اخم و تفکر به
چشمانم خیره شد و ادامه داد:

-باعث میشی بخوام کثیف ترین کارای ممکن رو باهات
تصور کنم و فکر کنم تن به تن حس کردن چه حسی
ممکنه داشته باشه.

فاک... فاک فرشته... فاک!

چشمانش بی قرار در کاسه چشمانش چرخید و متوجه
بودم کاملاً مست شده. اخمش عمیق شد و لبش را کج
کرد و با مشتش به سینه ام ضربه آرامی زد و غرغر کرد:

-باید ازت بترسم، میگن باید ازت فرار کنم و نزدیکت
نشم اما تو منو مثل آهن ربا سمت خودت می کشی. تو
شیطان این جهنمی اما...

یک قدم فاصله را هم از بین برد و وقتی سینه به سینه
هم ایستادیم و دستانش روی سرشانه ام نشست، قفل
کردم و او با استفهام گفت:

-منی که می خوام جنون شیطانو درون خودم حس کنم،
بدتر از شیطانم؟

1قانون خط صاف برای اینکه ببینن طرف مسته یا نه
ازش میخوان رویه خط صاف راه بره. اگه مست باشه
اینکه بتونه صاف راه بره تقریبا خیلی غیرممکنه. قانون
اونوری هاست 😂بدرد ما نمیخوره 😂

هر لحظه، هر لحظه لعنتی داشت به بدترین و خطرناک
ترین شکل ممکن می گذشت... نباید این اتفاق می افتاد.
نباید!!!

تن به عرق نشسته اش، عطر و سوسه کننده ای داشت که
برای من گناه و نابود کننده بود.

قدرت و اراده از هم گسسته ام را به زحمت یافتم و با
لحن خشنی جواب دادم:

-تو زده به سرت و باید همین الان تمو...

شوکه شدم.... واقعا شوکه شدم.

فرشته لعنتی تنها کسی در این کره خاکی بود که می

توانست همچین کاری با من بکند.

با تمام قدرتش به سینه ام کوبید و مرا روی مبلی که پشت سرم بود پرت کرد. با اخم نگاهش کردم که دستانش را روی سینه جمع کرد و با بی حوصلگی گفت:
-قبل اینکه پیام عقلمو خاموش کردم و فردا قرار نیست چیزی یادم باشه، جرئت داری جلومو بگیر.

و بی هوا دستانش را روی دسته های مبل قرار داد و به سمتم خم شد و در فاصله یک نفسی صورتم قرار گرفت و گفت:

-تو داری کاری باهام می کنی که من حتی خوابشم نمی دیدم. پوستم وقتی نزدیکم میشی کشیده میشه و از باغ بهشت پرتاب میشم تو دره جهنم و همه تنم می سوزه. هیچکی مثل تو نیست، داری منو دیوونه می کنی و هیچکس نمی فهمه چمه ولی...

سرش را کج کرد و با تفکر گفت:

-دیوونگیمو تو کامل می فهمی. تو انگار زبون بدنم رو از خودم بهتر بلدی، درونی ترین و تاریک ترین نیازای منو می فهمی. کاری با عقلم می کنی که حس می کنم من آزاد ترین و خواستنی ترین دختر دنیام.

تحت تاثیر چشمانش یا عطر گیرای تنش بودم که غریدم:

-هنوز کسی ت*م اینو نداره فرشته منو اسیر کنه.

لبخند زد...لبخندی خاص و گناهکارانه.

لب هایش را باز زبانش لیسید و من تک تک سلول هایم در آتش سوخت و خاکستر شد. مستی کاملاً عقلش

را زایل کرده بود. نفس داغش به گونه ام شلیک شد و با
لبخند گفت:

-پس هر کسی خواست منو از جهنم دور کنه رو بکش.

اراده آهنینم ذوب شد و با حرص و خواستن گفتم:

-فاک، فرشته... فاک!

ابرویی بالا انداخت و نگاهش از من افسارگسخته به
سمت بدنم حرکت کرد و آب دهانش را با صدا بلعید و
اظهار کرد:

-می خوام گرمای تنتو حس کنم، می خوام کنترلت رو از
دست بدی و قدرتت رو بهم نشون بدی. می خوام تاریک
ترین قسمتت رو ببینم و به وحشیانه ترین شکل ممکن

تصاحبم کنی. می خوام با تمام وجود..

لعنتی لعنتی...

من به خاک کشیده شدم و فرشته فرمانروایی کرد بر
شیطانی که خلقش کرده بود.

نفس عمیقی کشید و بعد خودش را بالا کشید و بین
پاهایم نشست. تمام شد. همه اراده مسخره ام گورش را
گم کرد و حل شدم در وسوسه این دختر.

دستانش را دور گردنم پیچید و من کمرش را گرفتم و
ملکه ام را به خودم فشردم که خندید و با صدایی که
بخاطر نیاز عمیق شده بود ادامه داد:

-منو فرشته گناهکار خودت بکنی. این کشش وحشیانه
رو با داغی تنت تبدیل به گناه بکنی. من با لمس هات از
بهشت رونده شدم و حالا تو با گناهات منو به نور ببر و

...

خندید، من فقط افسون حضورش شدم و با تمام مالکیت
نگاهش کردم که در آغوشم تکانی خورد و کمرش را به
عقب کشید و ویسکی را از روی میزی که کنارمان بود
برداشت و همانطور که به لبم نزدیک می کرد گفت:

-امشب منو به جهنمت بکش، گناهکارم کن. با سیاهیت
منو آلوده کن، با زهر جنونت آرومم کن. من خودم می
خوام که...

وقتی ویسکی را بالای سرم گرفت، محکم کمرش را
گرفتم و خودم حس می کردم بند های آهنی اراده ام کم
کم پاره می شود.

#part_177

اهمیتی به چیزی ندادم و به چشمان آدمکشش خیره
شدم که ویسکی را کج کرد و قطره قطره ای روی لب
هایم چکید.

خیسی ویسکی روی لب هایم، عطر جنون انگیز او و
کشش وحشیانه ای که نفسمان را می گرفت باعث شد
تمام قول هایم را فراموش کنم و پاهایش را باز کنم و او
را بیشتر به خودم فشار دهم.

لبخندی زد و ویسکی را روی میز قرار داد و به سمتم خم
شد و با انگشت شستش نوشیدنی را کامل روی لبم
پخش کرد و نفس به نفسم قرار گرفت و خیره در
چشمانم گفتم:

-مهم نیست اگه قربانیت باشم.

و نفس کشید عطر سنگین و غلیظ ویسکی را از لب
هایم و گردنم را نوازش کرد و با لحن وسوسه انگیزی

گفت:

-من کاملاً برای آلوده شدن حاضرم.

و گوشه لبم را با زبانش، لیسید. بدنم تکان سختی خورد
و ناله مردانه ام را با گزیدن دندان هایم خفه کردم.
نوشیدنی غلیظ را از روی لب هایم نوشید و چشمان
خمارش را به من بخشید و مقابل چشمم، لبش را با
زبانش تر کرد و من تنم به رگبار بسته شد.

-هم لمس هات کشنده است، هم بوسه هات .

شیطان درونم آزاد شد، انسانیتم نابود شد. لبخندی زدم و
پهلویش را گرفتم و اهریمنی که سالها قبل در من خلق
کرده بود به خدا و فرمانروایش لبخند زد و گفتم:

-چی می خوای فرشته گناهکار؟

نفس بلندی کشید و چشمانش برق زد و زمزمه کرد:

-منو ببوس!

-مطمئنی؟

خنده اش کش دار شد و با قاطعیت گفت:

-فرشتتو ببوس، شیطان.

او دستور داد، اما من به جای اجرا، غارت کردم.

شیطان از بند خارج شد، من یورش بردم و محکم پشت گردنش را گرفتم و او را با قدرت به سمت خودم کشیدم و بلعیدم لب هایش را.

به سرعت به بوسه ام پاسخ داد و من، دیوانگی ام به
اوج خودش رسید وقتی او ناله ای کرد و لب هایش را
برایم باز کرد.

بازی لب ها آغاز شد، چشیدم، گزیدم و نوشیدم ذره ذره
جام لبش را.

فرشته ام، ملکه ام را، بوسیدم و فراموش کردم چه گناهی
در سرنوشتان نوشته شده.

من فراموش کردم گذشته سیاهمان را و خودم را در
وجودش غرق کردم و دستانم دکه شلوارش را باز کرد
و... جهنم را در همین اتاق برای جفتان فراهم کردم.

او لرزید و من مطمئن نبودم امشب می توانم خودم را
کنترل کنم یا نه...

سَلَطَنَت خَوْن VIP ❤️👑:

part_178#

فصل سی

هانا

اولین چیزی که به محض چشم باز کردن گریبانم را گرفت، سر درد لعنتی ای بود که باعث می شد چشمانم تیر بکشد.

"لعنتی" ای زمزمه کردم و تن خسته و سنگینم را به زحمت از روی تخت بلند کردم و با تنبلی دستی بین موهایم کشیدم اما هنوز کامل هوشیار نشده بودم که با

دیدن تن برهنه ام یخ زدم .

به جز لباس زیرهای زرد رنگم چیز دیگری در تنم نبود...

خاطرات محوی از دیشب در سرم بود اما به یاد نداشتم
کی تا این اندازه برهنه شدم.

اخم کردم و سعی کردم تصاویر تکه تکه شده را به یاد
بیاوردم که صدای عمیقش از پشت سر گفت:
-اون شربتو بخور.

بی اهمیت به وضعیتم، به عقب چرخیدم و به اوایی که
پوشیده در کت و شلوار سیاهش کنار تخت ایستاده بود
و با تلفش مشغول بود رو به رو شدم و بدون اینکه فکر
کنم پرسیدم:

-دیشب باهم خوابیدیم؟

متوقف شد. نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کند
با اخم گفت:

-چیزی یادت نیست؟

با عجله گفتم:

-نه نیست، باهم خوابیدیم؟

و ملافه را خیلی آرام روی تنم بالا کشیدم که تلفنش را
درون جیبش قرار داد و پشت به من ایستاد.

آب دهانم را به سختی بلعیدم و با نگرانی گفتم:

-باهم نخوابیدیم، مگه نه؟

-پشیمونی؟

غر زدم:

-معلومه که پشیمونم، لعنتی بگو که نخواهیدیم.

با حرص به سمتم چرخید وOLF رایه را که دوباره در
آتش می سوخت را به منی که شاکی نگاهش می کردم
بخشید و با غیظ گفت:

-وقتی دیشب زده بود به سرت و خودتو با ویسکی خفه
کردی باید به پشیمونی الانت فکر می کردی. وقتی
اونقدر دیوونه شدی که پا تو حریم شیطان...

#part_179

حرفش را قطع کردم و تند تند گفتم:
-نه لعنتی، از این پشیمون نیستم.

-چی؟

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

-لعنتی من باکره ام، نمی خواستم اولین بارم انقدر سیاه
مست باشم که هیچ چیزی یادم نمونه.

احساس کردم گوشه چشم هایش چین خورد اما خیلی
زود به حالت شیطانی اش بازگشت و چشم تنگ کرد و
پرسید:

-الان از اینکه مست بودی پشیمونی؟

براق شدم به سمتش:

-آره عوضی،آره. وقتی داشتم پامو می داشتم اتاقت که
مست نبودم. می دونستم دارم چه غلطی می کنم.

وقتی لبخندش را حس کردم،به تاج تخت تکیه زدم و
خودم را با ملافه پوشاندم و جیغ کشیدم:

-ببند نیش‌تو دیوانه،برو بیرون. وای خدایا این خیلی
خجالت اوره.

و خودم را زیر ملافه کشیدم و پاهایم را به تخت
کوبیدم و با ناله گفتم:

-برو بیرون عوضی،برو بیرون و اینجوری گیج بودنمو
نبین.

افسوس و پشیمانی کم کم به وجودم خوش آمد می
گفت که او با لحن خاصی گفت:

-من نمی دونستم پرنسس میله‌ها تا این اندازه خنک.

خدایا، آبرویم رفته بود.

دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم برای همین غرغر کردم:

-من خنک نیستم روانی زنجیری.

صدای نفس‌های کشدارش را شنیدم و غر زدم:

-برو بیرون روانی!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!انی.

محکم لبم را گزیدم و سعی کردم خودم را برای این فصاحت آماده کنم که او با جملاتش، تمام بی‌قراری‌ام را خاتمه داد:

-فرشته مطمئن باش، اگر با من خوابیده بودی نمی‌تونستی اینجوری روی تخت جفتک بندازی. مطمئن باش

اونقدر بین پاهات درد می کرد که حتی نمی توانستی
درست بشینی، قبول دارم باکره ای اما بخاطر خدا؛ ازت
خواستم چندتا رمان کثیف بخونی تا انقدر ساده نباشی.
شاید مست بودی اما بیهوش که نبودی لعنتی، چطوری
میشه صبح بیدار شی و چیزی اون پایین حس نکنی و
اصلا نفهمی که کسی بک...

به ضرب از روی تخت برخاستم و ملافه را محکم در
دست گرفتم و همانطور که دور تنم پیچیده بودم با
گیجی گفتم:

-یعنی دیشب ما کاری نکردیم؟

چیزی در نگاهش سوسو می زد که تمرکزم را بهم می زد.
شاید اثر مستی بود وگرنه شیطان با شیفتگی نگاهم
نمی کرد.

ابرویی بالا انداخت:

-نگفتم کاری نکردیم.

بادم خوابید و با ناراحتی گفتم:

-پس چی؟

قدمی نزدیک شد و من محکم آب دهانم را بلعیدم که
چشمک زد:

-گفتم باهات نخوابیدم و رابطه ای نداشتیم.

نباید می خندیدم،نباید انقدر تابلو نیشم شل می شد اما

نتوانستم مقاومت کنم و لبخندی زدم.

به سختی نیش کوفتی ام را جمع کردم و با لحنی که سعی می کردم اصلاً کنجکاو نباشد بگویم:

-خب، چیزه.. دیشب چی کار کردیم؟

و نگاه گریزانم را به او بخشیدم که در کمال عوضی بودن گامی به عقب برداشت و با لحن منظورداری گفت:
-اینو دیگه باید خودت فک کنی.

و با لبخند خاصی بیرون زد. به محض بسته شدن در فریاد زدم:

-ازت متنفرم دیوانه زنجیری.

از کدام جهنم باید به یاد می آوردم دیشب چه کرده

بودیم؟

لعنتی اصلاً چرا با من نخواهیده بود؟

#part_181

*

دستی به موهایم کشیدم و غرولند کردم:

-عوضی سایکو.

به کدامین روش جهنمی باید به یاد می آوردم دیشب
چه بینمان گذشته بود؟

هرچه تمرکز می کردم و سعی داشتم بفهمم دیشب چه کرده ام، بازهم چیزی به یادم نمی آمد.

شیطان لعنتی مرا با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشته بود و رفته بود.

به کجا؟

پوزخندم زدم:

-احتمالا رفته جهنم بینه انگورای کوفتیش رسیده یا نه.

پوفی کشیدم و برای اینکه مغز بیچاره ام را آرام کنم، از اتاق بیرون زدم.

سکوت سنگین خانه را دوست نداشتم.

نبودنش اذیتم می کرد. دعوا با او را به این آرامش ترجیح می دادم. از پنجره دیده بودم چندین نگهبان در

حیاط ایستاده اند و خوشحال بودم کسی در خانه نیست. هرچند دلم می سوخت به حالشان. در سرمای کشنده مسکو بیرون ایستاده بودند، دلم می خواست بگویم بیاید داخل اما می دانستم امکان ندارد حرفم را گوش کنند.

آن ها فقط و فقط تابع قوانین و دستوراتِ رئیسشان بودند.

با دیدن در اتاقش، به یاد دیوانه بازی دیشب افتادم و بی اراده خنده ام گرفت. لعنتی، کاملاً از پوسته خودم خارج شده بودم.

مقصدِ معینی نداشتم اما حال که چشمم به در اتاقش خورد، تصمیم گرفتم به همان لوکیشن بازگردم تا خاطراتم را پیدا کنم.

لبخندی زدم و به سرعت فاصله را پیمودم و خیلی زود داخل اتاق شدم.

باید شرمنده می شدم که بدون اجازه داخل اتاقش می شوم، اما خود روانی اش مجبورم کرده بود آنقدر فکر کنم تا مغزم بسوزد.

شانه ای بالا انداخته و با دقت به اتاق نگاه کردم. با دیدن تختی که هنوز ملافه هایش بهم ریخته بود، ناخودآگاه تنم گرم شد.

چشم تنگ کرده و با تفکر به تخت و مبلی که کنار میز بود نگاه کردم. چیزهای محوی یادم بود. یادم بود ویسکی را مانند دیوانه ها یک نفس سر کشیدم.

یادم هست به سینه اش کوبیدم و او را به مبل هل دادم، اما دیگر چیزی به خاطر نداشتم.

نگاهم به میز بود و با خودم زمزمه کردم:
-بهبتره برم از اول شروع کنم.

سمتِ میز حرکت کردم و سعی کردم از ابتدا به یاد
بیاورم.

من بی اجازه داخل شدم، او پشتِ میزش نشسته بود و
من مانند حیوان سمتش حمله کردم و جامش را
نوشیدم...عجب پرنسس با اخلاقی بودم!

نمی دانم چرا خجالت نمی کشیدم. باید تا الان از
خجالت محو می شدم اما بیشتر از خجالت، احساسِ سر
زندگی داشتم.

لبخندی زدم و بی دلیل میز را دور زدم و خودم را به
صندلی او رساندم و پشت صندلی چرخدارش نشستم.

مانند کودکان، پای چپم را روی زمین قرار دادم و دور
خودم چرخیدم. صندلی که چرخید، با خوشحالی
خندیدم و دستانم را روی دسته صندلی با شیطنت تکان
دادم.

نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود، اما من به شکل عجیبی
خوشحال بودم.

مست بازی خودم بودم و هر بار پاهایم را محکمتر به
زمین می فشردم و خودم را می کشیدم که صندلی
ناگهانی تکانی خورد و همانطور که با سرعت به عقب
حرکت می کرد، با فشار به دیوار کوبیده شد.

کمرم به عقب جلو پرتاب شد و همزمان با صدای " آخ "
من، صدای تقی هم بلند شد.

دستی به کمرم کشیدم و همانطور که نوازشش می کردم
غر زدم:

-من کاملاً دیوونه ش..اع، این چیه؟

با دیدن قاب عکسی که مقابل صندلی به پشت افتاده
بود، به سختی خم شدم و با دست آزادم قاب را
برداشتم.

کمرم را با دقت ماساژ دادم و با کنجکاوی قاب را
چرخاندم و به عکس قدیمی چشم دوختم.

لبخندم به محض دیدن پسر بچه که با لبخند به دوربین
نگاه می کرد، بسیط شد و صدای خفه ای از بین لب هایم

خارج شد.

لعنتی، حتی در کودکی هم جذاب بود. چشمانش

#part_183

کهربایی بود و گوشه موهایش، طلایی بود.

حدسم درست بود، سپیدی موهایش ژنتیکی بود و در
کودکی موهایش طلایی بوده.

غرق چهره زیبای او بودم اما وقتی تصویری ناخودآگاه
مقابل چشمم روی پرده رفت، بهتم زد.

در لحظه، پرده سیاهی بر زمان حال کشیده شد و فیلمی کوتاه از همین پسر بچه که مقابلم می خندید، روی پرده رفت.. پسر بچه ای که صدایم زد "فرشته"

صدایش در سرم اگو شد و احساس کردم مغزم فریاد زد و درد بدی در سرم پیچید.

دردی که باعث شد چشمانم تیر بکشد و مجبور شوم محکم پلک بیندم و برای خفه کردن صدای جیغ، سرم را با دست بپوشانم.

پسر بچه لبخند زد و صدا زد "فرشته"
و ناگهان آتشی بلند شد و لبخند شیطانی اش را که پشت شعله ها بود دیدم.

تنم به لرز نشست و به سختی زمزمه کردم:

-نه... نه... نه!

اما هنوز صدایش پخش و نگاهِ شیطانی اش در سرم رژه
می رفت!

#part_184

نیکولاس

هنوز کامل داخل اتاق نشده بودم که صدایش را شنیدم:
-یادم اومد.

سر بالا گرفته و به اوایی که پشتِ میزم نشسته بود و با
حالتِ آشفته ای نگاهم می کرد، رو در رو شدم.
چشم تنگ کردم:

-و؟

تکیه از صندلی برداشت، دستانش را روی میز درهم گره کرد:

-یکم شک دارم، اما فکر می کنم تو کمکم می کنی.

گامی به جلو برداشتم:

-چی یادت اومد؟

-تو دکمه شلوارمو باز کردی.

-و؟

از پشت میز بلند شد:

-و همه لباس‌های یکی یکی از تنم در آوردم، منو بوسیدم
و بعد گذاشتیم روی تخت.

و با سرش به تختی که کنارم بود اشاره کرد.

سر تکان داد:

-خب؟

پوزخند زد:

-چند ثانیه نگام کردم، بعد من بیهوش شدم. همین.

پس یادش بود.

بی تفاوت گفتم:

-آفرین، کارت خوب بود.

-چرا باهام نخواستیدی؟ چرا از این فرصت استفاده نکردی؟

پوزخند زدم:

-باید می کردم؟

به چشمانم خیره شد و در نهایت از پشت میز خارج شد و مستقیم به سمت حرکت کرد و مقابلم ایستاد و گفت:
-شاید زخم آتش سوزیم جلوتو گرفت.

اخم کردم و بی اختیار دستانم داخل جیبم مشت شد:

-چی؟

سه ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد دستانش را که پشت
کمرش پنهان کرده بود مقابلم آورد و قابِ عکسِ لعنتی را
مقابلم گرفت و گفت:

-می خوای بگی یادت نیست ما تو گذشته باهم بودیم؟

لعنتی...

خاطراتش بازگشته بود؟

همه چیز را فهمیده بود؟

خودم را نباختم و سعی کردم بی اهمیت بپرسم:

-توهم زدی؟

ابرویی بالا انداخت و زهرخند زد:

-احتمالا، توهمی که این بچه منو فرشته صدا می کرد.
توهمی که این پسر بچه...

دستانم درون جیبم می لرزید و او ضربه بعدی را زد:
-تو اون آتش سوزی لعنتی بود.

زخم قدیمی از که روی کمرم بود، با گفتن این حرف،
مجددا سوخت.

یادش بود.... آن فاجعه لعنتی را به یاد آورده بود؟

#part_186

گیر افتاده بودم. عمیقاً احساس می کردم در باتلاق گذشته گیر افتاده ام.

نگاه مشکوک فرشته مستقیم مرا نشانه رفته بود. مطمئن بودم هنوز کاملاً آن اتفاق شوم را به خاطر ندارد. نفسی کشیدم و سعی کردم ذهن شلوغم را سامان دهم که گفت:

-ما توی بچگی باهم بودیم، خیلی دقیق همه چیزو یادم نیست اما دقیقاً یادمه تو "فرشته" صدام می زدی. برای همین بود که وقتی اون شب قبل از اینکه بیافتم بغلم کردی و گفتی "فرشته" احساس می کردم یه جایی شنیدم.

خیره نگاهش کردم که گویا از سکوتم برداشت دیگری کرد و مسرور گفت:

-وقتی اولین بار دیدمت همش احساس می کردم یه جایی دیدمت، احساس می کردم برام آشنایی.

کاش چیزی به یاد نیاوری فرشته... کاش!

-من بخاطر اون آتیش سوزی خیلی چیزی یادم نیست،
اما الان که عکستو دیدم یه چیزایی انگار داره یادم
میاد. قشنگ یادمه بهم می گفتی فرشته .

دستانش را با ذوق تکان داد:

-حتی دیدم که انگار داشتم باهات بحث می کردم، یه
چیزایی داره کم کم یادم میاد.

او شاد بود و این که هعی آن جمله لعنتی را تکرار می
کرد؛ یعنی واقعا خوشحال بود.

هر لحظه بیشتر احساس می کردم دارم به عذابِ صد ساله
نزدیک می شوم.

مکت کرد، تازه انگار متوجه شرایط شد که با تردید
پرسید:

-چرا چیزی نگفتی؟

-چیو نگفتم؟

صدایم کاملاً بی تفاوت بود. احساس کردم ذوقش کور

#part_187

شد اما نباید به یاد می آورد...نباید.

غرغر کرد:

-اینکه همو می شناختیم، چرا پنهانش کردی؟

-همچین کاری نکردم .

لحن صدایم، کاملاً سرد بود.

آب دهانش را بلعید و با ناراحتی گفت:

-یعنی چی؟

و شکستم تمام ذوق و شوقش را:

-چرا باید اصلاً همچین چیز بی ارزشی یادم باشه که
بخوام پنهانش کنم؟

و به سختی دستانم را کنترل کردم تا مبادا او را به
آغوشم بکشم.

هانا

شوکه شدم، توقع نداشتم به این شکل دلخوشی ام را نابود کند.

یعنی گذشته مان برایش این اندازه بی ارزش بود؟

احساس کردم غده ای در گلویم رشد کرده و قصد دارد اجازه نفس کشیدن ندهد.

به سختی پرسیدم:

-اینکه ما قبلا باهم دوست بودیم، برات بی ارزشه؟

پوزخند زد:

-دوست؟ خیلی خودتو دستِ بالا نگرفتی؟

چرا او را کامل نشناخته بودم؟
اصلا چرا فراموش می کردم او چه شیطانی است؟

قطعا بغض نکرده بودم، فقط نمی دانم چرا نفس هایم
کمی سنگین شده بود؟

بی رمق نگاهش می کردم که نیشخندش نیزه ای به
احساساتم زد:

-یه دوره مسخره ای توی گذشته شاید راهمون بهم
خورده که منم زیاد یادم نمیاد. دوست بودن دیگه خیلی
مسخره است.

نفس عمیقی کشیدم و کنایه زدم:

-ولی تو بهم می گفتی فرشته.

خندید و من خنده اش را دوست نداشتم.

-نمی دونم، شاید تو بچگیم کارای احمقانه زیاد کردم.

بی طاقت پرسیدم:

-می خوای بگی بدون هیچ دلیلی الان بهم میگی فرشته
و سعی داری انقدر ازم محافظت کنی؟

سوتی کشید و سرجایش تکانی خورد و کشت احساسات
لعنتی ام را:

-واو، فرشته دست کم گرفته بودمت. نکنه این جدیدا مد
شده که خودتو شب پرت کنی تو بغل یکی و صبحش
بگی ما تو گذشته باهم بودیم و بیا باهم خوشحال و

خوشبخت باشیم؟ هوم؟ این شیوه جدید دوست پسر
پیدا کرده؟

چقدر احمق بودم... چقدر احمق بودم که فکر می کردم
احساساتش به من فرق دارد.

به ولف رایه که سعی داشت وجودم را آتش بزند چشم
دو ختم و با لرزی که بر تنم نشسته بود گفتم:
-ازت متنفرم، تو واقعا یه عوضی به تمام معنایی.

-تازه متوجه شدی؟ فکر نمی کنی قبل از اینکه باید
خودتو تسلیم می کردی، به این چیزا فکر می کردی؟

خودم را خار کرده بودم... چه احمقانه فکر می کردم
شیطان شاید کمی قسمتِ خاکستری داشته باشد؟

وقتی نزدیک شد و دکه بلوزم را بین انگشتانش گرفت
و با زهرخند گفت:

-نکنه ناراحتی دیشب ترتیبت رو ندادم؟ می خوام الان
کار دیشبو تموم کن..

-حرومزاده .

دستانم را با غیض به مقصد گونه هایش بلند کردم اما
او خیلی زود، خیلی زود مچ دستم را گرفت و بالای سرم
قرار داد و با لحن شیطانی اش گفت:

-نه سنیوریتا، دیگه نه. می تونی این همه خشونت رو
وقتی زیرمی از خودت نشون بدی. قول میدم خوب
جوابتو بدم.

فریاد زدم:

-روانی، ول کن دستمو.

-چرا؟ تو که ناراحت بودی باهات نخوابیدم.

#part_189

تنم از نفرت می لرزید و نمی فهمیدم چرا دلم می
خواست گریه کنم.

نفس نفس زدم و با نفرت بیان کردم:

-ازت متنفرم، ازت متنفرم سایکوپاتِ حرومزاده. مگه
خوابشو ببینی که بهم دست بزنی.

چند لحظه ای بهم خیره شدیم و بعد، رهایم کرد. مرا با فشار کمی به عقب هل داد و پوزخند زد:
-بهتره خودتو جمع و جور کنی، سنیوریتا.

دیگر فرشته صدایم نزد... سنیوریتا شده بودم، اما چرا تا این اندازه برایم گران تمام شده بود؟

همچنان خیره نگاهش می کردم که لبخند شیطانی اش بزرگتر شد:

-میخوای، دوست باشیم، پس بهتره رابطه دوستانمون رو حفظ کنیم. تو وثیقه میله‌هایی، من می تونم هر بلایی سرت بیارم. اما ترجیح میدم باهم دوست بمونیم. و یادت بیار، من با دوستام نمی خوابم. اگه یک بار دیگه وارد اتاقم بشی، دوستیو کنار می زنم و هر بلایی بخوام سرت میارم. معامله با میله‌ها داره خوب پیش میره، نمی

خوام با خوابیدن باهات میلرها فکر کنن می تونن چیزی
ازم بگیرن. پس بهتره مراقب پاهات باشی، سنیوریتا.

نگاهش کردم و قبل از اینکه اشکانم جاری شود زمزمه
کردم:

-باشه، دوست بمونیم.

و با گام های بلندی از اتاقش بیرون زدم و دوان دوان
خودم را به اتاقم رساندم و به محض بستن در، روی
زمین افتادم.

اشک هایم یکی پس از دیگری چکید و قلبم آتش گرفت.
چقدر احمقانه بازیچه او شده بودم... لعنت به من و
لعنت به قلبم که برای او سریده بود.

فصل سی و یک

نیکولاس

-همه چی مرتبه؟

نگاه منتظرم را از در لعنتی برداشتم و گفتم:

-نه!

پس چرا نمی آمد؟

کَویِن مَکثی کرد و بعد گفت:

-باهم حلش می کنیم نیکولاس.

دلیل دیگری که نیکولاس را به حریمم راه داده بودم، همین بود.

خسته زمزمه کردم:

-فکر می کنم داره خاطراتش بر می گرده!

یک مکث و سوال سخت:

-فهمیده؟

نفسی کشیدم، نفس هایم در هوای یخبندان یخ زد و همانطور که نگاهم به در بود تا او بیاید گفتم:

-نه، اما یادشه من تو آتیش سوزی بودم.

در جدال سخت با خودم بودم که آمد. آرام و نازدار قدم
بر می داشت. نگاهش سرد و عمیقاً در فکر بود.

نگاهش که گشتی زد و مرا یافت، تیره شد و همان لحظه
کوین گفت:

-تو می دونستی یه روزی ممکنه خاطراتش برگرده، تو
برای اون روز آمادگی داری.

سَلَّطَنَتْ خَوْنُ VIP 👑❤️:

#part_191

نزدیک شد و زمانی که در لیموزین را برایش باز کردند،
من نگاهم را گرفتم و پاسخ دادم:

-آره دارم.

و تماس را قطع کردم و بدون اینکه منتظرش بمانم
سمت آئودی سیاهم که گوشه حیاط بود حرکت کردم.

فکر نمی کنم الان بتوانم با او در یک فضای کوچک
باشم. احتمال اینکه یا او را بکشم یا خودم را، به قدر
جهنم بالا بود.

لحظه ای که در ماشینم را باز کردم، از گوشه چشم دیدم
که او همانطور مبهوت ایستاده و مرا نگاه می کند.

نگاهش نکردم و با حرص پا روی پدال گذاشته و از باغ
خارج شدم. افرادم طبق دستوری که از قبل داده بودم، او
را اسکورت کردند.

آخر کدام احمقی به یک شیطان نفرین شده حمله می
کرد؟

حمله چند روز پیش، کار همان آدام والکر لعنتی بود که فکر کرده بود می تواند او را با پوشش مخفی از دست من نجات دهد.

حرامزاده را اگر به زانو نمی انداختم، رهایش نمی کردم. اگر فرشته برای من ممنوع بود، او حتی نباید ت*م می کرد نزدیک او شود. چنان بلایی سرش آوردم که حتی در زندگی بعدی اش هم فکر خواستن فرشته را هم نکند.

تمام طول مسیر آنقدر آدام والکر را در ذهنم سوزاندم و دوباره زنده کردم که نفهمیدم کی وارد عمارت پاخان شدم.

ماشین را در قسمت سایه بان پارک کردم و پیاده شدم که پیاده شدنم، با ورود لیموزینی که فرشته را حمل می کرد، یکی شد.

باید می رفتم، باید می رفتم و توجهی نمی کردم اما
وقتی پتروس در را باز کرد و با گیجی به داخل ماشین
نگاه کرد، چنان مغزم از افکار منفی آتش گرفت که
نفهمیدم چطور خودم را به او رساندم و پتروس را با
قدرت عقب کشیدم تا مبادا، مبادا بلایی سر فرشته ام
آمده باشد.

#part_192

نفسم در سینه گیر کرده بود اما وقتی چشمم به اوئی
که با آرامترین حالت ممکن به خواب رفته بود افتاد، آزاد
شد.

زنده بود، زنده بود و بلایی سرش نیامده بود... زنده بود

و فقط به خواب رفته بود.

روی صندلی آخر دراز کشیده، در خودش جمع شده بود و دستانش را کنار شکمش مشت کرده بود.

این نفس های عمیقش خبر از این می داد، احتمالاً تمام دیشب را پلک برهم نگذاشته و گرمای ماشین باعث شده بود به خواب برود. دیشب احتمالاً حضور منحوس و گناهکارام اجازه نداده بود آرامش بیابد و الان که خبری از نفس های من نبود، به آرامش رسیده بود.

لعنتی بر خودم فرستادم و دست خودم نبود که نمی توانستم نگاهش نکنم.

-نیکولاس؟

صدای سرحال پاخان، مرا از گرداب فرشته نجات داد.

تکائی خورد اما چشم باز نکرد. عصبی سر بلند کردم و
به پاخانی که در تراس ایستاده
بود و مرا با غرور نگاه می کرد نگاهی انداختم و زمزمه
کردم:
-آروم!

فرشته ام خوابیده بود، من لعنتی خواب را از او گرفته
بودم و اجازه نمی دادم کسی بد خوابش کند.

در ماشین را بستم و همان لحظه با کویینی که با لبخند به
سمتم می آمد نگاه کردم و قبل از اینکه حرف بزند گفتم:

یه پتو بگو براش بیارن، خودت ماشینو روشن کن و
بشین و حواست بهش باشه تا هیچ احمقی سرو صدا
نکنه تا مبادا بیدار شه. چهارتا از محافظام بذار کنار
ماشین و بگو زنده بودنشون، به سلامت اون دختر
بستگی داره.

لبخند زد:

-باشه، خیالت راحت.

راحت که نبود، اما کمی آرام می شد.

دست در جیب شلوارم قرار دادم و سمتِ عمارت قدم برداشتم. باید برای جلسه آخر حاضر می شدم...

#part_193

هانا

خمیازه کشان تکانی به تن سنگینم دادم و به زحمت
چشم باز کردم که با یک جفت چشم سبز و آبی که با
لبخند مرا نشانه رفته بود، رو به رو شدم.

چند لحظه ای گیج نگاهش کردم و احساس کردم خواب
می بینم که کویین لبخند گرمی زد:
-خوب خوابیدی؟

نگاه گیجم را از اوایی که مقابلم روی صندلی نشسته بود
و مرا می نگریست، به پتویی که روی تنم بود تردد کرد.

تنم کرخت بود، به آرامی بلند شدم و پرسیدم:
-چه خبر شده؟

-تو ماشین خوابت برده بود و ...

با سر به بیرون اشاره کرد:

-یکی دستور داد تا وقتی بیدار شی کنارت بمونم.

نباید خوشحال می شدم، اما شدم. احمقانه از این
توجهش لذت بردم.

گویا لبخند احمقانه ام روی چهره ام خودنمایی کرده بود
که کوین چشمکی زد و برای اینکه خودم را از این وضع
شرم اور خلاص کنم با غرغر گفتم:

-کاستلوها خیلی مهمان نوازن و شیطان خیلی به
دوستایی که اسیرش می کنه اهمیت میده.

-بهت گفته تو دوستشی؟

پتو را کناری زدم و پاهایم را از روی صندلی بر کف

گذاشتم و بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:
-هوم.

#part_194

_و تو باور کردی؟

لحن پر استهزایش باعث شد با چهره متفکری نگاهش
کنم:

-نباید باور کنم؟

نیشخندی زد و فکر کردم چقدر نیشخندهایش هم جذاب
است:

-پرنسس، من فکر می کنم تو باهوش تر از این صحبت ها باشی.

آب دهانم را بلعیدم:

-منظورت چیه؟

نیم خیز شد و همانطور که در را باز می کرد گفت:

-خودت بهتر می دونی.

و از ماشین خارج شد. نگاهم به او بود و به سختی دل از ماشین گرفتم و پیاده شدم. لبخندی زد و با محبت یقه پالتویم را درست کرد.

محو چشمانش بودم که صدای دلبر سلیا که با خوشحالی گفت "هانااا بیدار شدی" باعث شد نگاه از

چشمان خوش رنگ او بگیرم و به عقب بچرخم.
نگاهم به آن شاهزاده یخی زیبا بود که با شادی ستم
می دوید و محکم در آغوشم گرفت.

دستانم را روی کمرش حلقه کردم و به خودم فشردم
اما وقتی سر بلند کردم، با اوایی که در تراس ایستاده و با
نگاهش مرا آتش می زد رو به رو شدم.

دست داخل جیب شلوارش قرار داده و چنان نگاهم می
کرد که حاضر بودم قسم بخورم حتی نفس هایم را هم
می شمارد.

یک چیزی این وسط درست نبود، این نگاه نمی توانست
نگاه یک دوست باشد.

باید خودم دستش را رو می کردم...

فصل سی و دو

نیکولاس

-نه، اجازه نمیدم .

رونان سعی دارد اخم نکند، اما پر واضح است از تصمیم رضایتی ندارد. کوچک ترین اهمیتی هم برایم ندارد.

پاخان با لبخند نگاهم می کند و با صلح طلبی قصد دارد مرا خام کند:

-کسی اونو ازت جدا نمی کنه.

نگاهم به رونان است و اعلام می کنم:

-من اجازه نمیدم کسی دخترمو ازم بگیره.

پسر لعنتی اش می توانست برود خودش را به فاک دهد
تا اینکه رویای دخترک هفده ساله مرا داشته باشد.

پاخان این بار مردد می گوید:

-اما نیکولاس...

براق می شوم:

-گفتم نه، یعنی نه. سلیا هنوز شرایط عروسی و این
مزخرفاتو نداره. اگه الان اومدم مسکو، فقط برای این
بود که خودم دخترمو ببرم.

و با حرص از پشتِ میز بلند شدم که متعاقبا همه به جز
پاخان برخاستند و و اعلام کردم:
-جلسه تمومه.

و به سمتِ کتابخانه حرکت کردم. در را محکم بهم
کوبیدم و وقتی داخل فضای گرم و آشنای کتابخانه شدم
،تنم را روی مبل چرم پرتاب کردم.

اجازه نمی دادم کسی زندگیِ سلیا را تحتِ فشار قرار
دهد.

#part_196

عصبی جابجا شدم و فندکم را از جیب شلوارم خارج کردم و به عادت همیشه، باز کردم و بستمش.

چشمانم محو شعله ای بود که با هر بار باز و بسته شدن، روشن و خاموش می شد که صدای پاخان تمرکزم را بهم زد:

-خیله خب، اگه نمی خوای دیگه بحثشو پیش نمی کشم.

فندک را بستم و با تحکم گفتم:

-هیچ وقت نمی خوام.

-ولی اون باید یه روز ازدواج کنه .

-بایدی براش وجود نداره .

پوزخندی زد:

-تو خیلی پدر خوبی میشی.

پاسخش را ندادم که مقابلم روی مبل نشست و با اخم پرسید:

-چرا گذاشتی کسایی که بهت حمله کردن فرار کنن؟

آخ لعنتی...چقدر برایش لحظه شماری می کردم.

لبخندی روی لب هایم شکل گرفت و تکیه از مبل برداشتم و پاسخ دادم:

-باید به فرانک زنگ بزنی.

گیج به نظر می رسید:

-چرا؟

فندک را روشن کردم و خندیدم:

-چون برای یه روز و یه شب، میامی دست منه و لازمه
که نذاره به شب رویاییم نزدیک شه.

چند ثانیه نگاهم کرد و وقتی متوجه منظور شد، لبخند
غرور آفرینی زد و گفت:

-میامی رو در اختیار خودت بدون.

-خوبه .

دستی به ریش سفیدش کشید و با لحنی که نمی
توانست ذوقش را پنهان کند گفت:

-پس قراره بری میامی؟

پوزخند زدم:

-اوه آره،قراره يه شبِ رویایی با والکر ها بسازم.

-این پسر منه .

او قهقهه زد و من فکر کردم چقدر برای دیدن آدام والکر
ذوق دارم...راستی،ترجیح می داد ت*خم هایش را با
چاقو جدا کنم یا با اسلحه منفجرش کنم؟

#part_197

هانا

علتِ سفرمان به مسکو،همین دخترکِ زیبایی بود که حال

کنار من در اتاق مجلل جت نیکولاس کاستلو روی تخت خوابیده بود.

پدر خوانده اش آمده بود شخصا دخترکی را که تازه فهمیده بودم گویا برای یکی از پسرهای اعضای برادری در نظر گرفته بودند، با خودش ببرد.

اینکه اینگونه سینه سپر کرده و دخترک هفده ساله اش را تماما زیر بال و پرش گرفته و برخلاف سنت ها او را مجبور به ازدواج نکرده و بی اهمیت به دردسرهایی که ممکن بود برایش بیافتد، اجازه این ازدواج را نداده بود باعث شده بود بیشتر به سمتش کشش پیدا کنم.

قطع به یقین باید دیدار با یک روانپزشک را در اولویت قرار می دادم. من کاملا از دست رفته بودم.

با تمام وجودم خوشحال بودم از مسکو و پاخان دور می شویم، پاخانی که حتی لحظه آخر هم با لبخند گرمی

دستم را فشرده بود و زمزمه کرده بود "امیدوارم
حرفامونو خوب به خاطر بسپاری"
تا لحظه آخر هم نیشش را ریخته بود.

حال که دوباره به نیویورک باز می گشتیم، بیشتر
احساس آرامش روانی می کردم. درست بود که
نیویورک مقر پادشاهی این شیطان بود، اما همین که
مطمئن می شدم عمویم نزدیکم قرار دارد خیالم را
راحت می کرد.

سلیا برخلاف تصورم، دختر شیرینی بود. عمیقا مرا به
یادِ کِرا می انداخت مخصوصا که وقتی گفت بایسش
کوکی است، بیشتر به یادِ خواهرکم افتادم.
خدایا چقدر دلم برای کِرا و دیوانه بازی هایش تنگ شده
بود.

سلیا نیم ساعت بعد از پروازمان به خواب رفته

#part_198

بود و با اینکه کمی حوصله ام سر رفته بود اما ترجیح دادم در اتاقم بمانم و از اتاق خارج نشوم. فعلا توانایی مقابله با وسوسه شیطان را نداشتم.

آنقدر سر جایم غلت زدم که نفهمیدم کی چشمانم گرم شد و کی به خواب رفتم.

در خوابی شیرین به سر می بردم که صدای "بلند

شید تنبلا"ی کوین باعث به زحمت چشم باز کنم. بالای سرمان ایستاده بود و مثل همیشه با لبخند نگاهمان می کرد. خمیازه ای کشیدم که گفت:

-بلند شید، رسیدیم.

سلیا نق نقی کرد و گفت:
-باشه، فقط ده دقیقه دیگه.

با لحن خاصی گفت:
-باشه، ولی اگه من برم بابای خوش اخلاقت میاد بیدارت
کنه.

و به ثانیه نکشیده سلیا مثل تیری که از چله رها می
شود به سرعت بلند شد و همانطور که موهای یخی
خوش رنگش را عقب می زد گفت:
-نه نمی خواد، دیگه خوابم نمیاد.

چشمان وق زده اش به قدری بامزه بود که باعث خنده
بی اختیارم شد. نیکولاس لعنتی، میمیرد حتی برای

دخترش کمی آدم باشد؟

صبر کن ببینم، از کی تا به حال برایم نیکولاس شده بود؟

روانپزشک هانا... روانپزشک را فراموش نکن!

با رخوت از تخت برخاستم و خوشحال بودم که نیازی نبود دوباره خودم را به آن پالتوی خردار پیوشانم. دستی به بلوز ساده قرمز و شلوار جین سیاهم کشیدم و همراه با سلیا و

#part_199

کوپن از اتاق خارج شدم. خدمه به محض دیدنمان

لبخندی زدند و با دست به خروجی اشاره کردند و گفتند:

-به میامی خوش اومدید.

از حرکت ایستادم، با گیجی به کوینی که پشتِ سرم ایستاده بود نگاه کردم و پرسیدم:

-اومدیم میامی؟

-آهای، آهای با توام .

بی توجه به منی که آتش از وجودم زبانه می کشید، به سمتِ بوگاتیِ نقره ای رنگی که کمی آن طرف تر از باند پارک شده بود حرکت می کرد که پله ها را دوتا یکی طی

کردم و به سمتش دویدم و قبل از اینکه دستش به دستگیره ماشین برسد، بازویش را گرفتم و به عقب کشیدمش.

چهره اش بی تفاوت بود اما مگر کور بودی که برق طعنه آمیز ولف رایه را نمی دیدی.

غر زدم:

-فکر نمی کنی لازمه یه توضیحی بدی؟

-بابت؟

چشمانم از این همه بی شرفی گرد شد و با پوزخند گفتم:

-واقعا نمی دونی؟ یعنی فکر نمی کنی لازمه بهم بگی چه

کوفتی اتفاق افتاده که به جای نیویورک سر از میامی
فاکی در آوردیم؟

متاسف نگاهم کرد و نهچ نهچی کرد:

-سنیوریتا، پس اون ادب شاهانه ات کجا رفته؟

وقاحتش تمامی نداشت. گیج نگاهش می کردم و سعی

#part_200

داشتم تمام فحش های عالم را به صورتش تف کنم که
گویی دستم را خواند و با لبخند تهدید کرد:

-اگه بهت اجازه دادم صداتو ببری برای این نیست که
فکر کنی می تونی قدرتمو زیر سوال ببری. قدرت من

چیزی نیست که با داد و فریادِ یه پرنسس عصبی تکون
بخوره و هیچکس اینجا ت*خم نمی کنه راجبِ من
فکرای اشتباه بکنه. پس هر چقدر دلت می خواد فریاد
بزن، هیچ چیزی از من کم نمی کنه. اما لازمه بهت هشدار
بدم، شیطانی بودنِ اعمالِ دستِ خودم نیست و اگه
اینجا بلایی سرت بیارم، نه میلرها و نه هیچ قدرتی نمی
تونه باهام مخالفت کنه. پس...

چشمک زد:

-بهتره عاقلانه انتخاب کنی، سنیوریتا.

و بی توجه به چشمانِ گشاد شده ام، عینکِ سیاهِ کوچی
اش را به چشم زد و بعد سوار ماشینِ لعنتی اش شد و
رفت...مقابلِ چشمانِ گیجم با سرعتِ باورنکردنی از
میدان دیدم خارج شد.

برخلافِ عمویم که هیچوقت من و کِرا جرئت نمی کردیم صدایمان را لحظه ای بالا ببریم، نیکولاس کاستلو عمدا این اجازه را می داد.

عمویم فکر می کرد صدای بالا، احترام و قدرتش را خدشه دار می کند اما کاستلو در لول دیگری از قدرت بود.

او به قدری از خودش و قدرتش مطمئن بود که می دانست اگر کسی صدایش را بالا ببرد، هیچکس فکر نمی کند قدرتش کم شده.

او جوری حکومت می کرد که می دانست هیچ چیز، تاکید می کنم هیچ چیز نمیتواند از قدرتش بکاهد و هر جسارتی در مقابلش، ضعف او نیست... بلکه حماقت دشمن است.

او کاری کرده بود همه بدانند، او همیشه پیروز میدان
است و هر اتفاقی که بیافتد قطعاً به خواست خودش
است.

عمویم حق داشت، نیکولاس کاستلو ترسناک بود... چون
اون قدرت را کامل زندگی می کرد!

سَلَطَنَت خَوْن VIP ❤️👑:

#part_201

*

برای هزارمین بار شیطان را لعنت کردم و نگاهم را از
اویی که در عرشه کشتی ایستاده بود و زهرماری اش را
کوفت می کرد و با کوین گپ می زد گرفتم و به آب

بخشیدم.

دقیقا چه مرگش بود که ابتدا مرا با سرمای کشنده
مسکو آشنا کرده بود و حالا با گرمای تبخیر کننده میامی
؟

دقیقا این سردی و گرمی ها برای چه بود؟

حقیقتا می ترسیدم سوال کنم، بعد از آنکه مرا وحشت
زده کرد و رفت، در تمام طول مسیر سکوت اختیار کرده
بودم و حتی شوخی های سلیا و کوین هم نتوانست
سکوتم را بشکند.

فکر می کردم احتمالا به هتل فائو برویم اما وقتی
ماشین کنار لنگرگاه ایستاد و کوین مارا به سمت کشتی
مجلل و سفیدی هدایت کرد، فهمیدم این عوضی قصد

دارد ما را به فیشر ببرد.

فیشر، منطقه خصوصی میامی به حساب می آمد و می دانستم باید با کشتی این مسیر را طی کنی. نباید تعجب می کردم، او به صراحت گفته بود که حکومت می کند.

اگر می گفت کل فیشر را در اختیار دارد، قطعاً تعجب نمی کردم. شیطان بود دیگر، احتمالاً جهنم اینجا از وجود او بود.

شلوار لی ام اذیتم می کرد، گرمای خورشید و نسیم گرم باعث شده بود تمام وجودم به عرق بنشیند و لباس هایم تر شود و کلافه ام کند.

-خوبی؟

دستی به پشتِ گردنم کشیدم و صادقانه پاسخ دادم:
-نه، خیلی گرممه.

خندید و دستی به کمرم کشید و با محبت گفت:
-رسیدیم هتل یه دوش بگیر و بعدش..

با احتیاط به پدرخوانده جهنمی و کوین نگاه کرد و با
پیچ پیچ گفت:

-میریم یه تنی به آب می زنیم، فقط باید اونا رو
بیچونیم .

حتی از فکرش هم نیشم شل شد. تکیه از نرده های
کشتی گرفتم و با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟

چشمک زد و موهای یخی اش را پشت گوش زد:
-آره، شنیدم جلسه دارن.

#part_202

خب، این کمی تسلی ام داد. سر که بلند کردم با نیکولا
سی که لیوان گلاسش رو در دستش می چرخاند و ما را
زیر نظر داشت رو به رو شدم. نگاه گرفتم و به آبی دریا
بخشیدم و فکر کردم قرار است اینجا خوش بگذرانیم.

-بپر، کسی نیست .

برای آخرین بار دستی به لباس مردانه سفیدی که تا روی زانویم بود کشیدم و وقتی مطمئن شدم تمام دکه هایش را بستم، مانند سلیا، چهارچوب پنجره را گرفتم و به سمت بیرون خم شدم.

ارتفاع زیر پایم زیاد نبود، مخصوصا که یک تپه خاک رس دقیقا زیر پنجره بود.

سلیا با هیجان دستانش را تکان داد:
-بپر، بپر هانا.

لبخندی زدم و با یک نفس از پنجره خودم را بیرون پرت کردم. خیلی زود روی تل خاک افتادم. اصلا سخت نبود.

سلیا با آن بلوز هاوایی مردانه بنفش و سفیدی که درست مانند خودم در تنش زار می زد، نزدیکم شد و دستش را سمتم گرفت و مرا از تل خاک بلند کرد.

با لبخند دستش را گرفتم و بلند شدم. حقیقتاً از این
فرار لذت بردم.

به محض رسیدنمان، شیطان که میمیرد حرف بزند اما
کوین گفت جلسه دارند و شب می آیند و من و سلیا را با
شش تن از محافظان به سمت هتل راهی کردند.

به سرعت بیکینی هایمان را تن زده بودیم و از ترس
اینکه مبادا گیر آن شیاطین بیافتیم، یک لباس مردانه هم
تن زده و کامل دکمه هایش را بسته بودیم تا به محض
رسیدن به ساحل، برهنه شویم.

داغ دلم تازه شد و غر زدم:

-من نمی فهمم چرا باید این لباسو تن بزنم؟ اصلاً به کسی
چه ربطی داره که با بیکینی برم ساحل؟

سلیا دستی بین موهایش کشید و با خنده گفت:

-مطمئن باش بابا اگه به من چیزی نگه،قطعا تورو با
بیکی بیینه،یا آدمای اینجا رو کور می کنه یا دیگه نمی
ذاره دیگه حتی فکر شنا رو بکنیم.

دهن کج کردم:

-بابات روانیه.

گویی خوشش آمد که ذوق کرد و گفت:

-و دقیقا عاشق همین اخلاقشم.

احتمالا من احمق هم همین بلا سرم آمده بود...جمع کن
خودت را.

خدایا لطفا مرا زودتر از سلیا و نیکولاس نجات بده.

-بریم؟

انگشتم اشاره ام را بالا آوردم:

-یه لحظه صبر کن.

دستی بین موهایم کشیدم و انبوه موهای بلندم را دور
سرم پیچیدم و گوجه ای بالای سرم جمع کردم و با ذوق
گفتم:

-بزن بریم.

دست در دست هم از پشت هتل به سمت ساحل حرکت
کردیم. آدرنالین خالصی در رگ هایم بود و بیمارگونه دلم
می خواست نیکولاس ما را ببیند.

نگفتم؟ من قطعا از دست رفته بودم!

مثل کودکان شش ساله چنان ذوق کرده بودیم و دست هم را فشار می دادیم که نیشمان جمع شدنی نبود. خدایا چرا شکستن قوانین تا این اندازه لذت بخش بود؟

استخری که چندین زوج در آن مشغول شنا و رد و بدل کردن بوسه بودند را با تاسف گذرانیدیم و گام هایمان را بلندتر برداشتیم تا هرچه زودتر از ورودی خارج شویم و به سمت ساحل فرار کنیم.

قطع به یقین در استخرهای اینجا نمی توانستیم شنا کنیم.

سلیا هیجان زده با دست راستش به سمت راست اشاره کرد و گفت:

-اونجاس، فقط باید از این باغ ردشیم.

-خوبه .

و سرمست به سمت خروجی گام برداشتیم که سلیا

#part_204

ناگهانی با هراس گفت:

-وای وای، بابام. برگرد. برگرد.

چنان هولمان برداشت که لحظه ای محکم به یکدیگر
برخورد کردیم و بی اختیار به سمت میز باری که گوشه
باغ بود حرکت کردیم و پشت میز پنهان شدیم.

به محض نشستنمان، سلیا با خنده خفه ای گفت:
-داشتیم لو می رفتیم.

ناله کردم:

-واسه چی نرفته؟

پشت گردنم می خارید. با ناخن هایم به جان پوست
گردنم افتادم و زمزمه کردم:
-بذار یه سرو گوشی آب بدم.

و زانوهایم را روی چمن ها قرار دادم و نیم خیز شدم تا
بینم هنوز آنجا حضور دارد یا نه.

دستانم را روی لبه های میز قرار دادم و مانند مجرمان
سرم را بالا گرفتم و از پشت میز به کنکاش پرداختم.
خیلی زود یافتمش.

باغ نسبتاً خلوت بود و قد و اندام او و کوین چیزی نبود
که توجهت را جلب نکند. پشتشان به ما بود و گویا
شخصی مقابلشان روی زمین بود.

کمی جابجا شدم تا بهتر بتوانم ببینم. سلیا خودش را به
عقب کشید و من بیشتر به راست چرخیدم و مشغول
دید زدن شدم. گردن کج کرده و با دقت نگاهشان می
کردم که صدای آشنایی با هول و ولا گفت:

-همی..همین الان می...رم.

صدا آشنا بود و مطمئن بودم او را جایی شنیده ام. هنوز
موفق به دیدن آن بخت برگشته نبودم که شیطان
دستش را به حالت تهدید بالا گرفت و گفت:

-اگه چشمش بهت بخوره، این دفعه دیگه تا جفت دستتو
از جا در نیارم و لت نمی کنم. حالите؟

هنوز گیج بودم و سعی داشتم بفهمم چه کسی را
اینچنین مورد حمله قرار داده که وقتی مرد با عجله
برخاست و التماس گونه گفت "بله قربان، الان میرم"
موفق به دیدنش شدم و بهتم برد.

صبر کن ببینم، خودش بود. شک نداشتم خودش بود.
همان گنگستر خیابانی ای بود که در آسانسور با او جر و
بحث شده بود و روز بعدش به محض دیدنم چنان
وحشت کرد که کم مانده بود سخته کند... اما او چه
ربطی به نیکولاس کاستلو داشت؟

#part_205

فصل سی و سه

نگاهم به سلیایی بود که با بیکیینی بنفشش در ساحل بالا
و پایین می پرید بود و فکرم کنار شیطان لعنتی جا
مانده بود.

مغزم پر از سوال شده بود و جوابی برایش پیدا نمی
کردم.

نزدیک به چند ماه پیش، وقتی از کلاس باله بر می گشتم
به یک مرد در آسانسور برخورد کرده بودم که به شکل
عجیبی همان مرد چند روز بعد که دوباره دیدمش،
آنچنان از من ترسید که با دست های شکسته اش عقب
عقب می رفت و عذرخواهی می کرد.

عجیب تر هم شده بود؟ بله.

عجیب ترش اینجا بود که همین مرد، یک ساعت پیش

مقابل نیکولاس کاستلو زانو زده بود و جوری با یکدیگر حرف می زدند که گویی از قبل هم را می شناسند.

احمق که نبودم، آن کسی که شیطان اشاره کرده بود که او نباید دوباره ببیندش، من بودم.

سوال این بود که او چرا باید اینکار را می کرد؟

چرا باید مهاجم مرا مورد حمله قرار می داد، آن هم زمانی که من نامزد یک نفر دیگر بودم و او اصلا مرا نمی شناخت؟

کف پاهایم را روی شن های داغ ساحل قرار دادم و کامل روی زیرانداز دراز کشیدم و فکر کردم، همان شبی که با آدام والکر به مهمانی رفتیم هم او بود که قبل از اینکه روی زمین بیافتم مرا در آغوش کشید و زمزمه کرد

"مراقب باش فرشته"

از وقتی که دیده بودمش، او بود که همیشه مرا از دروسهای مختلف نجات داده بود و به شکل دیوانه کننده ای برایم آشنا بود.

او گویی مرا از خودم هم بهتر می شناخت و هنوز که هنوز بود سعی داشت بگوید که ما "فقط دوستیم"؟

پر واضح بود این همه تعصب نمی توانست برای یک دوست ساده لعنتی باشد. او قبل از اینکه من وثیقه اش

شوم هم، مرا به گونه ای حفظ می کرد.. اما خب چرا؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و از روی زیرانداز
برخاستم تا تنی به آب بزنم.

نق نق کنان دکمه های بلوز مردانه ای که تنم بود را باز
کردم و گفتم:

-عوضی معلوم نیست چه مرگشه.

دکمه اول را باز کردم اما وقتی نگاهم به مقابلم افتاد،
متوقف شدم.

صبر کن ببینم، اینجا چه خبر بود؟

آدام والکر لعنتی در اینجا چه غلطی می کرد؟

دستانم روی پیرهنم خشک شد و بی نفس به آدام و
محافظینش که سمت هتل حرکت می کردند نگاه کردم.

او برای چه موضوع لعنتی ای به اینجا آمده بود؟

نکند که...

من آن شیطان سایکوپات را با دست های خودم می
کشتم!

#part_207

نیکولاس

-آدام والکر اومد .

سر تکان دادم و اسلحه ام را پشت کمرم پنهان کردم:

-همه چی حاضره؟

کوین لبخند زد:

-کاملا!

میز را دور زدم و به سمت در قدم برداشتم اما با
یادآوری اتفاق یک ساعت پیش، اخمی کردم:
-حواست باشه اون یکی حرومزاده هرچه سریعتر
گورشو گم کنه. نمی خوام هانا ببینتش.

-حتما .

دستانم را داخل جیب شلوارم قرار دادم:
-به محافظا بسپر تو این چند ساعت حواس...

جمله ام در دهانم نصفه ماند چون در اتاق بی هوا باز
شد و پشت بندش صدای آشنایی گفت " گفتم بکش
کنار"

و من ندیده صاحب صدا را می شناختم. کوین که از
مقابل چشمم کنار رفت، گردن خم کردم تا بینم فرشته
اینجا چه می کند. با بی حوصلگی پرسیدم:
-چی ش..این چه جهنمیه؟

صورتش سرخ بود و همانطور که با آن لباس مردانه بلند
مسخره اش که به شکل مسخره ای فقط لطف کرده بود
بالاتنه اش را پوشانده بود؛مقابل درگاه ایستاد و با
حرص گفت:

-تو داری چ...

من یک دیوانه و شیطان به تمام معنا بودم.
دیوانه بودم که یکی از کارتل هایی که

#part_208

انبارم را غارت کرده بود را دستگیر کردم و تمام خون
بدنش را از تنش بیرون کشیدم و باغ عمارتش را با
خونش آبیاری کردم.

شیطان بودم که شش تن از خائنین وور را مجبور کردم
برای سوزاندن خودشان هیزم جمع کنند و در آتشی که
خودشان برپا کرده بودند، خاکسترشان کردم و تا لحظه
آخر همه چیز را بدون پلک زدنی تماشا کرده بودم.

من آدم بدی نبودم، من کلا آدم نبودم. اما این زن، این
فرشته با این لباس مسخره اش و پاهای برهنه اش که

مثل خار به چشمم می رفت مرا به یک ویرانگر، حیوان و هیولا تبدیل می کرد.

خودم را کشته بودم کسی حتی سایه اش را نبیند حال چیزی که حتی من لعنتی هم حق نداشتم آن را کامل ببینم را با سخاوت به دیگران بخشیده بود؟

نفهمیدم چطور، فقط با تمام قدرت به سمتش حمله کردم و بازویش را گرفتم و به داخل کشیدم و با عصیانی که درونم زبانه می کشید پرسیدم:

-چند نفر این شکلی دیدنت؟

-چی؟

فریاد زدم:

-چند نفر دیدنت؟

کوبین بلافاصله بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. وقتی فقط من و این وسوسه جنون انگیز باقی ماند احساس کردم هوای اتاق به قدری غلیظ شد که می شد با چاقو آن را برید!

شوکه شد:

-احتمالا قصد نداری هر چشمی که منو دیده رو در بیاری
،درسته؟

#part_209

-چند نفر؟

بازویش را با شدت از دستم بیرون کشید و فریاد زد:
-معلوم هست چته؟ به تو چه ربطی داره چند نفر منو
اینطوری دیدن؟

-منو دیوونه نکن، اصلا به نفعت نیست .

پوزخند زد:

-جدا؟ حتما دیوونه بشی منو لخت تحویل آدام والکر
میدی، هوم؟

خودش، مرا شیطان کرده بود... خودش هم آتشم زد!

مثل گاو وحشی یک گام به جلو برداشتم که طبق غریزه
گامی به عقب برداشت و از بین دندان های کلید شده ام
گفتم:

-چی گفتی الان؟

تمام خودداری ام خاکستر شد و همانطور که دستم را داخل جیب شلوارم مشت کرده بودم مجدد پرسیدم:

-چی گفتی؟ یک بار دیگه تکرارش کن.

قفسه سینه اش به سختی بالا پایین شد. انرژی وحشتناکی که از سمت او ساطع می شد و مرا به خودش می کشید به قدری قدرتمند بود که احساس می کردم اگر لمسش نکنم، میمیرم.

آب دهانش را بلعید و گویی متوجه شد چگونه افسار پاره کرده ام که با حرص گفت:

-به تو ربطی نداره، میخوام برم نامزدمو ببینم.

و پشت کرد و به سمت در قدم برداشت اما قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد، بازویش را گرفتم و با قدرت به در کوبیدمش و بین خودم و در حبسش کردم.

"هین" بلندی کشید و من در اتاق هتل را قفل کردم و خرخر کردم:

-بهت اخطار داده بودم، خرابش کردی.

و قبل از اینکه اجازه دهم نفس بکشد، پیرهن لعنتی اش را در تنش پاره کردم و صدای دکمه هایی که با صدا روی پارکت ها افتاد، با نفس کشیده او یکی شد.

کافی بود... خودداری می توانست خودش را به فاک دهد. دیگر از ملکه ام دست نمی کشیدم!

فصل سی و چهار

هانا

درست لحظه ای که لباس مردانه ام توسط دست های
قدرتمندش در تنم پاره شد، تمام حرارت و خواستن های
دنیا به وجودم شلیک شد.

نترسیدم، ذره ای ترس در وجودم نبود. مملو از میل و
نیاز شدم.

اینکه بخواهم اولین بارم را جلوی در اتاق هتل رقم بزنم،
نه عاشقانه بود... نه عاقلانه!

اما نه من عاقل بودم، نه او عاشق!

نفس درون سینه هایم حبس شد و وقتی آن چشمان
کهربایی به بدن نیمه عریانم افتاد، آتش گرفت و با فکی
قفل کرده گفت:

-لعت بهت.

اولین شخصی بود که مرا با یک بیکنی بی درو پیکر و
یک نیم تنه بی در و پیکرتر می دید. هیچکس تا به حال
مرا تا این اندازه عریان ندیده بود، اما هیچکس هم تا به
حال مرا اینگونه نگاه نکرده بود.

گویی من آب بودم و او تشنه ترین شخص دنیا... عطشی
محض در نگاهش سوسو می زد.

قطع به یقین اگر نگاه ها عنصر طبیعی می شدند، نگاه او
به من آتش محض می شد!

دستانم را روی بازوهایش قرار دادم و منتظر نگاهش
کردم که سرش را به سمتم خم کرد و در فاصله یک
وجبی صورتم بیان کرد:

-حرومزاده ای که اسمشو آوردی، همین اتاق کناریه. حتی
نمی دارم رنگتو ببینم، اما...

جنون وار از این احساس مالکیتش لرزیدم و لذت بردم
که دست راستش را روی قسمت درونی رانم قرار داد و
من از گرمای دستانش، تکانی خوردم و لبم را محکم
گزیدم که او پوزخند زد:

-یه کاری با تو می کنم که برای اینکه صدات بیرون نره
زار بزنی، سنیوریتا.

#part_211

نفس بریده شده ام را که رها کردم، بند بیکینی پاره شد
و بعد دست های او بود که لمس کرد وجودم را.

ابتدا شوکه شدم، نفسم لحظه ای گیر کرد و او وقتی
متوجه ری اکشن بدنم شد، ناله ای کرد و مرا بیشتر به در
فشارد.

دست هایش را باید به عنوان یک گنج گرانبها به موزه
می سپردی...خدایا آتش زد وجودم را!

جرقه هایی از لذت چنان در وجودم زده می شد که درد
مخفی بین لمسش را پنهان می کرد. او یک عوضی و
شیطان به تمام معنا بود چون دقیقا می دانست چگونه
لمس کند.

وقتی بی رحمانه لسم کرد و نیشگونی گرفت، تکان
سختی خوردم و از بین لب هایم التماس کردم:

-لطف...ا.

اصلا نیازی نبود بگویم چه می خواهم، او اشتیاق بدنم
را لحظه ای که مرا لمس کرد فهمیده بود...

عصب های لذت را کامل می شناخت و لمس می کرد،
پیچیدم به خودم و لب پایینم را محکم گزیدم که با
غیظ دستور داد:

-لبتو گاز بگیر.

اگر می گفت بمیر، در این لحظه میمیردم تا فقط بیشتر
او لمسم کند.

غیر ارادی لبم را از چنگال دندان هایم رها کردم که او، به
دهان کشید همان لب را!

بازوهایش را محکم فشردم و او تکه پاره کرد و جودم را
و مک زد، لب پایینم را.

ستاره ها پشت پلک هایم نقش بست و دست و پا زدم و
درون دهانش ناله ام را رها کردم که لبم را رها کرد و به
منی که در آستانه لذت بودم نگاهی کرد و بعد... متوقف
شد!

دستان لعنتی اش که از حرکت ایستاد، تمام استیصال
دنیا به جانم نشست و لب زدم:
-عوضی!

به او اجازه دادم مرا لمس کند و حال که در لبه رهایی
بودم، او متوقف شده بود. من این شیطان را یک روز
خفه می کردم.

دستانش را از تنم فاصله نمی داد، اما لذت هم نمی داد.
کاملاً متوجه بود چه بلایی بر سرم آورده.

چهره اش حالت ناخوانایی داشت. گویی عمیقاً درون
خلسه فرو رفته بود.

نفس های کشار شده ام را روی صورتش رها کردم که
دست آزادش را تکان داد و وسط سوتینم را گرفت و
پایین کشید.

منتظر مانده بودم تا ببینم مقصودش چیست که خم شد
و دقیقاً مابین سینه هایم را عمیق، سخت و سریع گزید.

بی اختیار از بین لب هایم "آخ" ای فرار کرد و بعد، زبانش

همان نقطه را موردِ نوازش قرار داد.

لرزیدم و به بیشتر از این نیاز داشتم که سر بالا گرفت و با پوزخند فاتحی گفت:

-من به هر چی دست زدم، یا برای من شده یا نابود شده.

در سکوت نگاهش کردم و کم مانده بود التماسش کنم که سر بلند کرد و با لحن مملو از مالکیتی گفت:

-خوب گوش کن، اگه لازم باشه؛ به چشم سالم توی این جزیره نمی دارم بمونه اگه فقط احساس کنم یک نفر تورو با این لباس مسخره دیده. من نه آدمم، نه اصلا عذاب وجدان و احساس گناه حالیمه. آدما به اندازه قدرتی که دارن، ادعا می کنن و به قدری که چیزو

بخوان، تلاش می کنن. من هم قدرتو دارم، هم تو رو می خوام. تو خوب می دونی اگه بخوام، می تونم هر کاری با این شهر و این مردم بکنم. من یه کاستلوام¹ و این شهر و این کشور، امکان نداره کاستلوها رو شناسه. پس

سنیوریتا...

با نوک کفشش ناگهانی پاهایم را بیشتر از هم باز کرد و
من از شدت لذت سرم را به در کوبیدم که او ادامه داد:
-می دونی دنیای ما شبیه رمانایی که خوندی نیست. ما
روی خون حکومت می کنیم و من لازم باشه، خون
هرکسی که بخوامو میریزم. من به وسوسه تو اعتیاد
دارم، پس فقط یک بار دیگه اسم هر مردی به جز منو تو
دهنت بیار، مجبورت می کنم ببینی چطور زندگیشو می
گیرم. الانم...

به پشت سرش اشاره کرد:

-بشین اونجا تا من اول تکلیفمو با ت*خمای کسی که
فک کرده می تونه تورو بگیره مشخص کنم و بعدش
تکلیف دوستیمونو مشخص کنم.

و دست از تنم جدا کرد و ناله مرا در آورد. لعنتی مرا
وسط زمین و آسمان رها کرد. هنوز لب هایم از آهی که
کشیده بودم بسته نشده بود که او بی شرمانه خم شد و
روی لب هایم را به زبانش آغشته کرد و بعد مرا کنار زد
و رفت...

مثل همیشه، مرا مملو از احساسات مختلف رها کرد و
رفت.

باید به چیزهای دیگری فکر می کردم، اما ذهنم گیر کرده
بود روی کلمه "دوستی"

ما دوست بودیم؟
یک دوستی نشانش دهم...

سَلْ طَنْ نَتْ خَوْنِ VIP 👑❤️:

فصل سی و پنج

آدام والکر

ده قانون ابتدایی مافیا، در تاریخ ثابت بود و خواهد ماند
و خلاصه تمام قوانین به این خلاصه می شد "قدرت را
دست کم نگیر"

و حال من، در قلمرو قدر قدرت مافیا بودم.

نیکولاس کاستلو، به نیویورک حکومت نمی کرد؛ بلکه همه

ما سران مافیا می دانستیم او به تمام مافیا حکومت می کند.

سران قدرتمندی در نقاط مختلف حکومت می کرد، اما نیکولاس کاستلو به شکل دردناکی دقیقاً مانند خانواده لعنتی اش، قدرت مطلق را در منطقه به دست گرفته بود. او فرانک کاستلو¹ زمانه خویش بود و قسمت عذاب اور این بود که او حتی از فرانک کاستلو هم پیش رفته و این خطر محض بود.

او نه تنها نیویورک را تحت سلطه خود گرفته بود، بلکه رابطه عجیبش با براتوا و حمایت بی حد و مرز پاخان از او، رسماً او را به یک ابر قدرت تبدیل کرده بود.

و حال من ترسیده بودم؟ قطع به یقین ترسیده بودم!

او خودش مرا فرا خوانده بود و من چاره ای جز قبول دعوتش نداشتم، حتی اگر این یک معامله پر سود بود من نمی توانستم هراسم را پنهان کنم.

وقتی پیغامش را مبنی بر "پس گرفتن هانا میلر" شنیدم، ابتدا شوکه شدم. گفته بود هانا را تحویل می دهد به یک سری شروط... و من حتی اگر هانا را نمی خواستم هم، نمی توانستم پیشنهادش را نپذیرم!

من نه قدرت کافی برای "نه" گفتن به کاستلوها را داشتم و نه می خواستم هانا را از دست بدهم.

آن پرنسس زیبای وسوسه انگیز، حتی نگاه کردنش مرا سخت می کرد و گاهی احساس می کردم اگر لمسم کند مانند یک جوان نابالغ در عرض شش ثانیه رها شوم!

لعنتی، هانا با آن چشمان خمار آبی سبزش به شکل

مرگباری زیبا بود و با چشم خودم دیده بودم که چطور
راه رفتنش مردان اطرافم را از

#part_214

خود بیخود می کرد.

پول، قدرت و زن های زیبا و سکس چهار اصل زندگی
بود...

رویای خوابیدن با او و به تنم سنجاق کردنش به قدری
مرا گرفتار کرده بود که وقتی فهمیدم نیکولاس کاستلو
او را به روسیه برده، نتوانستم حماقت نکنم و سعی کردم
با پوششی مخفیانه او را پس بگیرم.

حماقت بود؟ نه!

رسماً خرید بود، اما هانا ارزشش را داشت. شکستن آن پرنسس و خیس شدن تختم از خون و اشک هایش باعث می شد هر خریدی بکنم.

افراد موفق نشدند، راستش خودم نیز کاملاً امید نداشتم بتوانم او را پس بگیرم. او در قلمرو کاستلوها و ایوانف ها بود اما نمی توانستم هم جلوی خودم را بگیرم. و برای همین، به او حمله کردند اما موفق نشدند... اگر نیکولاس کاستلو می فهمید من در پشت صحنه بودم، احتمالاً مرا آتش می زد!

من کاپوی شیکاگو بودم، اما خودم می دانستم هنوز به قدرت و تسلط کاستلو نرسیده ام. او عملاً همه چیز را در اختیار داشت.

همه چیز را در اختیار داشت که بیشتر از یک ساعت بود

مرا به اتاق هتل فرستاده بود اما هنوز خبری از خودش نشده بود.

من حفظ ظاهر کرده و چیزی به رو نمی آوردم اما در درون نمی توانستم ترسی که در جانم نشسته بود را کنترل کنم. هر لحظه احساس می کردم ممکن است متوجه شود که ایرلندی ها به او حمله نکرده و من در پشت صحنه بودم.

محافظان و همراهانم اجازه نداشتند داخل اتاق شوند، کمی مردد شده بودم و زمانی که فکر کردم طبق رسوم همیشگی، بخواهند مرا هم خلع سلاح کنند تا مذاکره ای در صلح داشته باشیم، کوین کنسیلیره باهوش و پر آوازه کاستلو خندیده بود و گفته بود نیازی نیست خلع سلاح شوم. اینکه اسلحه ام در جیب پشתי ام بود، کمی امیدوارم می کرد.

پاهایم را بی قرار به کف زمین کوبیدم و با استرس
دستی به کتم کشیدم تا از روی مبل بلند شوم که.. در باز
شد!

#part_215

نفس عمیقی کشیدم و خیلی آرام برخاستم و به چهره
خونسرد و جلد کاپو بودنم بازگشتم.
کوبین در را باز کرده و گوشه ای ایستاده بود، نگاهمان که
به هم گره خورد سری با احترام و لبخند برایم تکان داد که
لازم ندیدم جوابش را بدهم.
من کاپو بودم و او مشاوره کاپو.

چشم تنگ کرده و متوجه شدم همراهانم پشت در
ایستاده اند و با خصومت افراد کاستلو را زیر نظر گرفته

اند. دستانم را به حالت کلافگی روی سینه چیلیا کردم
که هوا در لحظه غلیظ شد و ابتدا صدای قدم های
سنگینی و بعد...شیطان قدم به جهنم گذاشت!

دستانش درون جیبش بود و با حالت ریلکسی قدم برمی
داشت. سرش پایین بود و مشخص بود عمیقا در فکر
فرو رفته.

خودم شاهد بودم که افرادم با دیدنش لحظه ای مکث
کردند و چشمانشان از ترس و اشتیاق گشاد شد. خدا
لعنتش کند، آوازه کوفتی اش را همه شنیده بودند.

از فرصت استفاده کرده و با دقت نگاهش کردم. کتی
تنش نبود، خیلی آرام و بی عجله گام برمی داشت و
لعنت به او که هر قدمش قدرتش را فریاد می زد.

به اختیار خودم نبود که وقتی او داخل شد و سرش را بـ
الا گرفت، من احساس کردم خودم را به دردسر انداخته
ام!

موهای زشت و مسخره سفید جلوی سرش، از نظرم او را
با عیب و نقص تر می کرد. شبیه بیماران خطرناک بود.
کاش اصلا زنده به دنیا نمی آمد.

وقتی چشم در چشم شدیم، لنگه ابرویی بالا انداخت.
کوین در را بست و خودش هم داخل ماند.

با لبخند منظور داری گفتم:

-کاستلواها همیشه بد قولن؟

اینجا موضع قدرت بود، من شاید در دل از او حساب می
بردم اما من هم کاپو بودم و اجازه نمی دادم مرا دست
کم بگیرد.

کمرش را صاف کرد، دستانی که درون جیب شلوارش بود را در نیاورد اما کمی دستانش را بازتر کرد و از پهلویش بیشتر فاصله داد که این حرکت پهنای شانه هایش را

#part_216

بیشتر به رخ کشید و برخلاف تصورم، اخم نکرد بلکه لبخندی زد و گفت:

-واو، ببین کی اینجاست.

و مشتاقانه سمتم قدم برداشت. قدم هایش را بلند برمی داشت و لبخندش را کامل به رخم می کشید.

اینکه او مشتاقانه سمتم گام برداشت، باعث شد مطمئن

شوم از موضوع بی خبر است و اعتماد به نفس کافی پیدا کنم تا موضعم را کامل حفظ کنم و اجازه ندهم فکر کند توانسته برگه برنده ام را در دست بگیرد.

لبخند یک وری ای به رویش پاچیدم و بدون اینکه گامی به سمتش بردارم با غرور پاسخ دادم:

-یکم دیر کردید، داشتم نا امید می شدم و می خواستم برم.

فاصله را با دو قدم بلند به صفر رساند و مقابلم که ایستاد، لبخند خاصی زد و خیره در چشمانم گفت:

-سرم یکم شلوغ بود و دستامم جای قشنگی گیر کرده بود، برای همین طول کشید.

و با لبخندی که از نظرم او را بیمارتر می کرد پرسید:

-خیلی منتظر موندی؟

سر تکان دادم:

-مدتی هست.

-اوه، ساری ساری حواسم به تایمم نبود ...

به سمت کوینی که با حالت مشکوکی به دیوار دست به
سینه تکیه زده چرخید و اظهار کرد:

-پسر، ایشونو بهت معرفی کردم؟

کوین برایم سری تکان داد و پای راستش را به دیوار
پشت سرش تکیه زد و با لبخند منظور داری گفت:

-نه رییس!

یک لحظه احساس کردم یک چیزی درست نیست اما
فرصت نکردم این احساس را تحلیل کنم زیرا شیطان به
سمتم چرخید و آتش چشمانش را به من بخشید و
پوزخند شیطانی اش را به من دوخت و اعلام کرد:
-حرومزاده بزرگ اینجا است!

و تمام امید هایم با مشتی که با قدرت به صورتم کوبید
شده، دود شد و به هوا رفت.

ضرب شستش کاری بود چون او یک بوکسور لعنتی بود
و وقتی روی مبل پرتاب شدم، بهتم برد و لب باز کردم تا
چیزی بگویم که او قهقهه زد و خم شد سمتم و گفت:

-کاش قبل اینکه بیای اینجا، آخرین بار ت*ماتو به یکی
می کوبیدی چونکه من...

به شیطانی ترین حالتش تغییر کرد و با زهرخند ادامه

داد:

-قراره مراسم وداع با ت*مات برات بگیرم،ت*می فیس!

#part_217

فصل سی و شش

نیکولاس

چشم‌های وحشت زده و شوکه‌آدام فاکینگ والکر، به من و چاقوی درون دستم بود.

افرادم، محکم دست و پاهایش را گرفته بودند و او سرپا ایستاده و حتی به قدر نفس خوردنی هم نمی‌توانست تکان بخور.

انگشت اشاره ام را روی لبه تیز چاقو کشیدم و خیره در
چشمانش گفتم:

-می بینی چقدر دوست دارم آدام؟ می بینی برات چطور
این خوشگلو براق کردم؟ چرا متوجه علاقه من نشدی
آخه؟ فکر نکردی شاید دلم بشکنه؟

-چرا اینکارو با من می کنی؟

صدایش از ترس دو رگه شده بود. سرم را کج کردم و با
استفهام از کوین که لبخند زنان مارا می نگریست
پرسیدم:

-واقعا چرا علاقه مند به ت*مای والکرا شدم کوین؟

شانه بالا انداخت:

-شاید زیادی روی ت*ماشون حساب باز کردن.

بشکنی برایش زدم:

-ایول پسر، خودم اصلا یادم نبود.

برگشتم و نگاه گیجم را به والکر بخشیدم و پرسیدم:

-جدی والکر، تو روسیه ت*مات از سرما نترکید؟

رنگش را باخت و تازه دو هزاری اش افتاد...مردک
احمق!

به پهنای صورت خندیدم:

-آدام، یالا یکم بخشنده باش. یه ت*م که این حرفا رو
نداره.

به وضوح لرزید:

-داری اشتباه می کنی.

تایید کردم:

-دقیقا، کلا من زندگیم اشتباهه و کارام اشتباه نباشه
زندگیم خراب میشه.

#part_218

تف کرد:

-داری اینکارا رو برای اون دختر انجام میدی؟

دستانم مشت شد اما لبخندم غلیظ تر شد و گامی به جلو برداشتم:

-والکرا ذاتا خر بودن یا تو خودتو زدی به اون راه؟

مقابلش خم شدم و فکش را در دست آزادم گرفتم و جلو کشیدم:

-ت*مات سنگینی می کرد که عقلت از کار افتاد و به حریم من تجاوز کردی و فکر کردی روم اسلحه بکشی نمی فهمم یا اونقدر زدی که کور شدی و ندیدی که من چطوری کسی که فک می کنه می تونه منو دور بزنه رو آتیش می زنم؟

سرش را به چپ متمایل کردم و خونسرد پرسیدم:

-هوم؟ کدومش بود؟

به سختی گفت:

-اگه بلایی سرم بیاری، نیویورک تا بیست و چهار ساعت آینده تو خون غرق میشه.

نفس عمیقی کشیدم و متفکر گفتم:

-ریدم تو حکومت کردنت والکر، نمیشه یکم زودتر حمله کنی؟ الان حوصله من سر بره تا بیست و چهار ساعت باید چی کار کنم خب؟ مرد چرا حواست به این چیزا نیست؟ الان من بیکار بشینم، خب می زنم از ریشه ختنه ات می کنم.

رنگش را باخت و من همانطور که خم شده و فک او را در دست داشتم به لوییس که بازوی راستش را گرفته بود نگاه کردم و پرسیدم:

-بیست و چهار ساعت بگذره، میشه بند و بساط رو پیوند زد؟ دوباره اصلا راست میشه؟ تا ابد خم نمی مونه؟

خیلی جدی پاسخم را داد:

-فکر نمی کنم بشه پیوند زد رییس.

به نشانه تاسف سر تکان دادم:

-ای وای، بد شد که. الان چی کار کنیم والکر؟ دیگه نمی
تونی خودتو توی کسی فرو کنی که. ببین من دارم همه
تلاشمو می کنم، ولی ت*م و بند و بساط هات نمی خوان
همکاری کنن.

از حرص توی صورتم فریاد زد:

#part_219

-حروووومزاده، من می کشمت. نمی تونی بلایی سرم
بیاری.

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد، فکش را رها کردم و عقب
کشیدم. صاف ایستادم و چاقو را در دستم چرخاندم و
گفتم:

-برعکس تو که دائم از رویاهای غیرممکنت زر می زنی،
من از واقعیت ها حرف می زنم. معامله ات با ایرلندی ها
چطور پیش رفت؟

-چی؟

بهت صدایش باعث شد سر بلند کنم و به چشمان به
خون نشسته اش چشم بدوزم:

-ساری ساری، نباید خبرو یهویی بهت می دادم. شوکه
شدی، حواسم نبود. وقتی از این شوکه شدی، احتمالا اگه

بفهمی الان کامیونی که اسلحه هایی که فروخته بودی
بهشون آتش گرفته یا قراره آتش بگیره، خیلی بهت
فشار میاد نه؟ بذارم بعدا بگم؟

لب هایش را مانند ماهی برای هوا چندبار تکانی داد که
متاسف گفتم:

-اما خب، چون من انسان نیستم نمی تونم بذارم بعدا.
معامله با ایرلندی ها متاسفانه بدجوری لو رفته، جنسایی
که فرستادی دست منه و اگه به سرت بزنه و بخوای کار
اشتباهی بکنی و پا به نیویورک بذاری، انبار دارگتو جوری
از بین می برم که انگار وجود نداشته و تضمین نمیدم
که...

من درست مانند خودش کثیف بازی می کردم:

-مادرت سالم از اوهايو برگرده!

تکان سختی خورد، دست بالا گرفتم که کوین مثل همیشه قدرتمندانه قدم برداشت و عکس هایی که خواسته بودم را روی زمین مقابلش پرت کرد. با حقارت و ترس به عکس های مادرش که در سال نشسته و آفتاب می گرفت نگاه دوخت که اظهار کردم:

-شاید بره توی دریا و هیچ وقت برنگرده. بالاخره دریا که نمی تونه بفهمه مادرت داخلش اومده. و اینکه...

بشکنی زدم و کوین عکس های بعدی را روی زمین پرت کرد که با نوک کفشم عکس مورد نظرم را جلو، در

#part_220

دیدرسش قرار دادم و تیر آخر را زدم:

-قید ایرلندی ها رو هم بزن. آتش بس اعلام کردیم. اگه

بخوای اشتباه بکنی، می تونی جنازه آدمات رو ازشون
پس بگیری. البته اینم قول نمیدم، چون پشتیبان عزیزت
با ما قرارداد بسته و اگه کار اشتباهی بکنی، غرامتشو با
از دست دادن بازار اصلی میدی.

وقتی متوجه شدم کاملاً متوجه شده چه بلایی سرش
آمده، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:
-اما آخرین کار...

مبهوت سر بالا گرفت که لبخندم را جمع کردم و اعلام
کردم:

-دست به چیزی زدی که نباید می زدی!

-چ ...

و به جلد اصلی ام بازگشتم و چاقویی که در دستم بی
تابی می کرد را به ت*م هایش کوبیدم.

نعره کشید و خون تمام دست هایم را احاطه کرد و چند
قطره ای به بلوزم پاچیده شد.

وقتی نفسش رفت، چاقو را با ضرب از ت*م راستش
بیرون کشیدم که عربده کشید و دست و پا زد.

چاقو را روی زمین پرت کردم و یقه اش را در دست
خونی ام گرفتم و لب زدم:

-خوب گوش کن، از این به بعد هر وقت خواستی پشت
سرم کاری بکنی، به ت*م راست که گرفتم فکر کن.
اینبار گذاشتم با یه ت*م زندگی کنی، اما سری بعدی، قسم
می خورم چشم راستتو در بیارم. قسم می خورم وقتی
در هوشیاترین حالتی چشمتو از سرت بیرون بکشم.
اگه فقط یکبار دیگه، به اون دختر نزدیک بشی، به حریمم

تجاوز کنی، روی هرچی دارم و ندارم قمار می کنم و دنیا
رو از نسل والکرا پاک می کنم. پس...

خندیدم:

-دیگه سر به سر من نذار.

آب دهانش از گوشه لب هایش بیرون چکید که رهایش
کردم و به سمت در قدم تند کردم که با یادآوری چیزی
ناگهانی به سمتش چرخیدم و گفتم:

-و راستی، منو از وضعیت بی خبر نذار. می دونم با یه
ت*م میشه کسیو به فاک داد، اما نمی دونم چقدر طول
می کشه تا راست کنی. پس منو از خودت بی خبر نذار
و...

دستی برایش در هوا تکان دادم:

-زندگی با یه ت*م خوش بگذره.

و پشت به اویی که چشمانش از نفرت به غلیان افتاده
بود کردم و بیرون زدم. خب، فقط یک کار دیگه باقی
مانده بود!

#part_221

فصل سی و هفت

نیکولاس

اهرم دوش آب را پایین کشیده و با تنی خیس، از حمام

بیرون زدم. عموماً زندگی می کردم تا غرق خون باشم،
اما الان خون را هرجوری بود باید از تن می شستم چون
حتی نمی خواستم یک قطره از خون نجس آن حرامزاده
فرشته ام را لمس کند.

حوصله خشک کردن نداشتم، لباس هایم را تن زدم و
دستی بین موهای نم دارم کشیدم و سمت در حرکت
کردم.

از نبودنش در اتاقم تعجب نکردم.

فرشته ذاتا حرف گوش کن نبود... و مطمئن بودم
سرکشی خواهد کرد.

کوبین قبل از اینکه سراغش را بگیرم، خبر داد که فرشته
سلیا را به اتاق فراخوانده و بعد، هر دو از اتاق من به
اتاق خودشان رفته بودند.

حتی فکر برهنه دیدنش توسطِ سلیا هم من روانی را
روانی تر می کرد. اگر به من بود، تا آخر عمر یا او را غرق
لباس می کردم که این تقریبا غیرممکن بود. یا تمام آدم
های شهر را نابینا می کردم.

دومی ممکن بود، احتمالا روزی همین کار را می کردم.

سری تکان دادم و سعی کردم طعم شیرین و گرمای تنش
را فراموش کنم.

لعنتی، فرشته علتِ دیوانگی من می شد.

او بیشتر از تصورم خواستنی بود و بدنش...لعنتی
بدنش قطعا مرا می کشت.

تنش را باید به عنوان نمادِ سکس قرار می دادند...فاک،
من قطعا یک انسان روی زمین باقی نمی گذاشتم.

فکر گرمای تنش، جوری که خودش را به انگشت هایم نزدیک می کرد باعث شد از دست بروم.

قدم هایم را تند کردم و یک نفس تا اتاقش دویدم. اگر نمی دیدمش، مطمئنم از حجم خواستنش منفجر می شدم.

در اتاقشان را محکم و بی هوا باز کردم و ورودم، با چرخیدن سلیا و کوین به سمتم همزمان شد.

مخاطبم آن ها نبودند اما وقتی چشمم به چشم های نگران و وحشت زده اشان افتاد؛ مکثی کردم و پرسیدم:

-می دونید که من همه چیزو به فاک میدم اگه بفهمم
اینجا نیست، نه؟

وقتی سر تکان دادند، زمزمه کردم:

-پس اگه می خواهید کاری نکنم، فرشته رو نشونم بدید.

و همان لحظه کوین پاسخ داد:

-نیست!

دستگیره در را رها کرده و چشمانم را بستم... یک نفس
بلند کشیدم و اظهار کردم:

-اگه دوباره از دست بدمش، نفرینی برای این دنیا و
آدماش میشم که حتی خدا هم نتونه جمعش کنه.

و مطمئن بودم اگر دستم به او نرسد و آن چشمان خمار

را دوباره از من بگیرند، یک شخص زنده نخواهم گذاشت... این سرزمین اگر ملکه مرا نداشت، لایق آبادای نبود!

#part_223

هانا

من فرار کرده بودم؟ هرگز

اما بیمار بودم و دلم می خواست نیکولاس کاستلو را روانی کنم؟ قطعاً!

من توسط دست هایش لمس شده بودم و همان ته مانده
عقلم را با لمسش از دست داده بودم...خدایا،هنوز هم
می توانستم انگشتانش را دورنم حس کنم!

مرا با انبوهی از حس های دیوانه کننده تنها گذاشته و
رفته بود. به اطمینان کامل رسیده بودم که دلم را به این
شیطان باخته ام و در دامش افتاده ام.

من با او،به دختر بد بودنم باز می گشتم.
پوستم کشیده می شد و هانای جدیدی متولد می شد که
من عاشقش بودم.

رسم و رسوم مافیا؟

می توانست به فاک برود چون من برای داشتن نیکولاس
کاستلو حاضر بودم ریسک کنم. مهم نبود بعد چه شود،
در این لحظه او را می خواستم.

این احساس شهوت نبود... من کنارش، در امنیت و آرامش بودم و این نمی توانست از شهوت منشا بگیرد.

او سایکوپات بود، من را هم از نرمال بودن خارج کرد و باعث شد وقتی سلیا را به دنبال کویین بفرستم، از پنجره بپریم و خودم را به ساحل برسانم.

این بار، موهای سیاهم را شانه زده و دم اسبی بسته بودم. تاپ و شلوارک مشکی نایکی پوشیده و حتی عین خیالمم نبود اگر نیکولاس مرا ببیند چه خواهد کرد.

همه چیز خوب بود، فقط پاهایم برهنه بود. کفش و کتونی هایم داخل اتاق مانده بود و ریسک نکردم برگردم و در دام بیافتم.

نه پیغامی گذاشته بودم، نه حتی نشانی.

من فقط از یک چیز مطمئن بودم؛ نیکولاس کاستلو برای پیدا کردنم حتی دریا را خشک می کرد.

به انتظارش بودم تا پیدایم کند. این دیگر دوستی و مزخرفات نبود.

من می خواستم به او نشان دهم که نبودنم چه بلایی

#part_224

سرش می آورد.. او دیوانه وار مرا می خواست.

لبخندی زدم و دستی به موهایم که بخاطر تعرق به کمرم چسبیده بود کشیدم و به سمت ساحل قدم تند کردم.

کف پایم داخل شن ها فرو می رفت و من حتی از حس

نرمی و گرمی شن ها سرمست بودم.

عمدا دور نرفته بودم، نزدیک ساحل بودم و اگر می گشت
مرا خیلی زود می یافت و یک حسی از درون به من می
گفت که خیلی زود سر و کله اش پیدا می شود.

همین فکر باعث شد قدم هایم را تندتر بردارم و نزدیک
ساحل شوم. متوجه نگاه چندین چشم به خودم بودم
اما اهمیتی ندادم و نگاه به قول نیکولاس گرسنه ام را
به زوج جوانی که در زیراندازی نزدیک دریا نشسته
بودند، دوختم.

پوست برنزه دختر در برابر پوست سفید و درخشان پسر
تضاد فاحشی ایجاد کرده بود که خیلی چشمگیر بود اما
قسمت دوست داشتنی آنجایی بود که دختر دلبرانه بین
پاهای مرد نشسته و چنان مشغول بوسیدن و شاید
بلعیدن یکدیگر بودند که پروانه ها در دل من هم پرواز
کردند.

بی اختیار لبِ پایینم را که شیطان به کام کشیده بود را
لیسیدم و چشمانم را بستم.

خدایا...چه بلایی سرم آمده بود؟

از توهم بیرون زده و کلافه با خودم زمزمه کردم:
-به خودت بیا احمق جون، به خودت بیا!

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را مشت کردم:
-هانا، بزن بریم خوش گذرونی و اون دیوونه رو فعلا از
ذهنت بیرون کن.

حرفِ مفت می زدم اما فعلا باید خودم را نجات می
دادم.. اجبارا روی شن ها نشستم و پاهایم را در آغوش
گرفته و به غروبِ خورشید چشم دوختم.

آسمان به رنگِ بنفش و نارنجی در آمده بود و از نظرم،
غروب همیشه زیباتر از طلوع بود...

محو خورشیدی بودم که هر لحظه بیشتر قدرتش را از
دست می داد و گویی در دریا سقوط می کرد. با لبخند

#part_225

رضایت بخشی ماتِ این صحنه بودم که بالاخره
خورشید با آسمان وداع کرد و ستاره ها مهمان آسمان
شد.

درگیر دنیای خودم بودم که صدای موزیکی که از بار

جنگلی که سمت چپم بود بلند شد. موسیقی کانتري بود
و باعث شد ذوق و هیجان به جمع تزریق شود.

-آخ جون!

به سمت بار که با چوب بامبو و درختان استوایی چیده
شده بود حرکت کردم که یک نفر با لهجه دخترکش
ایرلندی گفت:

-پس اینجا بخاطر تو داغه بیبی!

خنده ام گرفت.

به عقب چرخیدم و با یک جفت چشم آبی که به محض
دیدنم برق زد، رو به رو شدم.

نیشم شل شد و صادقانه گفتم:

-اشتباه می کنی، داغی اینجا بخاطر اینه شیطان دقیقا همینجاست.

متوجه منظورم نشد. خب البته حق داشت، چه کسی باورش می شد کاپوی قدرتمند نیویورک که یک شیطان به تمام معناست این نزدیکی هاست؟

وقتی لبخندی زد و دستانش را داخل جیب شلوارکش فرو برد تازه توجهم به بالاتنه نیمه برهنه و بدن آفتاب سوخته و جذابش افتاد.

خیلی درشت نبود، اما سیکس پک هایش واضح بود و عمدا جوری قدم برمی داشت تا بدنش را کامل به چشم دیگران فرو کند.

وقتی مقابلم قرار گرفت، نگاه کنجکاوم را از بدنش جدا

کردم که گفت:

-اگه توشیطان باشی، من این جهنمو همیشه قبول می کنم.

-اوه نه ...

به نشانه مخالفت سر تکان دادم:

-من خودم قربانی شیطانم.

-همیشه منم قربانی تو باشم؟

خندیدم و او دستش را سمتم دراز کرد:

-لیام، لیام بارز.

دستش را گرفتم:

-هانا، هانا پرون!

هنوز عَلم سرجایش بود و می دانستم نباید هویتِ را
فاش کنم.

دستم را محکم گرفت و چشمک زد:

-خوشبختم، هانا برون.

-منم!

با سرش به بار اشاره کرد:

-نوشیدنی؟

دستم را از دستش خارج کردم و با خنده پاسخ دادم:
-نه اصلا. امشب باید هوشیار باشم.

-چرا؟

یک گام به عقب برداشتم و با خوشحالی گفتم:
-می خوام شیطان رو تسخیر کنم.

و از فکر نیکولاس آدرنالین مثل بمب در تنم ترکید و
پوستم کش آمد اما وقتی کمرم اسیر دست های لیام شد
و به سینه اش کشیده شدم، حبابی که درونش بودم
ترکید.

با تمسخر و تعجب به کفِ دستانش که حالِ دو طرفِ
پهلویم بود و مرا به سمتِ خودش می کشید خیره شدم
و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-مطمئن باش اگر من جای تو بودم این کارو نمی کردم.

-چرا؟

و بی هوا پهلوهایم را فشرد و مرا جلوتر کشید. مجبور
شدم سر بالا بگیرم و به اوایی که صورتش دقیقا در
فاصله یک سانتی ام بود چشم بدوزم.

-بهتره دستتو برداری، البته اگر واقعا به دستات برای
ادامه زندگی نیاز داری.

متوجه منظورم نبود. نبود که جسورانه دستانش را روی
پهلویم بالا پایین کرد و با لحنِ خماری گفت:

-فعلا به تو نیاز دارم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به عقب بردم تا از او کمی فاصله بگیرم اما نگاهم به جهنمی که در حال سوختن بود، گیر کرد.

قلبم، با سرعت وحشتناکی به تپش افتاد. تمام وجودم لرزید و من برای خشم چشمانش، چهره منقبض و ژست خونسردش از دست رفتم.

#part_227

دستانش را داخل جیب هایش قرار داده و با حالت شکارچی ای مرا که در دستان بودم نگاه می کرد.

دیدنش باعث شد لبخندم عمیق شود و همانطور که
نگاهش می کردم به لیام هشدار بدهم:

-اگه الان ولم کنی، شاید بتونی زنده بمونی. شاید خدا
بهت کمک کرد و تونستی از شیطان فرار کنی.

لیام احمق بود، من سعی کردم نجاتش دهم خودش
نخواست.

دست چپش را روی چانه ام قرار داد و سرم را به سمت
خودش کشید و باعث شد اتصال نگاهم با شیطان کنده
شود.

چشمان پر از استهزایم را به او بخشیدم که او سرش را
خم کرد و در یک وجبی صورتم گفت:

-من کمک خدا رو نمی خوام.

-زندگیت چی؟ اونم نمی خوای نه؟

لیام با گیجی به عقب به سمتی که نیکولاس قدم برمی داشت چرخید و پرسید:
-چی؟

محکم تخت سینه اش کوبیدم و زمزمه کردم:
-برو، اگه می خوای زنده بمونی فقط برو.

نیکولاس که دستم را خواند قدم هایش را تندتر کرد که خودم را از دستان لیام آزاد کردم و او را به عقب هل دادم و سرش فریاد زد:

-احمق بدو، اگه دستش بهت برسه تا قطره آخره خونتو می مکه.

لیام حتی اگر حرف مرا نیز باور نکرده بود، حالتِ
شیطانیِ چهره نیکولاس او را متوجه کرد اوضاع خوب
نیست و عقب عقب پا به فرار گذاشت.

برنگشتم تا ببینم به کجا می رود، به شیطانی که با
حرص و خشم سمتش قدم تند می کرد را نگاه
کردم... خدایا، یکپارچه آتش بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم قدمی سمتش بردارم
که با خشم کنترل شده ای گفت:
-تکون نخور سنیوریتا.

سر جایم باقی ماندم اما درست وقتی فکر کردم او قصد

دارد به دنبال لیام بدود، مرا متعجب کرد.

چون دقیقاً مقابل من ایستاد و قبل از اینکه فرصت حلاجی به افکارم دهد، کمرم را گرفت و مانند پیر مرا بلند کرد و کف پاهایم را روی کفش هایش قرار داد.

بلافاصله دستانم را دور گردنش حلقه کردم و او نفس عمیقی کشید و مرا به خودش فشرد و امر کرد:

- بشین و نگاه کن چطور جلوی چشمت هر کسی که نگاهت کرده رو سر به نیست می کنم.

نفسم را روی گونه هایش رها کردم:

-ولی من فقط تورو نگاه کردم. منم بکش!

با خواستنی ترین حالت دستانش را دور کمرم قفل کرد و
خرخر کرد:

-سنیوریتا، من حاضرم گلوله بارون بشم اما تو آخ نکشی.
میامی که چیزی نیست، من دنیا رو جهنم می کنم اگه
اتفاقی برات بیافته.

-من هنوز دوستتم؟

وقتی پاسخم را نداد، نفس پر حرصی کشیدم و خواستم
از آغوشش خارج شوم اما... داستان در لحظه تغییر کرد!

#part_229

فصل سی و هشت

هانا

تصمیم داشتم رهایش کنم و یا حتی با زانو به وسط پایش بکوبم و سرش فریاد بزنم "من دوستت نیستم" اما وقتی آن اتفاق شیرین افتاد، فهمیدم نه... نمی خواهم او را بزنم!

می خواهم او را بیچاره کنم. کاری کنم از خواستن من دیوانه شود.

نگاهش نشان می داد متوجه شده تصمیمم را عوض کردم اما خب، حدس نمی زد چه می خواهم بکنم.

هماهنگ با ریتم موسیقی، کمری که در دستانش بود را
نرم نرم تکان دادم و دستانم را روی گردنش قفل کردم و
خیره در چشمانش زمزمه کردم:

I love it when you call me Señorita-

I wish I could pretend I didnt need ya

(عاشق وقتایی ام که منو سنیوریتا صدا می زنی
ای کاش می تونستم وانمود کنم نیازی بهت ندارم)

دستانش، محکم کمرم را گرفت تا متوقفم کند اما لبخندی
زدم و باسنم را به عقب کشیده و هماهنگ با ریتم تکانش
دادم و دستانم را از گردنش جدا کرده و روی دستانش
قرار دادم و وادارش کردم، دستانش لگنم را بگیرد و لب
هایم را با زبان خیس کردم و هماهنگ با خواننده
خواندم:

la-la-la-But every touch is ooh-

It's true, la-la-la

Ooh, I should be runnin

(اما هر لمست مثل اوه لا لاست ..

این حقیقته لا لا لا

درسته

اوه من باید فرار کنم)

خودم را به جلو کشیدم و تنم را با کثیف ترین و شهوت
انگیز ترین حالت ممکن به بدنش فشردم و همانطور که
تن هایمان یکدیگر را لمس می کرد کنار گوشش گفتم:

Ooh, you keep me coming for ya-

(اوه، تو کاری می کنی که به سمت پیام)¹

کنار گوشش عمدا ناله کردم و بلافاصله متوجه منظور
دوپهلویم شد و نالید:

-لعنت بهت.

1خب coming یه معنی دیگه ام داره. همون رضایت جنسی و ارگاسم هم هست. منظور هانا به جفتش بود



#part_230

احساس می کردم از ده قفلی که به اراده اش زده، هشت تا باقی مانده. لبخند زدم، گردنش را پایین کشیدم، مخالفت نکرد و سینه ام را به سینه اش فشردم و لب زدم:

Land in Miami-

The air was hot from summer rain

Sweat drippin' off me

(تو میامی فرود اومدم

هواگرم بود، بخاطر بارون تابستونی

عرق ازم می چکید)

این آهنگ چرا انقدر برای ما بود؟

نفسش را به سختی رها کرد و گفت:

-نکن، فقط نکن.

-نمی توانم .

"Before I even knew her name, la-la-la

It felt like ooh-la-la-la

Sapphire moonlight

قبل از اینکه حتی اسمشو بدونم لا لا

حسی مثل او لا لا لا داشتم

زیر نور مهتابِ آبی "

پاهایم را در شن فرو کردم و با شرارت ادامه دادم:

-و نمی خواهم!

دستانم روی سینه اش بالا پایین شد و تابی به باسنم
دادم که اخم هایش عمیق تر شد.

"We danced for hours in the sand"

Tequila sunrise

ما ساعت ها توی شن ها می رقصیدیم

با تکیلای سانرایز"

خواننده می خواند و جمعیت زیادی در ساحل، زیر نور
مهتاب در حال رقص و معاشقه بودند که لبخند شیطانیم
را به رویش زدم و دستانم را روی دستانش که حال روی
کمرم بود گذاشتم و لب هایم را در فاصله یک سانتی لب
هایش قرار دادم:

-اوه، بدنم دقیقا اندازه دستته!

"Her body fit right in my hands, la-la-la

بدن خوبش دقیقا بین دستانم بود... لا لا لا"

و گوشه لبش را، نرم بوسیدم.

از شدتِ حرصِ زیادش، انگشتانش را به پوستم فشار می داد. درد می کرد اما دوستش داشتم.

با خشم عمیقی گفت:

-از من چی می خوای؟

متوجه نگاه های سنگین و عمیق چندین نفر روی خودمان بودم. اما اهمیتی ندادم و همانطور که در آغوش جذاب ترین مرد این جزیره دلبری می کردم با خنده گفتم:

-هیچی، فقط من عاشق وقتایی ام که منو سنیوریتا صدام می کنی و می دونم باید ازت فرار کنم اما خب...

و خواننده می خواند برایمان:

"I love it when you call me Señorita"

من عاشقِ وقتی ام که صدام میکنی سَنیوریتا

I wish I could pretend I didn't need ya

کاش میتونستم تظاهر کنم که بهت نیاز ندارم

But every touch is ooh-la-la-la

ولی هر لمست اووه لا-لا-لا هستش

It's true, la-la-la

درسته، لا-لا-لا

Ooh, I should be runnin'

اووه، باید فرار کنم"

سَلَطَنَت خَوْنِ VIP ❤️👑:

part_231#

از شدتِ دردی که می کشید چشمانش را بست که لاله
گوشش را بین دندان گرفتم و بالاتنه ام را کاملاً به تنش
فشردم و زمزمه کردم:

-اما خب، لمست، کاری که انگشتات کرد نمی زاره عاقلانه
تصمیم بگیرم، نیکولاس کاستلو!

کمی فاصله گرفتم و همانطور که پوزخند می زدم، پاهایم
را بین پاهایش قرار دادم و از نزدیک ترین قسمت تن
هایمان را بهم نزدیک کردم و همراه با خواننده گفتم:

Locked in the hotel-

There's just some things that never change

You say we're just friends

(در اتاق هتل رو قفل کردیم

فقط به چیزایی هستن که هیچوقت تغییر نمی کنن

تو میگی ما فقط دوستیم)

دست - راستش را مابین - پایم، روی - شلوار جینم و
دست - چپش را بالا گرفتم و انگشت اشاره اش را به
دهن کشیدم و همانطور که می گزیدم گفتم:

But friends don't know the way you taste, la-
la-la-

(اما دوستا که طعم همو نمی چشن)

و قبل از اینکه فرصت فکر به او بدهم، قدمی به عقب
رفتم و کمرم را به سینه اش تکیه دادم.

دستانش بلافاصله روی شکمم قفل شد و همانطور که
باسنم را به تنش می فشردم او گردنش را خم کرد و
نفس هایش به پوست تر گردنم خورد و من آتش گرفتم

"Cause you know it's been a long time

coming

Don't ya let me fall, ooh

چون خودتم می دونی مدت زیادی گذشته

پس نذار ازت ناامید بشم"

آهی کشیدم و دستانم را بدون اینکه برگردم، روی
گردنش قرار دادم و او را بیشتر به خودم فشردم و
همراه با ریتم آهنگ کمر و باسنم را روی تنش کشیدم.

Ooh, when your lips undress me"

اووه، وقتی که لبات منو پَرهنه میکنه"

قرار نبود اینطور شود...می خواستم دیوانه اش کنم
اما....

خواستن

نیاز

و جنون و جنون و جنون...

#part_232

جفتمان را از پای در آورد و نیکولاس کاستلو چنان مرا
در آغوش کشید و به سمتش چرخاند که حتی فرصت
نکردم نفس بکشم چون بلافاصله لبم، به مهمانی لب
هایش دعوت شد.

محکم او را سمت خودم کشیدم و دهانم را باز کردم و
پذیرای زبانش شدم. در لحظه تحلیل رفتم و تنم از
حجم خواستن جیغ کشید.

"Hooked on your tongue

نمی تونم دست از زبونت بکشم"

می بوسید، عمیق و بی رحمانه. لب هایمان بی نفس هر
سنتی از لب های دیگری را می بلعید. چنان بهم
چسبیده بودیم که حتی هوا هم نمی توانست از تنمان
گذر کند.

همانطور که در بند آغوشش بودم، تکانی به خودم دادم و
تنم را بالاتر کشیدم و عمیق تر بوسیدمش که او
ناجوانمردانه زبانم را گزید و آتشی که درونم بود را ده
برابر کرد و من او را بیشتر به سمت خودم کشیدم تا
حتی ثانیه ای از من جدا نشود.

"Ooh, love, your kiss is deadly, don't stop

اوه عشقم، بوسه ی تو کشنده است. متوقفش نکن"

تن به عرق نشسته ام، زیر دستانش چنان شل شد که
خیلی زود متوجه شد و مرا محکمتر گرفت و وقتی
دیگر واقعا نفسی باقی نمانده بود، از هم جدا شدیم.

نفس نفس زدم، پیرهنش را بین مشت هایم گرفتم و
چشمان خمارم را به اوئی که سینه اش با قدرت بالا
پایین می شد دوختم.

-همینجا، زندگیتو به جهنم کشیدی .

به سختی گفتم:

-چرا؟

و نفس های بریده بریده ام را روی صورتش رها کردم که
پرسید:

-می دونی چرا بهت دست نمی زدم؟

سنگینی تنم را به او سپردم و به او تکیه زدم و پرسیدم:
-چرا؟

با دست راستش مرا به سینه اش فشرد. دست چپش را
از کمرم جدا و روی موهای خیسم قرار داد و از صورتم
کنار زد و با لحنی مملو از حرص و خواستن گفت:

#part_233

-چون می دونستم اگه فقط تنم بی هوا لمست کنه، آتیش
می گیرم. برای همین لمست نکردم، نذاشتمم کسی لمست
کنه. دورت یه حصار کشیدم تا فقط من باشم که بتونم

یکم نزدیکت بشم، حتی اگه به قیمت خاکستر شدنم
باشه. من می دونستم لمس کردنت یه بلایی سرم میاره
اما مطمئن بودم اگه دستم به تنت بخوره، اگه لبام لباتو
بگیره، دیگه هیچ وقت نمی تونم خودمو کنترل کنم که از
دور داشته باشمت و زندگی تو جهنم می کنم چون من
زمانی که لمست نکردمم نذاشتم کسی نزدیکت بشه و
وقتی که لمست کنم و طعمتو بچشم و هر گوشه از تو
رو به دهن بکشم ...

ولف رایه آتش گرفت، قلب من هم از کار افتاد و او با
سیاه ترین حالت ممکن ادامه داد:

-دیگه هیچوقت، هیچکس، نمی تونه و نمیشه که حتی
سهمی از تار موهاات داشته باشه چون تو تماما مال من
میشی!

لبخند زدم:

-پس صدام بزن، همونطور که همیشه صدام زدی.

دست زیر زانویم انداخت و مرا در آغوش کشید. یک دست زیر زانو و یک دست زیر کمرم گذاشت و به نرمی بلندم کرد. دستانم را روی سینه اش گذاشتم که خیلی جدی و با پوزخند گفت:

-من یه جهنمی ساختم که شیطاناش خودمم ولی اگه لا زم باشه، من خودم تو آتیشی که خودم درست کردم می سوزم، اما هر جهنمی رو برای تو بهشت می کنم چونکه..

-چونکه چی؟

بی توجه به نگاه های دیگران، مرا سفت به خودش فشرد و خیره در چشمانم گفت:

-تو فرشته ی شیطانی!

و من قبول کردم، از بهشت رانده شده و فقط؛فرشته
شیطان و معشوقه او باشم!

#part_234

نیکولاس

فرشته زندگی ام روی دستانم و سرش روی سینه ام و
نگاهش فقط و فقط به من بود.

این، همه خواسته ام از زندگی بود اما خودم هم می
دانستم اشتباه است.

فکرهای منفی هر لحظه بیشتر می شد و من بیشتر ملکه
ام را به خودم نزدیک می کردم.

همانطور که جسم سبکش در دستم بود، سمت هتل حرکت کردم.

وقتی داخل حیاط هتل شدم، در آغوشم تکانی خورد و گفت:

-بذار بی...

-بمون سرجات .

معذب گفت:

-اگه یکی ببینت چی؟

او را بالاتر کشیدم و دستانم را محکم دور کمر و زانویش حلقه کردم و گفتم:

-اول، مطمئن باش هیچکس جرئتشو نداره سر بالا بگیره

و اصلاً نگاهم کنه و دوم...

به چشمانِ خمار و کشنده اش چشم دوختم:

-چرا فکر می کنی این مزخرفا برام مهمه؟ من کی طبق
قانون کسی بازی کردم؟

لبخندی زد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد که آرام
آرام سمتِ اتاقمان حرکت کردم.

درست مثل همیشه، همه افرادم سر به زیر انداخته و
هیچکس جرئت نکرد سر بالا بگیرد و من و ملکه پابرهنه
ام را نگاه کند.

همانطور که در آغوشم بود، از پله ها بالا رفتم و با خودم
و افکارم می جنگیدم که کوین با نگرانی عمیقی صدایم
زد:

-نیکولاس!

هانا در آغوشم جابجا شد و سعی کرد اینبار پایین بیاید
که غر زدم "تکون نخور"

و بی حوصله سمت کوین چرخیدم:

-چیه؟

نگاهش، فقط به من بود و اصلا پایین نرفت اما زمزمه
کرد:

-یه اتفاقی افتاده، لطفا بیا!

کانال تلگرام رمانچی

#part_235

@ROMANCHII

چشمانم را بستم و سر تکان دادم:
-باشه.

و فرشته به بغل سمتِ اتاقم رفتم که با استرس گفت:
-اما نیکولاس بای...

گردن کج کرده و با گیجی گفتم:
-لازمه یادآوری کنم؟

متوقف شد و خیلی زود متوجه منظورم شد و عقب
کشید:
-بله، حق با شماست.

سر تکان دادم و چند لحظه بعد، واردِ اتاقم شدم. فرشته

را آرام روی تخت قرار دادم و دستور دادم:

-بمون اینجا، حتی فکر نکن بخوای پاتو از در بیرون
بذاری. اینبار نمی گردم دنبالت، اینبار به اندازه هر دقیقه
ای که نباشی، جون یکیو میگیرم و اونقدر می کشم تا
برگردی!

بهت زده نگاهم کرد که سری تکان داده و از اتاق بیرون
زدم.

وقتی وارد حیاط هتل شدم به کوینی که مستاصل به
دیوار تکیه زده بود چشم دوختم و توپیدم:

-مرتیکه تو چه مرگت شده که فکر می کنی تو این دنیا
موضوعی مهم تر از هانا برام وجود داره و می ذارم
پابره نه بره تو اتاق؟ مستی یا سرت خورده به جایی که
یادت رفته من تا وقتی مطمئن نشم امن و امان نیست
نمی تونم تمرکز کنم بعد توئه لاشی فکر کردی به ت*ممه
یه مشکل گه به وجود اومده؟

-معذرت می خواهم!

و نگران گفت:

-ولی اتفاق بدی افتاده.

حسن خوبی نداشتم و می دانستم،قرار است مصیبتی
سرم نازل شود.

#part_236

هانا

-من از نه ده سالگی فرزند خونده نیکولاس کاستلو

شدم .

با دقت نگاهش کردم که برخلاف تصورم، به جای اخم لبخندی زد و بالشتش را در آغوش کشید و گفت:

-پدر مادر واقعی خودم، منو از بچگی رها کرده بودن.
یکی از افراد تیم امنیت که زیر نظر پاخان کار می کرد با
زنش منو به فرزندخواندگی قبول کردن که تو یکی از
تصادفای ساختگی اونام کشته شدن. منم توی ماشین
بودم و خیلی چیزی یادم نیست اما یادمه وسط اون
فاجعه، کسی که در ماشینو باز کرد و منو نجات داد، بابا
بود.

متاسف گفتم:

-عزیزم، واقعا متاسفم. خیلی بد بوده.

لبخندی زد و با قاطعیت گفت:

-اتفاق بدی بود و خیلی بهم سخت گذشت، اما بابا مثل دختر خودش از من مراقبت کرد و بودنش کنارم باعث شد فکر کنم اگه لازم بود این همه بدبختی بکشم تا به بابا برسم، پس ارزشش رو داشت و حاضرم هزار بار دیگه اون همه بدبختیو تحمل کنم. وقتی ام از بیمارستان مرخص شدم، با اینکه باید طبق رسم منو به یه خانواده دیگه می سپردن، نیکولاس نداشت و بخاطر من جلوی همه وایساد و گفت که می خواد پدر خوانده ام باشه. اولش بخاطر اینکه مجرد بود اعضا قبول نمی کردن ولی می دونی که...

لبخندش بسیط شد و به من اشاره کرد:

-بابا هر چیزیو بخواد بدست میاره و اصلا براش اهمیتی نداره بقیه چی میگن.

از اشاره غیر مستقیمش سرخ شدم و برای هزارمین بار گفتم:

-واقعا چیزی بینمون نیست.

خندید و ابرویی بالا انداخت.

#part_237

البته که باور نمی کرد. مرا برهنه و با یک ملحفه در اتاق پدرش دیده بود و باورش قطعا سخت بود که چیزی بینمان نبود.

البته امشب یک اتفاق هایی افتاده بود اما خب...

نفس عمیقی کشیدم و با همدردی گفتم:

-درکت می کنم و خیلی خوشح...

دربِ اتاق که بی هوا باز شد، حرف را در دهانم نصفه گذاشت. با تعجب به کوینی که به دنبال ما چشم می چرخاند نگاه کردم که به محض یافتنمان، نزدیک شد و با نفس بلندی گفت:

-باید بریم.

هر دو از روی تخت بلند شدیم و من پرسیدم:

-کجا؟

به سختی لبخند زد:

-نیویورک!

سلیا نگران گامی به جلو برداشت و مقابلش قرار گرفت:

-بابا کجاست؟ اتفاقی که برایش نیافتاده؟

-خوبه، زودتر از شما رفت .

قبل از من سلیا با حیرت گفت:

-رفت؟ چطوری بدون تو رفت؟

کوین کلافه دستی بین موهایش کشید و با سر به من و سلیا اشاره کرد:

-سلیا، پدر تو نمی شناسی؟ فکر می کنی اجازه میده تو و پرنسس میلر با یه آدم عادی جایی برید؟ نیکولاس یا باید خودش کنارتون باشه، یا به منی که مورد اعتمادشم شما رو می سپاره. پس لطفا همکاری کنید و بیاید بریم.

ته دلم، از این همه توجهش ضعف رفت.

او مهم ترین و مورد اعتمادترین آدم زندگی اش را به
دنبال ما فرستاده بود...خدایا نمی شد که عاشقش
نشوم!

کوین مهربانانه نگاهم کرد:
-پرنسس، مطمئن باش تو رو سلامت پیش نیکولاس
میبرم. اینو با خونام تضمین کردم.

سری تکان دادم و زمزمه کردم:
-ممنونم.

و سمت اتاق حرکت کردم...نمی دانم چرا، ته دلم
احساس خوبی نداشتم.

هانا

وقتی اولین بار وارد عمارت کاستلو ها شدم، از نیکولاس
کاستلو بیزار بودم.
از او گریزان بودم.

وقتی به سمت مسکو حرکت کردیم، از وسوسه هایش در
هراس بودم و می ترسیدم خودم را ببازم.

حال که از میامی دوباره به این عمارت بر می گشتیم،
مطمئن بودم دلم را کاملاً به شیطان بخشیده ام.

توجهم به ادیت هایی از کوکی که در گوشی سلیا پخش

می شد و با هر بار چرخش کمرش، جیغ از سر شوق سلیا
در می آمد بود و با احساس دلتنگی لبخند می زد که
نگاهم برای لحظه ای وقتی سر بالا گرفتم به کوین
دوخته شد.

به شدت مستاصل و در فکر بود.

مقابلم روی صندلی لیموزین نشسته بود و اخم کمرنگی
بین ابروهایش بود.

در تمام مدت پرواز هم سکوت کرده بود حال که در راه
عمارت بودیم هم به همان رویه ادامه داده بود.

سلیا با خوشی گفت:

-مرد جذاب من.

و پاهایش را مانند کودکان به کف ماشین کوبید و سرش را به شانه ام تکیه زد.

کوبین با لبخند فیکی سر بالا گرفت و به سلیا و بعد به من بخشید که آرام لب زدم:

-خوبی؟

چشمانش را به نشانه تایید بست و نگاهی را به شیشه ماشین بخشید.

واضح بود تمایلی برای حرف زدن ندارد.

به حریمش احترام گذاشته و با ویدیوهای بی تی اس که حقیقتاً دلم برایشان تنگ شده بود سرگرم شدم که متوجه نشدم کی به مقصد رسیدیم.

وقتی ماشین از حرکت ایستاد، سلیا تکانی خورد

و با ذوق از شیشه به بیرون خیره شد که ناگهانی با تعجب گفت:

-واسه چی جلوی در وایسادیم؟

سوالش باعث شد سر کج کنم و دقیق به بیرون خیره
شوم که کوین اخمی کرد و گفت:

-انگاری مهمون داریم!

و همان لحظه که پیاده شد، نگاهم به آستینی که کنار بنز
آشنایی ایستاده بود گره خورد.

تکان سختی خوردم و با خوشحالی گفتم:

-عمو اومده اینجا؟

#part_239

فصل سی و نه

هانا

وقتی پا از ماشین بیرون گذاشتم، قبل از عمویم کوین بود که متوجهم شد.

لبخند روی لب هایم با دیدن عمو گسترش یافت و با شوق صدایش زدم:
-عمو.

اما قبل از اینکه گامی سمتش بردارم، چندین تن از محافظین مقابلم ایستادند. شوکه گامی به عقب برداشتم که کوین فریاد زد:

-احمقا برید کنار، می خواهید رییس سر از تنتون جدا کنه؟

و بلافاصله محافظان کنار رفتند. عمو چشم های روشن و نگرانش را با دقت به من بخشیده بود اما قبل از اینکه سمت حرکت کند، کوین خطاب به او گفت:
-همینجا بمونید.

و سمت من حرکت کرد. چهره زیبایش وقتی مقابلم قرار گرفت، به درد آغشته شد.

نفسی گرفت و به سختی اظهار کرد:
-پرنسس، واقعا می خوای عمو تو ببینی؟

گیج شدم:

-چرا نباید ببینمش؟

آهی کشید و با استیصال گفت:

-هانا، می تونم ازت خواهش کنم بری توی ماشین؟

-چی داری به دخترم میگی؟ چرا دست از سر ما بر نمی
دارید؟

فریادِ عمو باعث شد نگاهم از کوین

#part_240

جدا و به عموی شاکی چشم بدوزم که کوین خم شد و
بازویم را گرفت و التماس کرد:

-خواهش می کنم، الان موقعیت مناسبی نیست. فقط
برو داخل ماشین.

مخالفت کردم:

-کوپین، اون عمومه. چرا نباید ببینمش؟

-خواهش می کنم .

و این بار عمو بود که طاقت از کف داد و از کنار
محافظینش گذشت و سمتِ ما قدم برداشت که قدم
برداشتش با چِلِقِ اسلحه هایی که سمتِ عمو و آستین و
محافظینش نشانه رفت یکی شد.

جیغی کشیدم:

-کوپین داری چی کار می کنی؟

با درمانده ترین حالت ممکن پاسخ داد:

-پرنسس، خواهش می کنم برو تو ماشین. الان وقت مناسب...

-با دخترم حرف نزن عوضی. چی از جونش می خواهید؟

کوپین چشمانش را پر درد بست که با ناراحتی اعلام کردم:

-چرا نمی ذاری عموو بیینم؟ نیکولاس بهت دستور داده ؟

چشمانش را باز کرد و با دلخوری گفت:

-واقعا اینو می خوای؟

عصبی شدم:

-چرا نباید بخوام؟ چیه دارید از من پنهان می کنید؟

-هانا بیا اینطرف.

#part_241

کوین مقابلم ایستاده بود و اجازه نمی داد کامل به
عمویم اشراق داشته باشم اما نمی فهمیدم کوین از چه
انقدر درد می کشید؟

نفسی گرفتم و لب باز کردم تا بپرسم که عمو خشمگین
گامی به سمتم برداشت که صدای شلیک اسلحه با فریاد
من همزمان شد.

قدر سه ثانیه شوکه شدم و بعد با مشت به سینه کوین
زدم و فریاد کشیدم:

-برو کنار، برو کنار. چه بلایی سر عموم آوردید؟

اما کوین محکم مرا در آغوشش گرفته و اجازه نمی داد
قدر یک گام به جلو بروم.

متوجه شدم تیر هوایی بوده و عموم سالم بود اما باز
هم آرامم نمی کرد.

عمو لحظه ای شوکه شد و بعد به منی که در آغوش
کوین دست و پا نگاهی کرد و نعره کشید:
-دستتو از دخترم بردار حرومزاده.

دیوانه وار در آغوشش تکانی خوردم که عمو با خشم
ادامه داد:

-معامله که تموم شد،چی از جون هانا می خواد کاستلو؟
تختِ سینه کوین مشتی کوبیدم که با جمله بعدیش که
نعره زد:

-می خواد هانام مثل مامان باباش بکشه؟اینو می خواد
؟

در دم متوقف شدم.

کوین از حرکت ایستاد و شنیدم که "لعنت"ای گفت اما
من نفسم رفت و احساس کردم،سقوط کردم....

چه گفت عمو؟

نیکولاس چه کرده بود؟

کوپن

پرنسس میلرها، در آغوش من بود که با حقیقت رو به رو شد.

سالواتوره، تمام زحماتم را با فریادش از بین برد و خدا لعنتش کند که همه چیز را خراب کرده بود.

نگاهم به چشمان درشت و مردمک های از حدقه بیرون آمده هانا بود.

اگر نیکولاس می فهمید فرشته اش چقدر ترسیده، مطمئن بودم حتی اگر لازم بود، تا عمارت را می دوید تا به او برسد.

هانا میلر وضعیتِ جالبی نداشت، اما من می دانستم
هیچکس به اندازه نیکولاس درد نمی کشد.

پر واضح بود که هانا قلبش را به صاحبِ اصلی اش
بخشیده که تا این اندازه شوکه شده و درد می کشید.

چشمانش را با درد بست و لب هایش را تکان داد:

-نه!

دردِ عجیبی در چهره اش نشست و او محکم پلک هایش
را بهم فشرد و گویی به همان کابوس بازگشت.

وحشت زده صدایش زدم:

-پرنسس؟

اما او در آغوشم لرزید و تکانی خورد که عموی احمقش
فریاد زد:

-هانا، هانا چشمتو نبند.

ولی هانا، فرشته زندگی شیطان، بدنش شل شد و
هوشیاری اش را از دست داد و سرش به آرامی روی
سینه ام قرار گرفت.

هانا میلر، بدترین

#part_243

واکنش را در برابر حقیقت نشان داد و این مطمئنم کرد
که او در دام این عشق ممنوعه افتاده!

نیکولاس

خون که روی صورتم پاچیده شد، لبخند زدم...
به چشمان ملتمسش نگاه کردم و با لذت، تیر خلاص را
زدم.

احساس رضایت عمیقی در تنم نشست و آسوده خاطر
شدم.

آرامش با قطره های خونی که روی دستم بود، به تنم
تزریق می شد.

سایکوپات بودن، بهترین بخش زندگی ام بود!!!

هانا

من دوباره در حال سوختن بودم.
آتش بود، من وسطِ رقصِ شعله‌ها بودم و مطمئن بودم تا
دقایقی دیگر خاکستر می‌شوم.

من در دلِ آتش بودم که از بینِ شعله‌ها کسی که
چاقویش را به قلبِ کسی می‌کوبید دیدم.

صدای بریده شدن و پاچیدنِ خون با حرارتی که بازویم
را لمس کرد، همزمان شد. ناله که کردم؛ قاتلی که با چاقو
به جانِ کسی افتاده بود به سمتم چرخید و من
دیدم... از بینِ جهنمی که برپا شده بود، ولف رایه را دیدم.
دیدم که صورتِ غرقِ خونش به لبخندی مزین شده.

نیکولاس کاستلو، همان شیطانی بود که در آتش می
رقصید و سایکوپاتی بود که از کشتن انسان ها لذت می
برد...

#part_244

فصل چهل

نیکولاس

دست های خونین ام را با دستمالی که محافظ ستم
گرفته بود پاک کردم. نگاه دقیق پاخان به قربانی های

بی جانم بود.

-نیک ...

به سمت در زیرزمین حرکت کردم:

-بعدا!

و وقتی در باز شد، خودم را بیرون پرتاب کردم. مسرور
سمت ماشین گام برداشتم که آیدن، تلفن به دست نزدیکم
شد و با احترام گفت:

-رییس، کنسیلیره با شما کار دارن.

سری تکان دادم و تلفن را از دستش گرفتم:

-به سلامت رسیدید؟

سکوتش باعث شد سرجایم متوقف شوم:
-دهنتو باز می کنی یا لازمه برات بازش کنم؟

-نیکولاس!

-می شنوم .

احتمالات در ذهنم لحظه به لحظه بد و بدتر می شد که
او فاجعه ترینش را به زبان آورد:
-هانا همه چیزو فهمید.

در لحظه هزاران سوال در سرم

بود اما مهم ترینش را پرسیدم:

-حالش چگونه؟

عصبی و نگران پاسخ داد:

-سالواتوره احمق خیلی شوکه اش کرد. از هوش رفت، دوباره تب کرده.

دستانم را مشت کرده و سمت ماشین قدم برداشتم:

-دکترش کجاست؟

-بالای سرشه .

-خوبه .

در ماشین را که باز کردند، تن مملو از خشمم را روی
صندلی پرت کردم و دستور دادم:

-بهش بگو، نیکولاس گفت "باید تبشو پایین بیاری. باید
اونو سالم تحویل بدی. تهدید نمی کنم چون جرئتشو
نداری کاری که می خوامو انجام ندی. اگه وقتی برگردم
هانا خوب نشده باشه، دلیل نمی شنوم؛ مغزتو سوراخ می
کنم"

-باشه .

تماس را قطع کردم و ماشین با سرعت از جا کنده شد...
گذشته سیاهی که سعی داشتم پنهانش کنم، بازگشته بود
و هانای من، فرشته زندگی ام نباید با حقیقت ها رو به
رو می شد...نباید!

#part_246

کانال تلگرام رمانچی

هانا

کانال تلگرام رمانچی

-مسیح، شما به هوش اومدید.

@ROMANCHII

چهره بشاش و هیجان زده مرد سن بالایی که حدس می
زدم پزشک باشد، باعث شد گیج و ویج اخمی کنم و
سعی کنم خودم را تکان دهم که با نگرانی گفت:
نه، نه. لطفا استراحت کنید. خیلی فشارتون پایینه.

کانال تلگرام رمانچی

-خوبم .

@ROMANCHII

اما صدای گرفته و بی حال، دروغم را برملا کرد.

چنان سرم سنگین و تنم بی حس بود که احساس می کردم حالا حالا نرمال نخواهم شد.

تنم از تب های زیاد، خیس و بوی تعرق می داد. حال من از خودم بهم می خورد.

وقتی دوباره سعی کردم از جا بلند شوم، او مستاصل گفت:

-خواهش می کنم، رییس دستور داده نداریم بلند شوید.

از بوی تنم کلافه بودم اما جمله او باعث شد یادم بیاید چه بلایی سرم آمده که طاقت از کف دادم و فریاد زدم:

-رییس می تونه بره به جهنم.

با وحشتی خالص نگاهم می کرد. چشمانم را از درد
بستم و به سختی بلند شدم که او با تمنا اظهار کرد:

-شما شاید بتوانید اینطوری باهاشون صحبت کنید، اما
اگه بیان بینن از جاتوت تکون خوردید همه رو از چشم
من می بینن. اگه بهتون دست بزنم، دستمو می شکنن و
اگه جلوتونو بگیرم یه گلوله تو سرم خالی می کنن. جون
چهار نفر به شما وابسته است. خواهش می کنم.

این دیگر چه جهنمی بود؟

متحیر نگاهش کردم و پرسیدم:

#part_247

-کدوم چهار نفر؟

بلافاصله جواب داد:

-من و سه پرستار خانوم دیگه که تموم این ده ساعتی که بیهوش بودید از شما مراقبت می کردن. من حق نداشتم زیاد لمستون کنم و پرستار ها تموم این ده ساعت رو بدون اینکه حتی پلک بزنن بالای سرتون بودن.

-چرا؟

-دستور رییس بود .

شیطانی که پدر و مادرم را کشته بود، چرا باید این اندازه نسبت به من وسواس خرج می کرد؟

آهی کشیدم و ناچار روی تخت دراز کشیدم:
-باشه،تکون نمی خورم.

نفسش را با آسایش رها کرد که با غرغر گفتم:
-اما به سلیا بگو بیا کمکم کنه،باید برم حموم.

-حتما .

و با تلفنش مشغول شد. می دانستم وقتی که چشم باز
کردم گزارشم را به رییسش داده.
چشم بستم و به اتاقی که در این عمارت جهنمی اسیر
بودم،چشم دوختم.

مغزم از افکار زیاد آتش گرفته بود اما لازم بود که خودم
را جمع و جور کنم.

هنوز غرق افکارم بودم که سلیا با سرو صدا و چشم
هایی سرخ داخل شد. دیدنش باعث شد کمی از تنش
هایم کاسته شود.

او گناهی نداشت که

#part_248

بخواهم او را از خودم برانم. چشمان سرخش هم ثابت
می کرد در پشت صحنه اشک می ریخته.

دستم را به سمتش دراز کردم و خواهش کردم:

-میشه کمک کنی برم حموم؟

با مهربانی گفت:

-حتما.

بیست دقیقه بعد، به زحمت دوش گرفته و داخل
سرویس لباس هایم را تن زده و بیرون زدم و بعد... با
شیطانی که پشت به من کنار پنجره ایستاده بود رو به
رو شدم.

نفسم از دیدنش حبس شد و چیزی در قلبم تکان خورد.
احمق بودم که هنوز عاشقش بودم؟

سنگینی نگاهم را حس کرد که به سمتم چرخید. وقتی
ولف رایه را به من بخشید، خنجری به قلبم کوبیده شد و
به سختی پرسیدم:

-تو کشتیشون؟

نگاه نافذش با دقت ابتدا تنم را بررسی کرد و گفت:
-اول غذا تو بخور، بعد حرف...

-گفتم تو کشتیشون یا نه؟

صدای بلندم اثر نکرد و او بود که تهدید کرد:

-اگه جواب می خواهی، اول یه چیزی بخور و از این حال
کوفتی دریا و بعد بیا جلوم وایسا. تا وقتی به خودت
صدمه بزنی، هیچ جوابی از من نمی شنوی.

باید او را می کشتم یا خودم را که اینچین قلبم را غارت
می کرد؟

#part_249

فصل چهل و یک

هانا

آخرین تکه بیکن را به زحمت قورت دادم و سینی خالی
را کنار گذاشتم.

نفسی گرفته و به اوپی که روی صندلی مقابلم نشسته و

در تمام لحظات مرا دقیق زیر نظر گرفته بود چشم
دو ختم:

-بگو.

نگاهش از من به سینی خالی غذا که روی تخت بود
ترددی کرد:

-چی می خوای بدونی؟

-تو کشیتیشون؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت:

-چه فرقی برات داره؟

به سختی جلوی خودم را گرفتم و با حرص خفته ای
گفتم:

-اونو من تشخیص میدم.

نگاهم کرد، نگاهم کرد و سوال عجیبی پرسید:

-به من اعتماد داری؟

قطعا باید می گفتم "نه" اما سکوت کردم و به چشمانش خیره شدم. او در این مدت کارهایی کرده بود و به من ثابت شده بود خطری برایم ندارد. این را بند بند وجودم مطمئن بودم.

نفسی گرفتم:

-دارم.

چیزی در چشمانش درخشید و

خیلی زود ناپدید شد.

به چشمانش خیره شدم و مجدد پرسیدم:

-برای آخرین باره، تو کشتیشون؟

-نه!

-نه؟

قاطع گفت:

-نه.

-چرا عمو میگه تو کشتیشون؟

-چون امکانش هست خودش کشته باشه .

ماتم برد...به معنی واقعی ماتم برد. هرچه فکر و خیال و سوال و حرف در سرم بود، از شوک زیاد ناپدید شد.

لب های خشکم را تکانی دادم و به سختی پرسیدم:

-چی گفتی؟

-تا حالا برات سوال نشده بود چرا این همه سال چیزی از مرگ خانوادت بهت نگفته؟

تمام مغزم از افکار منفی پر شد و برای مقابله با این فکر، سرم را تند تند تکان دادم:

-چون که...چون که روانشناسم گفت...

-گفته بود بهتره راجب اون اتفاق و کابوس ها حرف
نزنی؟

-تو از کجا می دونی؟

پا روی پا انداخت و خودش را جلو کشید:

-فرشته، تا حالا حتی به این فکرم نکردی چرا سالواتور
میلر باید این اندازه نسبت به گذشتت محافظ کار باشه
و بهت اجازه نده چیزی راجبش بدونی؟

سَلَطَنَت خَوْن VIP ❤️👑:

#part_251

نمی خواستم قبول کنم اما... اما شک مثل خوره به جانم
افتاده بود. خدا لعنتم کند، من نباید به عمویم شک می
کردم...نباید!

منکر همه چیز شدم و به سختی گفتم:
-تو داری اشتباه می کنی.

با لحنی که شک را بیشتر به یقین تبدیل می کرد گفت:
-برات سوال نشده چرا این همه مدت اسمی از قاتل
خانوادت نگفته؟

خاطرات گذشته مثل بمبی در سرم منفجر شد. خاطراتی
از وسواس عمو نسبت به گذشته ام...نسبت به هرچیزی
که به گذشته مربوط می شد.

نفسم سنگین شد و دستانم را مشت کردم که او آرام
گفت:

-به حرفام فک کن،اگه قانع نشدی بیا و منو قاتل بدون.
اما اگه قبول کردی،بهت کمک می کنم قاتل رو
گیربندازی.

و آرام و بی سرو صدا از اتاق بیرون رفت. رفت و مرا با
کوهی از فشار و درد و ترس تنها گذاشت.

نیکولاس

دربِ اتاقش را که بستم،لبخند رضایتمندی روی لب هایم
شکل گرفت که کوین نزدیکم شد:

-بهش گفتم؟

ابرویی بالا انداختم:

-تنهاش بذار.

-چرا؟

دستی به شانه اش زدم و با لحن مخصوص به خودم
گفتم:

-چون مزخرفات و دروغایی که گفتم، درگیرش کرده و
خیلی زود شک هاش شروع میشه.

گیج شد:

-یعنی چی؟

شانه بالا انداختم:

-همون مزخرفاتی که مردم بهش واکنش نشون میدن و احساساتشون رو درگیر می کنه رو گفتم و اثر کرد.

و با فکری مشغول سمتِ اتاقم حرکت کردم.

من با دروغ بزرگ شده بودم و تبدیل به شیطانی شده بودم، که امروز بودم!

part_252#

هانا

شک، یک زلزله قدرتمند است.

خودش که ویرانگر است اما گهگاهی، زلزله اولیه کوتاه است و بعد پس لرزه ها خطرناکتر از خود زلزله اولیه است.

شیطان، زلزله اولیه را درونم فعال کرده بود و تخریب کرده بود قسمت هایی از اعتمادم را.

حال که رفته بود؛ با هر ساعت، با هر نفس پس لرزه هایی در مغزم، رخ می داد.

پس لرزهایی که باعث می شد خاطرات گذشته در سرم تکرار و تکرار شود.

عمو هیچوقت اجازه نداد بفهمم چرا آن آتش سوزی رخ داد. حتی از اینکه نیکولاس قاتل است نگفته بود.

گفته بود در آن آتش سوزی که علتش دشمنی یک
خاندان دیگر بود، خانواده ام آتش گرفته و من بخاطر
ضربه ای که به سرم خورده و فشار روحی که تحمل
کرده بود و در وسط آتش سوزی مانده ام، ان اتفاق شوم
را به یاد ندارم.

دقیق بخاطر دارم که گفته بود بهتر است هیچوقت به
آن گذشته شوم فکر نکنم و اگر میخواهم شاد باشم و
زندگی کنم، گذشته را خط بزنم.

حتی یک بار هم گفته بود که اگر میخواهم او را که
مانند پدرم است خوشحال کنم، گذشته را به گذشته
واگذار کنم و فکر کنم اصلا اتفاقی نیافتاده.

قبلا ها برایم مهم نبود که چرا... منطقم میگفت چون مرا
دوست دارد و نگرانم است اینچنین کرده اما حال.... الان
که نیکولاس کاستلو با قدرت همچین فرضیه ای گفته

بود، همه چیز گویی ارزش و باورش زیر سوال رفته بود.

از خودم متنفر بودم، از خودِ احمقم که شک دامنم را گرفته بود بدم می آمد.

part_253#

نباید در حق عمویم اینچنین بد می کردم. اما خدا لعنتش کند، خدا این شیطان را لعنت کند که با این حرفش مرا نابود کرده بود.

عاشق شدن، معنی حماقت هم داشت؟

من چرا نمی توانستم به او شک کنم؟

چرا سعی نمی کردم فکر کنم که او سعی دارد خانواده
ام را نابود کند؟

سعی داشتم منفی فکر کنم اما وقتی یادم می آمد او
چطور دیوانه می شد از کارهایم و چه تاثیری روی او
داشتم و برایم چه کارها کرده بود و چطور در پشت
صحنه هر اتفاقی او حضور داشت و مرا در امنیت نگه
داشته بود، دیوانه می شدم.

او چرا باید انقدر مراقبم می بود؟

ناله کنان روی تخت خودم را پرتاب کردم اما هنوز سرم
به بالشت نرسیده بود که... تصویری از کابوسم به سراغم
آمد.

تصویری که نیکولاس کاستلوی نوجوان با خنده چاقو به
قلب کسی می کوبید..

صبر کن ببینم، این دیگر چه کوفتی بود؟

کی این اندازه کابوس هایم واضح شد؟

نکند... نکند او قصد داشت مرا دیوانه کند؟

خدایا، او یک سایکوپات بود و نکند؛ واقعا نقشه ای داشت
؟

آتش گرفتم و الو کنان سمت در حرکت کردم.

رفتم تا ان حرامزاده شیطان را در آتشی که خودش
درست کرده بود؛ خاکستر کنم....

نیکولاس

-میام پسر.

تلفنم را روی میز گذاشتم و تماس را روی اسپیکر قرار
دادم:

-پاخان، میگم اناقت رو حاضر کنن.

با خنده گفت:

-ممنونم که اجازه میدی پیام به عمارت.

بی تفاوت جواب دادم:

-یکی دو روز برام قابل حمله.

با صدا خندید و صدای خنده اش با باز شدن در اتاقم
همزمان شد.

ندیده می دانستم،فرشته اینجاست. هیچکس به جز او
جرئت نمی کرد بدون در زدن داخل حریم شیطان شود.

تکیه از صندلی ام گرفتم و خطاب به پاخان گفتم:
-می بینمت.

و تماس رو بدون آنکه اجازه دهم حرفی بزند قطع کردم
و بعد،به ژست دروغینم بازگشتم.

سر بلند کردم و با نگاه دقیقی فرشته را که چشمانش
سرخ شده بود نگاه کردم.

فرشته، کاملاً عصبی بود.

باید به خشمش توجه می کردم اما کمر باریکش که در این تاپِ نسکافه ای بندی بی رحمانه به چشم می آمد، اجازه نمی داد.

به زحمت نگاهم را از روی تنش جدا کردم و در ذهن فکر کردم، چند نفر او را با این تاپ دیده؟

محافظی داخل خود عمارت

part_255#

نبود و می دانستند حق ندارند حتی نزدیک پنجره ها
شوند و فرشته را ببینند.

قبل از اینکه بپرسم، خودش گفت:
- ثابتش کن.

و نفسش از حرص لرزید.

اوه، تیرم به هدف خورده بود؟

لنگه ابرویی بالا انداختم:

- حرفامو باور کردی؟

چشمانش را با درد بست و با لحن مملو از دردی پاسخ

داد:

-باور نکردم، اما نمی توانم شکی که خیلی قویه رو کنار بزنم.

با خشم به من اشاره کرد:

-خودت باعث شدی انقدر بهم بریزم، خودتم باید کمک کنی قاتلو پیدا کنم.

-اگه عموت قاتل باشه؟

به چشمانم خیره شد، نفسی گرفت و جدی اظهار کرد:

-می کشمش. هرکسی که دستی داشته باشه، می کشمش.

و بدون آنکه منتظر جوابم بماند، چرخید و از اتاق بیرون زد..فرشته در دام افتاده بود و این آرامش بخش بود.

لبخندی زدم و به کارهایی که لازم بود انجام دهم، فکر کردم.

هانا

چهره ام بی حس به نظر می آمد اما انقلابی در درونم شکل گرفته بود.

part_256#

سعی داشتم عادی قدم بردارم و مسیر را عادی طی کنم و به رو نیاورم که شیطان را درست مثل خودش به بازی گرفته ام.

ابتدا قصد داشتم او را با خشمی که دامنم را گرفته بود،
بکشم اما بعد لحظه ای... قدر لحظه ای مکث کردم و
فکری در سرم جرقه زد.

همان فکر باعث شد، به جای آنکه من در تله شیطان
بیافتم؛ او را به تله بکشم.

ابتدا باید از عمویم محافظت می کردم و بعد... این
شیطان سایکوپات را می کشتم... سخت بود، قلبم هم
کشته می شد اما باید این عشق شیطانی را می کشتم.

دیگر احمق بودن و بازی خوردن کافی بود.

اگر عمویم مقصر بود که با شیطان یکی می شدم و ابتدا

حرف هایش را می شنیدم و بعد مجازاتش می کردم.

اما اگر نبود و شیطان قصد داشت مرا بازی دهد، قلبم را می کشتم اما این شیطان را هم نابود می کردم تا دیگر مرا احمق نبیند.

برای آن روز، لحظه شماری می کردم...

من تصویر او را خیلی واضح در رویاهایم دیده بودم، دیده بودم که کسی را می کشت و باید، مطمئن می شدم چیزی که دیدم توهم نبوده و واقعیت است.

part_257#

فصل چهل و دو

هانا

بازی را شیطان آغاز کرد؛ اما من بودم که ادامه دادم.

دیگر گول نمی خوردم. تا وقتی حقیقت آشکار نمی شد؛
خودم را با دلایل واهی قانع نمی کردم.

به سکوت و تنهایی احتیاج داشتم و به اتاقم پناه بردم.

نمی خواستم کسی را ببینم. از خودم می ترسیدم، می
ترسیدم شیطان را نگاه کنم و آتش خشم زبانه بکشد و
کاری را بکنم که نباید.

برای بیرون رفتن بهانه زیاد داشتم اما وقتی متوجه
شدم شب پاخان به عمارت آمده، از خدا تشکری کرده و

پاخان و حضورش را بهانه کردم و پا از اتاق بیرون نگذاشتم.

من پیگیر او نشدم، او هم نشد.

گویی نقشه داشت تا اجازه دهد من کاملاً در شک و تردید دست و پا بزنم و باید بگویم، الحق که تا حدودی موفق شده بود.

دو روز به همین منوال گذشت.

قسمت بد ماجرا این بود که نمی توانستم کابوس هایم را از حقیقت و توهم تفکیک کنم.

روانشناسم قبلاً گفته بود کابوس هایی که می بینم، اکثریت واقعیت ندارند و بخشی از تصور و ترس من نسبت به گذشته و آن اتفاق است.

دو روز، به بدترین شکل ممکن گذشت و

part_258#

من بیشتر در باتلاق شک و تردید دست و پا زدم اما روز
سوم، شیطان خودی نشان داد.

*
_

-عموت اصرار داره ببینت!

می دانستم حضورش در اتاقم بی دلیل نیست، اما
حقیقتاً توقع این را نداشتم.

به پنجره پشت سرم تکیه دادم و سعی کردم چشمانم را
از جهنم چشمانش ندزدم:

-نمی خوام ببینمش!

برق پیروزی را به وضوح در چشمانش دیدم. نفسی
گرفت و هوای اتاق برای من غلیظ شد.

دستانم را پشت سرم قرار داده تا لرزشش را پنهان کنم.
حضور قدرتمند و اندام درشتش باعث میشد اتاقم ناامن
و کوچک به نظر برسد.

انگار او تمام فضای اتاقم را احاطه کرده بود.

خدایا؛ خودت رحم کن.

لنگه ابرویی بالا انداخت:

-چرا؟

و بدون مکت پاسخ دادم:

-چون اونقدر الان ازش بدم میاد که ممکنه همه چیزو
خراب کنم و یه بلایی سرش بیارم.

اخم هایش درهم شد:

part_259#

-حالت خوبه؟

باید چه کسی را باور می کردم؟

اویی که یک شیطان سایکوپات بود و هیچ احساس
همدردی و عذاب وجدانی نداشت؟

اویی که به راحتی دروغ می گفت و مردم را بازی می
داد؟

این شیطان چرا باید نگرانم می شد و چرا باید تا این
اندازه مرا گیج می کرد؟

صادقانه گفتم:

-نه نیستم، دارم خفه میشم از این همه دروغ و گناه.

سرجایش ایستاد. مکثش مرا بیشتر به شک انداخت که

فرییم می دهد.

-می خوای همه چیزو فراموش کنی؟اگه برات راحتتره
من قاتلم،همونطوری فکر کن.من گردن می گیرم.

دقیقا چه مرگش بود؟

این ذات شیطان صفتی اش بود؟این سایکوپات بودنش
بود؟

قدر لحظاتی بی نفس به هم خیره شدیم و من بودم که
نگاه گرفتم و پشت کردم به او و به سمت پنجره
چرخیدم:

-نه دیگه نمیخوام گول بخورم. باید بفهمم حقیقت چی
بوده. من نمیتونم خوب خودمو کنترل کنم....

نیم نگاهی به اویی که دقیق مرا زیر نظر داشت انداختم
و ادامه دادم:

-میتراسم برم پیش عموم و همه چیزو خراب کنم و داد
بزنم چرا کشیتشون. می دونم عمو می زنه زیرش و
میخواد بگه اشتباه می کنم. نمی خوام گول بخورم.

-این یعنی تو به من اعتماد داری.

part_260#

نفسی گرفتم و تنم را به سمتش مایل کردم و جدی
جواب دادم:

-نه؛ این یعنی تو باید شکی که توی دلم انداختیو ثابت
کنی. حرفات منو گیج کرده و تو باید ثابت کنی اون

قاتله و برای این باید فعلا خودمو جمع و جور کنم تا
بتونم اعتماد عمو رو دوباره جلب کنم و بفهمم قصه چی
بوده.

به خودم اشاره کردم:
-الان هنوز آمادگیشو ندارم.

صادقانه اش این بود که می ترسیدم فعلا با عمو حرف
بزنم و بعد وسط حرف ها و ضن های جفتشان دیوانه
شوم.

در ثانی، باید اعتماد شیطان را هم جلب می کردم و بعد
طبق برنامه ای که در سرم بود پیش می رفتم.

سری تکان داد:

-پس یه کاریش می کنم.

-خوبه.

و دوباره به سمت پنجره چرخیدم که گفت:

-زیاد بهش فکر نکن. یکم به خودت استراحت بده. به زودی همه چیز درست میشه.

نگاهش نکردم و فقط سر تکان دادم و سی ثانیه بعد، او رفت.... به محض رفتنش نفسم را رها کرده و به پنجره تکیه زدم و فکر کردم دقیقا در وسط یک جهنم لاینتهی گیر کرده ام.

چه کسی قاتل بود؟

چی کسی دروغ میگفت؟

و چه کسی بی گناه بود؟

part_261#

فصل چهل و چهار

هانا

من خودم را دیدم.

هانای کوچک، وسط آتش نشسته بود. اشک می ریخت،
خون از سرش بیرون می زد و آتش آرام آرام، نزدیک می
شد و او را می بلعید.

درست وقتی آتش هانا را خاکستر کرد، لرزیدم. بند بند
وجودم لرزید و تصویر محو شد و از دل آتش، نیکولاس
نوجوان را دیدم.

نیکولاسی که چاقو را به قلب کسی می کوبید و درست
زمانی که چاقو صورتش را خونین می کرد و او لبخند
می زد، من درد عمیقی را در وجودم احساس می کردم.

مبهوت نیکولاس نوجوان را نگاه کردم که چاقو را از تن
مردی که چهره اش را نمی توانستم بینم بیرون کشید،
پوزخندی شیطانی زد و غرق خون نزدیکم شد و چاقو را
با قهقهه به قلب من کوبید و....

دوباره، با صدای جیغ خودم از کابوسی که پنج شبانه روز
بود مرا اسیر کرده بود بیدار شدم.

بدنم خیس خیس بود. موهایم بخاطر تعریق کاملاً به گردنم چسبیده و نفس هایم کشدار شده بود. عجیب بود، اما درد خاصی را در سینه احساس می کردم.

زخم سوختگی ام می سوخت، درد می کرد و ترس بر دلم می نشست.

چه کرده بودند با من؟

ناتوان شدم.

part_262#

بخدا قسم که خسته شدم. شش شب بود که خواب می دیدم توسط او کشته می شوم. غرق غرق بیدار می

شدم، بدنم آنقدر دمایش بالا می رفت و تب لرز می کردم
که مجبور شدم خودم را به دارو و قرص هایی که از
سلیا درخواست کرده بودم کسی نفهمد، بسپارم.

سلیا، تنها کسی بود که اجازه می دادم نزدیکم شود.
خدایا دیگر کافی بود.

نفهمیدم چه شد، فقط احساس کردم کم آورده ام. نیاز
دارم خشمم را سر کسی خالی کنم و شاید... شاید نیاز
داشتم به یک نفر پناه ببرم.

انتخابم شیطان بود، دلم می خواست به اتاقش حمله کنم
و با همه قدرتم او را بزنم. اما سعی کردم خودم را
کنترل کنم.

به آغوش نیاز داشتم. احتیاج داشتم کسی کنارم باشد،
کسی مرا به آغوش بکشد. از تنهایی می ترسیدم. می

ترسیدم تنها بخوابم.

من، هانا، پرنسس میلرها در ناتوان ترین حالت روحی
خودم بودم.

من طاقتِ این حجم از کابوسِ دردناک را نداشتم. کشان
کشان، ساعتِ دو و خورده نیمه شب، خودم را به سمتِ در
رساندم.

نفس هایم تند شده بود، به سختی از اتاق بیرون زدم و
لخ لخ کنان، مانند روحی سرگردان عازمِ اتاقِ سلیا شدم.

من می ترسیدم، با تمام وجود می ترسیدم. نمی توانستم
پلک روی هم بذارم. می ترسیدم اینبار در خواب بمیرم.
آغوش نمی خواستم، فقط می خواستم کسی کنارم
باشد و من تنها نباشم.

با تنی خیس از عرق و پاهایی برهنه عازم اتاق سلیا که
در همین عمارت مرکزی بود شدم. عمدا دمپایی
نیوشیدم.

part_263#

خنکای سنگ ها مرا از هرم آتشی که در جانم نشسته بود
،نجات می داد.

به سختی از سالن انتظار که پاتوقم بود رد شدم و داخل
سالنی که اتاق های این عمارت قرار داشت شدم که هنوز
قدم اول را برنداشته صدای سرد پاخان را شنیدم:

-تو چت شده؟برای چی هرشب میای این عمارت سلیا رو

چک کنی؟

آتش بود درونم، اما از سرمای صدای پاخان لرزیدم و
دستانم را مشت کردم. در اتاق مقابل اتاق سلیا بحث
می کردند و معلوم بود به قدری درگیر خودشان هستند
که متوجه باز بودن در نشدند.

بی نفس سرجایم باقی ماندم که پاخان با شک گرفت:
-تو میری سراغ برادرزاده میلر، مگه نه؟

مرا چک می کرد؟

توقع داشتم منکر شود، اما خیلی سرد و جدی گفت:
-آره.

برای چی به سراغ من می آمد؟

اصلا کی می آمد که من نمی فهمیدم؟

پاخان با حرص صدایش زد:

-نیکولاس؟

-حتی سعی نکن پاخان.

-اون دختر دشمنته.

-می دونم.

نفسم سخت شد. آب دهانم را به

سختی بلعیدم و بدن نیمه جانم را به دیوار تکیه دادم که
پاخان ادامه داد:

-تو باید بکشیش، میری بهش سر می زنی؟

-من تصمیم می گیرم، من عمل می کنم. این به هیچکس
مربوط نیست. تو کارام دخالت نکن.

اشک به چشمانم نیشتر زد، او مرا بازی داده بود، نه؟

دستانم را روی قلبم گذاشتم و شنیدم صدای قدم هایی
را و به سرعت سعی کردم خودم را بیرون بکشم که فقط

اسمی که پاخان صدا زد، از هم گسست تار و پودم را.

-لو، تو حق...

لو

لو

لو

این اسم در سرم، تکرار و تکرار شد و بمبی از خاطرات در لحظه به مغزم هجوم آورد. نفس در گلویم گیر کرد و با وحشت به و چشمانی از حدقه بیرون زده به اتاقشان چشم دوختم و دستانم را دور گردنم حلقه کردم تا نفس بکشم که نیکولاس با صدای خشنی فریاد زد:

-گفتم منو دیگه به این اسم صدا نزن پاخ...

وقتی نتوانستم از شدت این درد نفس بکشم، دست و

پایی زدم و روی زمین افتادم و خرخر کردم. اشک مثل
ابر بهار از چشمم بیرون چکید و صورتم را خیس کرد و
من برای ذره ای هوا دست و پا زدم که، شنید صدایم را.

او شنید خس خس آرامم را که با صدایی تیز گفت:
-صدای چیه؟

و قبل از اینکه پاخان پاسخش را بدهد، او با عجله بیرون
زد و بعد... منی که مرده بودم و برای هوا مثل ماهی
بیرون افتاد از آب بال بال

part_265#

می زد را به سرعت یافت و با تمام سرعت سمتم حرکت
کرد و سرم را به آغوش کشید و با خشمی بی سابقه
فریاد زد:

-نفس بکش، لعنتی. فرشته نفس بکش.

و او گویی بهتر از من مرا می شناخت که بی وقفه مرا با قدرت تکان داد. برق از سرم پرید و وقتی دست روی گوش هایم گذاشت و مرا وادار کرد نگاهش کنم و دستور داد:

-با من نفس بکش، منو نگاه کن باهام نفس بکش. فرشته، من پیشتم، من پیشتم و نمی دارم بلایی سرت بیاد

"فرشته من پیشتم"

"هانا من کنارتم"

"با من نفس بکش هانا"

خاطراتش در مغزم تکرار و تکرار شد و من، درست مثل گذشته ها، در آغوش این شیطان گریه کردم و نفس کشیدم.

نفس هایم که با ریتم نفسش یکی شد، جان دوباره به تنم
بازگشت و حجم دردی که در چشمانش بود کنار رفت و
نفس عمیقی کشید و من نفس بلندی کشیدم و خیره در
چشمانش گفتم:

-تو کشتیشون!

نگاهم کرد... سرد، یخ و بعد.... بازگشت به جلد شیطانی
اش.

چشمانش سیاه شد، جهنم شد، آتش شد و پوزخندی کنج
لب های نشست و من فریاد زدم:
-حرومزاده، تو کشتیشون. تو کشتیشون.

لب هایش به لبخندی مزین شد و گفت:
-اوه فرشته، باهوش تر از چیزی هستی که فکر می کردم.

و من با تمام قدرت جیغ کشیدم:

[illegible]

او چشمانش درخشید و من، در آغوشش از شدت این شوک و درد از هوش رفتم.

شیطان، قاتل بود!

part_266#

نیکو لاس

در آغوشم، از هوش رفت.

چشمانش که لحظه آخر بسته شد، مملو از درد و کینه و
نفرت و غم بود. شکستم، فرشته ام را!

اما مهم بود؟

اصلاً!

مهم نبود... من قاتل بودم و او باید با این قصه کنار می
آمد.

سرمایی در وجودم نشست، دست دراز کرده و جسم داغ
و لرزان فرشته ام را از روی زمین بلند کرده و به آغوش
کشیدم.

سلیا با چشمانی اشک بار و پاخان خونسرد نگاهم می کرد. فرشته بال شکسته ام را به خودم فشردم و وقتی سمت اتاقش قدم تند کردم، پاخان گفت:
-نیکولاس نک..

برنگشتم، اما زهرم را ریختم:
-تا وقتی به هوش نیومده، نزدیکم نباش پاخان چون من هرکسی که فرشته‌مو زمین بزنه، زمین می زنم. نزدیکم نباش...

نفسی گرفتم و فرشته ناله کرد و با حرصی خاموش گفتم:
-شیطانی که امروز ساختم، فقط یه فرمانروا داره و من هر کاری ممکنه ازم بریاد.

و سمتِ اتاقِ فرشته حرکت کردم. در تمام مدت، نفس
هایش را می شماردم.

وقتی روی تخت قرارش دادم، بی تاب بود و ناله می
کرد. لباسش را خودم عوض کردم و به دکترش پیام
دادم خودش را برساند.

بی قرار تکانی می خورد و هذیان می گفت.

اخم هایم درهم شد و خم شدم کنار گوشش زمزمه
کردم:

-قاتل خانواده ات منم فرشته، تو حق داری از من متنفر
بشی... اما حق نداری مال من نشی. تو وسواس منی و
تو هیچ وقت از بند من خلاص نمیشی!

موهایش را کنار زدم و با لبخند گفتم:

-این، دستوریه شیطان سایکوپاته!

فهمیدم که صدایم را شنید و متوجه شد. دست و پا زد
و همان لحظه دکتر وارد اتاق شد و کار من با فرشته
تمام شد!

من قاتل خانواده اش بودم. از این قصه ناراحت بودم؟
اصلا

تازه داشت خوشم می امد!

part_267#

فصل چهل و پنج

این بار، کابوس آتش واضح تر بود اما کوتاه تر و شدیدتر!

حرف های شیطان در مغزم تکرار می شد و کابوسم یک جهنم واقعی شد و بعد از سه ساعت چشم باز کردم.

بدنم سست و کرخت بود. چشمان دردناکم را به زحمت باز کردم و اولین چیزی که دیدم، شیطانی بود که با دقت نگاهم می کرد.

توقع نداشتم او را ببینم، شوکه شدم اما وقتی یادم آمد چگونه بازی خورده ام، با صدایی که به سختی در می آمد اعلام کردم:

-ازت متنفرم!

بی خیال سر تکان داد:

-مشکلی نیست!

بغض و حشtnاکی در گلویم نشست. نفسم گیر کرد و تن
له شده ام را تکانی دادم تا از حالت درازکش خارج شوم
اما نتوانستم و دوباره روی تخت افتادم که کلافه گفت:

-از رقبای ضعیف بدم میاد،اگه جواب می خوای
سرپاشو.

با حرص فریاد زدم:

-حرومزاده با من بازی نکن.

اهمیتی نداد و همانطور که از اتاق خارج می شد گفت:

-هروقت سرپا شدی،بیا اتاقم به سوالات جواب میدم.

و در را کوپید و رفت. اشک از چشمانم چکید و

part_268#

فریاد زدم "ازت متنفررررررررم"

نفس عمیقی کشیدم و در را بدون اجازه باز کردم و داخل شدم. دیروز خودش گفته بود هر وقت سرپا شدم به نزدش بروم.

او نگفت اجازه بگیر، من هم نگرفتم.

وقتی داخل اتاق شدم، کتابخانه جادویی کناری رفت و او از اتاق مخفی بیرون آمد. نگاهم نکرد و سمت میز کارش حرکت کرد. کتابخانه دوباره سرجایش بازگشت و اتاق مخفی از نظر پنهان شد.

-هنوزم می‌خوای انکار کنی بگی من نکشتم؟

صدایم هنوز خش داشت اما خیلی بهتر از دیروز بودم. پشت به من، به میز تکیه داد و پاسخ داد:
-نه دیگه بهم کیف نمیده.

به سمتم چرخید و بی تفاوت گفت:

-از این بازی خسته شدم، دیگه جالب نیست.

شوکه شدم:

-بازی؟

سر تکان داد و من با تمسخر پرسیدم:

-مرگ مامان و بابای من، دروغ گفتن به من برات بازی بود؟

با حالت مسخره ای ابرو بالا انداخت:

-شاید!

گامی به جلو برداشتم و با صدای بلندی اظهار کردم:

part_269#

-شاید؟ تو چه جور جونوری هستی عوضی؟

-نیکولاس کاستلو!

-چرا کشتیشون؟

شانه بالا انداخت:

-یادم نمیاد.

و مقابل چشمان درشت و حیرت زده من، با مسخرگی
فکر کرد و ادامه داد:

-اووم، شایدم دوست داشتم.

نفسش را رها کرد و بی خیال گفت:

-شاید خواستم ببینم چطو...

افسار پاره کردم:

-عوووووووووووو مریض.

چشمانم خیس شد و بینی ام تیر کشید. قلبم بیشتر از

همه آسیب دید اما به رو نیاوردم و فریاد زدم:

-کشتن آدمای بی گناه برات لذت بخشه؟ تو چطور

حیوونی هستی؟

اینجا بود که حالت چهره اش سخت شد و با لحن سردی

گفت:

-تو فکر می کنی اون حرومزاده مریض، بی گناهه؟

-چی؟

وقاحتش، باعث شد با دهان باز نگاهش کنم. خیلی جدی
اخم کرد و با حالت وحشتناکی نگاهم کرد که با نفرت
گفتم:

-روانی چطوری می تونی انقدر کثیف باشی؟ تو از جون
من

part_270#

چی می خوای؟ خانوادمو کشتی و حتی به مردشون هم
رحم نمی کنی؟

-تو از هیچی خبر نداری.

من طاقت از کف داده بودم. مابین زمین و آسمان بودم
و برای همین بود که مانند دیوانه ها فریاد زدم:

-چیه نمی دونم؟ چیه نمی دونم حرومزاده؟

گامی جلوتر برداشتم و بانگ کشیدم:

-جز اینکه تو یه شیطان دروغگو کثیفی که ذره ای
احساس نداره و داره منو بازی میده، دیگه چیه نمی
دونم؟ جز اینکه تو یه مریض به تمام معنایی دیگه چیه
نمی دونم؟ چیه نمی دونم؟

کنار میز ایستادم و خیره در چشمانش با اشک و بغض
جیغ زدم:

-جز اینکه تو داشتی از من سو استفاده می کردی دیگه

چیو نمی...

و فریادش، جمله دردناکش، خاموشم کرد:
-اینکه بابات یه حرومزاده پدوفیل بود...

به معنی واقعی خشکم زد و یک نفر دکه استایم را زد
اما هنوز زنده بودم که با جمله بعدی اش، درجا نفسم را
از دست دادم:

-اینکه اون مریض حرومزاده از پسر بچه ها خوشش می
اومد و یه پدوفیل حیوون به تمام معنا بود.

و آتش، از چشمانش زبانه کشید و فریادش، درد لا به لای
کلماتش، ویران کرد باورهایم را...

پدرم، پایای مهربانم چه کرده بود؟

سَلْطَنَتْ خُونِ VIP ❤️👑:

#part_271

فصل چهل و شش

هانا

در لحظه، ترک برداشت دیوار باورهایم.

این مرد، شیطان بود و در چشمانم نگاه کرده و بدون هیچ عذاب وجدانی دروغ گفته بود و من نباید..نباید باورش می کردم اما چشمانش، آن چشمانی که حال یک جهنم به تمام معنا شده بود نمی توانست دروغ باشد.

چند ثانیه، در سکوت به او خیره شدم.

از درون، هر لحظه بیشتر دیوار باورهایم ترک برمی داشت اما چیزی در ته ذهنم اذیتم می کرد.

من اعتماد نسبت به این مرد، آسیب دیده بود و همین دلیلی شد که با بی حسی اظهار کنم:

-بعد از اون همه دروغ، توقع داری باورت کنم؟

هیچ، دقیقا هیچ ری اکشنی نشان نداد و بدون پلک زدن مرا نگریست. سکوتش، جری ترم کرد:

-توی چشمم نگاه کردی و به عموم که الان زنده است اتهام زدی و باعث شدی فکر کنم مردی که مثل بابام دوشش دارم قاتل پدر و مادرمه و توی تردید دست و پا بزنم. چرا باید الان ادعای باور کنم وقتی حتی بابام زنده نیست تا صداقت این ادعای ثابت بشه؟

وقتی دوباره سکوت کرد،مستم را بالا بردم و به سینه
اش کوبیدم و بی طاقت گفتم:

-برای چی ساکت شدی؟دهن باز کن جواب منو ب...

-من کشتم!

مستم روی سینه اش ماند و نگاهمان به هم دوخته شد
و نفس پر از خشمی کشید:

-اما اون حرومزاده پدوفیل بود و حقش بدتر از این
صحبت ها بود!

دستانم هنوز روی سینه اش بود و نه او تلاشی برای
جدا کردنش می کرد،نه من.

مطمئن نبودم اگر میز بینمان نبود،چه کاری ممکن بود

انجام دهم. در بی سباط ترین حالت خودم بودم و هیچ چیز بعید نبود.

part_272#

حالت نگاهش به من، عجیب بود. نگاهش، به زیر پوستم نفوذ می کرد. او فقط با نگاهش مرا از خود بی خود می کرد. نگاهش، مرا می سوزاند.

خدایا من آتش می گرفتم و چرا تا این اندازه این آتش را دوست داشتم؟

سوال بدی بود. قطع به یقین نباید این را به زبان می آوردم اما من در این لحظه، به هیچکس و هیچ چیز

اعتماد نداشتم و باید مطمئن می شدم.

نفسم که حالا بریده بریده شده بود را به سختی رها کردم و به زبان آوردم، سیاه ترین فرضیه را:

-بابای من وقتی بچه بودی، اذیتت می کرده؟

زبانم نچرخید بگویم "تجاوز" ولی جهنم چشمانش،
کهربای چشمانش چنان سیاه شد و نفسش گیر کرد که
برای لحظه ای تمام شک و تردیدها از ذهنم پاک شد و
خواستم باورش کنم!

نگاهم کرد، نگاهم کرد و بعد دستانش روی دستم که روی
سینه اش بود نشست و قفل کرد دستانمان را و لف رایه
که حالا سیاه چاله بود را به من بخشید و با نفس
کشداری گفت:

-اون حرومزاده منو به همچین موجودی تبدیل کرد!

لمسش، آن اتصالِ دستانمان بایکدیگر چنان به روحم نفوذ کرد که بی اختیار صورتم سمتش کشیده شد.

طلسم بود، چون درست زمانی که من سمتش کشیده شدم، گردن او هم سمتم خم شد و دقیقاً صورت هایمان در فاصله چند سانتی قرار گرفت.

من احمق بودم، احمق بودم که با اینکه می دانستم او شیطانی سایکوپات است باز چیزی عمیق در دلم تکان خورد.

خوب بود میز بینمان بود، من به لمسش نیاز داشتم. قلبم چیز دیگری می گفت اما چهار قفله کردم او را و نفسم را روی گونه او رها کردم و با اینکه کششی وحشیانه مرا به سمت او می کشید، اعلام کردم:

-دیگه باورت ندارم!

و با اینکه دقیقا در نقطه جاذبه بودم و تمام انرژی ها مرا
سمتش می کشید،عقب رفتم و دستم را از دستش جدا
کردم و سر تکان دادم:

part_273#

-نمی توانم بهت اطمینان کنم!

دستش،روی سینه اش و جای خالی دستم مشت شد و
نفس بلندی کشید و نگاهش متفکر شد. نگاهم را به
پشت سرش بخشیدم و ادامه دادم:
-نمی خوام دیگه اینجا بمونم. بذار برم.

و بدون آنکه منتظر پاسخش باشم، پشت به او کردم و با
قلبی که احمقانه درد می کرد و کنار شیطان مانده بود از
اتاقش بیرون زدم و رفتم!

*

ادعای شیطان را باور نکردم، چون من نسبت به او بی
اعتماد بودم.

بعد از ملاقتمان، شیطان از اتاقش خارج نشد و حتی
پاخان و کوین را هم به اتاقش راه نداد.

سلیا نگران بود، این دختر حال جالبی نداشت اما من رها
کردم همه را و به اتاقم پناه بردم و با کتاب مشغول شدم
اما ذهنم شلوغ تر از این صحبت ها بود و کتاب را خیلی
زود بستم و آنقدر درگیر افکار سیاهم بودم که نفهمیدم

کی خوابم برد و بعد...بعد جدیدی از کابوس ها به سراغم آمد.

*_

صدای لالایی می آمد، صدای پایا بود...مطمئن بودم! همه جا تاریک بود، حتی باریکه نوری دیده نمی شد. تا چشم کار می کرد سیاهی بود و سیاهی و فقط صدای لالایی می آمد.

نفسم کمی تنگ شده بود و در لحظه، ردی از نور در انتهای این دالان دیده شد.

پاهایم را نمی دیدم اما متوجه شدم پا برهنه ام. آرام آرام به سمت نور قدم برداشتم و هر حرکتی با کم شدن صدای لالایی همراه بود. درست نزدیک نور که شدم، تاریکی رفته رفته کمتر و کمتر شد و دیگر هیچ خبری از صدای لالایی نبود و همان لحظه بود که...هانای شش

اله با عروسک خرگوشش از اتاقی خارج شد. آرام و
پابره‌نه به سمتی گام برمی داشت.

part_274#

خودم بودم... و همان عروسی بود که در آتش سوزی
سوخت و همیشه حسرتش به دلم ماند در دستم بود!

موهای بلندم اطرافم رها شده بود و لباس توری سفیدی
تنم بود. بی اختیار صدایش زدم:

-هانا؟

به عقب چرخید، چرخید و چشمان هانای پنج شش ساله
به هانای بیست و چند ساله دوخته شد و دهانش بسته

بود، اما مطمئن بودم صدایش را شنیدم که گفت "ماما"

اخم کردم و با گیجی گفتم:

-چی؟

و وقتی گامی به سمتش برداشتم، تند تند سر تکان داد و
با پاهای برهنه اش به عقب رفت. سرجایم باقی ماندم و
پرسیدم:

-چی شده؟ چرا من هیچی یادم نیست؟

نگاهم کرد، نگاهم کرد و بعد... خرگوشش را بلند کرد و به
گوشه ای اشاره کرد. به مسیری که اشاره کرده بود نگاه
کردم و به تاریکی برخوردم.

کلافه شدم، به سمتش برگشتم و پرسیدم:

-یعنی چی؟

و هانای بچه سال، پر شد چشمانش و قطره اشکی از چشمش چکید و به مسیح قسم شنیدم که گفت "لو"

و خرگوشش را دستش گرفت و به سمت اتاقی که از آن آمده بود، دوید. ماتم برد. با رفتنش هوای اتاق هم غلیظ و اکسیژن کم شد. خودکار گامی به سمتش برداشتم که اتاقش ناپدید شد و دوباره همه جا سکوت و تاریک شد.

احساس کردم انگشتان پایم از برخورد با کف زمین یخ زده و سرمایی غیرقابل درک وارد پوست و استخوانم می شود. لبم را محکم گزیدم و آستین لباسم را پایین کشیدم تا دست هایم را از سرما و لرز نجات دهم که...

صدای ناله وحشتناکی را می شنیدم، صدای ناله ای از سر درد و خردی از لذت یک شخص دیگر را...

دقیق که گوش سپردم، متوجه شدم صدای سیلی تن های عربان پس زمینه صدای ناله هاست.

احمق نبودم، صدای برخورد تن های عربان به یکدیگر بود و... ناله ضعیف از سر دردی به گوش می رسید.

دستانم را روی لب هایم قرار دادم و فکر کردم، یعنی نیکولاس...

خدایا، این چه اتفاق شومی بود؟

وحشت گریبانم را گرفت و وقتی صدای از سر حرص و لذت بابا که گفت "فاک" را شنیدم... لرزید وجودم و وقتی صدای گریه بچه گانه ای را شنیدم و بعد.... از ته دل جیغ کشیدم و فرو ریختم.

پدرم، متجاوز بود؟!

فصل چهل و هفت

نیکولاس

ترس، عذاب وجدان و ناراحتی، احساساتی بود که من خیلی سال پیش از دست داده بودم اما... هر حسی که در من کشته شده بود، فرشته قدرت احیایش را داشت.

بیخود که او را "فرشته" خوانده بودم...

او از ابتدا، زندگی جهنمی مرا با نگاهش، چشمان مست و خمارش زنده کرده بود و این همه سال دوری... ذره ای از

آن همه احساس کم نکرده بود.

فندک را طبق عادت، چندین بار باز کردم و بستم و در ظاهر نگاهم به شعله های آبی آتش بود اما من در بین شعله ها هم، فرشته ام را با آن چشمان خمار و روشنش می دیدم.

گذشته، ما را به دو خط موازی تبدیل کرده بود و نمی شد برای هم باشیم... نمی شد!
درست بود که ما برای هم نشدنی بودیم، اما او نباید از من فرار می کرد...نباید!

وقتی به یاد آوردم چگونه دو روز است تا سایه ام را می بیند، وحشت می کند و دوان دوان فرار می کند؛ از حرص آتش گرفتم.

فندک را با حرص بستم و سرم را به تکیه گاه صندلی
ماشین فشردم و با خودم زمزمه کردم:
-آروم باش،اون ازت نمی ترسه.

اما می ترسید...هانا،فرشته من،از من می گریخت..دقیقا
دو روز بود که از من می گریخت و گریختن به درک...او
از من وحشت می کرد؟

ماشین وارد عمارت شد و من نفس هایم کشدار شد و با
خودم زمزمه کردم:

part_276#

-از من فرار می کنه...از قاتل مامان باباش فرار می کنه!

آنقدر در سرم با خودم در جنگ بودم که نفهمیدم چگونه
از ماشین پیدا شدم و اصلا کی وارد عمارت شدم.

صدای دلنشینی مرا از هیروت خارج کرد:

-بابا، بابا حواست کجاست؟

چشم تنگ کرده و به سلیایی که با تعجب مقابلم ایستاده
بود، چشم در چشم شدم:

-چی شده؟

گامی به جلو برداشت و نگران پرسید:

-خوبی؟

-چی شده؟

متوجه شد حال بحث ندارم که گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم.

هر کسی جز سلیا بود، کنارش می زدم اما او نه...سری
تکان دادم و دستانم را از جیبم خارج کردم.

بازویم را گرفت و مرا سمتِ اتاقش کشاند و من لعنت
کردم خودم را که لحظه آخر به مسیری که به اتاق
فرشته منتهی شد چشم دوختم...خدا لعنت کند مرا!

هنوز در سرم، خاطره دیشب که چگونه وقتی وارد سالن
شدم او چشمانش مملو از ترس شد و قاشقش از دستش
افتاد، تکرار می شد و برایم گران تمام شده بود؟

نه!

رسما مرا منفجر کرده بود.

او از من قاتل وحشت داشت.

-بابا، اصلا حواست هست؟

فرشته را که نه، خودم را لعنت کردم. امروز چه مرگم بود؟

part_277#

کی وارد اتاق دخترم شده بودم؟

به جلد همیشگی ام برگشتم:

-چی شده؟

و وقتی لب باز کرد تا نامربوط بگوید، دستم را از دستش
رها کرده و مقابل صورتش گرفتم:

-اصلا سعی نکن منو کنکاش کنی، بگو چی شده.

و شدم همان پدری که او بخاطرش، یک هفته را تماما
تمرین کرده بود تا خیالم را راحت کند.

فهمید سرسخت شده ام و قصد کوتاه آمدن ندارم که
مسئله درون سرش را با من به اشتراک گذاشت:

-بهتره با هانا حرف بزنی بابا.

به حد مرگ از آن فرشته عصبی بودم اما به حد مرگ هم

نمی توانستم نسبت به مسائل او بی اهمیت باشم:

-چی شده؟

مستاصل دستی بین موهای یخی اش که آرزوی خیلی از مردان بود و من آن مردان را می گشتم کشید:

-هانا خیلی ترسیده به نظر میاد. انگار حالش خوب نیست. حتی صدای پاخانو می شنوه رنگ و روش میپره. اصلا تو حال خودش نیست،یه جوری شده.

-پاخان اذیتش کرده؟

تند تند سرتکان داد:

-نه بابا،نه. فقط با هر صدایی از جا میپره و یهو می میره تو فکر. از صبح که بیدار میشه انگار یه جوریه و همش چشمش به دره.

پاهایم بی اختیار به جلو حرکت کرد اما عظم، افسارش
را گرفت. نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:
-من پیام بدتر میشه. اون الان از هیچکس به اندازه من
نمی ترسه.

part_278#

-ولی بابا...

از آن لبخند های پرنسس گونه اش زد:
-فکر نمی کنی وقتشه ترسو از هانا بگیری؟

-از من وحشت داره،چه غلطی باید بکنم براش؟

و دستِ خودم نبود که کلافه شده بودم. سلیا با آرامش گفت:

-بابا،تو می خوای کنارت آروم باشه،می خوای بهت اطمینان کنه. برداشتیش آوردیش تو این عمارت بی سر و ته و به حال خودش رهاش کردی؟اینطوری می خوای ازش مراقبت کنی؟

احساس خفگی داشتم.

جنگی در سرم بود. به سمت میز وسط اتاقش حرکت کردم و ساعت را از مچ دستم باز و با حرص روی میز پرت کردم و غر زدم:

-الان حتی از سایه منم وحشت داره،نزدیکش میشم خودشو می کشه عقب و این...

دستی بین موهایم کشیدم:

-این داره برام گرون تموم میشه، من برای هرکس شیطان
بودم سعی داشتم واسه اون امن باشم و اون الان از من
هم می ترسه هم بهم اعتماد نداره.

-حق داره او...

فریاد زدم:

-چه حقی؟ اون حتی اسم فاکِ منو یادش نبود، به
سادگی من لعنتیو از ذهنش پاک کرده.

-بابا...

در مرز انفجار بودم و سلیا تمام خشمم را با یک جمله
آتش زده بود.

دستانم را در هوا پرتاب کردم و خشمم خالی نمی شد:

part_279#

-برم پیشش که بترسه و بکشه عقب؟ دیروز وقتی سایمو دید فرار کرد. می فهمی تو؟

سعی داشت آرامم کند:

-بابا اون نیاز داره کنارش باشی و حتی...

-حتی؟

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

لبخند زد:

-نازشو بکشی.

پوزخند زدم:

-نازشو بکشم؟ چطوری ناز دختری که حتی از سایمم می ترسه و حاضر نیست زیر یه سقف با من نفس بکشه رو بکشم؟ هوم؟

و فقط خدا می دانست گریختن هانا از من، مرا روانی کرده بود... آخر منی که دنیا را برایش قتل و عام می کردم، چرا باید او را می ترساندم؟

من اخم داشتم اما سلیا لبخند زد:

-بابا جونم، آخه تو خودت اخماتو دیدی؟ تو این دو روز یه نگاه به خودت کردی؟ دیدی چطوری اخم می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و پاسخ دادم:

-من غلافم برای اون لعنتی، اما مگه می فهمه؟

و چرا باید دخترکم اینطور به منی که بال و پر می زدم
می خندید؟

-بابا، بخدا من از اخمات می ترسم. تو یه جوری اخم
کردی که محافظات می ترسن نگات کنن. هانای بیچاره
که جای خود داره. هانا از سایه ات نمی ترسه...

به شانه هایم اشاره کرد:

part_280#

-خوش تیپ من، این هیبت هر کسیو می ترسونه ها.
بابای قدرتمندم، هانا وحشت می کنه و فراریه چون تو با
این قد و بالا یه جوری بهش اخم می کنی که اون به
جای اینکه آروم بشه، وحشت می کنه. شاید لازمه بری و
بهش نشون بدی تو قصد نداری بترسونیش.

سرم تیر می کشید. تند تند سری تکان دادم:
-یه شهر ازم حساب می برن و نگم نفس نکشن، نمی
کشن. بعد من لعنتی گیر کردم روی اینکه اون فرشته یه
نگاه بهم بندازه و از سایم نترسه.

نزدیک شد، دستانم را گرفت و مانند گربه های ملوس
خودش را لوس کرد و گفت:

-ولی قبول کن بابا، فقط هاناس که لیاقت اینو داره ملکه
تو باشه. هانا ارزش جنگیدن داره.

سعی داشت متزلزلم کند اما کوتاه نیامدم. برایم کارش
گران تمام شده بود. اخم کردم و جدی گفتم:
-نه، سلیا من هیچ غلطی نمی کنم.

و هنوز جمله ام تمام نشده بود که تقه ای به در خورد و
صدای "سلیا، می تونم پیام" آن فرشته، تار و پود اراده ام
را در هم شکست.

وجودم به لرزه افتاد که سلیا با خوشحالی خودش را
نزدیکم کرد و با صدای بلندی گفت:
-بیاتو عزیزم.

اخم غلیظی روی پیشانی ام نشست. نگاهم را، جان کندم
تا به اوایی که همه فکر و ذکرم را اشغال کرده بود
ندوزم.

سعی داشتم آرام باشم، اما صدایش، کشت همه اراده ام
را:

-سلیبی...

و وقتی متوجه سنگینی نگاهش شدم، سر بالا گرفتم و

part_281#

با اوایی که با چشمانی وحشت زده مرا نگاه می کرد،
چشم در چشم شدم.

حتی نتوانست کلمه اش را درست ادا کند، چطور می
توانستم دیوانه نشوم؟

وقتی احساس کردم چشمانش از وحشت به اشک
نشسته، طاقت از کف دادم و فریاد زدم:

-چته؟ برای چی انقدر ترسیدی؟

چه بلایی سرش آمده بود که اینقدر چشمانش وحشت
زده به نظر می رسید؟

-من...من...

هیچ چیز، هیچ چیز به اندازه چشمان مملو از اشکش مرا
به جنون نمی کشید.

من لعنت شده از خودم شیطان ساخته بودم تا او امن
باشد و حالا...حالا این اندازه از من قاتل ترسیده بود؟

سلیا سعی کرد آرامم کند، محکم بازویم را گرفت اما این

حرکت هانا مرا دیوانه کرد که بانگ کشیدم:

-مامان باباتو کشتم، کاری به کارت نداشتم که اینطوری
ترسیدی. مگه تازه فهمیدی من چه شیطانی ام که
اینطوری می کنی؟

وقتی قطره اشکی از چشمش چکید، دیوانه نشدم... من
هزار تکه شدم!

تمام حرص و خشمم را بر سرش هوار کردم:
-گریه نکن، گریه نکن بهت میگم.

بی اختیار به سمتش قدم برداشتم تا آرامش کنم و
بگویم "ببین منو، احمق من برای تو خطر نیستم" اما
حرکتم به سمتش، با پریدن او به عقب و ریختن اشکش
همزمان شد.

او، استخوان به استخوان ترسیده بود... آن هم از من!

سلیا نفهمید، نفهمید من چه جهنمی را از سرگذراندم
وقتی او به عقب گام برداشت.

جهنم شدم که او را هم جهنم کردم و با عصیان فریاد
زدم:

-از جای لعنتیت تکنون نخور!

چه بلایی سرش آمده بود؟

چرا اینچنین گریه می کرد؟

تنم، از درد و غیظ می لرزید و پره های بینی ام مانند گاو
خشمگین باز و بسته می شد و خون درون رگ هایم
تبدیل به آتش شده بود که اینچنین در حال سوختن
بودم.

سلیا التماس کرد:

-بابا لطفا!

چرا آرام نمی شدم؟

دستانم را از دستش رها کردم و به فرشته ای که در
خودش جمع شده و بیم زده اشک می ریخت خیره شدم
و... با گام بلندی از اتاقش بیرون زدم.

هیچ چیز؛ اندازه این واکنش مرا بهم نریخته بود... من
فرشته ام را از دست داده بودم!

part_283#

هانا

در اتاقم را که بستم، پشت در فرو ریختم و به زمین
افتادم.

دستانم را جلوی دهانم گرفتم تا مبادا صدای هق هق ام به
الا رود و کسی را به اینجا بکشاند.

هنوز چشمانش، لحنش و هر لحظه آن دیدار لعنتی در

مغزم روی پرده می رفت و من را بیشتر به ورطه نابودی
می کشید.

من می ترسیدم، وحشت کرده بودم و از ته دلم شرمنده
و از خودم بیزار بودم.

چه داستان نفرت انگیزی داشتم من...

پدرم، یک متجاوز پدوفیل بود. پدرم، همان پای مهربان،
به یک پسر بچه تجاوز کرده بود و آن پسر بچه پدر و
مادرم را کشته بود و من... من عاشقش شده بودم.

خاطراتم، کامل بازنگشته بود اما هر شب.. هر لحظه که
چشمانم را می بستم صدای ناله و گریه نیکولاس و
خنده های از سر لذت پایا را به واضح ترین شکل ممکن
می شنیدم و از خودم بیزار می شدم.

پدرم گناهکار، مادرم چه کرده بود؟

چرا جانِ مادرم را گرفته بود؟

من باید می رفتم و یقه او را می گرفتم، فریاد می زدم
که مادرم با تو چه کرده بود اما به خدا سوگند، آنقدر
چشمانِ نیکولاس وجودم را می لرزاند و مرا از درون
ترک ترک می کرد که می ترسیدم حرفی بزنم و درد او را
بیشتر کنم و عذابش دهم و دیوارِ باورهایم نسبت به
مادرم هم فرو بریزد.

با ما چه کرده بودند؟

این انصاف بود؟

من، هم عاشق بودم، هم شاکی از این عشق!

آخر چه کسی درک می کرد حال دخترکی که می خواست شکایت کند از گناهکار اما چشمان گناهکار و عذابی که می کشید، قلب عاشق دخترک را می لرزاند و می فهمید، گناهکار خودش قربانی یک گناه دیگر است.

ما انسان خوب داشتیم؟

چرا همه انسان های اطرافم یا سیاه بودند یا خاکستری؟

نیکولاس چرا انقدر خاکستری بود؟

صدای ناله اش، در سرم اگو شد و من قلبم به درد آمد
برای یو... یو را چگونه توانستم فراموش کنم؟

این همه سال، چرا خودش را نشانم نداد؟

چرا هیچکس نگفت من و لَو باهم بزرگ شده ایم؟

اصلاً چه بلایی بر سرش آمده بود که از لَو به نیکولاس
تغییر کرده بود؟

این شیطان را، پدرم ساخته بود؟

آخر لَو دوست داشتنی من که این شکلی نبود...
خاطراتم هنوز کامل بازنگشته بود خدایا... نمی خواهم
دیگر بازگردد!

part_284#

-خواهش می کنم ازت.

چشمان درشتش باعث شد آهی بکشم:

-سلیا باور کن اصلا تو شرایط درستی نیستم.

و نتوانستم بگویم که از رو به رو شدن با پدرخوانده
اش وحشت دارم.

گویی سر دلم در صورتم هویدا بود که دستانم را گرفت
و با التماس گفت:

-فقط منو تو و کوینیم. بابا نمیاد. بهت قول میدم هر
وقت خسته شدی برگردیم.

ابتدا خواستم نگاه بگیرم، اما دیروز او شاهد بحث ما بود. شرمنده شدم. معذب روی تخت جابجا شدم و نگاهم را به ملافه دادم و با صدای آرامی اظهار کردم: -باشه، الان حاضر میشم.

گونه ام را که بوسید، شرمنده تر شدم. باید خودم را جمع و جور می کردم و این گشت و گذار یک ساعته فکر بدی نبود.

نیکولاس

از پنجره، آنقدر به جای خالی اش نگاه کردم که چشمانم درد گرفت. دقیقا یک ساعت بود که خیره بودم به جای خالی اش.

سهم من از فرشته، دوباره نگاه های از راه دور و پنهانی
شده بود. پرده را کنار زدم و به خودم پوزخند زدم:
-تو قاتل مادرشی... معلومه که ازت می ترسه.

پاهایم را به پارکت اتاق کوبیدم و سر تکان دادم:
-یه مردی که تو بچگی اذیتش کردن، چه جذابیتی براش
داره؟

و صداهای عذاب آور دوباره در سرم تکرار و تکرار
شد... تنم مملو از درد شد و تمام عصب هایم تیر کشید.
دوباره داشتم به همان هیولای خونریز تبدیل می شدم
که گرمای دستانی روی بازویم نشست. بلافاصله عقب
کشیدم و نگاه تیزم را بالا گرفتم و با پاخانی که با
نگرانی نگاهم می کرد، رو به رو شدم:

-چرا می لرزی نیکولاس؟

می لرزیدم؟

اخم هایم هنوز سرجایش بود که او گیج و منگ اطراف
را به دنبال یک جسد گشت و گفت:

-جنازه اشو کجا گذاشتی؟

بازویم را از دستش گرفتم و به جلو گام برداشتم و
گفتم:

-کسیو نکشتم!

و فقط او بود که می دانست،وقتی اختیار از دست می

دهم و جان کسی را می گیرم چگونه دستانم به لرزه می افتاد... او می دانست چون اون شاهد اولین قتل بود. او شیطان صفتی هایم، بعد از اولین قتل را را بارها به چشم دیده بود. دیده بود من چگونه تبدیل به یک حیوان خونخوار شده ام!

شاهد بود که چگونه افسارگسیخته شده می شوم و یک شب... تبدیل به هیولایی غیرقابل کنترل شده و خدمتکار بیچاره اش را با جیغ و فریاد و لذت با چاقو می کشم و از هر قطره خونی که به صورتم می چکید، مسرور می شدم و ضربه ها را عمیق تر و سریع تر می زدم.

پاخان دیده بود مرا که وقتی عطش خون درونم فروکش می کند، ناگهان به خودم می ایم و مثل اولین بار... دستانم می لرزد.

دستان لرزانم را در هوا تکان دادم و کنار بدنم رها کردم.

هنوز می لرزید اما من پنهانش نمی کردم. این بخشی از
من بود... بخش شیطانی و هیولایی ام بود و نمی
خواستم پنهان شود.

برای ادامه زندگی به آن نیاز داشتم.

-پس چرا دستت می لرزه؟

شانه بالا انداختم:

-شاید دلم می خواد دوباره یکیو بزنم.

-ولی اون حالت بی اختیاره.

بی اهمیت گفتم:

-شاید دارم بهش خو می گیرم، می دونی که...

کاملاً خیره به چشمان نافذش شدم و اعلام کردم:
-من از خونریزی خوشم میاد.

part_286#

اصلاً نمی خواستم متوجه شود، دوری و گریختن هانا
چه بلایی بر سرم آورده و باعث شده اینچنین از خود
بیخود شوم.

متوجه شد قصد ندارم چیزی از حال گه ام بگویم که سر
تکان داد و گفت:

-با برادرزاده می‌لر قصد داری چی کار کنی؟

نگاهم، به سمتِ عصایِ فلزی اش که یک شیر سیاه
کوچک در راسِ عصا قرار داشت، ترددی کرد.
عمدا این عصا را انتخاب کرده بود تا مرا تکان دهد.

نگاهم به شیری که انگشتِ شست پاخان رویِ یال هایش
بود، مکثی کرد و پاسخ دادم:
-می فرستمش بره.

حتی بدون آنکه نگاهش کنم هم متوجه شدم، لبخند زد.
نگاه من به شیر بود و او با خنده گفت:
-معامله خوبی بود.

سر تکان دادم. هانا میلر را از چنگِ شیطان پرستان در
آورده بودم، اما نه بخاطر اینکه او را وثیقه کنم.
این ها مزخرفات بود.

آن زمان خودم را گول می زدم، گول می زدم که فقط مدتی او را نگه می دارم و کمی نگاهش می کنم. عطر تنش را مخفیانه بو می کشم و کمی تسکین می دهم خودم را و در عوض، هم با سالواتوره معامله می کنم و با کلاب هایش جنس معامله می کنم و بازار اسلحه اش را شریک می شوم، هم هانا را، فرشته ام را، وسوسه چندین ساله ام را مدتی نزد خودم نگه می دارم.

اما هانا، همه چیز را نقشه بر آب کرد... وسوسه ام را تشدید کرد و به یادم آورد که من چگونه نسخ چشمانش هستم!

احساس می کردم، صدای غرش این شیر فلزی را می شنوم.

من تحت تاثیر خاطرات عذاب آورم بودم و می دانستم کنترل روی رفتارهایم ندارم.

-دیدم با کوین و سلیا رفت، بهتره همین امر..

-نه!

"نه" قاطع و خشمگینم، دستور پاخان را درهم شکست.
دستانم لرزشش بیشتر شد، این از چشم پاخان دور نشد.

part_287#

به عصایش تکیه زد و چشمانش را تنگ کرد:

-چرا نه؟

"چون من هنوز از چشمانش سیر نشده بودم"

"چون من می خواستم یک بار دیگر، فقط یک بار
دیگر.. فرشته ام را از نزدیک ببینم. درگیر رویایش شوم
و بعد تا ابد رهاش کنم"

"چون من هنوز، روحم را از فرشته ام نگرفته بودم"

تمام دلایلی که در سرم فریاد زده بودم را، خاموش کردم
و فقط گفتم:

-چون الان سالواتوره فکر می کنه هرچی بگه من گوش
میدم و این امتیازو هیچ وقت بهش نمیدم.

لبخند زد...از آن لبخندهای نادر و خاصش:
-این پسر منه.

پاسخش را ندادم، نه چون تلفنم به صدا در آمد. بلکه کلا جوابی نداشتم بدهم.

نگاهم به چشمانش بود که تلفن را از جیبم خارج کردم. نیم نگاهی به اسم "کوین" که در اسکرین قرار داشت انداختم و پاسخ دادم:

-بگو.

و همچنان اتصال نگاهمان را ادامه دادم که کوین گفت:

-بردنش نیکولاس، نمی دونم کار کیه، فقط آروم باش لطفا و بهم گوش کن.

هیچ چیز نمی توانست مرا بهم بزند. هیچ حمله و دردسری مرا بهم نمی زد اما فقط کافی بود پای فرشته به میان بیاید... حتی باران هم مرا اذیت می کرد.

نمی دانم به چه شکلی در آمدم که پاخان شوکه شد از دیدنم،نگاهم را گرفتم و فقط پرسیدم:

-کوین،سالم قرار بود بیاریش اینجا. الان کجاست فرشته ؟

و او شرمسار و نگران گفت:

-نیکولاس کنارم بود،سالم بود اما نفهمیدم چی شد..فقط صدای جیغشو شنیدم و دیدم بردنش.

لرزید دستم،دنیایم هم لرزید و فکر کردم،هانایم را برده اند...هانایم،فرشته ام را با گریه برده اند. هانایم جیغ زده و ترسیده...فرشته زندگی ام را از من دزدیده بودند.

شیر غرید،به سمتم حمله کرد و به فرشته ام

سوگند...من به مسلخ می کشیدم هرکسی که دستش به
فرشته ام خورده بود.

part_288#

کانال تلگرام رمانچی

فصل چهل و هشت

@ROMANCHII

کوپن

کانال تلگرام رمانچی

-نیکول...

چشمانش را که به چشمانم دوخت، با نگرانی گفتم:
-تو داری سخته می کنی. حواست به خودت هست؟

کاملاً مات و گیج بود. حاضر بودم قسم بخورم متوجه حرف‌هایم نیست. دو ساعت تمام، بدون اینکه حتی یک لحظه جابجا شود، به مقابله خیره بود.

حتی ریتم نفس کشیدنش هم تغییر کرده بود. نگاهش، کاملاً مرده بود. شیطانی بود، سرد بود، بی روح بود.

دوباره، تبدیل به همان چیزی شده بود که از آن می‌ترسیدیم. نیکولاس را هیچ چیز نمی‌توانست تکان دهد، لا هانا.

هانایی که سه ساعت پیش، ربوده شده بود و هیچ خبری از او نبود.

سر تکان داد، حرکتش آمیخته به جنون بود و زمزمه کرد:

-ترسیده، الان ترسیده. هانا از تاریکی می ترسه.

پرنسس میلرها، می دانست نیکولاس اینچنین گرفتارش شده؟

شیطانی که به سادگی جان می گرفت و مردم را آتش می زد، از اینکه یک او ترسیده، به جنون کشیده شده بود.

لب هایم را با زبان تر کردم و شمرده شمرده گفتم:
-پیداش می کنیم، نیکولاس قسم می خورم پیداش کنم.

نگاه خیره اش مرا می ترساند. او نگاهم می کرد اما اص
لا متوجه من بود. متوجه نبود که گفت:

-اگه دستاشو ببندن اون از هوش میره، هانا
میترسه... میترسه.

قلبم فشرده شد. مقابلش زانو زدم و با اطمینان گفتم:
-نیکولاس، به شرافتم قسم می خورم فرشتت رو پیدا
کنم. فقط آروم باش.

-قول دادم نترسه، چی کارش کردی کوین؟

همه وجودم پر از درد شد و با شرمندگی اظهار کردم:
-من پیداش می کنم. باید بیشتر مراقب امانتت می
بودم.

سرتکان داد...سرتکان داد و پاهایش را به زمین کوبید و
خرخر کرد:

-با درد و عذاب می کشمشون. با درد و عذاب!

-آره، با درد و عذاب جونشونو می گیریم.

خیره در چشمان هم بودیم که تلفنش لرزید و او تکان سختی خورد.

اخم های جفتمان درهم شد و او تلفنش را از جیبش خارج کرد و با دستی که می لرزید، قفل را باز و به صفحه خیره شد و سی ثانیه بعد... به معنی واقعی روح از تنش پر کشید و سیاه شد چهره اش.

وحشت کردم:

-نیکولاس؟! -

و او با شیطانی ترین حالت ممکن پاسخ داد:
-دستِ او ناست...دستِ او ناست.

-دستِ کی؟ -

سر بالا گرفت و اظهار کرد:
-اگه هانا بفهمه بازیش دادم،دیگه برای همیشه از دستش
میدم.

-چی؟ -

برخاست و همانطور که سمتِ در اتاق قدم برمی داشت

گفت:

-هانا اگه بفهمه،میره...برای همیشه از من متنفر میشه.

و با عجله از اتاق بیرون زد...هانا چه چیز را می فهمید
که ممکن بود تا ابد نیکولاس را کنار بزند و از او متنفر
شود؟

part_290#

فصل چهل و نه

هانا

نرمی ملافه ای که روی تنم بود، گرمای تختی که روی آن
به خواب رفته بودم و بوی عودی که زیربینی ام بود،
حواسم را مختل کرده بود.

آخرین چیزی که قبل از اینکه بیهوش شوم به یاد داشتم،
این بود که چندین نفر التماس می کردند جیغ زنم و به
حرفشان گوش دهم اما من فقط به شیشه می کوبیدم و
کوین و... نیکولاس را صدا می زدم.

آنقدر دست و پا زدم که نفهمیدم کی چیزی به بازویم
تزریق شد و کی بیهوش شدم.

پلک هایم، تحت تاثیر دارو و اضطرابی که داشتم سنگین
تر از همیشه شده بود و هم رخوت اجازه نمی داد پلک
باز کنم، هم می ترسیدم.

در این چند روز، آنقدر فشار روحی کشیده بودم و
با خبرهای عجیب و غریب رو به رو شده بودم که نمی
دانستم توانایی رو به رو شدن با این اتفاق جدید را دارم
یا نه.

ذاتِ آدمی، کنجکاو است. کنجکاو بودم که بالاخره به
ترسم غلبه کردم و چشم باز کردم و بعد... کاملاً شوکه
شدم.

نه در زندان بودم، نه یک انبار تاریک و نمور و نه در
مخروبه. برعکس همه تصوراتم، در یک اتاق بزرگ، روشن
و زیبا بودم.

رنگ سفید و آبی آسمانی به این اتاق جلوه چشمگیری
داده بود. پرده آبی آسمانی بزرگ از دو طرف پنجره کنار

رفته و نور خورشید دقیقا تا کنار تخت مهمان اتاق بود.

باغ سبز و روشنی که از پنجره به چشم می خورد، در تضاد با همه سیاهی های درونم ذهنم بود.

نمی دانم، واقعا همه چیز انقدر آرام بود یا من ذهنم به دنبال یک آرامش بود که از نظرش همه چیز راحت و زیبا بود.

نفسی گرفتم و آرام آرام نیم خیز شدم و گردن کج

part_291#

کردم و با دقت اتاقی که وایب خوبی می داد را زیر نظر گرفتم که.... تی وی بزرگی که مقابل تختم بود، ناگهانی

روشن شد.

گیج شدم، ملافه را مشت کردم و با اخم به تصویری که در تی وی مقابلم قرار گرفت نگاه کردم.

یک مبل چرم بزرگ تک نفره دقیقا وسط پنجره بزرگی که پشتش بود، قرار گرفته بود. در نگاه اول، بخاطر باغی که پشت پنجره بود شک کردم احتمالا این نمایی از یک اتاق دیگر است اما وقتی پرده سفید تکانی خورد و در باد رقصید، شک ام باطل شد.

پرده اتاق من حتی نلرزیده بود و امکانش خیلی کم بود در یک عمارت، یک پرده با باد برقصد و دیگری تکان هم نخورد.

بدبینانه سعی داشتم همه چیز را تحلیل کنم که صدای

قدم هایی را از داخل تی وی شنیدم و شاید ده ثانیه بعد، یک مرد قد بلند که پیرهن هاوایی رنگارنگ و شلوارک سفید تن زده بود، روی مبل جاگیر شد.

همه چیز کاملاً حالت معمای داشت و وقتی متوجه شدم مرد در تصویر ماسک بامزه و خندان بانی را به صورتش گذاشته، دریافتم که انگار این معما به طنز هم آمیخته شده.

نگاه گیجم به ماسک بانی خرگوشه¹ که روی صورت مرد جاخوش کرده و اجازه نمی داد چهره اش را ببینم، دوخته شده بود که صدایی از تی وی بلند شد:

-پرنسس میلر، منو ببخشید که شما رو بدون اجازه به اینجا آوردم.

حرکت لب ها را که نمی دیدم، اما از حرکات سرش

متوجه شدم همین مرد در تصویر که روی مبل نشسته و ماسک بانی خرگوشه را به صورتش زده، با من صحبت می کند.

لبم را با زبان تر کردم:

- شما کی هستید؟ چرا صورتتون رو با ماسک پوشوندید؟

خندید:

- من یکی از کسانی هستم که قسم خورده به شما و مادرتون وفادار بمونه.

¹بانی خرگوشه اسم یه کارتونه که شخصیت اصلیش یه خرگوش گوگولی و بامزه است.

مادرم؟؟؟

با دستش به ماسک اشاره کرد:

-این ماسکم برای حسن نیتم بود. من می دونم شما عاشق کارتون بانی خرگوشه اید، اینو گذاشتم تا از دیدن چهره غریبه و زشتم تعجب نکنید و در دیدار اول نترسید.

باید بگویم، ایده اش واقعا بکر بود.

شاید کمی مبهوت بودم اما آن ماسک بانی خرگوشه که در حالت خندانش بود تا حد زیادی از استرس و ترسم کاسته بود.

اوه صبر کن ببینم، مرد چه گفته بود؟

روی تخت جابجا شدم و اخم کردم:

-شما از کجا می دونید من کارتون بانی رو دوست دارم؟

دوباره خندید و صدایش از نظرم آشنا بود و نبود:

-پرنسس، من قسم خورده شمام. از هر چیزی که به شما
مربوط میشه من باخبرم.

-چرا؟

بدون لحظه ای مکث گفت:

-چون من انتخاب کردم طرف فرشته باشم و کمکش کنم

حقیقت ها رو کشف کنه و...

کاملا به هدف زده بود و مرا گیرانداخته بود. گویی
متوجه شد جذبِ حرف هایش شدم که با اشتیاق ادامه
داد:

-هیچ وقت اجازه نمیدم اطرافیان پرنسس رو تو دام
دروغ ها بندازن.

-کدوم حقیقت؟

و پاسخش باعث شد تپش قلبِ خفیفی بگیرم:
-حقیقتی که یه شیطان سایکوپات سالهاست سعی داره
ازت پنهان کنه، پرنسس.

-نیکولاس رو می شناسید؟

روی صندلی اش جابجا شد و خودش را بالا کشید و
دستانش را تکان داد و باخنده گفت:

-هیچکس نیست که آوازه این شیطان خونخوار و
سایکوپات رو نشنیده باشه و شناسه، پرنسس.

-چرا باید بهتون اطمینان کنم؟ از کجا معلوم شمام دروغ
نمی گید؟

توقع داشتم کمی جبهه بگیرد و سعی کند قانعم

part_293#

کند اما برخلاف تصورم به نشانه تایید سر تکان داد و

شمرده شمرده گفت:

-کاملاً حق دارید این حسو داشته باشید. من می‌دونم شیطان چطور با روح و روانتون بازی کرده. من اینجام تا کمکتون کنم حقیقت رو کشف کنید، اما نه با حرف و بهانه. من با مدرک اینجام تا بهتون نشون بدم، نیکولاس چه دروغ‌هایی بهتون گفته و خیلی چیزا رو تغییر داده.

-چه مدرکی؟

از کدام مدرک حرف می‌زد؟

قدر سی‌تاییه سکوت شد و سوالش، پاسخ سوالم شد:

-پرنسس، می‌دونید چرا نیکولاس کاستلویه رقیب خطرناک و یه شیطان ترسناکه؟

ته دلم، احساس خوبی نداشتم اما برای حقیقت‌تشنه‌تر

از این صحبت ها بودم:

-چرا؟

و پاسخش، گیج کننده ترین چیزی بود که شنیدم:

-چون اون، سایکوپات به دنیا نیومد، بلکه سایکوپات بودن رو انتخاب کرد.

هضم این حرف برایم مشکل بود. نفس تندی کشیدم:

-یعنی چی؟

دستش را بالا برد و با آرامش توضیح داد:

-آدم های بد و سایکوپات، این شیوه زندگی رو اختیاری انتخاب نمی کنن. اونا رفته رفته داخل این جلد سیاه فرو میرن، بخشی از ذاتشونه یعنی قدرت انتخاب زیاد تاثیر نداشته و تا حد زیادی روی رفتاراشون اختیار

ندارن؛ اما نیکولاس می تونست زندگی خیلی بهتر و انسانی تری داشته باشه اگه تصمیم نمی گرفت شیطان بودن رو انتخاب کنه. نیکولاس کاستلو، می تونست انتخاب کنه یک شخصیت دیگه داشته باشه اما...

"اما"یش خطرناک بود. آب دهانم را به سختی بلعیدم:
-اما چی؟

و لحن مرد در تی وی تغییر کرد:

-اون خودش انتخاب کرد عوضی بودنو. خودش خواست کثیف و شیطان باشه. اون گنااهش از همه بیشتره چون

خودش دوست داشت یه شیطان باشه و هر چیزی که
بگه، یک بهونه و دروغ برای کاور کردن شخصیت
واقعیشه.

-چرا؟

دستِ خودم نبود. بی اختیار کلافه و مضطرب شده
بودم:

-چرا باید یکی انتخاب کنه انقدر عوضی باشه؟

-پاسخ سوالت، تا چند ساعت دیگه مشخص میشه
پرنسس. عجله نکن.

-چی؟

صدای لبخندش را شنیدم:

-نیکولاس کاستلو تو راهه اینجاست. پرنسس، خودش می دونه چه اشتباهاتی در حقت مرتکب شده و چه چیزو ازت پنهون کرده که بدون یه ثانیه تردید به محض اینکه بهش گفتیم تو کجایی، داره میاد اینجا.

-نیکولاس داره میاد اینجا؟

جدی شد:

-البته. اون برای اینکه تورو بازی بده و به اهدافش برسه خیلی ساله تلاش کرده. امروز که حقیقت آشکار میشه، اون خیلی چیزو از دست میده و هرکاری می کنه تا تورو از این حقیقت دور کنه.

-کدوم حقیقت؟

با آرامشی خاص گفت:

-صبور باش فرشته، تو باید به چشم های شیطان خیره
بشی تا بفهمی با چه آدم دروغگو و حرومزاده ای طرفی.
باید همه نقشه هایی که برای تو و خانواده ات و
انتقامش کشیده رو نقش بر آب کنی.

نفس هایم سخت شد و احساس کردم تپش قلبم شدید
تر شده. دستانم را که می لرزید مشت کردم و عصبی
گفتم:

-یعنی چی؟ شما منو دزدیدید و گروگان گرفتید که نقشه
های شیطان رو نقش بر...

با احترام میان حرفم آمد:

-نه پرنسس. من شاید از روش اشتباهی شمارو به اینجا

آوردم اما شما ابدًا گروگان و زندانی نیستی. من چاره
دیگه ای نداشتم. نیکولاس شمارو توی دژ خودش برده

part_295#

بود و هیچ راه ارتباطی ای نبود. من مدت هاست دنبال
فرصت بودم تا بهتون بگم اما نمی تونستم پیداتون کنم.

نفسی کشید و من ته قلبم، حرف هایش را باور کردم و او
ادامه داد:

من، این خونه و همه آدمایی که اینجا فقط برای
خدمت و کمک کردن به شماست. اگه همین الان بخواید
از اینجا برید، محافظا بدون مکث و سوال شما رو به
هرجایی که بخواید می برن. حتی اگه انتخاب کنید

برگردید به عمارتِ شیطان.

شوکه شدم، یعنی حتی در گوشه ذهنم توقع این حرف
ها را نداشتم:

-واقعا؟

کاملاً جدی پاسخ داد:

-مطمئن باشید، ما اینجا هستیم از شما محافظت کنیم و

هرچیزی که شما دوست نداشته باشید رو کنار می زنیم.

من فکر می کنم شما عاقلید و بهترین تصمیم رو می

گیرید. مطمئنم دوست ندارید توی دروغ و شک زندگی

کنید، برای همین تصمیم داریم به شما کمک کنیم. اما این

اجباری نیست. شما اگه نخواید با حقیقت رو به رو بشید

، من هیچ اجباری ندارم.

در سکوت و شوکه به حرف هایش گوش می دادم و

سعی داشتم حرفش را حلاجی کنم که به خودش اشاره کرد:

می‌دونم اعتماد به من، بعد از این همه سال دروغ‌هایی که شنیدید سخته. اما من وقتی شیطان بیاد، این ماسک رو کنار می‌زنم و اونجا همه حقیقت رو نشون میدم. بعد از شنیدن حقیقت هم تصمیم با شماست که چه کاری انجام بدید و مطمئن باشید من ازتون حمایت می‌کنم.

و نگذاشت کلامی حرف بزنم و با سرش به در اتاق اشاره کرد:

-در بازه، اگه دوست نداشتید فقط کافیه برید و به محافظی که جلوی دره بگید شما رو ببره.

سر که تکان دادم، او از روی مبل برخاست و محترمانه گفت:

-من تنهاتون می دارم تا با آرامش تصمیم بگیرید.

part_296#

و قبل از اینکه اجازه دهد حرف بزنم، تی وی خاموش شده و سیاهی جایگزینش شده بود.

*

چونکه من از آدم های مورد اطمینانم، دروغ شنیده بودم و اعتمادم نسبت به هرچیز و هر شخص کمرنگ شده بود، برایم اطمینان به این شخص که حتی چهره اش را نشان نمی داد، خیلی سخت بود.

حتی با اینکه حرف هایش خیلی ذهنم را آرام کرده بود.

با همه این ها، وقتی تی وی خاموش شد، ده دقیقه در سکوت به حرف هایش فکر کرده و بعد... از اتاق بیرون زده بودم.

در قفل نبود، خانه سرد و ساکت نبود. هم گرم بود، هم صدای موسیقی ملیحی شنیده می شد.

در طبقه دوم، اتاق سمت راستی بودم. آرام آرام از پله های چوبی پایین رفتم و با دو زن جوان که در آشپزخانه تمیز و شیک مشغول چیدن میز صبحانه بودند، رو به رو شده بودم.

هر جفتشان، با احترام برایم سر تکان داده و درخواست کرده بودند تا از دست رنجشان برای صبحانه مفصلی که آماده کرده بودند، استفاده کنم.

بوی قهوه تازه و کره بادام زمینی محبوبم سستم کرده بود، اما پارانویا داشتم که مخالفت کردم و برای اینکه مطمئن شوم، درخواستشان را رد کرده و سمت در خروجی رفته بودم.

خانه به شدت دکوراسیون و چیدمان فوق العاده ای داشت. خیلی بزرگ نبود، اما مبل های قرمز و آبی و فضای رنگارنگ اطراف باعث شده بود، لبخندم را به زحمت پنهان کنم.

بیرون زده بودم و محافظ درشت اندامی به محض دیدنم گردن کج کرده و پرسیده بود "چه کمکی از دستم برمیاد پرنسس؟"

شبيه فيلم هاى تاريخى نبود؟

به سختى گفته بودم "مى خواام برم خونه عموم" و او بدون آنكه سوال اضافه اى بپرسد پاسخ داده بود "هرچى شما بخوايد"

part_297#

مرا سمت ماشينى كه وسط حياط بود، راهنمايى كرده بود. سوار شده بودم، او ماشين را روشن كرده بود. از حياط هم خارج شديم، تا سر خيابان هم رفتيم كه ديگر نتوانسته بودم خودم را كنترل كنم و دستور داده بودم "پشيمون شدم، لطفا برگرد"

و او فقط اطاعت كرده بود. وقتى دوباره وارد حياط

این ویلای کوچک شدیم، نفس هایم راحتتر بالا پایین می شد.

احساس عمیق آرامش و آزادی داشتم. لبخندی زده و سمت خانه رفته بودم.

قهوه ای که پس زده بودم را از روی میز برداشته و یک قاشق پر، کره بادام زمینی را روی نان تست کشیده و با لذت، خورده بودم.

بدنم، مدتی بود با این احساس آرامش و سرمستی بیگانه شده بود و عمیقا این احساس را دوست داشتم. اما خیلی این احساس تداوم نداشت، چون تلفن خانه زنگ خورده بود و دختر مو بلوند آن را به من داده بود. وقتی پاسخ دادم، همان صدا گفته بود "تصمیمت رو گرفتی پرنسس؟"

و اینجا همه چیز سخت تر شد.

*

-نیکولاس کمتر از سی دقیقه دیگه اینجااست. لطفا به
حرفام گوش بده پرنسس.

اینبار، لوکیشن من فرق کرده بود. او هنوز ساکن همان
لوکیش بود، همان ماسک و لباس ها را هم داشت. اما من
روی مبل مخمل قرمز که مقابل تی وی سالن، که از اتاق
بزرگتر بود نشسته بودم و با استرس به او نگاه می
کردم. دو دختر، ده دقیقه پیش رفته و فقط من و
محافظان باقی مانده بودیم.

-من تو تمام مدت اینجام و از همین طریق تصویری با
شما در ارتباطم. از شیطان نترسید و به حرف های من
گوش بدید. من با سند و مدرک حرف می زنم. اون
ممکنه اجازه نده و هرکاری کنه منصرفتون کنه. فقط به
من اطمینان کنید و اجازه بدید فیلم هایی که دارم
نشونتون بدم. متوجه اید؟

فقط سر تکان دادم که او با خنده آرامش بخشی گفت:

part_298#

-نترسید،محافظا اجازه نمیدن نزدیک شما بشه.

و بی اختیار و جدی گفتم:

-نیکولاس هیچ وقت به من صدمه نمی زنه.

پنج ثانیه سکوت شد با لحن مردی گفت:

-نمی خوام ذهنیتتون رو خراب کنم و باعث بشم
مضطرب بشید اما این نیکولاسی که قراره ببینید،قادره
هر کاری بکنه و برای اینکه جلوی حقیقت رو بگیره،
شخصیت اصلیش رو نشون میده و این واقعا چیزی
نیست که شما فکر می کنید.

بدنم کمی سست شده بود و نه که حرف نداشته باشم،
فقط نمی توانستم حرف بزنم. خودکار سر تکان دادم و
به حرف های آرامش بخش این شخص غریبه گوش
دادم که...زنگ خانه به صدا در آمد.

آنقدر ترسیدم که وحشت زده از جا پریدم و به حیاط
چشم دوختم که این ناجی گفت:

-پرنسس،شیطان اومد. لطفا آروم باشید.

نگاهم به در بود و زمزمه کردم:

-آرومم.

و این دروغی آشکار بود. در عرض سی ثانیه همه چیز
تغییر کرد. در باز شد، چهار محافظ با اسلحه داخل شدند
و پشت سر من قرار گرفتند و اسلحه هایشان را به سمت
در گرفتند.

قلبم در دهانم می کوبید. ناجی همه چیز را مو به مو
توضیح داده بود اما وقتی در خانه با قدرت به دیوار
کوبیده شد و نیکولاس فریاد زد:

-هانا!!!!!!؟

همه چیز از ذهنم پاک شد. وقتی ولف رایه که در آتش

می سوخت، مرا یافت، یک لحظه نفسش حبس شد. شانه
های پهنش بالا و پایین شد و وقتی به سمتم قدم
برداشت، چهار محافظ اسلحه هایشان را آماده کردند و
ناجی از تی وی گفت:

-بهتره نزدیک پرنسس نشی، نیکولاس کاستلو!

و او انگار نشنید و اصلا برایش اهمیتی نداشت که چهار
اسلحه او را نشانه رفته که با گام بلندی سمتم قدم
برداشت که طاقت از کف دادم و جیغ زدم:
-نیا، نیا. بمون سرجات.

part_299#

اسلحه او را متوقف نکرد، اما جیغ من چرا.

اخم هایش درهم شد و به زحمت گفت:
-از من نترس.

می ترسیدم، اما نه از او...از اینکه او را بزنند می
ترسیدم.

لبم را گزیدم و به زحمت گفتم:
-جلو نیا و فقط بمون سرجات.

بد برداشت کرد...بد برداشت کرد و نفهمید من از اینکه
مبادا به او آسیب بزنند می ترسم، نه از خودش.

من عاشقش بودم، هرچند اشتباه و به غلط. هرچند که او
بی رحمانه دروغ گفته بود و مرا بازی داده بود. هرچند
که پدر و مادرم را کشته بود...من عاشقش بودم با تمام

وجود. وقتی متوجه می شدم چه چیز را پنهان می کند
و این حقیقت چیست، شاید احساسم عوض می شد اما
می دانستم بازهم به مرگش راضی نیستم.

راضی نبودم و نیستم که وقتی ناجی ام گفت چه
تصمیمی دارد، شرط کردم که حق ندارند به او شلیک
کنند. گفتم اسلحه ها را سمتش بگیرند و تهدیدش کنند
چون می دانستم...ته قلبم می دانستم هیچ قدرتی نمی
تواند نه او را از من جدا کند...نه مرا از او.

می دانستم،مرا که ببیند سمتم می دود و همه چیز را
فراموش خواهد کرد. می دانستم ببینمش قلبم خواهد
لرزید و دست و دلم را برای قوی بودن،سست خواهد
کرد و من به سمت او پرتاب خواهم شد و باید تا ابد با
شک و تردید و ابهام زندگی کنم که عشق...شک و تردید
ندارد!

این عشق سمی بود...

بد بود.

مسموم بود...

نیکولاس بد کرده بود با من، هنوز عاشقش بودم اما باید
خودم را خلاص می کردم، حالا به هر نحوی!

سی ثانیه، بدون پلک زدن به یکدیگر خیره شدیم و او
بود که گفت:

-اینطوری نکن، من بهت آسیب نمی زنم.

و من قلبم لرزید و باورش داشتم. اما سرتکان دادم:

-باورت ندارم، نزدیکم نشو.

و بخدا قسم که می دانستم، چاره دیگری برای کنترل او
ندارم. گویی دردی بر تنش نشست که چشمانش را لحظه

ای محکم بست و به سختی گفت:

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEAMAMNOE

part_300#

-خودم همه چیزو توضیح میدم،فقط بذار پیام نزديكت.

مخالفت کردم و بی اراده پر شد چشمانم:

-نه،نمی خوام نزديكم باشی. من بهت فرصت دادم و تو
همش دروغ گفتی.

-نگفتم، همش دروغ نبود.

پس دروغ گفته بود... پس مرا دوباره احمق فرض کرده بود.

ما خیره به چشمان هم بودیم که ناجی ناشناس گفت:
-خودت هم می دونی چه دروغ بزرگی به پرنسس گفتی،
مگه نه؟

و نیکولاس نگاه از من نگرفت اما با صدایی مملو از
حرص گفت:
-خفه شو، خفه شو.

-چرا خفه شم؟ فکر می کنی حق هانا نیست که حقیقت
رو بدونه؟

و نیکولاس نگاه از من گرفت و بر سرش فریاد زد:
-اسمشو صدا نکن حرومزاده. خفه شو و تموم کن این
بازیو.

با چشمان خودم، شاهد لرزش دستانش بودم. او، یکپارچه
خشم بود... مطمئنم اگر رهایش می کردی، اگر من
مقابلش نبودم خون این محافظین را می مکید.

-پرنسس خبر داره چرا مادرشو کشتی؟ خبر داره تو
چطوری بازیش دادی؟

و نیکولاس، سیاه شد... تیره شد چشمانش و زمزمه کرد:
-خفه شو، خفه شو.

مرا بازی داده بود...او مرا بازی داده بود که اینچنین بهم
ریخته بود!

نگاه ناباورم از تی وی و نیکولاس در تردد بود و با بهت
گفتم:

-تو با باور و اعتماد من چی کار کردی؟ برای چی انقدر
منو بازی میدی؟

نیکولاس، به سمتم چرخید و در عمق چشمانش من
متوجه بودم چیزی نفیر می کشید. چیزی که نمی
فهمیدم.

ناجی با نکته سنجی گفت:

-بگو بهش، چرا سکوت کردی؟ نکنه می ترسی بفهمه و

سَلَطَن تَخَوَن VIP ❤️👑:

#part_301

نقشه هاتو نقش بر آب کنه و بره؟

شیطان، دستان لرزانش را روی صورتش کشید و فقط گفت:

-باهام بیا هانا، بیا همه چیزو بهت توضیح میدم.

اینبار، من بودم که گول نخوردم. از روی مبل بلند شدم و فریاد زدم:

-تو چی کار کردی؟ چی تو اون گذشته لعنتی هست که هر روز به دروغ بهم گفتی؟ این حقیقتی که پنهان کردی چقدر مگه کثیفه که تو حاضر نیستی من بفهمم؟ چی کار

کردی؟

ناجی پشت من بازی کرد و گفت:
-بهش بگو نیکولاس، بگو چی کار کردی.

وقتی نیکولاس فقط زمزمه کرد:
-میگم بهت، فقط الان با من بیا.

بغض کردم و با صدای خش داری جیغ زدم:
-الان بگو، تو چشمم نگاه کن و بگو چی کار کردی. بگو و
منو از این دروغ نجات بده. بگو چی کار کردی.

وقتی لرزش دستانش شدید شد و فقط خیره نگاهم کرد
، من دیوانه شدم و از ته دل نالیدم:

-واسه چی سکوت کردی؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا
نمیگی چه جهنمی شده و چه بلایی سر من آوردی؟

ناجی بود که با لحن منظور داری گفت:

-نیکولاس، من بگم یا تو شر...

و نیکولاس، لگد محکمی به میز شیشه ای زد و با خشمی
بی سابقه گفت:

-حرومزاده، من تو رو می کشم... من تو رو می کشم.

بهت زده به واکنشش خیره بودم و نمی توانستم او را
درک کنم. ذاتِ انسان کنجکاو است. کنجکاو است که
هرچقدر او سعی کرد حقیقت را پنهان کند، من تشنه تر
شدم و حاضر شدم هر کاری کنم تا بفهمم این حقیقت
زشت را که ای کاش... ای کاش هیچوقت نمی فهمیدم.

ناجی خندید، مشخص بود عمیقاً از جنون سیاه نیکولاس
لذت می برد:

-باشه، من حرومزاده بهت کمک می کنم. شروع می کنم
و تو ادامه بده.

part_302#

بلافاصله ولف رایه مرا نشانه رفت و با جنون گفت:
-نکن هانا، نکن. با من بیا. بیا بهت توضیح میدم.

ناامید شده بودم... ناامید شده بودم که با چشمانی که
خیس شده بود لب زدم:
-دیگه باورت ندارم.

و همینجا، قدرتِ نیکولاس را از وجودش دزدیدم و ناجی گفت:

-خب، بذار من بگم. پرنسس، نیکولاس کاستلو احتمالاً بهتون گفته که پدرتون بی رحمانه بهش تجاوز کرده و یدوفیل داشته؟

نفسم از دوباره شنیدنش، لحظه ای در سینه ام گیر کرد و شاهد این بودم که نیکولاس چطور لرزه بر پیکره اش نشست.

به سختی گفتم:

-آرہ.

نیکولاس که گامی به سمت برداشت و فریاد زد
 "هانااااااا نکن" من وحشت زده به عقب پریدم و خودم
 را از او دور کردم.

لحظه ای شوکه شد و به منی که از او گریخته بودم
ناباور نگاه کرد که سرم را به نشانه مخالفت و درد تکان
دادم و وقتی او دوباره سعی کرد گامی سمتم بردارد، سه
نفر دیگر از محافظین داخل شدند و او را از عقب
گرفتند و متوقفش کردند.

حریفش نمی شدند، وحشیانه آن ها را می زد.

به ناجی نگفته بودم "عاشقش شیطان شده ام" چون او
جدی گفته بود "همه محافظت نیکولاس از شما نقشه
است و اون قرارداد بزرگی رو بسته و همش نقشه است.
سایکوپات ها احساس ندارن و عمدا دارن با دروغ شما
رو بازی میدن. وگرنه اگه به شما احساس سالمی داشت؛
با دروغ بازیتون نمی داد"

و همین جملات مرا تسلیم کرده بود اما من احمق هنوز
عاشق بودم...هنوز!

مشت های محافظین که به تنش می خورد، درد را به من
هدیه می داد.

لبم را گزیدم و هر مشت مرا اذیت می کرد اما گویی او
را وحشی تر می کرد. من احمق بودم که هنوز عاشق این
شیطان بودم.

حماقتم را پذیرفتم و با چشمانی لبریز از اشک فریاد
زدم:

-نیکولاس بس کن و منو نترسون.

و اثر کرد. اثر کرد که مشتش را رها کرد و شانه و
بازویش اسیر محافظین شد و او را ثابت نگه داشتند.

نگاهش کردم و با دردی که قلبم را می شکافت گفتم:

-به روح مادرم قسم،اگه یه قدم دیگه بیای جلو و نذاری
حقیقتو بفهمم همینجا خودمو خلاص می کنم.

part_303#

چشمان روشن و کهربایی،سیاه شد و خسته و ناباور
صدایم زد:
-هانا؟

اهمیت ندادم،نگاه گرفتم و به ناجی که فقط سکوت
کرده بود بخشیدم و گفتم:
-ادامه بده.

ناجی گویی عروسی کوکی بود که با صدا و دستور من

کوک می شد. سر تکان داد و سکوت را شکست:
-باید بهت بگم پرنسس، این حرفش حقیقت نداره.

-چی؟

حیران به نیکولاسی که دیگر برایم آشنا به نظر نمی
رسید چشم دوختم. در سرم فریاد های زیادی بود اما
قفل کرده بودم. قفل کرده بودم و با چشمانم شاهد این
بودم که نیکولاس چگونه از حالت انسانی خارج می
شود و روح از تنش می رود.

ناجی فهمید بهتم برده که ادامه داد:

-یعنی، کاملاً حقیقت نداره. اونجوری که نیکولاس گفته
نیست.

خیره در چشمان نیکولاس که به پشتِ سرم خیره بود
پرسیدم:

-یعنی چی؟

-یعنی پدرت پدوفیل داشت، این حقیقته اما مابقیشو
خودت ببینی بهتر نیست؟

به نقطه اوج درماندگی رسیدم و با بدبختی پرسیدم:
-چیو ببینم؟

یک لحظه سکوت و بعد، دستور عجیبش:
-بچه ها، وقتشه.

لب باز کردم تا بپرسم "وقتِ چی؟" که جهنم شد... در
کسری از ثانیه، بازوهایم توسط یکی از محافظین به

عقب کشیده شد و وقتی من روی مبل کوبیده شدم، نیکو
لاس فریاد زد:

-حروووووووووومزاده، نکن... نکن. دست بهش نزن.

من هنوز از بهت خارج نشده بودم که یک نفر از پشت
شانه ام را گرفت و بعد... یکی از محافظین با سیم نازک
قهوه ای رنگی مقابلم زانو زد و وقتی مچ دستم را

part_304#

گرفت، نیکو لاس نعره زد:

-میترسه، حرومزاده اون میترسه... باشه من میگم، نکن.
اون میترسه از سیم.

می ترسیدم؟

از چه چیز می ترسیدم؟

آنقدر شوکه شده بودم که نمی توانستم حتی ری اکشنی نشان دهم اما...اما...وقتی سیم سرد، دور مچ دستانم پیچیده شد، در تاریک ترین قسمت مغزم، بمبی ترکید و درست نقطه اتصال سیم و پوست دستم، لرزه ای در تنم نشاند و تصاویر متفاوت و تکه تکه ای در سرم روی پرده رفت و می شنیدم که نیکولاس بانگ می کشد:

-ولش کن، ولش کن. اون از سیم میترسه. ولش کن، من میگم...من میگم نبندش، نبندش.

من شدم همان عروسکِ کوکی، با فریادِ نیکولاس سر چرخاندم و به چشمانش که یک کاسه خون شده بود خیره شدم و سعی داشتم بفهمم چرا تنم اینچنین درد

کاملاً دردناک بازگشت و من با هر تصویر از خود برهنه و دست و پا بسته ام در کودکی، بیشتر از خود بیخود شدم و به یاد آوردم.

صدای جیغ هایم... دردهایم را.

"پاپا؛ پاپا نکن... پاپا من دوست ندارم. پاپا من می ترسم"

دیگر زنده نبودم، زنده نبودم و آن گذشته مانند فیلم سه بعدی مقابل چشمم قرار گرفت. فیلمی از من که به پاپایم، پاپای مهربانم التماس می کردم لباسم را خارج نکند و او پاره کرد لباس سفیدم را و با خنده وحشتناکی گفت:

"پرنسس، تو درست مثل النازیبایی"

و من جیغ زدم، اشک ریختم و او زبان کثیفش را روی

تنم کشید...پوستم را گاز گرفت. به بدنم سیلی زد،اشک
ریختم،التماس کردم "پاپا من میترسم،من نمی خوام" و
او ران پایم را گاز گرفت و...

قربانی تجاوز،من بودم...من!

من عروسک دلخواه پاپا بودم...من کسی بودم که مورد
تعرض هایش قرار می گرفتم و لو...لو کسی بود که
مانند من درد کشیده بود.

یخ زدم...آنقدر بی حس شدم که مطمئن شدم روح از
تنم پر کشید و من تمام قدرتم را باختم.

باختم که گردنم بی اختیار کج شد و من تنم لخت و
سست شد و مثل جنازه روی مبل افتادم که نیکولاس از

عمق وجودش فریاد زد:

-ہانااااااااااا،ہانا،ہانا نفس بکش۔ ہانا بیین منو...ہانا منو
بیین۔

می شنیدم التماس هایش را اما مگر زنده بودم که
بخواهم پاسخش را بدهم؟

من فقط با چشمان به اشک نشسته ام به تی وی

part_306#

خیره بودم. به عکس هایی از هانای کودک که برهنه بود و با اشک به دوربین خیره بود. بخدا جانی در تنم باقی نمانده بود و فقط یک نفس با مرگ فاصله داشتم که

ناجی... ناجی؟

نه، شیطان واقعی که مرا بازی داده بود خندید... بلند و
شیطانی:

-پرنسس، طاقت بیار. این تازه یکی از حقایقه. این همه
چیزی نبود که نیکولاس سعی داشت پنهانش کنه.

این نبود؟؟؟

این همه اش نبود؟

دیگر چه مانده بود؟؟؟

من اصواتی از نیکولاس می شنیدم و متوجه بودم که
فریاد می زد تا نگاهش کنم، اما متوجه نبود... من جانی
در تنم نبود که بتوانم نگاهش کنم.

نقشه حساب شده بود... من فقط نگاهم به تی وی بود و شیطان تصویرش با همان ماسک دوباره در تی وی نمایش داده شد و گفت:

-می دونی پدر و مادرت چطور کشته شدن؟

- کٹا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ف ت ، ح ر و م ز ا د ه ه ه ه ه ه .

من فقط نگاه کردم و او قهقهه زد:

-کاستلو، اینطوری نکن. بذار بدونه که پدر و مادرش با سم کشته شدن.

سم؟

کدام سم؟

از انگشتان پایم، تا تار به تار موهایم دردی مانند صاعقه

را از خودش عبور داد و احساس کردم دارم سخته می
کنم و لب هایم کج شده.

نیکولاس نعره زد:

-هانا؛ هانا منو ببین... هانا منو ببین.

نمی توانستم... نمی توانستم. متوجه شدند که من ناتوان
شده ام و نمی توانم کاری کنم که نیکولاس را مقابلم
آوردند.

نیکولاسی که دستانش را با دستبند پشت سرش بسته
بودند... کی دستش را بستند؟

پایین تلوزیون، مقابلم قرار گرفت و با لحنی که درد

part_307#

را فریاد می زد صدایم زد:

-هانا، ببین منو. چشمتو نبند فرشته.

چشمانم، به محض دیدنش دردش را رها کرد و قطرات
اشک خیس کرد چشمم را و فقط با بدبختی صدایش
زدم:

-ل... ..و!

و او تند تند سرتکان داد:

-منم فرشته، منم لو. چشمتو نبین...

و نمی دانم چه در صورتم دید که با استیصال داد زد:

-داره از هوش میره، داره میلرزه، تمومش کن حرومزاده.
طاقت نمیاره.

اختیار حرکاتم دست خودم نبود، فقط چشمانم می دید
وگرنه روی انگشتانم هم اختیاری نداشتم و لو متوجه
بود من دارم سخته می کنم.

-نیکولاس، بذار تمومش کنم. فرشته ات داره درد می
کشه. عذابش نده.

و پوزخند ز:

-البته، فرشته گناهکار... فرشته گناهکار رو هنوز می
خوای؟

لو، به من خیره بود که دست و پا زد و فریاد زد:
-بس کن بس کن. اون داره میمیره، ولش کن.

چرا همیشه انقدر خوب مرا می فهمید؟

من به زندگی نباتی رفته بودم... فقط نفس می کشیدم و
چشمانم تکان می خورد و گرنه هیچ حرکتی نداشتم و
وقتی شیطان بزرگ گفت:

-بهش بگم چی شده نیکولاس؟

لو، لو عزیز من... کسی که مرا از کودکی در آغوش
داشت... شیطانی که همیشه و همه جا بود و من نفهمیده
بودم، زانو زد و گفت:

-باشه من تسلیمم، باشه بهت پس میدم. فقط دست از
سرش بردار!

به زانو افتاد مقابلم، و زانو زدنش، با سیلابی که از
چشمانم جاری شد همزمان بود و فقط لب زدم:

-لو!

زانو زد...تسلیم شد و خیره در چشمانم گفت:
-فرشته،من کنارتم. فقط به من نگاه کن.

"شاه توی قصه بشم
برای تویی که

part_308#

قلب منی
همه هم و غم منی"

نگاهش کردم،نگاهش کردم و وجودم آتش گرفت برای

ولف رایه ای که سالها بود در خفا عاشقش بودم و نمی دانستم اما... تسلیم شدنش فایده نداشت، چون گردنم را گرفتند و من بی جان را مجبور کردند به تی وی چشم بدوزم و همانجا، با جمله های این شیطان، نفس آخرم را کشیدم:

-پرنسس، چه حسی داره کشتن پدر و مادرت؟ همیشه بهم بگی چطور بهشون سم دادی یا می خوای من نشونت بدم؟

نعره زد... بانگ کشید، دست و پا زد... وحشیانه عربده زد اما فایده نداشت.

من جان به جان تسلیم کردم وقتی فهمیدم... من هم قربانی تجاوز بودم و هم، من پدر و مادرم را کشته ام!

روحي که از پاهایم خارج می شد را حس کردم و در

دنیا های مختلف دست و پا می زدم و فقط صدایِ او را شنیدم که از عمق وجودش با درد مرا می خواند:

-هانااااااااااا، هانااااااااااا منو بپین...منو بپین فرشته.

دیدمش، به زحمت نگاهم را به او دادم و بعد... مرگ را
بوسیدم.

مرگ را زمانی بوسیدم که چشمانم ولف رایه را پرستید
و فهمیدم، سالهاست عاشقش بوده ام و به یاد نداشتم.

"دلیل زنده بودنم شدی

رفیق خنده و غمم شدی

هوام شدی

دوام شدی

من چی شدم برای تو؟

ماه شدم تو شبای تو
راه رفتم تو هوای تو
شاه توی قصه شدم
برای تویی که
قلب منی
همه هم و غم منی
شونه تو
خونمه
تنها نقطه امن منی"

پایان جلد اول!

part_309#

#مقدمه

جلد دوم:

ملکه شیطان

من، از تو شیطان ساختم.

تو در خون سلطنت کردی تا مرا از خون دور کنی

تو دواي من بودی

امنیتم بودی

و چگونه تو را فراموش کردم؟

من فرشته تو بودم

همه چیز تو بودم

و تو بخاطر من... منی که تو را از خاطر برده بودم، من را
از خودت محروم کردی!

من برای تو قاتل شدم

تو برای من شیطان شدی

تو بگو، بین ما چه کسی عاشق تر است؟

لِو، می دانی که همه چیز منی؟

می دانی که تو درمان همه دردهای منی؟

چه کردم با تو و دلت...

قلبم را تمام و کمال به تو هدیه داده ام

اما، بدان... اینکه تو را نشناختم، تقصیر من نبود

مرد من، هانای تو آنقدر آسیب دیده و روحش زخمی
است که برای زنده ماندن چاره ای جز فراموش کردن
خاطراتش نداشت.

ای عزیزم

تو بودی

تو دیدی

مقابل چشم تو بود که جسم مرا غارت می کردند

ای عزیزم، مقابل چشم من بود که تو را به مسلخ گناه
کشیدند

مارا... کشتند.

روح هایمان را چنان شکنجه کردند که من.. من انتخاب

کردم قاتل بودن را تا تو را آرام کنم
اما لَو

من حافظه ام را از دست دادم و نفهمیدم... نفهمیدم تو
در قلبم تا ابد حبس شده ای
قلبم تا ابد عاشقت بود که نمی دانستم چرا، وقتی می
بینمت قلبم می لرزد.

از دیده رفته بودی، اما به خدای من سوگند... تو در قلبم
فرمانروایی می کردی

هانایت را ببین...
چیزی از آن هانا باقی نمانده...
نمی خواهم فرشته باشم..
من یک فرشته گناهکارم.

حال که تو برای من شیطان شده ای
من از بهشت با اختیار خودم، خارج می شوم
چون من فقط می خواهم فرشته‌یِ لَو باشم
تو خودت را شیطان خواندی

پس

من، ملکه شیطان می شوم!

part_310#

فصل پنجاه

فرشته ام، هانایم حقیقت کثیف و زشتی که سالها سعی داشتم از او پنهان کنم را فهمید...

فرشته معصوم من، حتی خودش نمی دانست از سیم می ترسد... او که نمی دانست.

او به یادش نبود که چگونه آن حرامزاده دستانش را با سیم می بست و مقابل چشمم، به او تعرض می کرد.

هانای من به یادش نبود که چگونه وقتی التماس می کرد "پاپا توروخدا لَو رو نزن" آن حرامزاده سرمست می شد و به جای من، هانا را با سیم ها مورد ضرب و شتم قرار می داد.

من فریاد می زدم، نعره می زدم " دست به هانا نزن... منو
بزن، به هانا دست نزن " اما آن حرامزاده گوش نمی داد.

او به دنبال بهترین راه برای شکنجه هانا و میلا و من
بود... هانا روح من بود و من عزیز هانا بودم و هانا
التماس می کرد او را بزنند و من آسیب نبینم.
هانا فرشته متولد شده بود... او فرشته زندگی من بود و
او را کشتند...

هانایم را، مقابل چشمم آنقدر کتک می زد... آنقدر او را با
سیم های لعنتی اش مورد آزار قرار می داد که هانای
من.. فرشته ام لباس هایش به خونس رنگین می شد و
خدایا من اشک می ریختم... التماس می کردم هانا چشم
باز کند و هانا فقط با چشمان اشکبار نگاهم می کرد و
بعد... از هوش می رفت.

دژاوو بود..

هانا دوباره همان هانای شش ساله شد...

دستانش بسته بود، با آن سیم هایی که از آن وحشت داشت اسیر شده بود.

وقتی متوجه شدم لرزشش ارادی نیست و او در حال تشنج است، دیگر اهمیت نداشت که دستبند، از پشت دست هایم را گرفته.

دست و پا زدم، از عمق وجودم فریاد زدم:

-هانا!!!!!!.

و هانا از دست رفته بود... او تاب نمی آورد. مطمئن
بودم.

لرزید، چشمانش سیاه شد و لب هایش کج و کف ها از
دهانش خارج شد... دوباره به همان وضع برگشت!

قلبم از این وضعیتش شرحه شرحه شد. اشک نبود،
چشمانم به خون نشسته بود و من فریاد زدم:

- هانا!!!!!!!!!!!!!!.

برخاستم، برخاستم و لگد زدم و مشت خوردم... با قدرت
به سمت هانای نیمه جانم می رفتم و به عقب می
کشیدند مرا.

مورد آماج مشت و لگدهایشان بودم و من فقط فریاد
می زدم:

- کمکش کنید... هانا از دست میره، کمکش کنید... اون باید
بره بیمارستان.

و لگدی به محافظی که اجازه نمی داد سمت فرشته ام
بروم زدم که از پشت کشیده شده ام و توسط سه نفر
اسیر شدم که شیطان حرامزاده با لحن منظورداری
گفت:

-این فقط یه گوشه...هدف من این پرنسس زیبا نیست
نیکولاس کاستلو.

نفس نفس زنان به تی وی نگاه می کردم که او با تهدید
گفت:

-این پرنسس به دردم نمی خوره دیگه. کارم باهاش تموم
شد،ضربه اصلی در راهه...هدف من این فرشته نبود و
خیلی زود هدف اصلی وارد زندگیت میشه،اون
روز...منتظرم بمون.

و همان لحظه،تی وی سیاه شد و صدای شلیک اسلحه

همه جا را فرا گرفت. افرادم آمدند، اما دیر، چون هم هانا همه چیز را فهمیده بود هم... هم این شیطان افرادش را کشت.

محافظی که مقابلم بود، در حرکتی عجیب تمام محافظینی که در اتاق بودند را با ضرب چند گلوله خلاص کرد و بعد از پله ها بالا رفت...

دنبالش نرفتم، با تمام قدرت به عقب رفتم و دستبندم را به میز تی وی کوبیدم. صدای ناله استخوان هایم را شنیدم اما دوباره به میز چوبی کوبیدم و متوجه شدم دستبند کمی کج شده.

برای آخرین بار، دستم را به پنجره کوبیدم و وقتی خون
دستم را فرا گرفت و دست راستم لق زد، تمام قدرتم را
به کار برده و دست راستم را از دستبند خارج کرده و
بعد...

به سمت فرشته ام که مثل ماهی بیرون افتاده از آب
دست و پا می زد را در بین دستان خونینم گرفتم و
التماسش کردم:

-فرشته، فرشته آروم باش.

نبود.. نشد.

کف بی وقفه از دهانش خارج می شد و سمت راست
صورتش را فرا گرفته بود. تند تند با دستان خونینم
صورتش را گرفتم و همان لحظه... چشمانش را بست و
سرد شد جسمش.

و وقتی دوباره جسم سرد و بی جانش سهم من شد، او
را از روی زمین بلند کردم و با همه قدرتم به سمت در
دویدم...

دویدم تا فرشته ام را نجات دهم اما خودم هم می
دانستم من هانا را از دست داده ام.

part_313#

فصل پنجاه و یک

نیکولاس

-هانا،هانا اینجوری نکن با من.

جسم سرد و لاجونش را در آغوشم تکانی دادم. دستانم
را روی گونه اش گذاشتم و صدایش زدم:

-هانا؛هانا باز کن چشمتو...منم لَو!

نشنید...

پیشانی اش را بوسیدم...همه وجودم را بوسیدم. همه
چیزم هانا بود. فرمانروای من بود و من او را از دست
نمی دادم.

چشمانم را بستم و لبم را روی پوست سرد پیشانی و
موهای خوش بویش کشیدم و کنار لاله گوشش قرار

دادم. به آرامی از او خواهش کردم:

-فرشته لو، منو فراموش نکن... لطفا، وقتی چشم باز کردی دوباره منو پاک نکن هانا... هانا، هانا تو فرشته منی، دوباره خودتو از من بگیر!

و فقط لرزید و ناله دردمندی کرد. او که نمی دانست من چگونه همه روحم را به او گره زده بودم.

به راننده فریاد زدم:

-برو، سریعتر برو.

-چشم.

هانایم را به آغوش کشیدم و پیشانی اش را بوسیدم و از او خواستم، دوباره جان من شود... دوباره همه چیز من

شود.

مثل همان روزی که چشمش را به من دوخت و
من... خمار آن چشمان خمار شدم.

part_314#

++

گذشته

هفت سالگیِ او

دستانم را به حالتِ قهر روی سینه جمع کرده و نگاهِ مملو از حسادت و ناراحتی ام را به پایه میز بخشیده بودم که پایا گفت:

-لو، نمی خوای بیای جلو؟

نگاهش نکردم و به تندی گفتم:

-نه خیرشم.

و حرصِ صدایم، خنده ماما و میلا را بلند کرد.

یعنی من محبتِ میلایم را از دست داده بودم؟

میلا، مهربانم، دیگر برای من نبود؟

حتی از فکر این اتفاق، بغضِ گلویم را گرفت و لبم را به دهان کشیدم. به دیوار تکیه دادم و بیشتر در خودم جمع شدم که کفش های سفید و خرسی ای که خودم

انتخابش کرده بودم،مقابل پایم قرار گرفت و
بعد...مهربان ترین صدای دنیا گفت:

-لو،نمی خوای منو نگاه کنی؟

سد مقاومتم شکست. سر بالا گرفتم و چشمان ترم را به
میلای زیبایم دوختم. میلایی که آنقدر زیبا بود که ماما
به او می گفت " تو از بهشت اومدی "

موهای بلوند درخشانش که گرمتر و زیباتر از خورشید
بود را با دست راستش پشتی گوش زد و با لبخند گفت:
-عزیزم،از من ناراحتی؟

ناراحت بودم...ناراحت بودم که دیگر کامل برای من
نیست. من کودک مغروری نبودم،اما سخت اشکم در می
آمد و میلا باعث می شد از گریه کردن خجالت نکشم.

او شب ها برايم قصه مي خواند و هر بار كه زمين مي
خوردم و يا اذيت مي شدم، چشمانم را مي بوسيد و مي
گفت "لو، اشكالي نداره گريه كن. گريه يعني تو قوي اي"

فيني كشيدم و به زحمت جلوي اشكم را گرفتم و
اعتراف كردم:

-تو ديگه منو دوست نداري.

پاپا اعتراض كرد:

-لو، انقدر لو..

اما ميلاييم، ميلاي زيبا و مهربانم، به پاپا اخم كرد:

-آدریان، لطفا اجازه بده خودم اين مسئله رو حل كنم.
اذيتش نكن.

پاپا هم مثل من خلع سلاح شد. سر تکان داد و ماما
بازوی پاپا را نوازش کرد و با چشمان روشن و کهربایی
اش میلای عزیزش را تحسین کرد.

لب هایم بی اختیار می لرزید و نمی توانستم احساساتم
را پنهان کنم و آن پتوی سفیدی که در دست میلا بود، ح-
الم را بدتر می کرد.

میلا خم شد، مقابلم زانو زد و من آوای ضعیف و شیرینی
شنیدم اما اهمیت ندادم و فقط به چشمان خمار و لا
جوردی میلایم خیره شدم که با محبت شروع کرد:
-لو، من اونقدر تو رو دوست دارم که حاضر شدم این
کوچولو رو به دنیا بیارم.

-واقعا؟

سر تکان داد:

-معلومه، تو اونقدر زیبا و دوست داشتنی ای که من خواستم کوچولوی من یکی مثل تو رو کنارش داشته باشه تا قشنگی تورو ببینه و مثل تو اونقدر زیبا و خوب باشه.

حسودی می کردم، این را می دانستم اما حرف های میلا مثل همیشه مثل آب روی آتش بود.

بینی ام را بالا کشیدم و با لحن کودکانه ام تکرار کردم:

-واقعا؟

صدای خنده پدر و مادرم را شنیدم و میلا سر تکان داد:
-آره عزیزم. تو دلیلی هستی که من تونستم قدرت پیدا
کنم و این کوچولو رو به دنیا بیارم. تو نبودی، این بچه ام
نبود.

وقتی قطره اشکی از چشم میلایم چکید، دوباره بغض
کردم و او با تلخی گفت:

-من شبای سختی رو گذرونده بودم لَو. نه می خواستم
خودم زندگی کنم، نه این بچه. من می خواستم یه کار
خیلی بد با زندگی خودم و این بچه بکنم، اما وقتی تو رو
دیدم، وقتی تو یهویی اومدی بغلم و دستاتو دور گردنم
بستی، من قلبم تکون خورد. وقتی فهمیدم تو چقدر
مهربون و زیبایی و چقدر مایه تسلی ای برای قلبم، من
بچمو نگه داشتم. دلیل اینکه دختر من زنده است و
امروز به دنیا اومده، تویی لَو!

اشک من هم چکید و میلایم ادامه داد:

-من و دخترم تا ابد به تو می‌یونیم لو. من تا ابد تورو دوست دارم و هیچکس نمی‌تونه این حسو کمرنگ کنه. من که بهت گفتم، تو قراره ابر قهرمان دخترم باشی و اون همیشه بهت افتخار کنه.

-مثل مرد عنکبوتی؟

حال همه به اشتیاق من خندیدند. میلا اشک هایش را با پشت دست چپش پاک کرد و گفت:

-از اونم بهتر. تو قراره بزرگتر از همه ابر قهرمانا برای این بچه باشی.

لبخند زد:

-از بتمنم بزرگتر؟

part_316#

اینبار پایا بود که با خنده بلندی گفت:

-آره پسرم، از بتمنم بزرگتر.

بالاخره خندیدم... من قرار بود از بتمن و مرد عنکبوتی
هم گنده تر و باحال تر باشم.

اشک هایم را با دستان توپولم پاک کردم. خوشحال بودم
من قهرمانم که صدای نق نقی آمد و بالاخره نگاهم را از
چهره زیبای میلا گرفتم و به پتوی سفیدی که در
آغوشش بود و در آن، یک کودک یک روزه نق نق می کرد

و چهره اش مشخص نبود، دو ختم.

میلا یک قدم نزدیکتر شد و اظهار کرد:

-می خوای بغلش کنی؟

مردد بودم:

-می تونم؟

-البته، خیلی ام خوش..

و صدای نق نقی از داخل پتو آمد که میلا با اشتیاق گفت:

-ببین، خودشم موافقه.

کمی استرس داشتم، اما وقتی میلا چشمانش را به نشانه تایید باز و بسته کرد، قدرت یافتم و دستانم را صاف کردم و خواستار این دخترکِ یک روزه که به او حسودی می کردم و تا ده دقیقه پیش از او بدم می آمد، شدم.

میلا به نرمی، پتوی سفید را روی دستانم گذاشت و دستانش را زیر دستانم تکیه گاه کرد تا سقوط نکند دستم.

ماما بود که گفت:

-لو، مراقب باش بهش فشار نیاری، اذیتش کنی.

کمی هول کردم که میلا با آرامش گفت:

-نه، لو هیچ وقت اذیتش نمی کنه.

نیشم شل شد و که میلا پتو را از روی صورتش کنار زد
و با محبت اعلام کرد:

-نگاش کن، ببین چقدر کوچیکه.

و من گویی یک کار خیلی گنده می خواهم انجام دهم،
نفسم را با صدا رها کردم و بعد از کلی کشمش، چشمانم
را به پایین و به نوزادی که در آغوشم بود نگاه کردم و
..نگاه کردن همانا و مبهوت شدن همانا!

ابتدا لب های سرخش را باز کرد و در خواب طرحی از
لبخند روی لب هایش شکل گرفت و من با ذوق گفتم:
-وای، داره بهم می خنده مگه نه؟

میلا تایید کرد:

-آره، دوست داره و برات خندید.

به خودم افتخار کردم و به تکاپو افتادم. کودک را کمی جابجا کردم و به چهره قرمز و موهای سیاه و پریشانش خیره شدم. بین ابروهایش کمی پوست پوست شده بود و من محو این همه قشنگی بودم که چشمان این فرشته باز شد... و من همان لحظه، همان ساعت مسخ شدم.

چشمانش، چشمان میلا بود... خود میلا بود .

گویی یک شیشه در چشمانش بود و آبی چشمانش خیلی واضح نبود و من نفهمیدم کی غرق چشمانش شدم. مسخ او بودم که پرسیدم:

-اسمش چیه؟

و پاسخ میلا، مرا تکان داد:

-هانا. دوستش داری؟

تند سر تکان دادم و خیره در چشمان این فرشته گفتم:
-آره، شبیه فرشته هاست.

میلا پیشانی مرا بوسید و پچ پچ کرد در گوشم:
-اون فرشته توئه. هانا قراره فرشته تو باشه تا تو
قهرمانش باشی.

و از همان روز و همان ساعت، هانا فرشته من شد...

part_317#

هفت سالگی لو

یک ماهگی هانا

-من چرا نمی تونم بهش شیر بدم میلا؟

ماما از خنده منفجر شد و از پشت محکم مرا در آغوش کشید. نگاه کنجکاوم به میلایی که هانای مرا شیر می داد دوخته شد.

لب هایش را محکم بهم فشرد و بعد از لحظاتی پاسخ داد:

-لو، فقط مادرا می تونن به بچه ها شیر بدن.

-پس بزرگ بشم، مادر میشم و می تونم شیر بدم؟

ماما دوباره خندید و مابین خنده هایی که سر در نمی
آوردم برای چیست گفت:

-میلا دخترت پسرمو داره از دستم می گیره.

من بودم که به عقب چرخیدم و به ماما با غرور گفتم:
-من ابرقهرمانم برای هانام. از همه گنده ترم هستم.

دلش انگار برای من مالش رفت که چشمانش درخشید و
خم شد لپ هایم را گرفت و تند تند مرا بوسید. لبخندی
زدم و به سمتی میلا چرخیدم:

-نگفتی میلا، من یعنی نمی توئم بهش شیر بدم؟

صدای ملچ ملوچ فرشته ام بلند شد. هر سه خندیدیم و
میلا گفت:

-شیر دادن وظیفه ایه که من دارم تا هانا کوچولو رو
بزرگ کنم. تو باید یه کار دیگه بکنی.

-مثلا چی؟

فرشته ام را از سینه اش جدا کرد و جسم صورتی
پوشش را سمت من گرفت:

-تو بغلش کن، دوست داری؟

-آررره.

و از خدا خواسته این هانای یک ماه که در این لباس
صورتی اش ملوس ترین بود را با احتیاط در آغوشم
گرفتم.

دست خودم نبود، وقتی میلا او را روی بازویم می

گذاشت، بی اختیار کفِ دستانم را رو به بالا می گرفتم و این حال باعث خنده همه می شد... خب من می ترسیدم فرشته ام از دستم بیافتد، اینطوری جلوی افتادنش را می گرفتم.

-پسرم، دستت درد می گیره. انقدر کف دستتو نبر بالا.

اهمیت ندادم. لبخندی به هانایم که خوابیده بود زدم و گفتم:

-نه خیرشم، ابرقهرمانا درد نمی گیره دستشون.

سر بالا گرفته و به میلایی که با عشق ما را نگاه می کرد، چشم دوختم:

-یدونه ببوسمش؟ اذیت نمیشه؟

لبخند زد:

-نه نمیشه.

-آخ جون.

خم شدم و دستش را بوسیدم. آخر هانایم بچه بود و پوستش حساس، پایا گفته بود اگر صورتش را ببوسم، او اذیت می شود.

من هم نمی خواستم اذیت شود.

نگاهش کردم و به آرامی گفتم:

-زود بزرگ شو دیگه، می خوام لباس بتمنم رو بپوشم
برات.

-خیلی زود بزرگ میشه.

تایید کردم. دستم بخاطر اینکه او را مدت زیادی صاف و
خشک نگه داشته بودم، به ذق ذق افتاد.

چهره ام از درد درهم شد اما نمی خواستم از هانا جدا
شوم. لبم را گزیدم و مثلاً سعی کردم کسی نفهمد دستم
درد می کند و چند بار کفِ دستانم را باز کردم و بستم
که ماما با زیرکی گفت:

-پسرم، می خوای دست هانا رو بگیری و نگاش کنی؟

-می تونم؟

با محبت گفت:

-آره عزیزم.

جلو آمد، فرشته ام را روی تخت گذاشت و حال همه به او خیره بودیم. انگشت اشاره ام را سمتِ دستانِ کوچک و سفیدش بردم. با اینکه در خواب بود، اما بلافاصله انگشتم را سفت گرفت و من دیگر روی ابرها بودم:

-واااایییی، دیدی دیدی دستمو گرفت؟ دیدی ماما؟

میلا موهایم را بوسید:

-هانا خیلی دوستت داره.

و من هم، دوستش داشتم.... آن هم زیاد.

part_319#

هفت سالگی لو
شش ماهگی هانا

ماما فریاد زد:

-لو، برای چی به هانا پاپ کرن دادی؟

اع، از کجا فهمید؟

دست های پنیری ام را پشتم پنهان و حاشا کردم:
-من ندادم.

و همان لحظه هانایم با گریه جیغ کشید که داد زدم:
-ماما، هانا رو ترسوندی. من بهش پاپ کرن ندادم.

مابین خنده و اخم گیر کرده بود اما موضع جدیتش را
حفظ کرد و هانای گریان که به سمت دست و پا می زد
را در آغوش کشید و با جدیت به من گفت:
-تو می خوای هانا مریض بشه؟

بلافاصله گفتم:
-معلومه که نه.

-ولی با این مخفیانه خوراکی بهش دادن مریضش می
کنی؟

-واقعا؟

-بله.

ناراحت شدم:

-آخه چرا؟اون خوراکی دوست داره.

لبخند کمرنگی زد:

-لو،پاپ کورن،بیکن،کره بادوم زمینی برای هانا خوب نیست. انقدر مخفیانه بهش نده. هانا فقط به شیر میلا و غذای کمکی احتیاج داره. این سومین باریه که داری خوراکی می دزدی و یواشکی بهش میدی.

لب هایم را جمع کردم:

-آخه کریستینا تو مدرسه می گفت مامانش گفته که
بادوم زمینی باعث میشه قد بکشه. می خواستم هانا
زود بزرگ شه.

و دوباره اخم کردم و غر زدم:

-اصلا چرا زود بزرگ نمیشه؟ چرا هرچقدر بهش میگم
بزرگ شو و شبا براش قصه میگم بازم کوچیکه؟ چرا
حرفمو گوش نمیده؟

ماما خندید.. هانا گیج و ویج به ما نگاه می کرد و ماما
پرسید:

-دوست داری زود بزرگ شه؟

-اهوم.

-پس بیا بخوابونیمش.

-بخوابه بزرگ میشه؟

سر تکان داد:

-آره.

نیشم شل شد. سمتِ ماما و فرشته ام رفتم و خیره در
چشمانِ آبی خوشرنگش گفتم:

-بریم بخوابیم، بعدش بزرگ شو ها باشه؟

هانا سرمست جیغ کشید و دست هایش را بهم کوبید.
روی پنجه پاهایم بلند شدم و ماما هم کمی خم شد تا
کارم را راحت کند.

پیشانی اش را بوسیدم و اظهار کردم:

-می بینی من چقدر قدرتمند و باهوشم؟ من لو باهوشتم
هانا، حرفمو گوش بده.

و با ماما به اتاق هانا رفتیم. من دستش را گرفتم و ماما
برایش لالایی خواند و آنقدر به او خیره شدم تا
چشمانش گرم شد و به خواب رفت.

مثل تمام این شش ماه، دختر خاله ام را با گرفتن دستش
به خواب سپردم.

سَلَطَنَت خُون VIP 👑❤️:

part_321#

لو هشت سالگی

هانا یک سالگی

فرشته را روی پایم گذاشتم و تکرار کردم:

-لو، بگو لو.

لپ های توپولش را باد کرد، دستانش را بهم کوبید و با

خنده جیغ کشید:

-کو..کو.

اخم کرد:

-فرشته، کو نیستم. من لوم. بابا بگو لو.

از حرص من غش غش خندید و دستانش را بی وقفه
بهم کوبید و داد زد:

-کو...کو.

لب و لوچه ام آویزان شد. چطور می توانستم قهرمان
کسی باشم که اسمم را هم اشتباه می گفت؟

دستانش را به دهنش کوبید و همانطور که سرمست نق
نق می کرد و فریاد می زد، طبق معمول آب دهانش از
گوشه دهنش بیرون زد و روی دستم ریخت که میلا
گفت:

-ای وای، هانا باز که دستِ لَو رو کثیف کردی.

هانا به محض دیدنِ مادرِ زیبایش، دست و پایی زد و با شور گفت:

-ما ما..

میلا کنارم نشست و با دستمال آب دهانِ هانا را از روی دستم پاک کرد و اظهار کرد:

-لَو عزیزم، بیخشید.

تند سر تکان دادم:

-نه میلا. من چندشم همیشه.

سرم را بوسید و با محبت گفت:

-می دونی هانا خیلی خوشبخته که تو رو داره؟

لبخند زدم و هانای زیبا را نگاه کردم و پاسخ دادم:

-منم خیلی خوشحالم که یه فرشته دارم.

part_322#

نمی دانم چه شده بود که نگاهش، کمی نگران به نظر می رسید.

با دقت نگاهم کرد و درخواست کرد:

-هانا همیشه فرشته تو می مونه. تو باعث شدی هانا زنده بمونه، زندگی کنه. ما همیشه ازت ممنونیم و قول بده همیشه لَو برای هانا باشی.

نفهمیدم دقیقا منظورش به کدام یک از معنی هست اما
سر تکان دادم و قول دادم:
-قول میدم، لو بمونم براش.

و نمی دانستم من و هانا قرار است به زودی نابود
شویم.

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

*

آن روز نحس را ثانیه به ثانیه به یاد دارم...
میلا کوله ام را گرفت و در خانه را برایم باز کرد. پا به
حیاط که گذاشتم و با خوشحالی داد زدم:
-فررررشته، من اوادم.

و کنار سرسره آبی کوچکی که پایا برایم خریده بود،
ایستادم. منتظر ماما ماندم که هانا را به استقبالم بیاورد
اما وقتی صدای گریه هانا از خانه بلند شد، نگاهی
عجیب بین من و میلا رد و بدل شد. هر دو با عجله وارد
خانه شدیم.

میلا گویی چیزی را حس کرده بود، دستم را محکم
گرفت و با عجله مرا سمت خانه برد.

-میلا، چیزی شده؟

به اوایی که مردد به در بسته خانه نگاه می کرد چشم
دو ختم. نصف نیمه لبخند زد:

-نه عزیزم.

-پس چرا آروم حرف می زنی؟ چرا درو باز نمی کنی؟

و صدای جیغ هانا، هر ترس و مانعی در سرش بود را از راه برداشت و او با قدرت در را باز کرد و مرا به داخل کشید.

دنیا برای لُو هشت ساله، زیبا بود. دنیا قشنگ بود، مهربان بود... همه چیز سفید و پاک بود.

اما از همان روز لعنتی، دنیای لُو هشت ساله سیاه شد و

part_323#

دیگر هیچ چیز مثل اولش نشد.

هیچ چیز دیگر سفید نبود، سرخ شد... خونین شد.

آغشته به خون پدر و مادرم شد... پدر و مادری که در
وسط سالن، در خون خود غلت می زدند.

چاقویی که روی سینه جفتشان بود، حکم تیر خلاص را
داشت.

میلا جیغ کشید، سعی کرد با دستانش جلوی چشم را
بگیرد اما دیر بود... من همه چیز را دیده بودم.

هانا جیغ زد، صدای گریه اش باعث شد دست و پا بزنم
که صدای نحسی گفت:

-میلا عزیزم، خوش آمد گوییم رو دوست داشتی؟

و نگاه ترسیده من، به چشمان مردی افتاد که هانایم را در
آغوش گرفته و لباس هایش به خون پدر و مادرم رنگین

شده بود.

میلا وحشت زده صدایش زد:

-کا..ر.لوس!

و آن حیوان خونخوار، موهای هانا را بوسید و با خنده
ای شیطانی گفت:

-دخترمون مثل خودت زیباست، میلا!

پدر هانا، آن هیولایی که میلا از آن می ترسید بازگشته
بود....

part_324#

فصل پنجاه و دو

لو هشت سالگی

هانا یک سالگی

هانا از ته دل گریه می کرد، من حق می کردم و میلا
التماس می کرد:

-کارلوس، کارلوس چی کار کردی.... تو با خانواده من چی
کار کردی.

صدای آن حیوان ستون های خانه را می
لرزاند... احساس می کردم درب بسته شده اتاق با
صدایش مانند فیلم های تخیلی از جا کنده خواهد شد:
-بهت گفتم عاشقتم، بهت گفتم اگه فرار کنی هرکسی

بهت پناه داده باشه رو می کشم. بهت گفتم از شوهرت
فرار نکن، میلا گفتم بهت و تو باز منو ول کردی؟ بچمو
ازم گرفتی؟

و صدای ضربه های کمربندش که تن میلایم را آزار می
داد، من و هانا را به اوج وحشت می کشید.

میلا با گریه جیغ کشید:

-تو مریضی، تو یه حیوونی کارلوس. تو یه کثافتی که من
هیچوقت عاشقش نمی شدم... عشقتو قبول نمی کنم، تو
چطوری عاشقی که منو دزدیدی؟ چطوری عاشقی که بهم
تجاوز کرد...

و صدایش، با نعره کارلوس و جیغ های از سر دردش
همزمان شد.

هانا از وحشت به سکسکه افتاد، میلا با التماس ناله می

کرد. اشک هایم از چشمم چکید و دست روی گوش های
هانا گذاشتم و سعی داشتم اجازه ندهم صدای گریه های
مادرش را بشنود.

آرام نمی گرفت، لپ هایش از گریه سرخ شده بود و
چشمانش کاسه خون بود. با درد و بغض به من خیره
شده بود و زمزمه می کرد:
-ماما؛ماما...کو ماما.

اشک هایش را بوسیدم، اشک هایمان ترکیب شد و من
اشک های هانایم را بوسیدم و گوش هایش را محکمتر
فشار دادم تا نشنود مادرش چگونه مورد ضرب و شتم
پدرش قرار گرفته.

چشمم به هانا بود و گوش هایم عربده های هیولا را می
شنید:

-تو نباید می رفتی،نباید منو از خودت محروم می کردی. میلا تو عشق منی. تو زنی و من برای داشتنت هر غلطی کردم.

part_325#

و میلا با اینکه مورد حمله این حیوان بود،باز هم از حقش کوتاه نمی آمد:

-من ازت نخواستم،من اینو نخواستم. کارلوس گناه من چی بود که تو با یه نگاه عاشقم شدی؟تقصیر من بود که تو دیوونه من شدی؟تو یه هیولایی که از قدرت استفاده کردی و منو تو این جهنم اسیر کردی و ازم خواستی عاشقت بشم..تو بهم تجاوز کردی. من عشقتو نخواستم.

لحظه ای سکوت شد...حتی هانا هم کمی آرامتر شده بود. من اشک می ریختم،اما به هانا لبخند می زدم که میلا بغضش گویی هزار تکه شد و فریاد زد:

-کارلوس،من یه زندگی معمولی داشتم. تو نابودش کردی،وقتی بهم ابراز علاقه کردی بهت گفتم نه. به درخواست گفتم نه. برام مهم نبود چند وقته عاشقمی، من عاشقت نبودم. من ذره ای برام کاپوی مافیا بودند جذابیتی نداشت،من نمی خواستم این زندگی رو. اما تو اجازه ندادی،تو منو آوردی تو این عمارت،رویاهامو دزدیدی،بهم تجاوز کردی...من نمی خواستم زن کاپو باشم،نمی خواستم ملکه باشم،من فقط می خواستم معمولی باشم و تو همه چیزو ازم گرفتی. عشقت زوری بود،مجبور شدم برم. مجبور شدم از کشورت برم چون ازت می ترسیدم. تو خواهرمو کشتی،تو توی کشور خودم خانوادم رو کشتی. چرا منو ول نمی کنی؟

کم سن و سال بودم اما همان روز،همان لحظه که میلا

فریاد می زد فهمیدم...عشق زوری نمی شود.
کارلوس شاید مدت ها عاشق میلا بود،اما میلا عاشقش
نبود..

همان روز فهمیدم مافیا کثیف است...ظالم است.
مافیا رحم ندارد،هرچیزی را بخواهد،هرجوری شده
بدست می آورد...کارلوس با قدرتتش،میلایم را اسیر
کرده بود.

مافیا،نجس بود...بد بود...کثیف بود. و من قسم خوردم
از آن متنفر شوم!

سالها بعد فهمیدم که میلا،بالرینی زیبا و دلربا بوده که در
اجرای دریاچه قو،چشم کارلوس به او می افتد و قسم
می خورد او را برای خودش کند.

میلا او را نخواسته بود،کارلوس او را شکسته بود...

عشق های مافیایی؟

همه مزخرف بود... تا وقتی اجبار در کار بود همه
چیز مزخرف و کثیف بود.

سکوت، سکوت قبل از آرامش بود چون هیولا گفت:
-میلا، به جهنم سلام کن.

و جهنم شروع شد... کارلوس به روسیه آمده بود و
سپیدی برف مسکو را به خون آغشته کرد. کارلوس،
رویاهای مرا، هانا و میلا را باهم نابود کرد.

part_326#

از لس آنجلس متنفر بودم...

از هیولای این عمارت متنفر بودم. از هیولایی که هرشب، هر ساعت به میلایم تجاوز می کرد، کتکش می زد و بعد فریاد می زد " تو باید عاشقم باشی هرزه " تا عمق وجود متنفر بودم.

من و هانا را به یک اتاق تبعید کرده بودند. اتاق باشکوه و سفیدی بود که برای یک کودک رویایی و زیبا بود. میلا در ساعت های مختلف، وقتی که هیولا از عمارت می رفت می آمد... زخمی و کبود می آمد.

فقط دیدنش باعث می شد اشک هایم بی اختیار صورتم را خیس کند.

هانا را شیر می داد، مرا روی پایش می نشاند و موهایم را نوازش می کرد. در آغوشم گریه می کرد، گریه های مرا می بوسید و التماس می کرد " لُو، خواهش می کنم

مراقب خودت باش "

من هنوز از شوک مرگ پدر و مادرم خارج نشده بودم،
هنوز نمی توانستم هضم کنم اما هانا و میلا تنها
ریسمانی بودند که مرا به زندگی بند می کردند.

برای هانا قصه می گفتم، سعی می کردم مثل میلا وقتی
بهانه می گرفت او را روی پایم بگذارم و برایش لای
بخوانم.

میلا سعی داشت زود به زود بیاید، اما وقتی هیولا وارد
عمارت می شد هیچکس جرئت نمی کرد نزدیک اتاق ما
شود. حتی خدمه ای که برایم غذا می آورد هم خودش
را نشان نمی داد.

هیولا می آمد، گاهی با خوشحالی و سرمستی میلا را

صدا می زد... با اشتیاق فریاد می زد "میلا، الهه
من... همسر زیبای من، کجایی؟"

و به بیست دقیقه

part_327#

نمی کشید که با نفرت و خشم فریاد می زد "چرا عاشقم
نیستی هرزه؟" و فحش و ناسزا و کتک را شروع می
کرد.

میلا اما همان میلا بود...

میلا می جنگید، هر روز... هر شب!

میلا با او سازش نمی کرد... میلا نفرتش را آشکار نشان

می داد!

میلا یکسال صبوری کرده بود، یکسال تحمل کرده بود و وقتی دیگر کاسه صبرش ترکیده بود، فرار کرده و نفرتش را به این مرد نشان داده بود.

حال، دیگر حتی سعی هم نمی کرد همان زن آرام روزهای اول باشد... هر ثانیه می جنگید!

هیولا در روز، یکبار به دیدن هانا می آمد...

من از ترس جان خودم و هانا، پشت پرده قایم می شدم.

می ترسیدم... آخر من هم کودک بودم... می خواستم بروم در کمد قایم شوم اما می ترسیدم مبادا هانا را بیازارد. برای همین پشت پرده پنهان می شدم.

ولی هیولا نسبت به من کاملاً بی حس بود...گویی اصلاً
مرا نمی دید.

هانا را می بوسید، نوازش می کرد... برای او لبخند می زد
و وقتی هانا در آغوشش با خنده "ماما" می گفت، هانا را
به گرمی به سینه اش می فشرد و با خنده می گفت:

-هانای من، چقدر خوبه مثل میلا زیبایی...تو فقط
روشنایی موهای مادرتو نداری، همه وجودت شبیه میلا
ست...تو فقط سیاهی موهای منو داری. بالاخره باید
سیاهی من هم توی تو باشه، تو دختر منی!

هیولا، نه چهره کریه داشت...نه صدای زمخت!

هیولا، شیطانی زیبا بود...مردانه و قدرتمند!

هیولا، چشمان نافذ داشت، موهای بلند مشکی و قدی بلند
و اندامی قوی!

هیولا صورتی زیبا و سیرتی زشت داشت...

عاشق هانا بود... عاشق این بود که هانا تا این اندازه زیبا
و شبیه به میلاست.

دست نوازشش به هانا، درد می شد بر تن میلا.

از میلا طلب عشق می کرد... می شنیدم گاهی در مستی
گریه می کرد..

میلا را به باد کتک می گرفت و بعد با گریه می گفت

"دوست دارم، عاشقتم..میلا من عاشقتم"

و میلا فقط سکوت می کرد...و سکوت میلا او را به
جنون می کشید.

دو سال، به همین شکل گذشت!

دو سالی که همه چیزش مزخرف بود...من روز و شب، در
اتاقم با هانا بودم.

میلا بیشتر به دیدنمان می آمد...شب ها حواسم به نفس
های هانا بود.

آخر من ابرقهرمانش بودم و نمی خواستم فرشته ام را
از دست بدهم.

شیطان کمتر به میلا آسیب می زد...میلا به منی که از
او می پرسیدم "اون چرا تورو می زنه؟"

دردمند نگاه می کرد و پاسخ می داد "اون عشق زوری
می خواد...من قلبمو به یکی دیگه دادم،نمی تونم
عاشقش باشم و اون نمی تونه اینو درک کنه"

میلا هم هیولا را "اون" خطاب می کرد.

فکر می کردم روزهای بد را از سر گذرانده ام اما دو سال
بعد...وقتی هانای سه ساله را روی تخت گذاشته و به او
غذا می دادم،هیولا نعره زنان وارد عمارت شد و بالاخره
مرا دید و...

part_329#

فصل پنجاه و سه

وقتی پدر و مادرم را غرق خون دیدم، در هیولا شدن به روی من باز شد اما میلا و هانا اجازه ندادند که پا به این دنیا بگذارم.

وقتی میلا را در حال شکنجه دیدم، دوباره در باز شد و من گامی به سمت هیولا شدن برداشتم و باز هانا اجازه نمی داد به این دنیای کثیف قدم بگذارم اما وقتی هیولا، کارلوس میلر مقابل چشم میلا به من یازده ساله تجاوز کرد، من تبدیل به هیولا شدم.

اولین بار را خوب به یاد دارم، نعره زنان داخل اتاق شد، گردنم را گرفت و بی توجه به گریه های هانا، مرا روی

زمین کشید و به ساختمان پستی عمارتش برد.

وحشت کرده بودم، نمی دانستم گناهم چیست...میلا
سراسیمه و گریان خودش را به ما رساند و من از خودم
متنفر شدم وقتی میلا با بغض گفت:

-کارلوس با این بچه چی کار داری؟

من باعث بغضش شده بودم...

کارلوس به میلا سیلی زد، میلا که روی زمین افتاد
سمتش دوییدم تا کمکش کنم و کارلوس هر جفتمان را
زد.

من سعی داشتم از میلا مراقبت کنم، میلا از من.
کارلوس میلا را زد، مرا از او جدا کرد و میلا را به پشت

در پرتاب کرد.

در آهنی بدون شیشه را از داخل قفل کرد و به میلایی
که پشت در التماسش می کرد کاری به کار من نداشته
باشد، گفت:

-بشین و تماشا کن چه بلایی سر بچه اون حرومزاده
بیارم.

میلای لرزید، از بین میله ها دست دراز کرد و بلوزش را
گرفت و با وحشت گفت:

-کارلوس خواهش می کنم، خواهش می کنم کاری به او
نداشته باش. اون فقط یه بچه است.

و کارلوس قهقهه زد:

-ناراحت شدی؟ آدریان حرومزاده تو رو به اون تخمی معرفی کرد مگه نه؟

میلا رنگ رویش را باخت و با بهت پرسید:
-چی؟

پوزخند زد:

-چیه؟ فکر کردی نمی دونم معشوقه تخمی ات یه دکتره؟
فکر کردی خبر ندارم آدریان تورو به اون رسوند؟

میلا رنگ به رنگ شد و کارلوس با شیطانی ترین حالت
ممکن خندید و تهدید کرد:

-فعلا بشین و ببین چه بلایی سر حرومزاده آدریان میارم

و بهت قول میدم میلا، معشوق تو هر جا باشه پیدا می
کنم و همینجا، جلوی چشمت سر از تنش جدا می کنم.

و هیولا به سمت منی که از ترس لکنت گرفته بودم آمد
و... مرا مقابل میلا شکنجه کرد.

درد تا مغز استخوان...

هیولا بی رحمانه و ظالمانه خودش را به من
کوبید... ضربه هایش، کتک هایش مرا هزار بار از درون
شکست.

میلا جیغ کشید، التماس کرد، تمنا کرد، زار زد... از ته دلش
جیغ کشید و التماس کرد " کارلوس لطفا، کارلوس
تورو خدا اینکارو نکن "

اما کارلوس غارت کرد مرا... غارت کرد، آن هم مقابل میلا
یم!

من تا استخوان درد داشتم، تحقیر شده بودم اما ناله
نکردم... ناله هایم میلا را می کشت و من گریه
نکردم... درد کشیدم و ناله ها و اشک هایم را تقدیم هیو
لا نکردم.

میلا به جای من گریه کرد، میلا آنقدر گریه کرد، آنقدر
التماس کرد که پشت در بسته آهنی، از هوش رفت.

میلا که از هوش رفت، هیولا مرا رها کرد... خرناسی
کشید و خودش را، خود کثیفش را از من خارج کرد.

من مثل یک لاشه بی جان گوشه ای افتادم و زمانی که
زمزمه کردم " میلا " اشک ریختم.

همان روز، همان ساعتی که هیولا به من تجاوز کرد من پا
به دنیای هیولا گذاشتم.

"هیولا بودن" با کارلوس عجین شده بود.... او کاپوی
قدرتمند مافیای لس آنجلس بود و قدرت او را هار کرده
بود. هار کرده بود که از تجاوز به یک کودک لذت برد.

part_331 #

پدوفیلی، گویی ژن خاموشی در وجود او بود که به
محض لمس من، روشن شده بود...

حتی اگر این توهم من باشد هم، من باز نمی خواهم
قبول کنم کارلوس روزی انسان بوده و از ابتدا بیمار
نبوده.

از نظرم، او همیشه حیوان و هیولا بوده.

من تاوان گناه نکرده را پرداختم.

قدرت در دستان این شاه خونخوار بود... قدرتمند بود. او به خیلی از سران مافیا برتری داشت.

مست که می کرد، تا خرخره که در شیشه خودش را خفه می کرد، به سراغم می آمد.

مرا به آن ساختمان تاریک و نمودر تبعید کرده بود. میلا از دیدن این صحنه یک هفته تمام در تب سوخته بود و من وقتی این خبر را از یکی از مستخدمین که برایم غذا می آورد شنیدم، به دست و پا افتادم.

هانای من الان در چه وضعی بود؟

یک ماه از تبعیدم گذشت و دوبار به من تجاوز شد.

میلا بعد از یک ماه با هزار مکافات، هانا به بغل به دیدنم آمد. احساس می کردم کثیفم... ناپاکم.

وقتی هانا با گریه و صورتی خیس از پشت در آهنی
دستش را سمتم دراز کرد و با بغض گفت:
-لویی، دلم برات تنگ شده.

خودم را عقب کشیدم...لمسش نکردم!

من کثیف بودم، من ناپاک بودم...من آلوده به لمس های
هیولا بودم.

میلا گریه کرد، هرکاری کرد نزدیکش نشدم. من از خودم
بیزار بودم. لباس های پاره پاره و خونی ام تنم بود. هیو
لا اجازه نمی داد حمام کنم...

خودم را عقب کشیدم و هرچه هانا التماس کرد، میلا
گریه کرد، نزدیکشان نشدم. من احساس می کردم کثیفم

و می ترسیدم...می ترسیدم دیدار من باعث شود میلا دوباره به آن حال بیافتد.

یک نفر باید به هانا می رسید...

وقتی پشت به آن ها کردم و فریاد زدم:

-نمی خوام بینمتون. ازتون بدم میاد.

هانا از عمق وجودش گریه کرد و نالید:

part_332#

-لویی، من دوستت دارم.

و من پشت به میلا و هانایم بود که گریستم و برنگشتم
تا آن ها را ببینم.

سه سال من در عمارتِ کارلوس از هانا مراقبت کرده
بودم، سه سال هانا بود که از من مراقبت می کرد.

سه سال، هر روز هانا با گریه و به کمک پرستارش به
دیدنم می آمد و با گریه می گفت " لویی، من دلم برات
تنگ شده "

هانا فرشته بود، او از وجود میلا بود... میلا خودش یک
فرشته بود و هانا تماما به او کشیده بود. هانا همه
وجودش از میلا بود که از منی که دیگر شکل انسان
نبودم، دست نکشید.

سه سال، کارلوس هر بار که دلش می خواست مرا کتک
می زد... تحقیر می کرد، تجاوز می کرد و می رفت.

دیگر تعدادِ حریم شکنی هایش از دستم در رفته بود. می
لا حق نداشت به دیدنم بیاید... کارلوس او را منع کرده
بود و وقتی به مسافرت می رفت، میلا خودش را به من
می رساند و سعی می کرد به من نزدیک شود اما دیگر
نمی شد.

هانا اما بخاطر وابستگی شدیدی که به من داشت و علا
قه بی حد و مرز کارلوس به او، اجازه دیدنم را داشت.

کارلوس با هر بار شکنجه و تحقیر، مرا یک قدم از خودم
بیشتر دور و به حیوان بودن نزدیک می کرد و آنقدر
روح مرا درهم شکست که من هم هیولا شدم.

هیولا شدم که وقتی هانا به دیدنم آمد، او را پس زدم و
بر سرش فریاد زدم " ازت متنفرم "

و هانا، فقط ناباور مرا نگاه کرد و بعد گریه کنان دویید

و رفت. من سه سال هانا را پس زدم، هانا سه سال از من
دل نکند و هر روز، هر روز به دیدنم آمد.

هر روز می آمد... در چهار پنج سالگی هایش با کمک
پرستارش می آمد اما وقتی شش ساله شد، تنها می آمد.

می آمد، پشت در اتاقم می نشست، برایم از کلاش می
گفت... از معلم باله اش که مهربان بود می گفت و از
بد اخلاق بودن معلم فرانسه اش غرغر می کرد.

من اهمیت نمی دادم... به ظاهر!
در باطن هر روز منتظرش بودم، چشمم به در بود تا او

part_333#

بیاید...هانایم،فرشته ام با لباس های رنگارنگ و
عروسی اش،با خرگوش سفیدش بیاید و برایم حرف
بزنند.

هانا از من دست نکشید..به هیچ عنوان!

او تنها دلگرمی من،تنها ذره انسانیتم بود.

او که می آمد،او که با اشتیاق صدایم می زد "لویی،
فرشته ات اومده" جان تازه می گرفتم.

گویی میلا هر روز و هرشب از من برای او می گفت و به
او درس عشق و فداکاری می داد که هانا از من دل نمی
گرفت.

وقتی فریاد زدم " گمشو،دوستت ندارم " بغض کرد.

چشمان لاجوردی خمارش سرخ شد و با درد اظهار کرد:
-لویی، یعنی من دیگه فرشتت نیستم؟ یعنی دیگه منو
نمی خوای؟

و اشک ریزان ادامه داد:

-من هر شب از پایا می خوام ولت کنه، لو منو ماما خیلی
دوستت داریم.

من چهارده ساله، من نیمه هیولا برای اشک هایش مردم و
زنده شدم و همانجا فهمیدم، من برای این فرشته حاضرم
حتی بمیرم!

برای فرشته ای که وقتی تب کردم و لجبازانه خواستم
بمیرم و قرص نخورم، هانا را پس زدم اما او به حرف
هیچکس گوش نداد و تا نیمه های شب پشت در ماند و
خوابش برد.

کارلوس در عمارت نبود و وقتی میلا برای دیدارش آمد،
با تخیسی گفته بود "نمیام، لویی تب کرده دارو نمیخوره.
منم همینجا می مونم"

و در همان شب بارانی، وقتی او و میلا پشت در اتاقکم
نشستند و هانا به سرفه افتاد، من دارویم را بخاطر
سرمانخوردن او خوردم... با دستان کثیفم پای هانا را
تکان دادم و او را بیدار کردم "هعی، قرصمو خوردم. برو
اتاق دیگه"

میلا با اشک و لبخند نگاهم کرد، اما هانا سرما
خورد... هانا عطسه کرد و با صدای گرفته ای به من
گفت:

-دیدي گفتم من فرشتتم، تو هنوز منو دوست داری.

و سرفه ای کرد و من دلم ریش شد برای چشمان

سرخش.

هانا بخاطرم مریض شد و از من دست نکشید و من فکر کردم تمام می شود ای کابوس و بالاخره رها می شوم اما...وقتی هیولا بعد از یک هفته بازگشت، قصه به سیاهی ابدی تغییر کرد.

قربانی اینبار او، من نبودم...هانا بود!

part_334#

*

در چهارده سالگی، از سیم ها متنفر شدم...از سیم ها ترسیدم!

بخاطر سیم ها گریه کردم.

در چهارده سالگی، زمانی که کارلوس میلر هانایم را آنقدر با سیم زد که پیرهن صورتی اش پاره و تنش از خون رنگین شد، قسم خوردم همه سیم های دنیا را از زمین پاک کنم.

هانایم، فرشته ام قربانی شد...

قربانی یک توهم... توهم بیجا. توهم بیجای مرد بیماری که وقتی به دنبال معشوقه همسرش بود، از یک بی شرف مریض شنیده بود " هانا دخترت نیست و احتمالاً دختر عشق مخفی میلاست "

و همین شک، جرقه ای شد که کارلوس هانا را اینبار مورد هجوم قرار دهد.

من وقتی خودم کتک خوردم، التماسش نکردم.

وقتی جسمم را غارت کرد، التماسش نکردم.

اما وقتی هانای ترسیده و بهت زده ام را زد، التماس کردم.... نعره زدم و به پایش افتادم.

به پایش افتادم تا رهایش کند، اما رهایش نکرد!

میلا التماس کرد، میلا دیگر جانی در تنش نمانده بود... میلا خودش را زد، جیغ می زد، گریه می کرد " کارلوس بخدا هانا دختر خودته "

اما هیولا مطمئن بود... جنون وار مطمئن بود دخترش نیست و آنقدر مریض بود که حتی سعی نکرد یک آزمایش بگیرد... او به دنبال شکستن روح میلا بود.

او یک دست آویز برای بردن از رقیب عشقی اش بود و هانا، تاوان این جنون را پس داد.

حال

نیکولاس

هانا در آتش سوخت...

هانا هفت شبانه روز سوخت... هانا هفت شبانه روز چشم بست و فقط ناله کرد.

فرشته من هفت روز چشمانش را به دنیای من بست و مرا با کوهی از درد و عذاب تنها گذاشت.

هانا فرشته ام بود... من این دنیا را جهنم می کردم اگر او چشم باز نمی کرد.

بعد از هفت شبانه روز مرگبار، هانایم چشم باز کرد و من
در دلم التماسش کردم تا مبادا... مبادا مثل شانزده سال
پیش، بعد از آن آتش سوزی مرا فراموش کند و هیچ چیز
بخاطر نیاورد.

ترس دوباره از دست دادن هانا مرا ویران می کرد و هانا
وقتی پلک باز کرد... دوباره نامردی کرد و دوباره، مرا
ویران کرد!

part_335#

کوپین بازویم را گرفت و التماس کرد:
-نیکولاس، لطفا آرام باش.

آرام باشم؟؟؟

فرشته ام، هانایم بعد از هفت شبانه روز ذره ذره کشتن
من چشم باز کرده بود و می گفت آرام باشم؟

آرام لعنتی بودن را چگونه باید انجام می دادم؟

چشمانی که من تمام عمر نسخش بودم، خیره به سقف
بود و قفسه سینه اش با ریتم عجیبی تکان می خورد...
من از درون مرده بودم، ترس دوباره از دست دادن هانا
مرا از پا در می آورد.

چرا نمی فهمیدند؟

من دیگر طاقت نداشتم... من دوباره نمی توانستم با
عذاب نبودن او بسازم. من ویران می شدم.

بازویم را از چنگال کوین خارج کردم و گامی به سمت
تختش برداشتم.

پلک نمی زد، مثل یک مجسمه بی حس و بی حرکت به
سقف زل زده بود. هانا نمی دانست، کوین نمی دانست،
هیچکس در این دنیای لعنتی نمی دانست من چگونه فرو
ریخته ام.

یک گام دیگر نزدیک شدم و صدای لعنتی ام را پیدا کردم
و صدایش زدم:

-فرشته؟

اثر کرد... مردمکش لرزید، نگاه از سقف گرفت و به منی
که سمت چپ تختش ایستاده بودم نگاه کرد.

نگاهم کرد و من گلوله باران شدم... نگاهم کرد و فهمیدم،
باختم!

من دوباره او را به سرنوشتِ سیاهم باختم!

part_336#

چشمانش مرده، غریبه، سرد و دور بود.

دیوار غرورم، ترک برداشت. خدایا، با هانا از من تقاص
پس بگیر.

همان نگاه بود... همان نگاهِ شانزده سال پیش.

شانزده سال پیش، وقتی بعد از آن آتش سوزی چشم باز
کرد، همینطور سرد و بی روح مرا نگریست و هر چه
التماسش کردم، به یاد نیاورد که نیاورد.

من دیگر چهارده ساله نبودم، من سی ساله بودم و دیگر
نمی توانستم تحمل کنم... نمی توانستم در حسرت
دیدنش شانزده سال لعنتی را طاقت بیاورم.

نمی دانم چه در نگاهم چه دید، چقدر مستاصل و بیچاره
به نظر رسیدم که از حالت درازکش خارج شد.

سر از بالشت بلند کرد و آبشار ماهگونش اطرافِ شانه
هایش رها شد. حالتِ نشستنش، جنس نگاه کردنش همه
چیز را بدتر می کرد.

به من خیره شد... به من خیره شد و قسم می خورم
دیواری جادویی مقابل چشم هانا پدیدار شد که او فقط
قادر به دیدنش شد که ناگهانی تکان سختی خورد.

من نفهمیدم چه بر سر هانا می آمد، اما ناگهانی

لرزید...لرزید. دندان هایش با صدا به یکدیگر ساییده
شد و با وحشت سر پایین انداخت و اظهار کرد:
-بخشید پاپا،پاپا بخشید.

اشتباه کردم...کاش مرا فراموش می کرد..من درد می
کشیدم،به درک.
من طاقت این لحظه را نداشتم.

زانویم تیر کشید و تلو خوردم. چشمانم را از درد عمیقی
که ریشه در استخوانم داشت بستم و هانا با بغض گفت:

part_337#

-پاپا ببخشید...درد داره،پاپا من اشتباه کردم...پاپا
ببخشید.

خدایا،شیطان شدم...دیدی؟

از من تقاص پس بگیر،هانایم را شکنجه نکن...نکن!

چشم باز کردم و به این فرشته درهم شکسته که حال
مانند جنین در خودش جمع شده و سر روی زانویش
گذاشته و چهره اش را از من پنهان کرده بود نگاه کردم.

دست روی گوش هایش گذاشت و با بغض التماس کرد:

-پاپا،من می ترسم...لو،لو رو نزن...پاپا درد می کنه،پاپا
من دوست ندارم.

من فرو ریختم....خدایا فرو ریختم.

آنقدر شکستم و نابود شدم که وقتی آمدم گامی به سمتش بردارم، پاهایم نتوانست وزنم را تحمل کند. تلوی خوردم و وقتی کوین هراسان صدایم زد " نیکولا س " و بازویم را گرفت، فهمیدم قدرتِ راه رفتن هم ندارم.

اما مهم بود؟

نبود...

با قدرت او را کنار زدم و دستور دادم:

-برو بیرون.

و ممنون بودم که بی حرف و در سکوت من و فرشته ام را رها کرد... هرچند که می دانستم برایش سخت و شکنجه آور است. ممنون بودم که به من اعتماد کرد و رفت.

کوبین که رفت، افتان و خیزان سمتِ تختِ رفتم و کنارش
نشستم. آنقدر در دنیای سیاهش غرق بود که متوجه من
نشد.

می خواستم فریاد بزنم، اما نمی شد... صدایم در نمی
آمد.

گیر کرده بود و من شدم همان لو هفت ساله... ناتوان،
ضعیف

part_338#

و ناامید.

هانا قدرتم بود، هانا همه چیزم بود. من شاید از درون
ذره ذره در حال ازهم گسستن بودم اما دیدن درد او، به
من قدرت می داد تا برخیزم. که برخیزم و درد تمام
نشدنی ام را فراموش کنم و او را نجات دهم.

او را امن کنم... آخر من ابرقهرمان فرشته ام بود.
حتی حرف زدن درد داشت، اما من درد را تحمل کردم تا
او را نجات دهم:
-فرشته؟ فرشتهِ لَو؟

لرزید، تکانش شدیدتر شد و همانطور که محکم خودش
را بغل کرده و سر روی زانو گذاشته و موهایش اطرافش
رها شده بود، گهواره وار تکان خورد و با بغض گفت:
-لَو درد داره، درد داره... بخدا درد داره. لَو من می ترسم.

خون شد چشم و دلم... لبم را محکم گزیدم تا مبادا فریاد
بزنم.

دیدنش شکنجه محض بود... تکانش تندتر شد و با
التماس گفت:

-پاپا باشه منو بزن، لویی گناه داره... پاپا، پاپا درد می
کنه... درد داره... بخدا درد داره.

من زنده نمی ماندم... من همین لحظه می مردم.

دستان بیمارم را به سختی دراز کردم و بازویش را
گرفتم و... بدتر شد.

فرشته ای که شانزده سال تمام از دور مراقبش بودم و
سعی کردم در سایه ها ابرقهرمانش بمانم، از من ترسید و
از ته دلش جیغ کشید:

-توروووووووو خدا دست نزن، درد داره.... پاپا بیخشید،
بیخشییییییید.

و فرشته من، هانای من از دستم رفته بود...

part_339#

هانایی که وقتی از همه می ترسید و به من پناه می آورد، حال از لمس من ترسیده بود.

لبم را محکم گزیدم و بی اهمیت به جیغش، صدایش زدم:

-هانا، هانا ببین منو.

اما او بدون آنکه سربلند کند، بیشتر در خودش جمع شد و التماس کرد:

-پایا ببخشید، ببخشید... معذرت می خواهم... اشتباه کردم.

من زنده می ماندم؟

من لعنتی مگر چقدر طاقت داشتم؟

طاقت از کف دادم، دستانم را روی شانه اش گذاشتم و
وقتی او دست و پا زد و با حق حق گفت:
-نکن، پایا تو رو خدا دست نزن... پایا دس...

من باختتم اراده ام را و تمام این درد شانزده ساله را بر
سرش فریاد زدم:

-هانااااااااااااااااااااا، منم هانا.... من لوم هانا، فرشته منم... ببین
منو، هانا منم... منم، منم!

چشمان خمارش، حال میخ من شد و نمی فهمید من
میمیرم برای این غم چشمانش.

حیران و پر درد به من خیره بود که بانگ کشیدم:
-فرشته منم، لوم... نکن باهام اینطوری... با من اینطوری
نکن... دوباره از دستم نرو، دوباره منو پاک نکن.

پلک نمی زد، نفس نمی کشید... چشمانش سرخ شد.
نفسی گرفتم و تمنا کردم:

-هانا اینطوری لو رو شکنجه نکن، پاک نکن منو... دوباره
از دستم نرو هانا، هانا شکنجه نکن منو.

و خواهش کردم:

-نکن هانا، نگیر خودتو از من... من درد نیستم هانا، من
دردتو به جون میخرم فقط اینطوری درد نکش هانا!

چهره زیبایش سیاه شد... سیاه شد و وقتی فهمیدم چه بـ
لایی بر سرم آمده که با خس خس گفت:
-دارم خفه میشم.

و به ثانیه نکشید که در آغوشم به خس خس افتاد و بعد
از هوش رفت... فرشته من، شکسته بود و مطمئن شدم او
را دوباره از دست دادم.

هانا طاقت نمی آورد و این من بودم که باید دوباره این
درد را تنهایی تحمل می کردم.

part_340#

فصل پنجاه و چهار

هانا

سرانگشتانم را بی حس، روی زخم بازویم قرار دادم.

جسمم، این زخم سوختگی و این گوشتِ دلمه شده را از آن فاجعه به یادگار داشت اما روحم؟
روحم تمام پیکره اش از آن کابوس ها زخم ناسور داشت.

گامی به عقب برداشتم، چشمان بی روح و مرده ام را از چشمان دختر درون آینه گرفتم و به تن برهنه اش بخشیدم.

در تمام این شانزده سال، هیچوقت به اندازه الان به این زخم خیره نشده بودم.

با اینکه نمی دانستم چرا، اما هر بار دیدنش باعث می شد حس بدی بگیرم و از دیدنش فرار کنم. اما حال که می دانستم چه بلایی سرم آمده، دلم می خواست بیشتر ببینمش.

هرچقدر بیشتر نگاهش می کردم، بیشتر درد گذشته را احساس می کردم.

دیوانه وار، ناخون هایم را درون گوشت دلمه شده فرو کردم تا بیشتر درد بکشم... تا بیشتر شکنجه شوم!

در حال شکنجه و عذاب خودم بودم که... مثل همیشه، مثل تمام سالهای زندگی ام که او از من مراقبت می کرد، باز هم به دادم رسید!

به تندی در حمام را کوفت و با صدای بلندی مرا خواند:

-فرشته،اگه تا یک دقیقه دیگه بیرون نیای در اینجا رو
می شکنم!

می شکست...می دانستم!
او لو من،ابرقهرمان من بود...

part_341#

اشک که به چشمانم نیشتر زد،نفسی گرفتم و دست از
شکنجه خودم برداشتم و گفتم:
-از اتاقم برو بیرون،نمی خوام ببینمت!

لحظه ای سکوت شد و او بود که سکوت را شکست:

-تا وقتی از سلامت مطمئن نشم، پامو از این در بیرون
نمی دارم.

و لب باز کردم تا اعتراض کنم که با لحن سردی گفت:
-برمی گردم، پشتمو می کنم بهت و به چشمت نگاه نمی
کنم. وقتی خیالم راحت بشه، میرم.

صدایم خش داشت:

-وقتی نگام نکنی، چطوری خیالت راحت میشه؟

و پاسخ او مرا بمباران کرد:

-من هر چیزی که به فرستم مربوط باشه رو احساس می
کنم، تموم این سالها خیلی روزا ندیدمت، اما من حالتو
احساس کردم و خودمو رسوندم!

قطره اشکی از چشمم چکید و او لب زد:

-احساسم هیچوقت دروغ نگفته، از حالتِ نفس کشیدن
من تورو می فهمم فرشته!

من فرشته نبودم.... من یک ابلیس به تمام معنا بودم.
دل از آینه کندم، لباس هایم با همان تن خیس پوشیدم و
بیرون زدم.

نیکولاس به عهدش وفا کرد و وقتی وارد اتاق شدم، به
سمتم نچرخید و فقط گفت:

-نگات نمی کنم، حداقل بلند نفس بکش صدای نفستو
بشنوم!

و من آن را هم از او دریغ کردم... نفس هایم بغضم را لو
می داد و این را نمی خواستم.

سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

دیروز، در آغوشش از هوش رفتم... تمام شب را سوختم
و او دستم را گرفته بود و می شنیدم که تمنا می کرد "
دوباره از دستم نرو هانا "

مغزم دوباره او را پاک نکرد، حافظه ام تغییر نکرد اما من
پیر از احساس گناه و شرمساری بودم.

دیگر نمی توانستم نگاهش کنم و برای همین تصمیم
گرفتم، فرار کنم و لوم را از بند این گناه آزاد کنم!

part_342#

زیپ شلوار جینم را بستم و بدون آنکه به چهره ام نگاه کنم، از مقابل آینه کنار رفتم.

به ساعت نگاه کردم... نیم ساعتی وقت داشتم.

دل مرده بودم اما در این اتاق، اتفاقات نسبتاً خوبی هم داشتم. برای آخرین بار به اتاقم نگاه کردم و آهی کشیدم.

دلم تنگ می شد... دلم برای همه چیز تنگ می شد اما دلم غلط می کرد!

باید گورم را گم می کردم.

بغضی که تمام مدت در گلویم گیر کرده بود را فرو

خوردم و دستانم را مشت کردم تا با اشک هایم مقابله
کنم که در اتاق باز شد.

خب، کوین هم آمد!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را جمع و جور
کنم تا بتوانم به چشمانش نگاه کنم که صدای عصبی او،
وجودم را لرزاند:

-تو می خواستی چه غلطی کنی لعنتی؟

قلبم، سوخت و خاکستر شد.

به عقب چرخیدم و دیدن آتشی که در ولف رایه بود، مرا
هم آتش زد.

صدایم را به زحمت پیدا کردم:

-می خوام برم.

دستگیره در را رها و در را محکم بهم کوفت و با حرص
گفت:

-تو مگه مال خودتی که می خوای تنهایی جایی بری؟

به دریاغی گری زدم تا قلب عاشقم قدرت نگیرد. جیغ
زدم:

-من مال کسی نیستم.

و جمله او کیش و ماتم کرد:

-من مال توام، بیست و چهار ساله من برای خودم نیستم
و تو فرشتمی.

اشک به چشمانم شبیخون زد و انگشت اشاره اش را
سمتم گرفت و تهدید کرد:

-گوشای کرتو باز کن،دنیایی وجود نداره که تو بری و من
دستم بهت نرسه. هر جا باشی پیدات می کنم،تو غلط
کردی،تو غلط کردی هانا خواستی بی خبر از من بری و
فرشتمو دوباره ازم بگیری.

و فریاد زد بر سرم:

-حالितه یا نه؟

و این عشق،چرا قصد جان ما کرده بود؟

part_343#

نمی دانم سرنوشت را خودمان می نویسم،یا از قبل
سرنوشتمان نوشته شده...اما خوب می دانم،حق هیچ

کودکی، انسان و حتی حیوانی این همه ظلم و سختی
نبوده!

من گناهکار بودم، قاتل بودم... او گناهکار بود، قاتل بود!
من بی گناه بودم، قربانی بودم... او بی گناه بود، او بی
گناه تر از همه بود!

دوستش نداشتم... کار از دوست داشتن گذشته بود. من
اصلاً به عشق او فرصت زندگی یافته بودم... عشق لو در
بند بند وجود من رخنه کرده بود.

اما هر عشقی که نباید به خوشی به پایان برسد... رومئو
و ژولیت هم پایان خوش نداشتند!

حالم بد بود و برای اینکه او را از این حال بد دور کنم و

بندِ عذاب بیست و چند ساله را از پاهایش جدا کنم،
فریاد زدم:

-نه حالیم نیست، نه نمی فهمم. تو حالت نیست ما چه ب
لایی سرمون اومده؟

لب هایش تکانی خورد و خواست جوابم را بدهد، اما من
می ترسیدم... می ترسیدم جملاتش اراده ام را درهم
بشکند و من بیشتر مردی را که از خودم بیشتر دوستش
داشتم، عذاب دهم.

چهار انگشتم را سمتِ خودم گرفتم و ناله کردم:

part_344#

-منو دیدی؟من حتی خودمم یادم نبود فرشته تو بودم.
مگه منی باقی مونده که یادم بیاد یه روزی فرشته کسی
بودم؟چی از اون هانا باقی مونده که تو ازم می خوای
بمونم و فرشتت باشم؟توی این جسم مرده دنبال فرشته
کثیفت می گردی؟

-راجبِ خودت اینطوری حرف نزن.

و آخ از صدایِ خش دار او و قلبِ شکسته من!

عاشقش بودم...با تمام وجود و برای همین خودم را
کشتم تا دست از سرم بردارد و زندگی کند:

-فکر کردی الان که حافظم برگشته چی عوض میشه؟الا
ن که می دونم چه جهنمیه از سر گذروندیم و تو رو از
یاد نبردم،مگه امکان داره چیزی بین ما اتفاق بیافته؟

گامی به جلو برداشت اما من هیستیریک وار گامی به عقب برداشتم و جیغ کشیدم سرش:
-نه، نیا جلو. جلو نیا.

تسلیم شد... ولف رایه سیاه شد اما تسلیم شد و آرام گفت:

-باشه، باشه جلو نمیام. آرام باش!

اما من آرامش نمی خواستم. می خواستم ویران کنم و ویران کردم:

-تجاوزایی که به تو شده قراره نادیده گرفته بشه یا تجاوزایی که در حق من شده؟ کتکایی که تو به ناحق خوردیو قراره به روت نیاری و یا من قراره زخم سوختگیمو و ترس لعنتیم از سیمو فراموش کنم؟ هان؟
قراره چی عوض بشه؟

درمانده به نظر می رسید... نفسی گرفت و با صدای
خش داری گفت:

-چرا داری درد میشی روی دردام؟

قلبم مویه کرد:

-چون من ذاتم درده، چون من جز درد برای تو هیچی
نیستم و بفهم من زندگیتو نابود...

فریاد زد، بر سرم خروشید:

-من اگه دردم باشی می خوامت، بفهم هانا که زندگی من
بدون تو نابود هست.

به خودش اشاره کرد:

[illegible]

ماتش بودم و با دردی غیرقابل توصیف به من اشاره کرد:

-اما مگه میشه دردای تورو فراموش کرد؟د لعنتی حتی وقتی خودت یادت نبود چی کشیدی،من هر بار صدای آژیر شنیدم،هر بار گیر کردی مردمو زنده شدم تا تورو پیدا کنم. من مگه دردای تو از سرم پاک میشه؟من کی ازت خواستم گذشته ای که فرشته مو شکسته رو فراموش

کنیم؟

-پس چرا نمی ذاری برم؟

-چون من دیگه نمی تونم نداشتنو طاقت بیارم!

اشک از چشم من چکید و او فکش لرزید:

-بیست و چهار ساله،چه یادت بود چه یادت نبود من
موندم پای فرشته ام. حالا من کم آوردم،اینکه شونزده
سال از دور دیدمت و حتی حسرت دستاتو گرفتنو به
دلم گذاشتم،تموم انرژیم گرفته. منم آدمم،انرژی کم
آوردم،حالا تو بیا و فرشته من باش. تو بیا و درمون
باش،تو بیا و بمون که اگه تو باشی من دردی ندارم و هر
دردی باشه از تو دور می کنم.

-ولی من اینطوری پر درد می‌شم!

-من دردم هانا؟

و چرا این اندازه مظلوم به نظر می‌رسید؟

نتوانستم... نتوانستم درد باشم:

-نه ولی...

-ولی چی؟

و من شبیه یک بیمار روانی بانگ کشیدم:

-آخه چرا نمی‌ذاری برم؟

من تعادل را از دست داده بودم... من همه چیز را از دست داده بودم!

پاهایم را به زمین کوبیدم و با گریه بانگ کشیدم:
-من خانوادمو کشتم، من روحم سالم نیست. من از

part_346#

وقتی فهمیدم چه گذشته ای داشتیم نمی توانم نفس بکشم.

بی تعادل و دیوانه، بلوزم را با حرص از تنم خارج کرده و روی زمین انداختم. به جنون رسیده بودم اما عذاب چشمان او را خیلی خوب درک می کردم.

به زخم روی بازویم اشاره کردم:

-ببین،ببین اینجارو. هر بلایی تو بچگی سر ما دو تا اومده،به تو تجاوز شد من درد کشیدم. به من تجاوز شد و تو کتک خوردی. جفتمون رو برای عذاب اون یکی می زدن. لَو من آدم کشتم چون...

-چون نمی خواستی من درد بکشم!

اینکه مغزم را می خواند و همه ناگفته هایم را می شنید الان خوب نبود...او نباید متوجه می شد!

به در نامردی زدم و اشک ریزان به او تاختم:

-لَو من مردم،فرشته ات همون سالها وقتی با سیم می زدنش مرد. هیچی از من باقی نمونده و من نفس ندارم اینجا. من حالم خوب نیست و هیچوقت خوب نمیشم.

کسی نمی فهمید...اما من له شده بودم،روزی هزار بار
مرده بودم و تازه از یک کوتاه بیدار شده و تا نفس آخر
درد داشتم. من حتی موهای سرم درد می کرد.

-دست از سرم بردار،چیزی از اون دختر بچه معصوم
توی من نمونده. من یه کثافت به تمام معنام. من درد
دارم،من حالت عادی ندارم. من هنوز درد می کنه بدنم،
من هنوز از سیم میترسم من هنوز...

جیغ زدم،جیغ زدم تا صدایم به آسمان برود و کارلوس
حرامزاده در جهنم هزار بار بسوزد و بسوزد:

-من مریضم،من کثیف شدم و همه تن و روحم پره از
زخمای هیولا و من درد دارم،بخدا درد می کنه...

لرزیدم و دست روی سرم گذاشتم تا صدای کتک هایی
که آن حرامزاده به من و لو می زد را فراموش

کنم...دیوانه وار دست روی سرم گذاشتم و ناله کردم:
-درد می کنه،بخدا درد می کنه...صداش اذیتم می کنه و
من درد دارم...من کثیفم،بیخشید توروخدا ببخ...

ویژگی برجسته ابرقهرمان ها،قدرت زیادشان
نیست...آن ها همیشه برای هدفشان می جنگند و کم
نمی آوردند!

part_347#

لو ابرقهرمان من بود...ابرقهرمانم بود که اهمیتی نداد
چقدر نامرد و بد شده ام...اهمیتی نداد او را پس می
زنم!

آمد، آمد و نجاتم داد...دستان گرمش دو طرف پهلویم
نشست و کمرم را به سینه اش فشرد که من افسار پاره
کردم و جیغ زدم:

-نه، نه، تورو خدا بهم دست نزن. نه نه من می...

و محکم، سفت و دردمند مرا به سینه اش فشرد و لب
هایش را به گوشم رساند و تمنا کرد:
-هانایِ لَو، چی کارت کنم که درد نکشی و مال من بشی؟

و عشق چیست خدایا؟

عشق چیست که من در اوج درد، وقتی فقط یک نفس تا
مرگ فاصله داشتم وقتی خش و درد و شکنجه اش را
حس کردم، خودم را رها کردم و برای درد او گریستم.

شل شد تنم، نه از درد خودم...از استیصال و درماندگی
ای که لا به لای کلماتش نهفته بود!

مرا به سینه کشید و قلب عاشقم را مجنون خودش کرد:
-بمون هانا، مال من باش فرشته که من بخاطرت هر
عذابو به جون خریدم و میخرم. بمون هانا، شیطان
شدم تو فرشته بمونی، نکش منو اینطوری!

خیس شد صورتم و بی طاقت سرم را به سینه اش تکیه
زدم که لب هایش روی موهایم آرام گرفت و من مرده را
در کالبد جسم و روحی خودش کشید:

-بری؟ آخه کجا بری؟ جواب ابرقهرمانتو چطوری می
خوای بدی وقتی همه زندگیش نگران تو بوده؟ هانا
فرشته باش، دردمو کم کن از وجود مردی که اگه هست
بخاطر وجود تو هست، بمون برای منی که تو از وقتی
چشمتو باز کردی، شدی فرشته ابدیم!

من حق زدم و در آغوشش لرزیدم، او مثل وصله جان مرا

به خودش فشرد و در حریم امن بازوانش پنهانم کرد. دم عمیقی از موهایم گرفت و با صدایی که درد یک مرد را به رخ می کشید گفت:

-تو فقط بمون، من خودم درمونت میشم. موندنت میشه آرامش برای من و من میشم دوا برای دردت. رفتنت منو از خودم می گیره، دیوونم می کنه. تو باید بیشتر حواست به لو و هانایی باشه که برای هم زنده ان.

part_348#

و وقتی با ناله پرسیدم:

-آخه منی که همه وجودم درده رو می خوای چی کار؟

و آخ از جوابش...

-تو اگه دردم باشی من به جون می خرم، اما نبودنت
رو تحمل نمی کنم. من نسبت به تو یه عوضی ام هانا،
حتی اگه رفتن دواي جفتمون باشه من نمی ذارم
بری... نمی ذارم بری چون نمی خوام یه بار دیگه از
دستت بدم. چون نمی خوام دوباره با کابوس از دست
دادنت سر کنم. که نکنه...

قطره اشکم از چانه ام چکید و روی دستانش نشست و
جمله اش قلب هر جفتمان را شکست:

-بری و دیگه منو یادت نیاد. که نکنه دوری ازم باعث
بشه منو کنار بذاری و لویی که تو بغلش بزرگ شدیو
یادت بره دوباره و شونه های من که برای تو تکیه گاهن
رو دوباره یادت بره هانا!

دست روی پهلوهایم قرار داد و منی که در آغوشش وا

رفته بودم را چرخاند و مجبورم کرد رخ به رخ هم قرار بگیریم.

امتناع کردم از دیدنش، فهمید و دست راستش را پشت سرم گذاشت و صورتم را به شانه راستش فشرد و وقتی بغضم ترکید، او با خنده گفت:

-می ترسیدم هانا، می ترسیدم نکنه سرتو بذاری روی شونمو و بغلم آرومت نکنه و من غریبه بشم برات. این شونه، صاحبش تویی، برگرد سرجات!

دستانم را دور کمرش درهم قفل کردم و از ته دل هق هق کردم:

-ببخشید، ببخشید.

بوسید سرم را و نفهمید این آغوش گرم، این شانه که برای من است چطور قلب سرمازده ام را گرم کرد!

part_349#

فصل پنجاه و پنج

هانا

-فرار نکن، بیا و سوالای بی جوابمو جواب بده.

نفسی گرفت:

-فرار نمی کنم. اول یه چیزی بخور بعدش حرف می زنیم.

لب به اعتراض باز کردم:

-اما ای...-

-اینجوری حتی اگه برات له له ام بزنم، نمی ک
*مت...حرف زدن که کلا تو برنامه نیست.

خدایا، اشتباه کردم. او هنوز شیطان بود.

تمام شش لیتر خونم یکجا به صورتم هجوم آورد. لبم را
گزیدم و با شرم گفتم:

-اینجوری کثیف حرف نزن.

-کثیف می ک*...-

جیغ کشان به سمت در دوییدم:

-بسه، نمی خوام اصلا ببینمت.

در را که باز کردم، صدای خندانش را شنیدم:

-نبین، فعلا برو یه چیزی بخور. بعدش راجب چیزای
دیگه حرف می زنیم.

برای آخرین بار به سمتش چرخیدم و با حرص گفتم:
-تو اصلا جنتلمن نیستی!

شانه بالا انداخت و با پاسخ ترورم کرد:
-فرشته من جنتلمن نمی خواد، فقط لُشو می خواد که
خوب بخور...

دست روی گوش هایم گذاشتم و با " عوضی " بلندی که

گفتم، سمتِ سالن دوییدم.

عوضی، بویی از جنتلمنی نبرده بود!

part_350#

*

دستش را به نشانه تسلیم بالا برد:

-عذر میخوام پرنسس، اما تو تنها خط قرمزی هستی که
اگه ازش رد بشم نیکولاس منو تا ابد دشمن می بینه.

گامی به جلو برداشتم و با آرامش گفتم:

-ممنونم.

-بابت؟

و با لبخند و از ته دل اعتراف کردم:

-که به حرفم گوش ندادی و به نیکولاس خبر رفتنمو دادی.

لبخند،مهمان چهره زیبایش شد:

-پس بالاخره درست شد؟

صادقانه گفتم:

-چیزی درست نمیشه اما فکر کنم بتونیم حلش کنیم.

-نیکولاس بخاطر تو هر خط قرمزىو رد مى کنه، بهش
اطمینان کن و کنارش بمون.

و دلم با تمام وجود به این باور داشت:

-مى مونم!

-اون خيلى این مدت سختى کشیده.

شرمنده شدم، چشمانم بى اختیار پر شد که ادامه داد:

-میشه هوای مردى که بخاطر تو از خودشم مى گذره رو
داشته باشى؟

قطره اشكى از چشمم چکید:

-عذاب وجدان داره خفه ام مى کنه کوين.

لبخند زد و قدمی نزدیکتر شد:

-بمون کنارش،اون تو دنیا فقط به تو احتیاج داره.

-میت رسم بودنم بیشتر اذی...

بازوهایم را با محبت گرفت و اعلام کرد:

-هیسهسهسه،هیچوقت اینو نگو.

صورتتم خیس شد و او با جملاتش دلم را یکجا برد:

-مطمئن باش پرنسس،نبودن تو تنها قدرتی که نیکولاس

رو از پا درمیاره و زندگیشو تموم می کنه.

نالیدم:

-کوین.

و او با احترام منی که از دست شیطان گریخته بودم را
به آغوش کشید و با کف دستش سرشانه ام را نوازش
می کرد.

از احساس گرم و امن آغوشش غرق لذت بودم که
صدایی، همه چیز را خراب کرد:
-باید باهم حرف بزنیم، پرنسس میلر!

و حتی صدای پاخان برای بهم زدن همه آرامشم کافی
بود!

سَلَطَنَت خَوْن VIP ❤️👑:

#part_351

بانی خرگوشه!

-حال پرنسس میلرها چطوره؟

خندید:

-بهتره، نیکولاس نمیذاره حالش بد باشه.

مارتینی ام را لاجرئه سرکشیدم و سرمست گفتم:

-نیکولاسو دوست دارم، می دونی چرا؟

-چرا؟

روی کاناپه دراز کشیدم و با خوشحالی اظهار کردم:

-چون حریف قدرتمندیه. چون حتی سعی نمی کنه
فرشته اش رو از خودش دور کنه تا مبادا نقطه ضعف
دست کسی بده. اون به خودش و قدرتش خیلی اعتماد
داره.

هومی کشید:

-ولی اینکه تورو نشناخته باعث میشه به هوشش شک
کنم.

چشمکی زدم:

-فکر می کنه من مردم، حق داری دنبالم نگرده.

-می خوای چی کار کنی؟

و با تردید پرسید:

-تصمیمت چیه؟

به سقف چشم دوختم و پاسخ دادم:

-فعلا دنبالم می گرده. دنبال یه مردی که ماسک بانی
خرگوشه زده و همه چیز گذشته رو می دونه. سعی می
کنه بیشتر از فرشتش مراقبت کنه اما حدسم نمی زنه
کسی که دنبالش می گردم، کیه.

مبل چرمی از تکان هایش قی‌ژقی‌ژی کرد و با سردرگمی
گفت:

-یعنی دیگه کاری با هانا میلر نداری؟

امان از آن بدن سفید و وسوسه انگیز و چشمانی خمار!

بدنم از فکرش منقبض شد اما با شرارت گفتم:

-باهاش کار دارم، اما هدفم اون نیست. هدفم اینبار، کسیه که کاستلو حتی روحشم از وجودش خبر نداره. قیافه پاخان اون لحظه دیدن داره، دروغ بزرگش به زودی رو میشه و کاری می کنم حتی فرشته نیکولاس هم نتونه دردش رو درمون کنه.

و من باید زندگی را برای نیکولاس و هانا جهنم می کردم...هدف اینبار، نیکولاس را به قعر می کشید.

part_352#

فصل پنجاه و شش

هانا

ترسیده بودم؟ نه

چرا؟

چون به لو قلبا تکیه داده بودم و می دانستم امکان ندارد پاخان بتواند بلایی سرم بیاورد.

اما، هنوز از او حساب می بردم.

به اوایی که روی مبل چرم مخصوص نشسته بود و با نگاهی عمیق، مرا می نگریست و با مهارت خاصی پیپ می کشید.

ابهت عجیبی داشت. کت و شلوار سیاهی که می دانستم

خیاطِ سلطنتی برایش دوخته را تن زده، پای راستش را روی پای چپ گذاشته و عصای آهنی سیاهش که سرش یک شیر بود را در دست چپش گرفته و به آن هم تکیه زده بود.

سعی نمی کرد با این ژست قدرتنمایی کند. گویی این حالت در وجودش بود. با او عجین شده بود و او بود که به این همه قدرت و جذابیت بخشیده بود.

پیرمرد جذاب و گیرایی بود. پر واضح بود نیکولاس زیر دست این مرد آموزش دیده و قدرت را درک کرده.

معذب بودم، زیر سنگینی نگاهش نفس هم نمی توانستم بکشم. شاید، شاید معذب و ناراحت بودم. شاید یک گذشته سیاه و تن و روحی آسیب دیده داشتم اما باختن را جلوی هیچکس بلد نبودم.

من فقط جلوی یک نفر می باختم و دردم را آشکار می کردم.

part_353#

آن یک نفر، برای من تا ابدِ لَو بود و من می دانستم اگر اینجا و جلوی هرکسی بیازم و ضعیف باشم، لَو عزیزم را زمین زده ام.

نمی دانم عشق چیست، اما همینقدر می دانم که من درد زیاد داشتم و دلم می خواست فریاد بزنم ولی تحمل می کردم چون نمی خواستم لَو من، بیشتر از این آسیب ببیند.

همین هم قدرتی شد و با لحن سردی گفتم:
-من از پیشِ لَو نمیرم. نه الان و نه هیچوقتِ دیگه.

واکنشش، فقط جمع شدن چشمانش بود. نفسی گرفتم و
ادامه دادم:

-می دونم یه قولی بهتون داده بودم، ولی من لَو رو ترک
نمی کنم. شما دوست ندارید و می خواهید ولش کن...

-نه!

مکت کردم:

-چی نه؟

حجم زیادی از دود را از دهانش خارج کرد و با جوابش،
گیجم کرد:

-دیگه نمی خوام لِو رو ترک کنی.

نمی دانم چهره ام چگونه شد که لبخندی، کنج لب هایش نشست و گفت:

-می دونم تعجب کردی، اما الان دلیلی نداره خودم باعث درد لِو بشم.

سکوتم از بی حرفی نبود، اتفاقا سوال زیاد داشتم اما نیاز داشتم او بی وقفه حرف بزند تا بتوانم تحلیل کنم.

عصایش را یکبار به زمین کوبید و خیره در چشمانم با لحنی که صداقتش میخکوب کننده بود اظهار کرد:

-وقتی ازت خواستم اطراف لِو نباشی، چون می دونستم لِو هرچقدرم خواهان تو باشه بازم مایل نیست گذشته رو بدونی و درد بکشی. صادقانه بگم، تو برای من مهم نبودی. نمی خواستم کاری کنم لِو من درد بکشه، برای

همین سعی کردم تورو کنار بزنم اما...

حقیقتش را بگویم، صداقتش خیلی به دلم نشست. او همه چیز را می دانست و این نمی دانم چرا اذیتم نمی کرد.

بادقت نگاهش کردم که گفت:

-الان کهنه همه چیزو به یاد آوردی، مشکلی وجود نداره و عذابی برای پسر من نیستی.

شوکه شدم... روی مبل جابجا شدم و به سختی پرسیدم:

-لو چیه شماست؟

مگر فقط یک رابطه کاری نداشتند؟

پسرش دیگر چه چیزی بود؟

قدرتمند و باغرور پاسخ داد:

-لِو نوه منه، پسر آدریان منه!

و از این راضی نبودم... اصلا راضی نبودم!

part_354#

وقتی فهمیدم پاخان می داند پدرم چه کثافتی بوده،
ناراحت نشدم.

وقتی فهمیدم او می داند چه بلایی سر من و لِو آمده و
حتی شاید بداند من قاتل پدر و مادرم هستم باز هم
ناراحت نشدم.

اما اینکه لِو نوه او بود، کاملاً ناراحت‌م کرد. احساس کردم
لِو را از دست دادم یا حداقل یک قدم از من دور تر شد.

نوه پاخان بودن، یعنی دور شدن او از من و من دیگر دنیا را بدون لو نمی خواستم.

فهمید ماتم برده که ادامه داد:

-لو، همه چیز منه. ثروتمه، قدرتمه، سلطنت منه. به خواست خودش این نسبت پنهون مونده اما وُور ها همه می دونن شاهشون کیه و چه نسبتی با من داره. لو معنی براتواس و من برای اینکه سرپا بمونه خیلی زحمت ها کشیدم و تو تموم این سال ها طبق گفته های اون عمل کردم، چرا؟

منتظر پاسخم نماند و عصایش را محکم به زمین کوبید:

-چون اون وارث منه، خون منه. پسر آدریان منه و همه شرافت و جسارت پدرشو یکجا به ارث برده. سالهای زیادی دنبالش گشتم و وقتی پیداش کردم که تو اون

آتش سوزی لعنتی بخاطر نجاتِ جونِ تو نزدیک بود
جونشو از دست بده.

سوخت قلبم و آنقدر عذاب وجدان گرفتم که سرم را
پایین دوختم.

-نمی خواستم نزدیکش باشی، چون بودنت عذابی بود که
لو من باید تحمل می کرد. اما الان مشکلی ندارم، تو می
تونی کنارش باشی و بهش آرامش بدی. شاید نتونی

part_355#

ملکه بشی، اما معشوقه اش می تو...

سرب داغی شد حرفش و روی سرم ریخته شد. ذره ذره
ام از این آتش سوخت و به ضرب سر بالا گرفتم تا از
خودم و شرافتی که در من باقی مانده دفاع کنم که
جمله " اونوقت کی تخم کرده ملکه منو نپذیره که خودم
خبر ندارم؟ " قلبم را گرم کرد. آمده بود... در را محکم
بهم کوبید وOLF رایه را به منی که چشمانم سرخ بود از
اشک،دوخت.

پاخان با غرور صدایش زد:
-پسرم.

اما او اخمی کرد و با گام بلندی مقابلم قرار گرفت و
پرسید:

-کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟

آدمم جوابش را بدهم،اما نتوانستم. پاخان بود که با

نرمی گفت:

-من ازش خواستم پسر، چرا شلوغش می ...

و او با حرص پاسخ داد:

-رنگ به رو نداره، گفتم بره یه چیزی بخوره. اگه قرار بود کار دیگه ای انجام بده من بلد بودم بهترشو باهاش انجام بدم. اگه ام قرار بود کسیو ببینه، فعلا باید فقط منو ببینه. شمام کارتو بذار برای بعد پاخان.

بازویم را گرفت و مرا با قدرت اما نرمی بلند کرد:

-راجبِ ملکه ام بعدا حتما صحبت می کنیم، فعلا باید بفهمم چی شده که تونسته حرفمو گوش نکنه.

و بدون آنکه منتظر جواب بماند، مرا کشان کشان از اتاق بیرون برد. به محض اینکه بیرون رفتیم، بازویم را از

دستش خارج کردم:

-اینطوری نکن باهام.

جلوی پاخان سکوت کردم چون نمی خواستم بهانه ای
دستش بدهم و غرور مردانه و مافیایی او را زیر سوال
ببرم.

اخم کرد:

-نکنم؟ چطوری نکنم؟

آدم اعتراض کنم به حرف زدنش که با حرص گفت:

-وقت اضافه آوردی، برو خودتو تقویت کن. ویتامین
بخور، هرچی لازمه سرحال شی بخور تا بتونم جوری که
می

خوام باهات بخوام و قوت داشته باشی پاهاتو باز کنی
برام.

آتش گرفتم و با خجالت گفتم:

-نیکولاس!

-چته؟ کبریت بی خطری چیزی ام که فکر می کنی وقتی
می بینمت لخت تصورت نمی کنم؟ دارم باهات راه میام،
با من راه بیا دیگه. فعلا جز من با کسی حرف نزن، برو
کاری که من میگو انجام بده. اینجا کسی جرئت نمی
کنه مجبورت کنه کاری که دوست ندارید انجام بدی و
تنها کاری که باید و باید انجام بدی اینه که سرپا باشی،
تقویت کنی خودتو و به موقع غذاتو بخوری. بعدش...

مقابلم ایستاد و خیلی جدی ادامه داد:

-آسه آسه با من پیش میای. هر لحظه زندگیت میشم من
،هر چیزی میشم من. باهم هیولاهایی که توی وجودمون
هستو کنار می زنیم و فرشته شیطان می مونی. بعدش
من به هر روشی که بخوام باهات می خوابم،اصلا دسر
و پیش غذا و غدام میشی تو و تنت. بخوام می خورمت
،بخوام خمت می کنم و بخوام هر چیزی که توی این
شونزده ساله منو عذاب داده رو با تو انجام میدم.

لبم را گزیدم و تنم به عرق نشست که گفت:

-بفهم اینو،تو برنامهت هر چیزی جز من کنسله. برنامه ات
میشه فقط،بخور و بخواب و دیدن من و برنامه منم
میشه دیدنتو،مزه کرد...

نتوانستم تحمل کنم. با شرم لب زدم:

-بسه. امشب نمی تونم.

-نگفتم امشب باهات می خوابم که.

-واقعاً؟

و سرم را بالا گرفتم و منتظر نگاهش کنم که با خنده خم
شد روی صورتم:

-آره، عوضش فردا می گن...

پریدم جلو و دستانم را روی دهانش گذاشتم و با
خجالت و اخمی دروغین گفتم:

-انقدر حرفای کثیف نزن.

کمرم اسیر دستش شد و کوبیده شدم به سینه اش.

part_357#

کف دستم را بوسید و وقتی از خود بیخود شدم که
زبانش، مک زد کف دستم را.

وا رفتم، خیلی زود وا دادم و دستانم به سرعت از روی
لبش کنار رفت و بهت زده نگاهش کردم که پرسید:
-جواب بده ببینم متوجه شدی یا نه. از این به بعد، همه
برنامه زندگیت برای کیه؟

و بی دل و طاقت لب زدم:

-تو.

-آفرین. هر چی می خوری برای کیه؟

خنده ام گرفت:

-مسخره نباش.

-کجاش مسخره است؟ تو باید خوب غذا بخوری و به خودت بررسی تا من بتونم به غذام برسم یا نه؟

در آغوشش دلبرانه تکان خوردم:

-غذای تو چه ربطی به من داره؟

و پاسخ بی مکثش:

-ربط داره، چون تو غذا می خوری، منم تورو!

و جیغی که از دهانم خارج شده بود را در هوا گرفت و لب هایم را یک ضرب به دهان کشید.

میخ شدم و منتظر بوسه داغش بودم، اما فقط لبم را گزید و وقتی متوجه شد خلع سلاح شدم، لب هایم را رها کرد و با اخم گفت:

-برو فرشته، وگرنه من فقط سی ثانیه با پاره کردن لباست فاصله دارم.

و آرام از آغوشش جدا شدم و با قدم های بلندی سمت س
الن مرکزی حرکت کردم.

part_358#

*

غذایی که به آن اصرار داشت را خوردم.
جیانا تا لحظه آخر بالای سرم بود و مطمئن شد هم
سویم را کامل خورده ام و دانه ای از هَش براون¹ های
سرخ شده را از دست نداده ام.

وقتی که رفت، کش و قوسی به تنم دادم و احساس
سنگینی کردم. شیطان را با خنده لعنت کردم و سمت
پنجره حرکت کردم.

حدسم درست بود، به شش دقیقه نکشید که در اتاقم باز
شد و ندیده می دانستم او آمده.

مو به مو همه برنامه ام را از بر بود.

نفسی گرفتم:

-از کجا شروع می کنی؟

و به سمتش چرخیدم.

به در اتاقک تکیه زده بود. دست هایش در جیب و با دقت نگاهم می کرد.

زیر سنگینی نگاهش نفس کم می آوردم مخصوصا که با حرارت خاص زیر نظرم داشت.

-خواسته ات اینه؟ مطمئنی؟

شانه بالا انداختم:

-این همه مدت فرار کردم و نفهمیدم چه بلایی سرم
اومده، باید بدونم چی شده.

-نمی خوای فکر کنی؟

سر تکان دادم:

-نه، باید جواب سوالاتی که هنوز برام بی جوابه رو پیدا
کنم.

لحظه ای در سکوت و سنگین نگاهم کرد و اظهار کرد:

-پس پرس سوالتو!

سخت نبود، مرگ بود اما باید با آن کنار می آمدم:

-من مامان بابامو کشتم؟

و پاسخش، هوای اتاق را راکد کرد:
-آره!

چشمانم را بستم و زانویم خالی شد و گامی به عقب
برداشتم که گفتم:
-ولی بخاطر من!

و در این عشق، چه کسی گناهکار بود؟

part_359#

-اون حرومزاده با اذیت کردن من،میلا رو شکنجه می کرد و با اذیت کردن تو،منو میلا رو. اون فقط می خواست درد و عذاب مارو ببینه و برای همین به سیم آخر زد.

بق کرده نگاهم می کرد. دلم می خواست یک "گور بابا" به همه چیز بگویم و او را به تختم بکشانم و به هر روشی که دلم می خواست با او عشق بازی می کردم و دردش را از جانش می کشیدم اما می دانستم هنوز سنگینی ندانستن ها،روحش را می آزارد.

-اون سالهای اول،هیچوقت جلوی تو منو اذیت نمی کرد. سعی داشت از تو مراقبت کنه و پدر خوبی برای تو باشه اما وقتی جنون گرفت که تو بچش نیستی و دچار توهم شد،جلوی تو منو شکنجه می کرد. کتک و تحقیر و تجاوز چیزایی بود که تو طاقت نمی آوردی و اونقدر

التماس می کردی بخاطر من و ازش می خواستی تو رو
به جای من شکنجه کنه که اونم قبول می کرد.

سعی کردم گذشته را تا حدی پوشش دهم اما او گویی
همه چیز را ریز به ریز به یادداشت که با بغض گفت:
-دروغ نگو،اونی که اول از همه خودشو قربانی اون یکی
کرد تو بودی لو.

سرخ شد چشمش و تیر باران شد قلب من:

-تو بودی که وقتی هیولا سعی کرد کتکم بزنه و دستامو
با سیم ببنده بهش التماس کرد به جای من کتک بخوره.
تو بودی که حاضرشدی شکنجه های منم به جون بخری.

مشت شد دستم و او نالید:

-سعی نکن منو بی گناه نشون بدی. انقدر خودتو گناهکار

نکن، من لعنتی اگه نبودم تو انقدر اذیت نمی...

-مزخرف نگو.

part_360#

و او دلشکسته گفت:

-من یادمه درداتو، یادمه وقتی باهامون بازی می کرد و بهمون می گفت " هشتاد تا می خوام امروز بهتون کمر بند بزنم، کی بیشتر تحمل می کنه؟" تو بودی که نمی داشتی منو بزنه. تو بودی که همه کتکاشو تحمل می کردی. من یادمه که تو...

هفت قدم فاصله بینمان بود و نمی توانستم آن را پر

کنم.

اگر دستم به او می خورد، اراده ام درهم می شکست و نمی توانستم حقیقتی که به دنبالش بود را برملا کنم.

شاید نمی توانستم لمسش کنم، اما نمی توانستم شاهد دردش باشم.

به تندی گفتم:

-ادامه نده، آره من خودمو قربانی کردم اما این یه طرفه نبود. من فقط شخصیت مظلوم این قصه نبودم. تو از من کوچیکتر بودی اما گریه می کردی که به جای من تورو کتک بزنه، من صد بار پست زده بودم و باهات با بی رحمی برخورد کرده بودم اما تو هیچوقت دست از سرم برنداشتی و وقتی خودت داشتی زیر شکنجه اون حرومزاده له می شدی، تا سمت من می اومد گریه می کردی به جای من تورو بزنه.

به او اشاره کردم:

-تو همیشه فرشته منی که یه حیوون به تمام معنا شده بودم، بودی. تو فرشته منی و بخاطر خدا لعنتی...

وجودم می لرزید و با خشم اظهار کردم:

-انقدر به خودت آسیب نزن. تو هانای منی، مال منی، همه چیز منی و من اگه میمیردم و نمی تونستم اجازه بدم تو آسیب ببینی. دست بردار از این مزخرفات چون من هنوز عذابِ دردایی رو می کشم که تو کشیدی و من نتونستم ازت مراقبت کنم.

قطره اشک درشتی از چشم راستش چکید و من اخطار دادم:

-اگه می خوای ادامشو بشنوی، دیگه هیچوقت راجب خودت و حضورت مزخرف نباش چون تو تنها دلیلی

هستی که من لعنتی هنوز سرپام.

و در قصه ما، ما هر دو گناهکار و بی گناه بودیم... من اما
گناهکاری بودم که هیچوقت بخشیده نمی شدم.

part_361#

هانا

نگاهش کردم، با بغض. نگاهم کرد، با درد!

فاصله، جاذبه بود. ما به سمت هم کشیده می شدیم اما
طبق یک قانون نانوشته هر دو از این اتفاق جلوگیری
می کردیم.

می دانستیم اگر نفسمان به هم بخورد، همه چیز تمام است... این قصه نصفه می ماند.

دستم را مشت کردم، گامی به عقب برداشتم. چشمانش ریز شد و حرکتش را با دقت زیر نظر گرفت و در سکوت، فهمید ماجرا را.

سر تکان داد و تایید کرد. وقتی احساس کرد آرام گرفته ام گفت:

-هنوزم می خوای حرف بزنیم؟

با چشمانم تایید کردم که آه کشید:
-خیله خب.

هر جفتمان نفسی گرفتیم و او شروع کرد:

-من فقط هفت سالم بود که مادرتو دیدم. هفت ماه قبل از اینکه تو به دنیا بیای، یه روز یه زن بی نهایت زیبا که فقط چشماش شبیه مامانم بود، با گریه اومد خونمون و اونجا فهمیدم که من یه خاله به اسم میلا دارم. یه خاله که درست مثل مادرم زیبا بود اما خیلی خیلی غمگین!

در سرم، صدای لالایی زیبایش پخش شد و بغض به گلویم چنگ زد.

-بچه بودم و چیز زیادی متوجه نمی شدم. اینکه چرا می لا دائم گریه می کرد و چرا از آمریکا به مسکو پناه آورده بود رو نمی دونستم. بعدها فهمیدم که مادرت از دست اون حرومزاده فرار کرده و به خونه خواهرش پناه آورده. میلا

وقتی او مد خونمون، تورو دو ماهه باردار بود.

-و می خواست منو سقط کنه.

گره ای بین ابروهایش نشاند:

-حالش خوب نبود، تصمیمش این بود جون خودشم بگیره که...

-تو مارو نجات دادی.

آمد اعتراض کند که با بغض گفتم:

-تو دلیل زنده بودن منی. شاید شونزده سال اینو فراموش کردم، اما حالا نه نیکولاس. حالا که یادمه ماما

هر روز موهامو شونه می زد و دم گوشم می گفت " لویی قهرمانته و اون کسیه که باعث شده منو تو زنده بمونیم و کنارش بمون " نمی تونی انکار کنی.

بغض داشتم، فینی کشیدم:

-تو تموم اون شش هفت سالی که با ماما بودم، یک روز نبود که میلا تورو فراموش کنه و شباً برام قصه لوی که فرشتش رو تو بغلش می خوابوند رو تعریف می کرد.

جنس نگاهش عوض شد و من تلخ خندیدم:

میلا با خنده و اشک شبا موهامو ناز می کرد و قصه وقتی که من تو شش ماهگی از شیطننت زیاد از روی مبل افتادم و هیچ جوره آروم نمی شدمو تعریف می کرد. میلا مابین گریه هاش می خندید و می گفت "لویی بخاطر اینکه تو درد نکشی،دقیقا همون قسمت سرشو کوبید به زمین و داد می زد هانا ببین حالا سری منم

مثل تو شده، پس دیگه گریه نکن"

چشم بست و نگاه دزدید که من لب زدم:

-می بینی لویی؟ هر تار موی من با قصه های تو بزرگ
شد و من چقدر احمق بودم که شونزده ساله یادم رفته
بود کی دلیل زندگیم بوده.

من چگونه توانستم مردی که همه عشق و زندگی ام بود
را فراموش کنم خدایا؟

این چه ظلمی بود که در حق او مرتکب شدم؟

part_363#

از من دفاع نکرد. عمیق نگاهم کرد و می دانستم
هیچکس به اندازه او از این فراموشی شانزده ساله رنج
نکشیده.

من هیچی از رابطه میلا با مردی که عاشقش بوده نمی
دونم، اما مطمئنم وقتی که او مد پیش ما و تو تموم مدت
بارداریش حتی یکبار هم با کسی جز پدر و مادرم ارتباط
نگرفت. حتی پاخان هم تایید کرد که میلا بعد از
ازدواج اجباریشش با اون حرومزاده مریض، همه
ارتباطش رو با لیام قطع کرد و وقتی لیام متوجه شد که
میلائی که عاشقش بوده زن یه رییس مافیا شده،
ارتباطش رو حتی با پدر من که صمیمی ترین دوستش
بوده هم قطع می کنه. اون از هرچی مافیاست دوری
می کرده و اصلا براش معنی نداشته که پدر من شاید
پسر پاخانه اما از مافیا جدا شده و زندگی آرومی داره.
لیام بعد از ازدواج میلا حتی پدر منم کنار زد و من
هیچوقت لیام رو ندیدم و برای همین مطمئنم میلا چه
وقتی تو رو باردار بود و چه وقتی تو به دنیا اومدی و

اون سعی داشت زندگی جدیدش رو شروع کنه،هیچ چ ارتباطی با لیام نداشت.

نفسی کشیدم و سعی کردم در خاطراتِ سوخته ام به دنبال ردی از " لیام " باشم اما چیزی به خاطر نداشتم. ماجرای ازدواج اجباری پدر و مادرم را در شش هفت سالگی فهمیدم و مادرم با گریه و فریاد مابین کتک هایش همیشه می گفت " من هیچوقت عاشقت نبودم و تو کثافت مجبورم کردی باهات ازدواج کنم"

قصه ازدواج تلخش را کم و بیش می دانستم.

-وقتی که اون حرومزاده بالاخره تو و میلا رو پی دا کرد،پدر و مادرم رو به جرم اینکه زنشو ازش مخفی کردن کشت. ما سه نفر رو به اجبار از مسکو به لس آنجلس آورد. اولش کاری به من نداشت،اصلا بود و نبود

من براش مهم نبود. وقتی فهمید مردی که میلا سالها عاشقش بوده صمیمی ترین دوست پدرمه، دیوونه شد و به جون من افتاد. اون یه روانی به تمام معنا بود. میلا هیچوقت

part_364#

حاضر نشد نشونه ای از لیام بهش بده. حتی اسمش رو ش رو هم بهش نمی گفت و می ترسید اون مریض پیداش کنه و جلوی چشمش جونشو بگیره. اولاً فقط من دست آویز خشمش بودم، دلیلی بودم که عقده های درونشو روی یکی خالی کنه. به تو کاری نداشت، دردش فقط منو میلا بودیم. برای تو بهترین پدر دنیا بود مخصوصاً که تو خیلی شبیه میلا بودی اما...

سختی قصه از اینجا شروع شد... از اینجایی که من به یاد نداشتم چرا مردی که پدر بیولوژیکی من بود و زمانی مرا می پرستید، متجاوز من شد.

صدایش خش برداشت و با لحن تاریکی گفت:

-هیچوقت نفهمیدم تو اون سفر لعنتیش کدوم حرومزاده ای تو گوشش خوند که میلا وقتی از پیشش فرار کرده، کنار معشوقش بوده و از اون بارداره. پدرم بخاطر اینکه از مافیای روسیه و دردسراش دور باشه، زندگی خیلی مخفی و دور از حاشیه ای داشت و سخت کسیو به حریمش راه می داد و برای همین هیچوقت کارلوس نتونست لیامو پیدا کنه چون پدرم بخاطر اینکه کسی پیداش نکنه همه ارتباطاش رو محدود کرده بود.

کارلوس دستش به لیام نرسید، اما این شک که تو بچه خودش نیستی شد باعث جنونش. اون دیوونه بود و همش دنبال بهونه ای بود تا میلا رو شکنجه کنه و داغ عشق لیام رو به دلش بذاره و یک جوری از رقیب عشقی ای که حتی ندیده انتقام بگیره. برای همین وقتی یه

کثافتی بهش گفت تو بچش نیستی، باور کرد و اون بلا
رو سر ما آورد.

نگفت من...گفت ما و این یعنی تجاوزی که به من شده
بود، دردش بدتر از شکنجه و تجاوزهای خودش بود.

پر حرف و با بغض نگاهش کردم و پرسیدم:

-یه چی پیرسم؟

مشکوک نگاهم کرد و من جان کندم تا بگویم:

-کارلوس با من رابطه داشت، آره؟

و دیدم سیاه شد تمام تنش و آتش چشمش خاموش شد.

لرزید وجودش و گفت:

-چیزی یادت نیست؟

قطره اشکی از چشمم چکید:

-نمی توانم همه چیزو به یاد بیارم.

-تو می فهمی از من چی می خوای لعنتی؟

و لعنت به من...به کارلوس و گذشته ای که دست از
سرم برنمی داشت!

من لعنتی حتی به یاد نداشتم چه کرده بودند با من...من
فقط جیغ هایم و بعضی صحنه ها در سرم بود...درداور
بود اما باید می دانستم چقدر آسیب دیدم و خدا لعنتم
کند که با این سوال، دوباره به لوم صدمه زدم!

سخت نبود فهمیدن اینکه چه عذابی را به او تحمیل کرده ام، اما گناهم چه بود که دلم می خواست همه چیز را بدانم؟

من لعنتی فقط شش هفت سالم بود و نمی دانستم هیولا یی به اسم " پدر " علاوه بر بکارتِ روحم، بکارتِ جسمم را گرفته یا نه.

-اونطوری نیست.

حرص درون جمله اش باعث شد گیج بگویم:

-یعنی بک...

-نه لعنتی نه.

اینبار من بودم که پر بغض فریاد زدم:

-پس چی؟ می فهمی تو چه برزخی ام؟ من حتی یادم
نمیاد چه بلایی سرم اومده. این حقمه بدونم تو بچگی
چقدر آسیب دیدم و این کثافتی که تو گذشته توش
زندگی می کردم تا کجا پیش رفته. اونقدر بچه سال
بودم که حتی درکی از رابطه و اینا نداشتم. من هیچی
یادم نیست...

و با درد صدایش زدم:

-لو.

بست چشمش را و لرزید از درد:

-اون یه پدوفیل بود اما نه نسبت به تو، فقط به من.

همین، برای شکستن قلبم کافی بود... شره کرد اشک هایم
و او بدون آنکه چشم باز کند ادامه داد:

-تو بیشتر از من اذیت شدی چون تو نقطه ضعفی بودی
که اون برای شکنجه من استفاده می کرد. من کسی
بودم که چند سال بهش تجاوز شد، اما حریم تو شکسته
شد. کتکای من سهم تو می شد، برای آزار من تورو لخت
می کرد و برای آزار من...

اینکه حتی ندانی چه بر سرت آمده عذاب محض است
اما اینکه ببینی کسی که با تمام وجود عاشقت هستی
چگونه از درد به خود می پیچد و تو باعث این دردی،
مرگ است...

من باعث این حال او بودم و خدا لعنتم کند.
چشم باز نکرد، گویی نمی خواست شکستم را ببیند و با

صدایی خفه گفت:

part_366#

-باهات رابطه دهنی داشت و مجبورت می کر...

-بسه.

کافی بود، نه بخاطر اینکه به یادم آمد چگونه مثل یک
حیوان گوشه گوشه بدنم را به دندان می کشید و با
دهان کثیفش می بوسید و مجبورم می کرد لمس کنم
عضو مردانه اش را... این ها نفرت و کثافت بود اما کافی
بود چون نیکولاس یک قدم تا سخته فاصله داشت.

حالم از خودم بهم می خورد...از دست هایم.

از وجودم اما من به درک...من یک بار لوم را کشته بودم
دیگر بس بود.

باز کرد چشمش را و من با سردی پرسیدم:

-چطوری کشتشون؟

و این یعنی ختم ماجرا...پایان شکنجه.

طناب داری که خودم دور گردنش انداخته بودم،پاره شد
و نفسی آزاد کرد و با مکث گفت:

-بانی خرگوشه رو یادته؟

یادم بود؟

چطور می توانستم آن ابلیس را که به فجیع ترین شکل
ممکن بازی ام داد و گذشته نحسم را به صورتم کوبید

فراموش کنم؟

بانفرت سر تکان دادم که اعلام کرد:
- فکر می کنم همون باعثِ اون اتفاق شد.

-یعنی چی؟

چرا متوجه منظورش نمی شدم؟
بادقت نگاهش کردم..چه جهنمی بود؟

نگاه از من گرفت و به کتابخانه بخشید و غرق شد در
گذشته نحس:

-آخر شب بود، من تو زندان همیشگیم بودم که تو یهوایی
سرو کله ات پیدا شد. ترسیدم، بعد از اینکه اون
حرومزاده به توام آسیب می زد دیگه حق نداشتی بدون

اجازه بیای پیش من. ترسیده بودی، چشمت پر بود و با
یه وحشتی یه کلید فرستادی توی اتاقکم و ازم خواستی
دستامو باز کنم و پیام ببرمت. گیج بودم، نمی فهمیدم
چی شده و تو چطوری کلیدو پیدا کردی و چطوری اصلا
این وقت شب خودتو رسوندی اینجا اما فقط گریه می
کردی که عجله کنم. اون لحظه اونقدر نگران بودم که
مهم نبود از اینجا بیرون اومدنم شاید

part_367#

یه بازی کثیف دیگه از اون کثافت باشه. دستامو باز
کردم و با همون دسته کلید تونستم در اون زندانم باز
کنم و پیام بیرون.

یک چیزی در وسط ذهنم جرقه زد... برای ثانیه لوکیشن

تغییر کرد و من، خودم را دیدم...

من ترسیده و گریانی که عروسک خرگوشش را در دست گرفته و التماس می کند " لویی زود باش، زود باش الان بابایی بیدار میشه "

تیر کشید سرم و احساس کردم رشته های مغزیم در حال انفجارند.

-تو حال خودت نبودی، فقط می گفתי بدو بریم عمارت مامانیو برداریم بریم. از بین حرفات فهمیدم یه نفر بهت گفته بابات امشب میخوابه و شما میتونید برید. یکم تردید داشتم اما وقتی متوجه شدم هیچکدوم از نگهبانا جلوی در اتاقکم نیستن و یه مرد مهربونی بهت گفته "امشب لویی رو با خودت ببر و نگهبانا قرار نیست جلوتو بگیرن" کم کم شک کردم. به شکل عجیبی هیچکدوم از محافظا توی باغ نبودن و من فکر کردم، شاید کسی اومده کمکمون. باهم رفتیم تو عمارت و

وقتی پامو گذاشتم خونه متوجه شدم...

قلبم در دهانم کوبید وقتی گفتم:

-که من خانوادمو کشتم، آره؟

وقتی سکوت کرد جیغ کشیدم:

-حرف بزن، بگو که من کشتمشون.

و بی مکث و با خشم گفتم:

-کارلوس با سمی که توی شرابش ریخته بودی، نیمه جون روی زمین افتاده بود.

سم؟؟؟

من چطور سم در نوشیدنی اش ریخته بودم؟

من لعنتی مگر چند سالم بود و از کجا اصلا سم را می
شناختم؟

گویی سوال هایم را از چشمانم خواند که با عذاب اظهار
کرد:

-تو بخاطر من گول خوردی و وارد بازی یکی دیگه شدی.
نقشه قتل کارلوس برای یکی دیگه بود و تو برای اینکه
من دیگه درد نکشم و کتک نخورم، کارلوس رو مثلاً جادو
کردی و ...

و همان لحظه صدایی از پستوهای ذهنم به گوش رسید:

"هانا کوچولو، بابایی امشب یکم بیشتر می خوابه و
وقتی بیدار بشه، دیگه هیچوقت لویی تورو اذیت نمی
کنه. بابایی دوباره مهربون میشه و تورو نمی زنه"

هانای کوچک با بغض گفته بود:

"پس لویی چی؟ لویی ام اذیت نمی کنه؟"

صدا خندیده بود و مرا به کثیف ترین بازی ممکن کشیده بود:

"این یه معجون جادویییه. بابایی بعد از این عاشق لویی میشه و لویی آزاد میشه"

و کافی بود پای لو به میان بیاید تا من هر جادویی را باور کنم... حتی اگر آن جادو زهری باشد که من، با دست های خودم به جان مادر و پدرم ریختم!

part_368#

+

هانا شش سالگی

کنج دیوار روی زمین چمباتمه زده بودم و از ته دل گریه می کردم. دستانم را از ترس اینکه مبادا پایا صدایم را بشنود و دوباره مرا بزند، روی دهانم گذاشته و با عمق وجودم اشک می ریختم.

ماما میلا دوباره حالش بده شده بود و به آن هایی خواب سنگینی رفته بود که هر چه صدایش می زدم جوابم را نمی داد. از آن خواب هایی که دکترها بالا سرش بودند و سعی داشتند به دستش سوز نبزنند..... آنقدر امروز گریه کرده بود و وقتی پایا... نه، دیگر پایا نبود.

وقتی آن هیولای ترسناک امروز دست هایم را با سیم بست و بعد مرا لخت کرد، ماما و لوی فقط فریاد زدند. نمی دانستم چرا اینکار را می کند، اما وقتی مثل تمام این مدت با زبانش بدنم را لیس زد، احساس بدی نسبت

به خودم دست داد و با التماس گفتم "پاپا نکن، پاپا من دوست ندارم"

اما او گوش نداد...هیچوقت گوش نمی داد.

دندان هایش را در گوشتم فرو می کرد، آنقدر می گزید که باعث می شد درد فلج کند تنم را و من با گریه التماس کنم:

"پاپا ببخشید، پاپا درد داره، پاپا درد می کنه"

و میلا جیغ می زد و به در آهنی می کوبید تا داخل شود و لویی با دست و پاهای بسته اش، خودش را به دیوار می کوبید و فریاد می زد:

"حرومزاده ولش کن، هانا گناه داره... هانا رو نزن، منو بزن، کاری به کار هانا نداشته باش"

وقتی او به جانم افتاد و مرا به باد کتک گرفت، لوی و می
لا التماسش کردند مرا رها کند اما گوش نکرد. گوش
نکرد و وقتی کارش با من تمام شد، سمت لویی رفت.

لویی دست و پا بسته من، با اشک مرا نگاه می کرد. منی
که با گریه نگاهش می کردم و هیولا، لویی را زد... با سیم
، با میله، با کمر بند... با هر چه در دستش بود.

من و میلا باهم التماسش می کردیم:

"پاپا لویی رو نزن، پاپا باشه ببخشید، بیا منو بزن"

part_369#

"کارلوس، التماس می کنم اینطوری نکن. کارلوس منو

بکش ولی با بچه هام اینطوری نکن"

امروز لویی را عریان نکرد، اما خیلی کتکش زد. آنقدر
لویی را زد که وقتی ماما صدای التماسش قطع شد و
خرخر کرد، او را رها کرد.

هیولا نزدیکم شد، مرا در آغوش گرفت و هرچه دست و
پا زدم و "لو" را صدا زدم اهمیت نداد. مرا از اتاق
قهرمانم بیرون کشید.

پشت در، ماما با رنگی کبود و چشمانی بسته روی زمین
افتاده بود. من و لویی با گریه صدایش زدیم اما
چشمش را باز نکرد. هیولا مرا روی زمین گذاشت و با
گریه "میلا، عشقم چشمتو باز کن" می گفت. وقتی ماما
حتی تکان هم نخورد، هیولا ماما را در آغوش کشید و به
طرف ساختمان دوید. می خواستم کنار لویی بمانم اما

محافظی آمد و مرا به زور ور بیرون کشید و به اتاقم
تبعید کرده و مثل همیشه در را قفل کرده بود.

گریه هایم بند نمی آمد، می ترسیدم... می ترسیدم لو و
ماما را از دست بدهم.

غرق گریه بودم که در اتاقم باز شد. وحشت کردم، با
چشمانی درشت و خیس به در خیره شدم و انتظار
چهره هیولا را می کشیدم، نه کسی که ماسک بانی
خرگوشه را به چهره دارد.

بانی خرگوشه، کارتون مورد علاقه ام بود... یعنی او به
دیدنم آمده بود؟

لباس هایش شبیه لباس های هیولا بود ولی پایا نبود.
ماسکش اجازه نمی داد چهره اش را ببینم، اما دقیقا هم
قد او بود.

-هانا کوچولو، ترسیدی؟

خیلی... خیلی زیاد.

با بغض سر تکان دادم:

-تو کی هستی؟

-بانی خرگوشه توام.

-واقعا؟

و کودکانه، باورش کردم. سری تکان داد و با صدا خندید:

-آره کوچولو، من اینجام تا ندارم دیگه گریه کنی.

بی اختیار اشک هایم چکید:

-ولی هیولا نمی ذاره،اون خیلی مارو اذیت می کنه.

part_370#

نزدیک شد،من بی حرف نگاهش کردم و وقتی مطمئن
شد قصد جیغ زدن ندارم،پرسید:

-دوست داری دیگه هیولا تورو نزنه؟

مهم نبود قیافه اش را نمی بینم...بانی خرگوشه بهترین
دوستم بود و همیشه خوب بود. دستی به چشمان
خیسم کشیدم:

-می خوام لویی ام نزنه.

و قطره اشک درشتی از چشمم چکید:

-آخه لویی فقط بخاطری من کتک می خوره. لویی
قهرمان منه. ماما گفته باید حواسم به لویی باشه.

-دوست داری هیولا مهربون بشه و دوست داشته باشه؟

حتی در کودکی هم می دانستم این تقریبا غیرممکن
است...اما با کنجکاوی پرسیدم:

-یعنی حتی با لویی و مامام مهربون میشه و دیگه
کتکشون نمی زنه؟

چهره اش را ندیدم،اما سر تکان دادنش را دیدم:

-آره،حتی لوی و مامات هم خوشحال میشن. می تونی با
لوی تو حیاط بازی کنی. دوست داری باهم تاب بازی
کنی؟

فینی کشیدم و با درد گفتم:

-نه، ماما میگه لویی فوتبال دوست داره. من تا حالا بازی نکردم، میخوام برم با لویی ام بازی کنم. میشه بریم فوتبال بازی کنیم؟

دوباره با صدا خندید:

-معلومه که میشه.

-عمو چرا نمی زاری قیافتو ببینم؟

لحظه ای مکث کرد و با جملاتش، نفسم را گرفت:

-من بانی خرگوشه توام هانا، تو دختر خیلی خوبی

هستی و فقط و فقط تو می تونی منو ببینی. من اینجام

تا کاری کنم که تو بتونی دوباره بخندی. با لویت بازی

کنی و نذاری مامات گریه کنه. اگه قیافمو ببینی، من
میرم و دیگه هیچوقت نمی تونم بهت کمک کنم.

مات و مبهوت نگاهش کردم:

-یعنی از قصه های جادویی اومدی عمو؟

-آره، اگه بخوای می تونم کمکت کنم اما اگه بخوای منو
ببینی، میرم. تو دوست داری لویی و میلا دوباره اذیت
بشن؟

تند تند و با بغض گفتم:

-نه، نه. نرو عمو بانی.

-پس می خوای کمکت کنم؟

همانجا، همان لحظه با شیطان عهد بستم:
-آره.

و از کجا باید می دانستم قرار است با دستِ خودم، قاتل
مادرم شوم؟؟؟

سَلْطَنَتْ خَوْنِ VIP  :

#part_371

بانی خرگوشه، مخفیانه به دیدنم می امد...

هیچکس نمی فهمید. می امد، مرا ناز می کرد. اشک هایم
را پاک می کرد و دائم زمزمه می کرد " من همه چیزو
درست می کنم "

من باورش کردم.

وقتی هیولا نبود، می آمد.

وقتی هیولا ما را می زد و شکنجه می کرد، او می آمد و زخمم را تیمار می کرد. هیچکس او را نمی دید، وقتی داخل اتاقم می شد ماسک می زد و یک ساعتی کنارم می نشست و بعد وقتی حالم خوب می شد می رفت.

قول داده بودم حرفی از بودنش به کسی نزنم و نزنم. می ترسیدم، می ترسیدم بگویم و برود.

او قول داده بود لویی و ماما را نجات دهد. قول داده بود کاری کند دیگر کتک نخوریم. قول داده بود از این زندان خلاص می شویم و باهم به دنیای جادویی می

رویم و آنجا همیشه می خندیم و با ماما و لو شادیم.

و همین ها بود که من ساده لوح را آرام کرد.

یک هفته ای از دیدار مخفیانه ما می گذشت. هیولا وحشی تر شده بود، بیشتر مرا می زد. بیشتر لو را اذیت می کرد.

حتی دو سه روزی بود مرا مجبور می کرد کارهای بدی انجام دهم. کارهایی که می دانستم درست نیست.

part_372#

او جلوی لو، شلوارش را از تنش در می آورد. من گریه می کردم و لویی و میلا فریاد می زدند. اما او با لبخند

سمتم می امد و او از من می خواست، کار بد و چندشی
انجام دهم.

وقتی اولین بار امتناع کردم، به جای من لویی را تنبیه
کرد. وقتی دیدم لویی درد می کشد، ناچار شدم قبول
کنم.

دستان کوچک و لرزانم را با گریه روی تنش می کشیدم
و آن عضو کثیف لعنتی اش را در دست می گرفتم.
درکی از کاری که انجام می دادم نداشتم، اما می دانستم
کار کثیف و بدی است.

از دستانم بدم می امد... از خودم. از همه چیز.
نفرت از خودم ادامه داشت تا یک شب... نیمه های شب
بود که در اتاقم باز شد و دوباره عمو بانی آمد.

لباس های روشن پوشیده بود، قدش خیلی شبیه هیولا

بود و لحظه ای این شباهت باعث شد بترسم اما وقتی با آرامش گفتم:

-کوچولو، من برگشتم تا نجات بدم.

آرام گرفتم.

آرام گرفتم و ابتدا در آغوشش گریه کردم و از کارهای کثیفی که انجام می دادم گفتم. مچ دستانم که بخاطر فشار سیم زخمی بود را نشانش دادم و از درد و سوزشش گفتم.

از لو گفتم. با گریه گفتم لو امروز از درد بیهوش شده. گفتم امروز لویی چقدر کتک خورده. بچه بودم و محتاج یک آغوش گرم.

بوسید مرا، به آغوشم کشید و همانجا بود که گفت " اگه

به حرفم گوش بدی،دیگه هیچوقت اذیت نمیشی و وارد
دنای جادویی میشی"

و من باورش کردم و قبول کردم.

قبول کردم و همان شب،شیشه صورتی و خوشگل و
کوچکی را به دستم داد و گفت:

" این معجون جادویی،این هیولا رو مهربون می کنه و
تو و ماما و لوییت رو نجات میده. دوست داری بدمش
به تو؟"

من با عشق و امیدی که ته قلبم جوانه زده بود قبول
کردم و...قاتل شدم!

part_373#

هانای شش ساله معجون جادویی را گرفت، چون می خواست لویی آزاد شود.

چون می خواست ماما میلایش دیگر گریه نکند، چون نمی خواست دیگر کتک بخورد و کارهای زشت انجام دهد.

عمو بانی وقتی معجون را گرفتم گفت:

"وقتی هیولا از اتاقش رفت بیرون، برو اینو داخل بطری قرمزی که کنار میزشه خالی کن. بعد بدو بدو بیا اتاق و منتظر بمون جادو شروع شه"

با لحنی کودکانه پرسیده بودم:

"چطوری شروع میشه؟"

"هیولا می خوابه، میره به سرزمین رویاها و جادوها و اونجا هری پاتر و جادوگرا میان دنبالش و کاری می کنن وقتی چشماشو باز کرد مهربون بشه و دیگه هیچوقت شما رو اذیت نکنه"

ذوق کردم:

"راست میگی عمو؟"

موهای خرگوشی ام را نوازش کرده بود:

"آره دخترم، وقتی هیولا خوابید باید قول بدی اول بری سراغ لویی و بعد بری پیش ماما میلالت"

"چرا؟"

"چون اگه اشتباه کنی، جادو عمل نمی کنه و هیولا دوباره

بد میشه"

با بغض گفتم:

"ولی من نمی تونم برم پیش لویی، نگهبانا و خدمتکارا
نمیذارن از خونه برم بیرون. تازه دستای لویی هم بسته
است و منم بلد نیستم قفل در اتاقشو باز کنم"

و با نگرانی پرسیده بودم:

part_374#

"عمو اگه هیولا و خدمتکارا تو رو ببینن چی میشه؟"

همانجا، همان لحظه استیصالی من عمو بانی سرم را
بوسیده بود و با اطمینان گفته بود:

"من همه خدمتکارا و محافظا رو هم جادو می کنم. تو
این خونه هیچکس جز تو منو نمی بینه. تو فقط وقتی
که بهت گفتم، از اتاقت بیا بیرون و برو پیش لویی.
نگران چیزی نباش، من کلید اتاق لویی رو از دنیای
جادویی می گیرم و بهت میدم"

دیگر از شوق بال پرواز باز کردم:

"وای عمو، راست میگی؟ یعنی حتی محافظام جادو می
کنی؟"

و او با خنده گفته بود:

"همه رو بخاطر تو جادو می کنم هانا کوچولو"

چه احمقانه فکر می کردم، من بالاخره به دنیای هری پاتر
ها رفته بودم.

آنقدر احمق و ترسو و پر درد بودم که حرف یک غریبه را
که فقط مرا می بوسید و نوازشم می کرد را قبول کردم.
غریبه ای که دلداری ام می داد و مرا کتک نمی زد. غریبه
ای که قول داده بود لویی و مامایم را نجات می دهد.

غریبه ای که گفته بود من هم مثل هری پاتر هستم و او
می خواهد مثل دامبلدو بخاطر من جادو کند و مرا قوی و
خوشحال کند.

غریبه را باور کردم که وقتی شیشه را به دستم داد و
رفت، مثل شیشه عمرم از او مراقبت کردم و در مشتم
حفظش کردم.

نمی دانم چقدر گذشت، اما وقتی خورشید کم کم غروب
کرد و هیولا با عجله از اتاقش رفت عمو بانی به سراغم
آمد و به من با قدرت گفت " وقتشه "

و من سر تکان دادم و رفتم.

رفتم تا ماما را نجات دهم. رفتم تا لویی را نجات دهم.

حق با عمو بانی بود، هیچکس در طبقه بالا نبود. دوان دوان و با اشتیاق وارد اتاق هیولا شدم. بطری نوشیدنی قرمز رنگی روی میزش بود.

خوشحال شدم و "پیداش کردم" ای گفتم.

قدم به میز نمی رسید، اما چون پایان اینکار لویی و ماما خوشحال می شدند با هزار زحمت صندلی چرخدار را از گوشه اتاق مقابل میز کشیدم و وقتی هم قد با میز شدم، با خوشحالی و قهرمانی هرچه در شیشه بود را در بطری ریختم.

عمو گفته بود نباید شیشه را بو کنم یا بخورم، چون خودم جادو می شوم و تبدیل به هیولا می شوم.

از ترس اینکه مبادا جادو شوم، گردنم را کج کردم تا حتی
رنگش را هم نبینم. وقتی کارم تمام شد و احساس کردم
شیشه معجون سبک شد، چشم باز کردم و با حسی مملو
از غرور و شادی همه چیز را سرجایش گذاشتم و به
اتاقم بازگشتم...

part_375#

لو

خاطرات سیاهش به یادش آمد.

سکوت کرده بود، اما حالت سیاه و بهت زده چشمانش
اثبات حرفم بود. در سیاهی دست و پا می زد.

تکیه به پنجره داد و با گیجی گفت:

-من داخل بطریش سم ریختم، حتی به خودم افتخار می کردم. من بودم که وقتی اون عوضی بهم کلید اتاقتو داد ذوق کردم و بدو بدو اومدم نجات دادم و خوشحال بودم که هیچ محافظی تو مسیرم نیست و همه جادو شدن.

-فرشته؟

مرد صدایش زدم و او با بی قراری سر تکان داد:
-هچیکس جلومو نگرفت. هیولا نیمه جون روی پارکت افتاده بود. کشون کشون خودشو رسونده بود سالن. هنوز چشماش باز بود، هنوز روح توی تنش بود. هنوز نمرده بود.

-هانا؟

تند تند سرتکان داد:

-یادمه با چه درد و تعجبی نگام می کرد. یادمه با
چشماش التماس می کرد اما من فقط نشستم و نگاهش
کردم. آره، من فقط نگاهش کردم و حتی پشت تو قایم
شدم.

گامی به سمتش برداشتم که خودش را جمع کرد و جیغ
کشید:

-نه، نه جلو نیا. سمت من نیا.

پر درد نفسم را رها کردم که جفت دستانش را بین
موهایش کشید و با خودش زمزمه کرد:

-من کشتمش، من تو بچگیم آدم کشتم.

سرش را هیستیریک وار تکان داد:

-من آدم کشتم، من یکیو مسموم کردم. مسمومش کردم.

باید چه غلطی می کردم؟

نگرانی ام نسبت به او وقتی به اوج خودش رسید که ناگهانی از حرکت ایستاد و سکوت کرد.

سکوتی عجیب... سکوتی که باعث شد مردمک چشمانش درشت شود.

سر بالا گرفت و به من بخشید و با بهت پرسید:

-میلا رو من کشتم، من مامای خودمو کشتم.

لب باز کردم تا آرامش کنم که جنون وار دستش را مشت
کرد و خودش را به پنجره کوبید و زمزمه کرد:
-وای، من میلامو کشتم... من مامامو کشتم من...

پرشد چشمانش و با وحشت و عذاب ادامه داد:
-من لعنتی مامامو کشتم من میلامو کش...

-من کشتم، اونی که میلارو کشت من بودم لعنتی.

-چی؟

سرنوشت ما نفرین شده بود. چشمانم را بستم و حقیقت
را به زبان آوردم:

-اونی که میلا رو کشت، من بودم.

شانزده سال بود که من این راز سیاه را تنهایی به دوش کشیدم. شانزده سال بود که رنج دیدم و دم نزددم. شانزده سال بود که سعی کردم به آخرین وصیت میلا عمل کنم و فرشته ام را از هر خطری دور کنم. حتی فرشته ای که اصلا مرا به یاد نداشت.

تمام تلاش هایم دود شد و به هوا رفت...هانای من با گذشته تلخش رو به رو شد. همه چیز را کم کم به یاد می آورد و دیگر پنهان کاری دردی دوا نمی کرد.

شانزده سال بود سعی کردم با دروغ نجاتش دهم و حال ،این بلا سرش آمده بود. از خود بیخود شده و با تمام

وجود درد می کشید و نمی فهمید دردش چه بر سر منی
که همه نفسم به او گره خورده بود، می آورد.

گذشته ما زلزله بود. هانا را لرزانده بود. ستون هایش را
سست کرده بود، باید آخرین پس لرزه را به او می زدم. با
دست های خودم، با کلماتِ خودم ویرانش می کردم و
بعد... خودم، با دست های خودم، با آغوشی که همیشه
برای او بود و قلبی که به نامش زده بودم، او را مجدد
احیا می کردم. من ستون می شدم و او را سرپا می
کردم.

-هدف بانی خرگوشه تو از اول میلا و کارلوس
حرومزاده بود. تو بازیچه شدی و بی گناه ترین آدم این
قصه ای. من هنوز که هنوزه نتونستم اون معما رو حل
کنم، فقط وقتی با تو وارد سالن شدم و دیدم کارلوس
داره جون میده احساس کردم یه چیزی درست نیست.
سکوتِ خونه، اینکه هیچ خدمه ای نبود و هیچ محافظی

جلوی مارو نگرفت شک برانگیز بود. تو ترسیده بودی و فقط تونستی با زبون بی زبونی بهم بگی چی کار کردی و چی شده. اونجا مطمئن شدم یه خبرایی هست. کارلوس داشت جون می داد و تو ترسیده بودی، مجبور شدم ببرمت توی اتاق و ازت خواستم بمونی تو اتاق تا برگردم. برام مهم نبود چه بلایی سر اون هیولای خونخوار میاد، فهمیده بودم اون معجون جادویی مسمومش کرده و داره میمیره اما نمی دونستم چرا خبری از میلا نیست.

سخت بود، سختترین بخش همینجا بود... همینجایی که من روحم را کامل به شیطان فروختم.

چشمان خمار فرشته ام به من دوخته شد، بی نفس و بهت زده نگاهم می کرد. سنگین بود هوا برایم اما ناچار

بودم همه چیز را بی کم و کاست تعریف کنم:

-میلا اتاق خودش نبود. از صدای خرخر و سرفه تونستم
پیداش کنم. تو اتاق اون حرومزاده بود و داشت نفسای
اخرشو می کشید و وقتی چشمم به میز و نوشیدنی
های افتاد، فهمیدم میلا مسموم شده.

موج سهمگینی به وجود جفتمان اثابت کرد. او زانویش
لرزید و من قلبم!

نمی توانستم ویران شدنش را ببینم، اما می دانستم راه
دیگری برای نجات او ندارم و خیره در چشمان فرشته ام
گم شدم در گذشته و زمزمه کردم:

-التماسم کرد...

+

لو چهارده سالگی

میلا فقط برای من خاله نبود، میلا مادر بود. میلا جانم بود، میلا پناهگاه و بهشتی بود که من را از هفت سالگی به خودش مبتلا کرده بود. میلا مادری بود که شب‌ها کنارم می‌خوابید، برایم قصه می‌گفت.

میلا زنی بود که روزهایی که مادر و پدرم سرکار می‌رفتند، کنارم می‌نشست و پا به پایم کودکی می‌کرد. می‌لا بود که به من یاد داد از گریه کردن ابایی نداشته

باشم.

او بود که وقتی به من تجاوز شد، مرد و زنده شد. حاضر بودم قسم بخورم، میلا بیشتر از من درد کشید. میلا مادرم بود و مادرم مقابل چشمم داشت جان می داد.

فرشته زیبا و بی رقیب من با آن موهای بلوند و زیبایش، روی زمین افتاده و خونی که از دهان و بینی اش بیرون می زد، موهای زیر گوشش را سرخ کرده بود.

وقتی مادر پدر خودم را غرق خون دیدم، شوکه شدم و لحظه ای قلبم از کار افتاد. اما میلا بود که محکم چشمانم را بست و اجازه نداد تا بیشتر از این شاهد این بی رحمی و ظلم باشم اما حالا... میلا خودش قربانی شده بود.

زانوهایم تا شد، جسم سبک و پر از زخمم مقابل میلایی
که همه دین و دنیای من بود به زمین افتاد. اشک از
چشمش چکید و با حق حق و سختی گفت:
-لو... بُر...و.

اشک پر کرد چشمم را و با بهت گفتم:
-میلا، چه بلایی سرت اومده؟

و دستان لرزانم را بلند کردم و جسم سبک و لاغرش را
روی پایم نشاندم. او اشک ریخت، من خون شد دلم.
قطرات اشک بی وقفه از چشمانم چکید و میلا با نفسی
که به سختی بالا می امد برایم مصیبت را شرح

داد....بی کم و کاست همه چیز را با خونی که از دهانش می چکید و دردی که لحظه لحظه بیشتر میشد گفت.

میلا گریه کرد و گفت که هانا قربانی یک توطئه شده. میلا تا لحظه آخر مادر بود و می گفت هانایش را نجات دهم. التماس کرد با هانا به جای امنی فرار کنم.

گفت خودم را به پلیس معرفی کنم و منتظر بمانم پدر بزرگم به سراغم بیاید...پدر بزرگی که حتی نامش را نمی دانستم.

میلا در اغوشم جانش به لبش رسیده بود اما با گریه و درد دستم را فشرد و التماس کرد:

-قول ب..ده...بهم قو..ل بده که نذا...ری هیچوقت هانای من مت...وجه بش..ه چی ک...ار ک..رده.

سیلاب شد چشمانم و با درد صدایش زدم:
-میلا لطف...

سرفه کرد و با التماس تکرار کرد:
-قول بده لو...قو..ل بده. التماس می...کنم. تو قول
بده بع..د از من همه کس...هانای من با...شی.

هانا و میلا همه کس و همه چیزم بودند و حال که میلا
می رفت و التماس می کرد مراقبِ هانا باشم، هانا همه
وجودم شد.

با گریه قبول کردم:

-باشه، باشه قول میدم. ولی نرو میلا، التماس می کنم
نرو.

میلا سرفه کرد، چشمان آبی خوش رنگش سرخ شد. تنش
لحظه لحظه سردتر می شد و رنگ، سفید و سفید تر.
در آغوشم بود که چشمانش را با درد بست و نالید:

part_380#

-درد می...کنه...خی..لی درد می..کنه.

میلا درد می کشید، زهر لعنتی جگرش را آتش زده بود و
همه اعضای بدنش در حال تجزیه شدن بود.

من بی وقفه اشک ریختم، من تن سردش را به وجودم
فشردم و وقتی میلا تمنا کرد:

-بذ...ار آروم بش...م.

و من از نگاه سرخش فهمیدم چه می خواهد...میلا درد می کشید.

میلا ذره ذره جانش می رفت. میلایم با عذابی غیرقابل توصیف جان می داد و التماس می کرد خلاصش کنم.

نمی دانم، التماس نگاه او بود یا درک آخرین خواسته میلا...میلا فرشته ام را به من سپرده بود و هر دوی ما می دانستیم، فرشته قربانی بازی کثیفی شده که فکر می کرده بخاطر نجات جان ما به او تن داده.

هانای من به اندازه کافی شکنجه شده بود و نه من و نه میلا نمی خواستیم قتل مادرش، قتل کسی که او بخاطرش وارد این بازی شده به گردنش بیافتد.

حق هانایم نبود انقدر درد بکشد...حقش نبود بخاطری نجات جان من قاتل عزیزش شود.

نفس عمیقی کشیدم و خیره در چشمان بی روح میلا لب
زدم:

-قول میدم مراقبِ هانا باشم، قول میدم.

قطره اشک ها بی وقفه از چشمش چکید و من، سرش را
به سینه کشیدم و پیشانی اش را با اشک بوسیدم و
بعد... میلا را از دردش خلاص کردم.

اشک ریختم، فریاد زدم و با چاقوی کارلوس قلبِ میلایم
را نشانه رفتم.

میلا خرخری کرد، خونش به صورتم پاچید و لحظه ای
که او زمزمه کرد:

-دوست د... ارم پسرم.

من از ته دلم فریاد زدم:

-میلا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.

و میلایم، مادرم در آغوشم تمام کرد... من شدم قاتل زنی
که همه دنیایم بود تا مبادا فرشته ام درد قتل مادرش را
به دوش بکشد!

قاتل شدم چون نمی خواستم میلایم بیشتر از این عذاب
بکشد...

هانایم باید بی خبر می ماند... هانایم نباید دنیاش سیاه
می شد.

در چهارده سالگی قاتل شدم و روحم را با شیطان
معامله کردم و... شیطان شدم!

part_381#

میلا را من کشتم، خودم چاقو را به قلبش کوبیدم و خودم... خودم با دست هایی که به خون میلایم آغشته بود چشمانش را بستم و با گریه بوسیدمش.

من همانجا با همه چیز خدا حافظی کردم... با کودکی و نوجوانی و جوانی ام.

من وقتی میلا را کشتم روحم را فروختم... و دیگر هیچوقت نتوانستم حتی رویای یک زندگی معمولی را داشته باشم.

روحم را فروخته بودم، اما قلبم هنوز بی تاب و نگران هانا بود... هانایی که هم فرشته من بود و هم یادگاری می لا.

هانا، تنها قدرتی بود که زانوهای تاخورده مرا صاف و من کشته شده را دوباره زنده کرد. باید هانایم را نجات می

دادم.

بلند شدم تا نجاتش دهم، اما بلند شدنم با صدای مهیب
انفجار همزمان شد.

ترس جان هانایم باعث شد با تمام سرعت از اتاقی که
می‌لایم در خونش غرق بود بیرون بزنم و خودم را به
فرشته برسانم.

فرشته ای که گوشه زمین چمباتمه زده و چشمانش از
گریه سرخ بود. آخ خدایا، دستانم خونی بود اما هانا به
محض دیدنم ذره ای نترسید و حتی به من پناه آورد.
خودش را به آغوشم پرتاب کرد و همانطور که دستانش
را دور گردنم حلقه می کرد با حق حق گفت:
-لویی من می ترسم.

خون دستم را با گوشه پیرهنم تمیز کردم و فرشته ام را

به سینه فشردم و سه بار سرش را بوسیدم:
-لویی کنارته فرشته.

و این جمله قطعا طلسم بود. چون هم هانا را آرام کرد،
هم مرا.

هانا با تمام وجود به من اطمینان داشت. در آغوشم
چنان آرام گرفت که لحظه ای از خودم متنفر شدم. من
قاتل مادرش بودم، او به من اعتماد داشت...

نمی دانستم آتش چگونه و از کجا شروع شده اما این
آرامش هانا به من ویرانم کرده بود. حتی گریه هم نمی
کرد.

نفسی گرفتم و تن به یک بازی کثیف دادم:

-فرشته خوب به حرفم گوش کن.

part_382#

سر از سرشانه ام بلند کرد و چشمان خمارش که مرا
نسخ می کرد را به من دوخت. کمی از آغوشم فاصله
گرفت اما دستانش را از گردنم جدا نکرد:

-چی شده لویی؟

و من با لبخندی که از هزار گریه سوزناکتر بود بازیش
دادم:

-جادو شروع شده، هیولا خوابیده. ما باید تا قبل از بیدار
شدن هیولا بدویم و از اینجا بریم فرشته. باید قول
بدی تو همه این مدت چشمتو ببندی و هیچ جارو نگاه

نکنی.

دنیای فرشته ام هنوز رنگی رنگی و کودکانه بود:
-چرا؟ هیولا بیدار میشه؟

سر تکان دادم:

-آره، باید چشمتو ببندی تا هیولا بیدار نشه. وقتی ما
بریم، اون هیولای بدجنسی که تو بدن بابات گیر کرده از
بدنش میاد بیرون و آتیش میگیره و تو اگه می خوای
همه چی خوب بشه نباید جادو رو خراب کنی و نباید
چشم باز کنی.

چشمان درشتش را با اشتیاق به من دوخت:

-باشه، من چشمامو باز نمی کنم. ماما هم با ما میاد لویی
؟

آخ... جگرم سوخت.

خم شدم و لب های لرزانم را روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم:

-میلا بیرون منتظرمونه، باید بریم که بهش برسیم.

-آخ جون.

و دوباره خودش را به آغوشم پرت کرد و اینبار محکمتر گردنم را گرفت. هانایم کودک بود و به خوبی و پیروز شدنش باور داشت.

مرا باور داشت و برای همین لحظه ای که باهم از اتاقش بیرون زدیم، او چشمانش را محکم بست و همانطور که سرش را در سینه ام پنهان می کرد با ذوق گفت:

-لویی، لویی ببین محکم محکم چشمامو بستم.

و من با تمام قدرت، با تمام وجود به سمت در پشتی
دویدم. بانی لعنتی، نقشه اش گرفته بود. هیچکس در

part_383#

حیاتِ پشتی نبود. آتش از جلوی ساختمان شروع شده
بود و هیچکس، دقیقاً هیچکس در این نقطه نبود.

از عمارت که بیرون زدیم، همه تنم عرق کرده بود و به
نفس نفس افتاده بودم. فرشته زیبایم، سر از سینه ام
بلند کرد و با هیجان گفت:

-لویی رسیدیم؟ چشمامو باز کنم؟

با خس خس پاسخ دادم:

-باز کن فرشته.

از عمق وجودش خوشحال بود....فکر کردم به آرامش
رسیدیم اما...

هانا

باورم نمی شد...این همه مصیبت و درد را باورم نمی
شد.

مست و حیران نگاهش کردم که دستی به موهایش
کشید و ادامه داد:

-وقتی از عمارت دوتایی زدیم بیرون، می خواستم

همونکاريو بکنم که میلا خواسته بود ولی نشد. نقشه
اشون حساب شده بود و مطمئن بودن از درپشتی
میریم. همون لحظه که تورو گذاشتم رو زمین و
خواستم بریم اون سمت خیابون یه پسریچه هم سن
خودت نزدیکمون شد و ازم خواست گوشی توی دستشو
بگیرم. گوشيو گرفتم و اون بدو بدو رفت و وقتی
جواب دادم، فهمیدم تو چه مخمسه ای افتادیم.

-کی پشت خط بود؟

می دانستم، اما باید مطمئن می شدم.

به چشمان ناباورم خیره شد:

-بانی خرگوشه.

حتی اسمش مو به تنم سیخ کرد. آب دهانم را به زور
بلعیدم:

-چی می خواست؟

و با جمله اش نابود شدم:

-بهم گفت اگه می خوام فرشته ای که بخاطری من قاتل
شده رو نجات بدم، بهتره برم کار کارلوسی که هنوز

part_384#

نفس می کشه رو یکسره کنم و اگه برنگردم، فیلم و
عکسای تورو که توی نوشیدنی اون حرومزاده سم
ریختی رو همه جا پخش می کنه و کاری می کنه

هیچوقت نتونی زندگی کنی و بخاطر همین مجبور شدم
برگردم و خودم بکشمش.

حالا معما حل شد...

حالا، خاطراتم مو به مو برگشت.

پرتاب شدم به شش سالگی ام و یادم آمد چه بلایی
سرمان آمده...

قطره اشک درشتی از چشمم چکید، لیز خوردم و روی
زمین افتادم و با خنده گفتم:

-حالا یادم اومد، تو ازم خواستی پشت درختا بمونم و
خودت برگشتی تو عمارت. من ترسیده بودم، من یه بچه
احمق ترسو بودم که وقتی تو دیر کردی، نتونستم طاقت
بیارم و با چشمای بسته برگشتم تو عمارت.

در لحظه همه چیز تغییر کرد...

مقابل چشمم دیگر نیکولاس نبود، من به گذشته پرتاب

شدم.

من خودم را دیدم، خود شش هفت ساله ام که با
چشمانی بسته سمتِ عمارت حرکت کرد و با بغض صدا
می زد "لویی، لویی کجایی؟"

هانای کودک واردِ عمارت شد و وقتی صدای خرخر شنید
، با هراس از پله ها پایین رفت و... بعد همه چیز تمام
شد.

لویی من در وسطِ آتش بود و با چاقویی در دستش به
هیولا ضربه می زد..

گیج شدم، ترسیدم و ترسم باعث شد از پله ها لیز بخورم
و بعد با سر پایین پله ها بیافتم... افتادم و جیغ کشیدم
اما صدایی جیغم با انفجار مهیب دیگری همراه شد و
آتش بلعید مرا... آتش الو گرفت و دور تنم رقصید... و در

وسطِ آتش من دیدم لویی را که با خشم و جنونی بی
سابقه چاقو را به قلب هیولا می کوبد و مطمئنم همانجا
همه انسانیتش را کشت.

من چه کردم با لو؟؟؟

part_385#

فصل پنجاه و هفت

هانا

وقتی که چشم باز کردم، نه نیکولاس کنارم بود نه در
اتاقم حضور داشت. یادم هست گریه کردم و او نزدیکم

شد و در آغوشش اشک ریختم. بعد او لب کنار گوشم گذاشت:

-بخواب فرشته.

و من حرف گوش کن ترین دختر دنیا شدم و نفهمیدم کی چشمانم تسلیم خواب شد اما یادم هست او مرا به سادگی از زمین بلند کرد و روی تخت گذاشت.

سرم سنگین نبود...برعکس خالی بود.

حالا که گذشته را مو به مو فهمیده و به یاد آورده بودم خالی شده بودم.

کابوس ندیده بودم،برعکس راحت خوابیده بودم. بی حس و لخت بودم. نمی دانستم باید چه کنم. نمی شد بروم،رفتن دیگر انتخابم نبود اما هنوز نمی دانستم چه خواهد شد.

آسمانی که عزم تاریکی و غروب داشت نشان می داد دو
ساعتی بی وقفه خوابیده ام.

به جای حمام، تصمیم گرفتم به باغ بروم.

وارد سالن اصلی که شدم، با پاخانی که پشت به من کنار
پنجره فرانسوی ایستاده بود رو به رو شدم. خواستم
بروم و کنارش بایستم اما صدای خنده او باعث شد
مکت کنم:

-من مریض تر و کثیف تر از این صحبتام پاخان.

-حالا که فرشتتو داری هم می خوای تو همین نقش
شیطان بمونی؟

و همین سوال منم بود.

از روی مبلی که پشتش به من بود بلند شد و کنار پاخان
ایستاد. چرا دلم ضعف کرد برای شانه هایش؟

دستانش را داخل جیب شلوارش برد و لباس در تنش کشیده شد و عضله های سرشانه اش بیشتر به چشمم آمد.

محو او بودم که پاسخ داد:

-اتفاقا از الان قراره حرومزاده تر و مریض تر، کثیف تر بشم. تا الان شیطان جهنم خودم بودم و به جهنم و بهشت کسی کاری نداشتم، اما الان که اونو دارم، بیشتر می خوام نیکولاس سایکوپاتی که ساختم باشم و شیطان هر بهشت و جهنمی میشم. من قرار نیست لو کسی جز هانا باشم پاخان...

قلبم به جای خون، عشق و جنون پمپاژ کرد. بی نفس به ستون تکیه دادم که او با خنده به سمت پاخانی که با لبخند خاصی نگاهش می کرد چرخید و چشمک زد:

-نیکولاس. حرومزاده و مریضم برای همه به جز این
فرشته فضولی که داره حرفامونو گوش میده.

دست و پایم را گم کردم و با شرمساری تکیه از ستون
برداشتم که هر جفتشان به من دست و پا چلفتی نگاه
کردند.

part_386#

آب دهانم را به زحمت بلعیدم که پاخان گفت:
-پرنسس، فالگوش وایسادن برازنده تو نیست.

آدمم از شرافتم دفاع کنم که لویی من با لحنی خاص به
جای من پاسخ داد:

-پاخان، حرفمو پس می گیرم. من ترجیح میدم کثیف ترین شیطان دنیا برای این فرشته باشم.

رفتن پاخان آن هم با لبخندی که گوشه لبش بود را فهمیدم اما نفهمیدم او کی مقابلم قرار گرفت و دست در جیب، با چشمانی که وجب به وجب تن مرا آتش می زد نگاهم کرد و با کشنده ترین لحن ممکن گفت:
-اوه فرشته، تو بیشتر از همه تو خطری.

-چرا؟

لمسم نمی کرد اما من چرا آتش گرفته بودم؟

وزنش را روی پای راستش انداخت و گردن کج کرد:
-چون تو شیطانی رو درون من زنده می کنی که فقط

جلوی تو زانو می زنه و تو رو از روش خیلی کثیفی می
خواد.

نفسی برای پاسخ دادن نداشتم و سوالش...خدایا یکجا
نفسم را گرفت:

-بهم بگو،چقدر تحریک شدی؟

لب هایم به ظاهر سکوت کرد اما بدن خائتم فریاد زد.
نگاهش که به پاهایم که با بی قراری به یکدیگر فشار می
دادم افتاد سیاه شد و بعد کثیف ترین پیشنهاد ممکن را
داد:

-من دارم با خودم می جنگم فرشته،دیگه نمی تونم
جلوی خودمو بگیرم. اگه قراره مال من بشی،باید خودت
بخوای. من تنو روحتو باهم می خوام،اگه دوازده امشب
بیای استخر،یعنی به اختیار خودت مال من میشی.

و بدون آنکه منتظرم بماند، رفت...

part_387#

نیکولاس

خواستن هانا دیگر به استخوان رسیده بود.
حتی نگاه کردنش مرا از خود بیخود و کنترل را سخت
تر می کرد.

نفسم را که با صدا بیرون فرستادم، جنی با طمانینه
گفت:

-خودتو عذاب نده، این عطشی که نسبت بهش داری
خیلی طبیعی.

ایرپاد را در گوشت ثابت کردم و با کلافگی اظهار کردم:
-خودداری کردن دیگه برام آسون نیست. شونزده سال از
دور دیدمش و سعی کردم با خودم کنار بیام اما الان
دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم.

-فکر می کنی بهش سخت گرفتی؟

نگاهم را به پرونده های روی میز بخشیدم و سکوت
کردم. سکوتم باعث شد جنی مثل تمام این شش سال، به
ورژن بهترین تراپیستش برگردد:

-باید بهش فرصت بدی، اون مطمئنا عاشقته و تمایل داره
با تو رابطه نزدیک تری داشته باشه اما باید یادت باشه
اون تازه متوجه آسیب هایی که توی بچگی دیده شده و
ممکنه نتونه واکنش خوبی نشون بده. مطمئن باش
خودشم از این وضعیت راضی نیست اما تو باید باهاش

کنار بیای،اگه فرشتت رو تمام و کمال برای خودت می
خوای،باید بهش کمک کنی این بحرانم پشت سر بذاره.

حرف هایش را قبول داشتم اما وقتی می دیدمش،وقتی
آن چشمان خمار به من دوخته می شد جنون می گرفتم.
می خواستم از پوستم خارج شده و از نزدیکترین راه
ممکن او را لمس کنم. به اندازه شانزده سال عطش
داشتم.

-باشه،بهت خبر میدم.
و تماس را قطع کردم.

part_388#

حق با جنی بود، جنی در تمام این شش سال ثابت کرده بود هر حرفش منطقی و درست است.

برای پیدا کردن یک تراپیست خوب خیلی تلاش کردم. کوین را بیچاره کردم و در آخر او مثل همیشه به بهترین نحو ماموریتی که به او سپرده بودم را انجام داد.

جنی سی و هشت ساله را برایم پیدا کرد. تراپیستی که من ریز به ریز اطلاعاتش را داشتم اما او هیچ چیز از من نمی دانست... شش سال بود ما از طریق تلفن و صدا باهم در ارتباط بودیم.

منی دادم کوین چگونه توانست او را راضی کند با من ارتباطی از دور بگیرد و هیچ چیز نپرسد.

در تمام این سالها و مخصوصا از چند ماه پیش که فرشته را به عمارت آوردم دائم با او در ارتباط بودم و او

همیشه به من گوشزد می کرد مراقب رفتارم باشم و
حریمش را نشکنم.

من شاه سرزمین خودم بودم اما از اینکه مبادا سرزمین
قلب و تن فرشته را اذیت کنم واهمه داشتم.

از اینکه نتوانم درست با او برخورد کنم متنفر بودم و
برای همین جنی را به استخدام در آوردم تا بدون آنکه
من و هویتم را بداند مرا راهنمایی کند تا مبادا با یک
حرکت اشتباه آرامش دختری که فرشته ام بود را مختل
کنم.

من برای فرشته هر کاری می کردم... هر کاری!

*

موهای خیس را که جلوی پیشانی ام بود کنار زدم.

نفسی گرفته و در استخر چرخی زدم و به ساعت نگاه کردم.

انتظار یک ساعته به پایان رسید...فرشته دیگر نمی امد!

ده دقیقه قبل از ساعت مقرر خودم را به استخر رساندم و نزدیک به یک ساعت با شنا سرم را گرم کردم و با هر صدایی به عقب می چرخیدم اما انتظاری بیهوده بود.

part_389#

نمی امد.

از همه چیز و همه کس شاکی بودم، از خودم بیشتر.

با یک اولتیماتوم اشتباه فرشته ام را از خودم رانده
بودم.

یک ضرب از استخر بیرون زدم. بی توجه به آبی که از
سر و تنم می چکید، لباس هایم را تعویض کردم. وقتی
بلوز سیاهم را تن زدم، هنوز تنم خیس بود و من هیچ
تمایلی برای خشک کردن تنم نداشتم.

آنقدر بهم ریخته و گر گرفته بودم که به وجود این
قطرات روی تنم نیاز داشتم.

دستی بین موهایم کشیدم و وقتی مطمئن شدم ساعت
یک نیمه شب است استخر را ترک کردم.

با وسوسه رفتن به عمارت مرکزی مقابله کردم و بی سرو
صدا سمت اتاقم حرکت کردم. فردا باید با جنی صحبت
می کردم و بعد به سراغ فرشته می رفتم.

در اتاقم را با پشتِ پایم بستم و هنوز قدم از قدم
برنداشته بودم که یک نفر با ناله گفت:

-لعنتی الان موهای خيست تحريك کرده، مطمئن بودم
اگه تو آب بينمت ديگه هيچي نمي تونه جلومو بگيره.

مست، گيج و نابود وصفِ حالِ من بود... وصفِ حالِ مني
که تماما چشم شده و به فرشته اي که با لباسِ باله
سفيدش روي ميزم نشسته و پاهایش را تکان مي داد، رو
به رو شد.

بالرينِ زيبايِ من آمده بود تا غارت کند همه مرا...

فصل پنجاه و هشت

نیکولاس

لباس سفیدش همانی بود که برایش فرستاده بودم و مدت ها با میل دیدنش در این لباس با خودم جنگیدم...البته که او هم نامردی نکرده و حتی یکبار هم تن نزده بود!

حال همان لباس سفید کوتاه که دامنش پف نسبتا زیاد و تماما تور سفید بود را به تن کرده بود.

استایلش کاملا متفاوت از همه اجراهایش بود..جوراب های بلند سفید و توری رنگی به پا کرده اما خبری از دستکش های بلندش نبود. برعکس همه اجراهایش که

من حتی پلک نمی زدم تا مبادا یک ثانیه را از دست دهم،
موهایش را نبسته بود...آزاد و رها اطرافش رها کرده و
یک ربان سفید را جلوی موهایش در وسط به شکل
پایون بسته بود.

آرایشی به چهره نداشت اما در مکش مرگ ما ترین ح
الت خودش بود.

کاش می فهمید اینجا بودنش آن هم با این لباس
خطرناک تر از بودنش در استخر است...

لحظاتی در سکوت به یکدیگر نگاه کردیم. مردمک
چشمانم حریصانه روی شانه های عریان سپیدش گشت
می زد و برجستگی سینه هایش که لباس لعنتی اش آن
را قاب گرفته بود به شکل فاحشی به چشمم می آمد و
فاک...چطور باید مقابله می کردم با این عطش تمام
نشدنی؟

-بشین لَو!

بی حرف روی صندلی ای که پشت سرم بود نشستم...نه
چون او خواسته بود،چون سرپا بودنم عواقب خطرناکی
داشت.

بدون آنکه لحظه ای از تنش چشم بردارم،جسم سنگین و
نیمه خیس را روی صندلی پرت کردم.
چشمانم قطب منفی یک آهن ربا بود و تن او مثبت ترین
قطب دنیا...اصلا محال بود بتوانم مقاومت کنم. تمام
وجود به سمت او کشیده می شدم.

-باله رو دو سال بعد از اون آتیش سوزی شروع کردم

درست زمانی که هیچی از تو یادم نبود اما همیشه حس می کردم یه چیزی کمه، یه حس تنهایی شدید و غم سنگینی داشتم که هیچوقت دست از سرم برنداشت و هیچکس موفق نشد نه اون تنهایی رو پر کنه، نه سنگینو اون غمو کم!

خوب بود حرف می زد، توجهم از خطوط تنش به لب هایش جلب می شد اما حتی حرکت لبش هم شکنجه بود.

وقتی چشمان خمارش را از دیوار پشت سرم گرفت و به من یکپارچه آتش بخشید، تن به مسخی چشمش دادم و روحم را از دریچه چشمانش دیدم:

-اولش بخاطر پیشنهاد زن عمو قبول کردم اما وقتی اولین بار رقص بلا مریمو دیدم، احساس کردم اون حجم دردی که توی سینمه و هیچ علتی نداره داره کم میشه.

تو از مغزم پاک شده بودی اما قلبم نمی تونست با غم
نبودنت کنار بیاد، اونقدر این حس عمیق و شدید بود که
من همیشه گوشه گیرترین و ساکت ترین دختر تو همه ک
لاسا و مهمونی ها بودم و حتی توی خونه خودمونم علا
قه ای نداشتم با کسی تنهاییمو شریک بشم. ولی باله
انگاریه قسمتی از روحمو که من حتی نمی دونستم
آسیب دیده رو آرام می کرد.

هنوز از بعد آن آتش سوزی حرفی نزده بودیم... حرف
های ناگفته زیادی مانده بود که ترجیح دادم بماند برای
وقتی که حالش بهتر شده اما حال خودش آن بحث را
وسط کشیده بود:

-اشتیاق و علاقم به باله رو زن عمو به مادرم ربط می
داد، به مادری که چیز زیادی ازش یادم نبود و می گفتن
من مثل میلا استعداد این رقصو دارم و منم با همین
حرف خودمو قانع کرده بودم و...

کمر به تکیه گاه زدم تا راحت تر او را ببینم. صدایش
نمی لرزید اما من بغض صدایش را حس کردم:

-با این رقص بود که من از همه بندایی که دور تن و
روحم بود کنده می شدم و هانا می شدم. من با باله،
خود واقعیم بود. نه هانای دروغینی که ذهنش گذشتشو
پاک کرده بود و هیچی یادش نبود. تو رو بخاطر نیاوردم
ولی تونستم درد و عذابی که بی دلیل می کشیدم رو
کمی تسکین بدم و مطمئن بودم با این رقصه که روحم
آزاد میشه و من خودم میشم.

part_392#

-پس اومدی روحتو از بند منو گذشته خلاص کنی؟

گامی به عقب برداشت و شک ام را بیشتر به یقین تبدیل

کرد. نگاهم کرد و سرتکان داد:
-اومدم تا یه چیز یو بهت ثابت کنم.

و طلسم کرد مرا با حرکاتش!

موزیک دریاچه قو سکوت سنگین اتاق را شکست و
او...آخ از او که با تنش معرکه گیری کرد برای چشمانی
که بی تاب و تشنه او بود!

به اشتباه فرشته نخوانده بودمش، انعطاف و نرمی تن و
حرکاتش و افسونی که در هر پیچ و تاب کمر و دست و
پاهایش بود، مختص یک فرشته بود.

آدمیزاد که نمی توانست تا این اندازه دلکش و دلبر باشد.

به سبکی و نرمی یک پر، می چرخید...پاهایش را بلند
می کرد، دستانش در هوا هنرنمایی می کرد و جادو می

کرد هر انسان و هیولا و شیاطین را!

کافر بودی، مسلمان می شدی!

من که شیطان او شده بودم...

فرمانروای شیطان درونم او بود، او بود که من بنده را از روی صندلی بلند کرد و در نزدیکی میدان دلبری او کشید.

ثابت و صامت ایستاده بودم و تنها فعالیت، نفس کشیدنم بود. پلک زدن حرام بود وقتی او در صحنه افسونگری برای روح و تنم بود.

من جادو شده را به بندگی خودش کشید زمانی که چرخید و چرخید و چرخید و بعد خودش را با یک حرکت نرم و حرفه ای به سمت من کشید و من لحظه به لحظه این نمایش را هزار باره دیده بودم و می دانستم

چه می خواهد.

اصلا دستان من از ابتدا به نیت به آغوش کشیدن او خلق شده بود که تا او نزدیک سینه ام شد، دستی که بی تابی می کرد برای لمس معبد تن او را بدون هیچ مکثی روی پهلویش نشاندم و به اوج کشیدم این جسم نازدار طناز را.

اگر رسالت دستان من گره خوردن دور کمر او بود، اصلا تن او برای پرستیدن در آغوش من خلق شده بود... وقتی او را بالای تنم کشیدم، همه تن محو او شدم و

part_393#

نفس نکشیدم، بلعیدم نفس نفس زدنش را!

خرمن موهای سیاهش اطراف صورتش ریخت و چهره
من در سایه سار موهایش قرار گرفت.
نفس بلندی کشید و چشمان خمارش را به من بخشید و
گفت:

-حدسم درست بود، تو اجرا مو دیدی.

-من هرچی که به تو ربط پیدا کنه رو هزار بار دوره
کردم.

خندید و وقتی تکانی خورد، بی میل او را پایین کشیده
و روی پاهایش نشاندم اما دستم را از دور تنش جدا
نکردم.. برعکس او را به سینه ام نزدیک کردم.

محو بودن توصیف نگاهم به او نبود، من جز او چیز دیگری نمی دیدم و این یک اتفاق نبود، انتخاب بود. انتخاب کرده بودم تا ابد فقط و فقط او را ببینم.

-جلوت رقصیدم و روحمو الان آزاد کردم تا بهت بگم این همه سال رقصیدم تا فقط غم نبودنت رو آروم کنم و الان رقصیدم چون می خوام بدونی الان که حقیقی ترین هانای دنیام، می خوام اینکارو بکنم.

-چی می خوای؟

-منو بذار روی میزت.

انجام دادم، بدون لحظه ای مکث... به آغوش کشیدنش وظیفه این دست ها بود و او را با احتیاط روی میزم گذاشتم.

یک دنیا حرف در این نگاه آدمکش بود اما با ناز ابرویی به
الا انداخت و بعد دستور داد:

-جورابمو از پام در بیار.

چند ثانیه نگاهش کردم، وقتی تردید و شکی درون
چشمانش نیافتم اقدام کردم. یک قدم فاصله گرفتم و
پای راستش را بلند کرده و بند کفش های سفید باله اش
را از دور مچش باز کردم و کفش را با دقت از پایش
خارج کردم.

وقتی پاهایش را از شر این کفش ها رها کردم، دستانی
که برای لمسش به لرز افتاده بود را به گوشه دامنش
رساندم، زمانی که لبه های جوراب شلواری اش را گرفتم
این فرشته عزم جهنم کرد و با کمال بی رحمی پاهایش
را بلند کرد و

پاشنه پاهایش را روی شانه هایم گذاشت.

این لحظه را میلیون ها بار تصور کرده بودم، اینکه او
عریان زیر تنم به خودش پیچد و پاهایش را من با
حرص روی شانه هایم بگذارم و اجازه ندهم هیچ فاصله
ای بین تن هایمان بیافتد...

با حرص لب زدم:

-فاک!

خندید:

-اینطوری راحتتر در میاریش.

حق با او بود، هر لنگه از جوراب بلندش را با یک حرکت کشیدم و از نوک پایش خارج کردم. وقتی جوراب لعنتی کنار رفت، تور دامنش روی لباس زیرش افتاد و اجازه نداد تصویر دیگری ببینم.

فهمید و با شیطننت گفت:

-اون لوکیشن دیدنی نیست...

آدم کوبنده پاسخش را دهم که کوبنده پاسخم را داد:

-بوسیدنیه!

-لعنت بهت هانا!

یک گام فاصله بینمان بود و تمام تنم فریاد می زد فاصله را تمام کنم اما اگر نزدیکش می شدم، به کمرش فشار می امد و مجبور می شد دراز بکشد و می دانستم این را نمی خواهد... لااقل فعلا.

-نیومدم توی استخر چون هنوز یه چیزایی بین ما مجهوله و کاری به اینکه تو منو لخت ببینی ندارم، اما اگه من تو رو خیس و برهنه می دیدم هیچ قدرتی نمی تونست جلومو بگیره. من حرف برای گفتن دارم و تو وقتی خیس و لخت باشی همه تمرکزمو می گیری چون حرفامو باید بشنوی و عمل کنی. الانم...

پاشنه پاهایش را به سرشانه ام فشرد و با خنده اضافه کرد:

-لوکیشنای بوسیدنیمو از چشمت می گیرم چون این جهنم چشمتو لازم دارم.

خون با قدرت زیادی در تنم پمپاژ شد و سخت شد تنم...
از درد این خواستن با نفس نفس و خشمی که دست
خودم نبود پرسیدم:

part_395#

-چی از این جهنم می خوای فرشته؟

حق داشت جهنم بخواند چشمانم را...کاملا در آتش
خواستنش می سوختم. چشمانم اگر با هر حس رنگ می
گرفت،قطعا الان چنان سرخ می شد که هرکس و هرچیز
را آتش می زد.

لبش را با زبانش خیس کرد و خودداری را به سخت

ترین لول خودش رساند.

با ناز و غمزه ای که ذاتی بود گردن کج کرد و
فرمانروایی کرد:

-من فراتر از این حرفا می خوام، من بعد شونزده سال
لویی قهرمانمو پیدا کردم و امکان نداره این پادشاهیه به
کسی ببازم. من الان که برگشتم تو قلمرو پادشاهی ات،
قصد دارم خیلی از قانونایی که قبل از بودنم رو تو حکم
زدی حکم ابطال بزنی و بهت بفهمونم ملکه این تن و تاج
و تخت برگشته و خواسته هایی داره و...

قصد داشت مرا بکشد؟

اینکه خودش را ملکه سرزمین من می دانست همان
خواسته ابدی من بود و او بالاخره جامه عمل به این
خواسته پوشانده بود؟

دستانش را روی لبه میز گذاشت و با قدرت اعلام کرد:

-اول از همه، من دیگه یه فرشته خیلی دور نیستم که تو فقط توی مغزت بخوایش؛ تو الان با همه وجودت باید بخوایش و به چشمت حکم می کنی که من تنها مخاطبشم و این جهنم فقط برای هانا آتیش میگیره. من الان فرشته توام و با چشمت منو پرست، ببوس، بغلم کن و من مرکز دنیای چشمت میشم.

چیزی می خواست که از قبل براورده شده بود.

دست راستم را گرفت و با شرارت به من خیره شد و بعد، انگشت اشاره و وسطم را به دهانش کشید.

از خواستن و نیاز لرزیدم و غریدم:

-هانا!!!!!!!!!!!!!!.

زبان داغش را روی پوست انگشتم کشید و یکبار عمیق
مکید و بعد از دهانش خارج کرد و ... جهنم

درد

سوختن

part_396#

و سوختن و سوختن...

تماما مات او بودم وقتی دستم را خودش به وسط
پایش کشید و دو انگشتی که خودش بوسیده بود را دو
طرف لبه های لباس زیرش که سعی کرده بود از نگاهم
پنهان کند رساند و با دستش، دستم را روی ناحیه
شرمگاهش سنجاق کرد.

لعنت...لعنت...

یک لایه لباس بین دستم و خصوصی ترین عضو تنش بود اما حرارتی که به تنش نشسته بود از لباس گذشته و به کف دستم رسید. افسار پاره کردم و با ناله گفتم:

-تو خیلی داغی لعنتی!

لبخند زد:

-داغ و کاملاً تحریک شده. از این به بعد، فرشته تو یه جهنمی دست و پا می زنه که تو خودت داغش کردی. اجازه دادم شیطان روحمو بگیره، پس با تنم یه جهنمی برات ساختم که آتیش بزنه و منو ملکه تو، تو رو صاحب تاج و تخت تنم کنه. از این به بعد، این تن میشه مسلک قدرتت. از این به بعد فقط من برای تو نیستم، توام تمام و کمال برای منی.

با دستش محکم دستم را گرفته بود تا مبادا لباس زیر
لعنتی اش را کنار بزنم و بار دیگر این جهنم را لمس کنم.

مستانه و دلبرانه خندید و ادامه داد:

-من فراتر و بیشتر از یه رابطه تن به تن می خوام، من
می خوام ملکه ذهن و روح و قلبت بشم و تو جسما و
روحا برای من باشی و برای همین، حالا که روحم آزاده و
جهنمی که تو تنم راه انداختیو حس می کنی، می خوام
بگم....

و لحظه ای مکث کرد، به چشمانم که دیگر گر گرفته بود
خیره شد و ترور کرد قلبم را:

-با من ازدواج کن!

قدر لحظه ای دنیا از کار افتاد، سکوتی محض شکل
گرفت و من نفس نکشیدم.

قلبم تپش را کنار گذاشت و گوش هایم سوت کشید و
فقط جمله او در سرم تکرار و تکرار شد و...

part_397#

هانا

فاکینگ شش ساعت لعنتی به این پیشنهاد فکر کرده
بودم.

ناگهانی و از سر هیجان نبود، من چندین ساعت به این
اتفاق و عواقبش فکر کرده بودم که تصمیم گرفتم با
لباس باله به دیدنش بروم.

ما برای هم تن به هر گناهی داده بودیم، چرا نباید برای

ازدواج تردید می کردم؟

شانزده سال انتظار لعنتی بس بود.

لویی من لحظه ای مرا رها نکرده بود، این مشخص بود..
حتی وقتی من چیزی به یاد نداشتم او کنارم مانده و
حتی بخاطر من تن به گناه داده بود. شاید او تردید
داشت اما من نمی خواستم همچین مردی را از دست
بدهم.

ولف رایه با حال عجیبی به من دوخته شده بود.
لبخند زدم و وقتی متوجه سکون مردمک هایش شدم،
فهمیدم بیشتر از تصورم شوکه شده.
خب البته که حق داشت.

سکوت و نگاه سنگینش به جای اینکه نگرانم کند، هیجان

زده ام می کرد. خوشحال بودم که شوکه شده.

لبخند زدم و برای اینکه از این بهت طولانی خارجش کنم
، کف دستش را به خیزی لباس زیرم فشردم و خب... اثر
کرد!

دوباره نگاهش پر از خواستن و اشتیاق شد..

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-اگه جوابت بله است، منو ببوس.

و خب او استاد شوکه کردن من بود...

خیره در چشمانم لب زد:

-نه!

اوه...

part_398#

این لحظه را پیش بینی نکرده بودم، یعنی حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم که پاسخ منفی بدهد.

اما خیره در چشمانم گفته بود "نه"

خب، اگر او رفتارهای غیرقابل پیش بینی داشت من چرا نتوانم؟

لبخند زدم، دستش را از روی بیکینی ام جدا کردم و پاهایم را آرام از روی شانه اش پایین آوردم و کنار میز

آویزان کردم.

متوجه شدم گیج شد اما من کامل پاهایم را بهم فشردم.
کمرم را عقب کشیدم و گردن کج کرده و گفتم:

-خب، اگه فکر کردی قراره بهم بربخوره و قهر کنم و برم
باید بگم متاسفم لویی.

و با سرعت، پاهایم را باز و دور کمرش گره زدم و او را به
خودم نزدیک کردم:

-من دست از سرت برنمی‌دارم، تو نمی‌تونی جز من حتی
به کسی فکر کنی. امکان نداره بیخیالت بشم. بازم
جوابت نه ائه؟

-هانا؟

صدایش بم شده بود. با ناز پاسخ دادم:
-بله؟

-قرار نبود از من جلوتر بزنی!

-لوییم اینجوریم کرده، حالا با من ازدواج می کنی یا...

دوباره جهنم چشمش روشن شد:
-یا؟

چشمک زدم:

part_399#

-باید لبامو بذارم یه جای بوسیدنی. تنت و اونقدر با
دندونا و دهنم جون و ارداتو بگیرم و دیوونت کنم که
داد بزنی "آر..."

آن چنان سریع و با حرص دهانش را به دهانم کوبید که
تعادل از دست داده و با کمر روی میز پرت شدم اما او
مثل همیشه حواسش بود و با دستش، کمر و گردنم را
گرفت تا آسیب نبینم.

گویی لب هایم برای بوسیدن او خلق شده بود که به
محض اینکه زبانش تصرف دهانم را خواست، بی مکث
لب هایم باز شد و او شیره جانم را کشید.

لب هایم متعلق به او بود... و من عاشق ای تعلق بودم.
لبانم عشق بازی کرد، او مکید، بلعید و بوسید لب و زبانم
را.

به بهترین نحو پاسخم را داد.

وقتی نزدیک بود از کمبود اکسیژن بمیریم دل از لب
های دیگری کندیم. روی تنم بود، نفس های کشدارمان را
بهم شریک شدیم و من دست دور گردنش انداخته و
خندیدم:

-زنت شدم رفت.

پیشانی روی پیشانی ام گذاشت و زمانی که توقع
رمانتیک ترین حرف را داشتم، ترور شدم:

-قراره روی همین میز تورو ناجور به فاک بدم.

قهقه زدم:

-آخ جون، من میزو کاناپتو خیییلی دوست دارم.

و چه کسی گفته فرشته و شیطان نمی توانند برای هم باشند؟

خب همان یه نفر می تواند خودش را به فاک دهد... چون ما اصلا برای کشتن و دوباره زنده کردن هم خلق شده بودیم.

و اوه خدای من، من داشتم همسر شیطان می شدم... به همه بگویید که...

ملکه شیطان برگشته!

part_400#

فصل پنجاه و نه

بانی خرگوشه

با دقت و تحسین به ضرباتش نگاه کردم...بیشتر از هزار بار این فیلم را دیده بودم اما هربار برایم تازگی داشت.

لو چهارده ساله با قدرت، به کارلوس چاقو می زد.

ضربه هایش دقیق و یک اندازه نبود اما قدرتمند و هدفمند بود...می دانست به کدام نقطه ضربه بزند.

خداوندا، از نوجوانی یک قاتل بالفطره بود. شوخی نبود، او پتانسیل شیطان شدن را کامل داشت.

فیلم را قطع کرده و چند لحظه بعد روی عکس کودکی
جفتشان کلیک کردم. عکس که در تمام صفحه قرار
گرفت، تکیه به صندلی ام زده و با لبخند خیره در چشمان
نیکولاس در تصویر گفتم:
-من خیلی از تو خوشم میاد.

با رضایت به جفتشان خیره شدم:
-یعنی برای عروسیت منو دعوت می کنی؟

جام و دکا را یک نفس سرکشیدم و با قهقهه گفتم:
-شاید تو از من بدت بیاد اما من خیلی دوست دارم، یه
کادوی بی نظیر برای جفتتون تدارک دیدم.

و صندلی چرخدار را از پشت میز خارج کرده و همانطور
که در وسط اتاق می چرخیدم با قدرت زمزمه کردم:

-پاخان عزیز،متاسفم که قراره عروسی نوه ات رو به
عزاش تبدیل کنم.

و بعد،سرمست و خوشحال قهقهه زدم...

من با کاستلو و میلرها برنامه های بسیار داشتم...

part_401#

هانا

-تو عقلتو از دست دادی؟

و بلافاصله احساسش از شوک به خشم تغییر پیدا کرد. محکم به میز کوبید و به سمت مانیتور لپ تاپ خم شد:

-تهدیدت کرده، آره؟ تهدیدت کرده بلایی سر..

وسط حرفش پریدم و حرف آخر را اول زدم:

-من همه چیو به یاد آوردم، همه گذشته و خاطرات پاک شدمو جز به جز یادمه. نه تهدیدم کرده، نه هیچ چیز دیگه. اتفاقا...

لبخند زدم:

-تازه عقلمو به دست آوردم.

احساس کردم زانویش خالی شد و تکان خورد اما خیلی سریع به خودش آمد و با حیرت گفت:

-گذشت به یادت اومد و به قاتل پدر و ما...

و اینجا بود که با قاطعیت و قدرت گفتم:

-نه عمو، اشتباه می کنی. تو تموم این سالها اشتباه می کردی. لو قاتل پدر و مادرم نیست.

با گیجی گفت:

-لو؟

به چشمانم خیره شد و می فهمیدم چه بلوایی در دلش به راه افتاده. سری برایش تکان دادم و با آرامش اظهار کردم:

-شما از هیچی خبر نداری عمو، بهم اعتماد کن. خواهش می کنم ازت، اجازه بده همه چیزو بهت توضیح بدم. می دونم اینجوری همیشه حرف زد، اما مجبور بودم زودتر

بهت بگم تا آمادگیشو داشته باشی.

لبخند زدم:

-من امشب برمی گردم خونه.

-چی؟

اینبار بیشتر شوکه شد.

خنده ام گسترش یافت:

-من نه گروگانم نه تحت شکنجه. امشب میام خونه تا از نزدیک باهات صحبت کنم. بهت زنگ زدم تا خبر اومدنمو بدم.

عمو سکوت کرده بود، تا لحظه آخر هم باورم نداشت و مطمئن بود نیکولاس اجازه نخواهد داد و این فقط یک

بازی است.

وقتی تماس را قطع کردم که عمو بیشتر از پنجاه بار
زمزمه کرده بود "داره بازیمون میده"

باید عمو را راضی می کردم، می خواستم در
محرابِ عروسی او دستم را در دستِ لَو قرار دهد.
خب، حالا مانده بود غولِ مرحله آخر... لَو را چگونه باید
راضی می کردم اجازه دهد به عمارتِ عمو بروم؟

لعنتی، مطمئن بودم قیامت خواهد کرد...

سَلَطَنَت خَوْن VIP ❤️👑:

part_402#

وقتی اتاقم را به مقصد اتاقش ترک کردم، توقع نداشتم
 او را در سالن مهانسرا آن هم در این موقعیت عجیب
 ببینم. مثل پدری شاکی از نمرات کالج دخترش، مقابل
 مبل سلیا ایستاده و کتاب کوچک و کم وزن درون
 دستش را به آرامی به سر دخترش که قهقهه اش کل س
 الن را پر کرده بود می کوبید.

لحظه ای بی حرکت و متعجب نگاهشان کردم که سلیا
 همانطور که می خندید گفت:
 -ا، بابا دعوام نکن دیگه.

و وقتی او دوباره کتاب را به سر دخترش که دستانش را
 برای محافظت از خودش بالا آورده و با خنده درون مبل

جمع شده بود کوبید، گفت:

-باید بگم جیانا یه هفته شستن همه ظرفا و لباسا رو بده
به تو تا اونقدر کار کنی تا مغزت غلط نکنه بی راهه بره.

و با حرص و اخم پیایی به بازو و پاهای سلیا کوبید.
ضربه هایش سنگین نبود، کاملاً کنترل شده بود اما
حاضر بودم قسم بخورم حتی اگر سنگین هم بود سلیا
باز لذت می برد... او عاشق پدرش بود.

این را صدای خنده اش و برق چشمانش ثابت می کرد.

از خنده که به سرفه افتاد، پدرش مکث کرد و همان
لحظه به عقب چرخید و با منی که مبهوت و با لبخند
نگاهشان می کردم، چشم در چشم شد.

لنگه ابروی معناداری برایم بالا فرستاد اما قبل از اینکه
گامی به سمتم بردارد، سلیا دوان دوان خودش را به

آغوشم رساند و محکم گونه ام را بوسید:

-خب دیگه،ملکه عمارت اومد و شما کیش و مات شدی
شاه بی اعصاب.

دست دور کمرش انداخته و این دخترک زیبا و شیرین را
به

part_403#

خودم فشردم و گفتم:

-چی شده؟

لو نگاه مملو از مالکیتش به من بود اما با جمله ام اخمی
کرد و کتاب را درون دستش لوله کرد که سلیا با شیطننت

گفت:

-من فقط یه پیشنهاد به بابا دادم.

هشدار موجود در "سلیا" گفتن او باعث شد بی اختیار
هر جفتمان لبخند بزнім... چرا این اندازه پدر شدنش
دلنشین بود؟

-چه پیشنهادی؟

قدمی به سمتمان برداشت و با تهدید به دخترش گفت:
-جرئت نمی کنی بگی.

نمی توانستم نمیرم برای این لحن قلدرمابانه اش.

سلیا دختر خودش بود که نخودی خندید و همانطور که
در آغوشم تکان می خورد اظهار کرد:

-گفتم حالا که تو داری دوماه میشی بذار منم با
کریستین ازدواج کنم و روز عروست دوتا عروس...

وقتی به سمت سلیا یورش برد، او مثل ماهی در آغوشم
لیز خورد و با جیغ و خنده سمت در سالن اصلی دوید.

او با حرص و خنده مقابلم ایستاد و به رفتن دخترکش
خیره شد، دست دراز کرده و بازویش را گرفتم:
-بابای خوبی هستی.

-ولی شوهر خوبی نیستم.

و بلافاصله دست دور کمرم انداخت و مرا به خودش

فشرد و گفت:

-جوری که فکرشم نمی کنی بد و وحشی ام برات.

چشمک زدم:

-خوبه،خشن دوست دارم.

-لعنتی.

وقتی خم شد و بوسه کوتاهی به گوشه لبم زد و فاصله گرفت،لحظه ای عqlم زایل شد اما خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-باید باهم حرف بزنیم.

خوشش آمد:

-بزنیم، اصلاً تو فقط حرف بزن منم حین گوش دادن با
یه قسمتای دیگه بدنت حرف می زنم.

از خنده منفجر شدم:

-عوضی!

و میشد نمیرم برا این همه جنونش؟

part_404#

*

هر کاری کردم نتوانستم حیرتم را پنهان کنم:

-واقعا؟ مشکلی نداری؟

پا روی پا انداخت و جدی گفت:

-قطعا ترجیحم اینه تا یه مدت هیچ جا نری و خلوت دو نفره داشته باشیم اما مشکلی با رفتن به خونه عموت ندارم. اونجا نه خطری تهدیدت می کنه و نه خود سه الواتور خطری برات محسوب میشه.

لبخند زدم:

-خداروشکر، چون می ترسیدم مثل قبلا مخالفت کنی.

-وقتی تورو آوردم اینجا، نه تو منو یادت بود و نه قرار بود من تورو مال خودم کنم. تو امانتِ میلرها بودی که من از دور همیشه مراقبت بودم و نمی خواستم نزدیکت بشم. اجازه نمی دادم بری، چون اگه برمی گشتی اون عمارت دیگه هیچ سهمی ازت نداشتم و مجبور بودم

مثل تموم این سالو تو سایه بمونم، اما الان همه چی
عوض شده.

-چطوری؟

و با لذت به صندلی تکیه زدم و به چشمانش خیره شدم.
لبخند یک وری اش را تحویل داد و اظهار کرد:

-اینبار، تو امانت منی که من چند روزه تحویل سالواتور
میلر میدم و بیشتر از همه برای پس گرفتنت حق دارم.
مشکلی ندارم چون مطمئنم تو رو برمی گردونم و تو الا
ن دوباره فرشته لویی و این هیچوقت تغییر نمی کنه.

چشمک زد:

-شاید مخالفت عموت رو درک کنم که صادقانه اصلا برام
اهمیت نداره، اما اگه بخواد تو رو فراری بده و اجازه

برگشتن بهت نده؛ متاسفم ولی جواب سختی می گیره.

part_405#

-عمومو می کشی؟

متفکر پاسخ داد:

-این وقتی اتفاق می افته که خطری برای تو باشه و س
الواتور ثابت کرده تو این سالها خیلی بهت اهمیت میده،
نمی کشمش اما قطعا از قدرت پایین می کشمش.

-اگه پیدام نکنی چی؟

لبخند زد:

-فرشته، من روشای زیادی برای پیدا کردن تو دارم. نگران
این مسئله نباش!

-پس می توانم امشب برم؟

سر تکان داد:

-تا یک ساعت دیگه با کوین میرید.

گیج شدم:

-کوینم قراره بیاد؟ مگه نگفتی مشکلی نداری؟

با حالتی که انگار از سوالم گیج شده پرسید:

-مشکلی نداشتن با مهم نبودن دوتا مسئله جداست،

مشکلی ندارم با رفتنت اما مهمه برام که سالواتور بدونه
اونقدر این مسئله برام مهم هست که معاونمو همراهت
فرستادم و از حالا، امنیت تو وظیفه منه!

غرق شدم از این احساس شورانگیز و زیبا... چرا انقدر
محبوبِ لُو بودن خوب بود؟

لبم را گزیدم:

-خب دیگه، من برم آماده شم.

-بشین، شما فعلا جایی نمیری.

-چرا اونوقت؟

و توقع هر چیزی را داشتم الا این:

-چون قراره به من بگی لباس زیرت چه رنگیه!

part_406#

ضربتی حمله کرده بود. لحظه ای افسار اراده ام را از دست داده و خواستم پرچم تسلیم بالا ببرم، اما خیلی زود به خودم آمدم.

من روی همان کاناپه ای نشسته بودم که یک روز گفته بود می خواهد همینجا ترتیبم را بدهد. مقاومت و تسلیم نشدن سخت بود، چون او پشت میز و در فاصله زیاد نبود، دقیقا مقابلم روی مبل چرمی نشسته بود و میزی هم بینمان نبود.

اگر پاهایم را مثل او روی هم قرار می دادم، نوک کفش
هایمان به یکدیگر برخورد می کرد.

تصمیم را گرفتم، پا روی پا انداخته و وقتی عمداً با
پاشنه کفشم، به کفشش ضربه زدم لبخند را به لب های
جفتمان هدیه دادم.

لنگه ابرویی بالا انداختم:

-چرا باید بهت بگم؟

-چون می خوام بدونم با چه رنگی قراره چشمامو
بیندی.

چشمانم گرد شد:

-بخشید؟

اینبار او نوک کفشش را هم راستای کفشم قرار داد.
لحظه ای نگاهم پاهایمان افتاد و وقتی دوباره چشمانش
را نگاه کردم، دوباره پرسید:

-بهم بگو لباس زیرت چه رنگیه، تا بذارم بری بیرون.

بازی اش را دوست داشتم، برای همین بازی کردم. تابی به
گردنم دادم:

-چرا خودت حدس نمی زنی؟

با صدا و شیطانی خندید:

-اوه فرشته، من حدسش نمی زنم فقط پارش می کنم.
نتوانستم نخندم:

-آبیه.

-خوبه.

و لبش را با زبان خیس کرد:

-حالا سوتینتو دربیار.

پوزخند زدم:

-چرا باید به حرفت گوش بدم؟

-چون اگه با اونی که سینه های لعنتی خوش فرمتو
بستی چشماتو نبندی، امکان نداره بذارم بری. نمی تونم
بشینم و رفتنتو ببینم، اونو امانت به من میدی، خیلی
خوشگل چشماتو باهاش می بندی و میری. بعدش...

خدا لعنتم کند که انقدر مشتاق بعدش بودم...

ضربه آرامی به پاهایم زد:

-وقتی سالواتور قبول کرد، بهم زنگ می زنی و میگی "
آبی خیسه "

-عوضی.

-قراره بدترم بشه.

لبم را گزیدم که او برق زد چشمانش:

-شبی که میام عمارت میلرها، من اون کسی ام که آبی ای
که زیر شلوارت پوشیدی رو در میاره و ...

چشمک زد:

-بقیشو از نزدیک می بینی.

-تو یه عوضی لعنتی ای.

-من یه عوضی مریض کثیفم که خیلی بد لباس زیراتو
می خواد. حالام بجنب فرشته، یا درش بیار، یا قید
عمارت میلرا رو بزن.

part_408#

نیکولاس

به جنگ فراخواندمش، دلبرانه پاسخ مثبت داد.
من بازی را مردانه شروع کردم و طبق معمول، او زنانه
کیش و ماتم کرد.

اویی که سالها عطش لمس و دیدن داشت من بودم، اویی
که به جنون فرشته اش رسیده بود هم من بودم. من
بودم که وقتی او با لبخندی یک وری، لبه های شومیز
سیاهش را از جینش خارج کرد، کاملاً از خود بی خود
شدم.

نمایش مورد علاقه ام تازه شروع شده بود.

لبخند زدم، با هیجان به صندلی ام تکیه زدم و پا روی پا
انداختم و منتظر صحنه مورد علاقه ام شدم. فرشته
می دانست بی تابی و عطش مرا که با افسونگری و
حرکاتی نرم دکمه های شومیز را یکی یکی از پایین باز
کرد.

مسیح، میمیردم الان...

هر دکه، در دستش می رقصید و آرام از حلقه خارج می شد و من به بهشت تنش نزدیک و نزدیکتر می شدم. چهارمین دکه که دقیقا وسط برجستگی های خوش فرم تنش بود را بین انگشتانش گرفت و با ناز و ادا چرخاند و گفت:

-خیلی دوست داری خودت درش بیاری، نه؟

و معطل کرد...لنگه ابرویی بالا انداختم:

-فرشته، اگه من پیام فقط لباس تو در نمیارم، پاهاتم باز می کنم.

-عوضی.

سرتکان دادم:

-منتظرم.

لبش را از خنده گزید و دکمه های کوفتی را بالاخره تمام کرد. لبه های بلوزش را کنار نمی زد، فقط از مابین لبه ها می توانستم بخشی از تنش را ببینم.

-خب، ادامه بده.

نیشخند زد:

-حتما!

و دستانش را با احتیاط به پشت برد و در کمال

حیرت بدون آنکه لباسش را حتی ذره ای جابجا کند، از پشت بند هایش را باز کرد. لعنتی، این دیگر چه کوفتی بود؟

نمی دانم چهره کوفتی ام چه شکلی بود که با خنده گفت:

-دختر! رو دست کم گرفتی، ما حتی از روی لباسم بند سوتینمونو می بندیم.

فقط نگاهش کردم، توقع این یکی را نداشتم. نمی دانم چه وردی خواند، چه کرد اما از روی آستین گشاد لباسش

هم بندهای لباس زیر را از دستش خارج کرد و بعد از
فاکینگ زمان های طولانی بالاخره با یک حرکت تحریک
آمیز بدون آنکه بلوزش را کنار بزند، لباس زیر آبی
اقیانوسی اش را از تنش خارج کرد.

چشم تنگ کردم، برجستگی های لعنتی تنش حال از بین
دو طرفه لباسش دیده می شد... لعنتی چرا کنار نمی زد تا
من بتوانم کامل ببینم؟

-ببندم چشمتو؟

نگاهم هنوز به همان شیار بود و سعی داشتم حجم
بیشتری ببینم اما تا وقتی لباس را کنار نمی زد، تقریباً
غیرممکن بود.

-آره.

از جا بلند شد و خرامان خرامان سمتم حرکت کرد.
لعنتی حواسش بود جوری گام بردارد که بلوز کوفتی
اش میلی متری تکان نخورد.

مات شده بودم، لبخند زنان آمد و از کنارم رد شد. لحظه
آخر، دستش را روی گردنم گذاشت و بعد پشت سرم
ایستاد.

-آماده ای؟

فقط سر تکان دادم. متوجه شدم خم شد سمتم و عطر
شیرین و سحرانگیز تنش سلطنت کرد در دستگاه تنفسی
ام.

اکسیژن گورش را گم کرد و بدنم با اختیار خودش
تصمیم گرفت عطر او را نفس بکشد.
تن و عقلم را یکجا زائل کرده بود.

وقتی سینه بندش مقابل چشمم قرار گرفت، بی

part_410#

اختیار لبخندی زدم و او آرام و نرم آنرا به صورتم نزدیک کرد و وقتی چشمان من و لباس او در یک نقطه درست قرار گرفت، لباس زیرش را روی چشم گذاشت و پنهان کرد روشنایی را از دیدگانم.

خطِ وسطِ لباس، روی بینی ام افتاد و عطر گرم و دلکش تنش واضح حس شد..

بندهای لباس زیر را کشید و بعد، بالاخره چشمم را بست.

-خب صبر کن از جلو ام ببینم.

خوشحال روی مبل نشسته و منتظر نزدیک شدنش بودم. نمی دیدمش، اما حسش کردم. مقابلم و دقیقا مابین پاهایم ایستاد، دستانش را دو طرف مبل قرار داد و وقتی سمتم خم شد، تنم بی اختیار منقبض شد.

با دستش، لباسش را کمی از روی چشمم بالا کشید و گفت:

-خیلی شل نبستم، اینطوری زود می افتاد و خوا... لعنتی.

و ضربه ای به دستم که سعی داشت روی نشیمنگاهش بشیند زد و با خنده دستم را پایین انداخت:

-به حقت قانع باش، انقدر پیشروی نکن.

-الان رو به رومی آره؟

متوجه شدم از سوال ناگهانی ام تعجب کرد:
-آره، چطور؟

و بی اختیار گامی سمتم برداشت:
-چیزی شده؟ لباس داره اذیتت می کنه؟

-آره، خیلی.

با گیجی پرسید:

part_411 #

-آخه چرا؟

چشمانم بسته بود اما تمام حرکاتش را می توانستم احساس کنم. همینکه بیشتر به سمتم خم شد، تمام تمرکزم را روی نفشش، بالا و پایین شدن قفسه سینه اش گذاشتم...دقیقا مقابلم بود و قفسه سینه اش به شانه ام برخورد می کرد.

لبخندی زدم و بعد، حمله کردم.

جیغی کشید اما من شکارچی او بودم، سالهای سال بود که او را سایه به سایه دنبال می کردم.

به سرعت نیمخیز شدم و با لب هایم، هرچند از روی لباس اما بالاخره بالای برجستگی تنش را گزیدم.

قدم‌های تندش و صدای در یعنی فرار او... لعنتی چرا

انقدر عطشش را داشتم؟

آخ، برجستگی تنش را بگو چه گاز گرفتی بود...خوشا به
حالم!

part_412#

فصل شصت

هانا

همزمان از ماشین پیاده شدیم، نگاه نگرانم را به او
بخشیدم که با لبخندی بی نهایت جذاب پاسخم را داد.

کوپن که اطمینان خاطر را به من هدیه داد، نفسی گرفتم
و با دلتنگی و لبخند به باغ عمارت چشم دوختم. خدایا،
تازه می فهمیدم چقدر دلتنگ بوده ام.

آستین جلوتر از همه محافظان ایستاد و با احترام و
چشمانی براق از شادی به من خوش آمد گفت.
احترامات را کنار گذاشته و با خنده مقابلش ایستادم و
مشتی به بازویش زدم:
-از دست من راحت شدی ها.

کوپن که کنارم ایستاد، لحظه ای شاهد نگاه ناخوشایند
محافظان به او بودم و وقتی آستین پاسخ داد:
-خوش آمدید بانو، ما همه نگران و منتظر شما بودیم.

بازوی کوپن را گرفته و سری برای محافظان تکان داده و
سمت عمارت حرکت کردیم. جلوی عمارت، طبق انتظارم

خانواده ام منتظرم ایستاده بودند.

به محض چشم در چشم شدنم با کرا، هر جفتمان قید احترام و ادب را زدیم و دوان دوان به سمت دیگری شتافتیم.

نفهمیدم کدام یکی زودتر خودش را رساند اما من بودم که دستم را باز کردم و کرا بود که با گریه خودش را به آغوشم پرت کرد:

-هانا، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

کوپین، موقعیت شناس قهاری بود. شش گام به عقب برداشت تا حریم تک دختر سالواتور میلر را نشکند و عمو و لوکا را حساس نکند.

کرا را بوسیدم و وقتی

چشمان زیبایش دوباره پر از اشک شد، او را به سینه کشیدم و زمزمه کردم:

-من برگشتم، دیگه تنهات نمی دارم.

و وقتی او را به اطمینان رساندم، همراه با او و کوینی که با چهار گام کنار من گام برمی داشت، سمت خانواده ام حرکت کردم. نگرانی و دلتنگی درون چشمان زن عمو و لوکا آشکار بود اما عمو فقط دلتنگ و عبوس بود.

حضور کوین برای او آزار دهنده بود.

دلتنگی برای من آنقدر عمیق بود که زن عمو هم قید احترامات را زد و زودتر از عمو با چشمانی سرخ مرا به سینه کشید:

-دختر عزیزم.

به آغوشش خزیدم و لبخند زدم:

-مامان.

مادرم بود و هیچوقت برایم کم نگذاشته بود. زن عمو
وقتی از سلامت‌م مطمئن شد به اجبار عقب رفت و من
خودم مقابل عمو ایستادم و با احترام گفتم:

-من برگشتم خونه بابا.

پدر خواندمش تا بداند شان و مقامش را همه جا حفظ
می‌کنم. این انقدر عمو را راضی کرد که لبخندی هرچند
کمرنگ زد و من به آغوشش خزیدم.

بالاخره به خانه برگشتم.

هنوز دستم در دستِ لوکا بود و لبخند روی لبم بود که
عمو با لحنِ بدی خطاب به کوین گفت:

-ممنونم که دخترم رو سلامت رسوندی و اگه روزی
دوباره وارد لس آنجلس شدی، امنیتت رو تضمین می کنم
و به یک شام دعوتتون می کنم تا جبران این لحظه بشه.

سربسته گفته بود که همین الان باید برود.

کوین لبخند زد و کنسلییره بودنش را ثابت کرد:

-من به قولی که دادید ایمان دارم و ممنونم از شما، اما
خوشحال میشم اون شام رو همین امشب با شما صرف
کنم و کنارتون گفتگویی داشته باشم.

عمو مایل نبود و خواست مخالفت کند که لوکا اینبار
بازی را در دست گرفت و با لبخند کمرنگی گفت:

-بفرمایید، ماهم خوشحال میشیم.

قدردان هر جفت کنسلیره ها را نگاه کردم و فکر کردم،
خدا به داد وقتی برسد که او بخواهد پا به این عمارت
بگذارد.... لعنتی، جنگ می شد

part_414#

*

-چقدر جنتلمنه، خدای من چقدر رررررر خوشگله.

دست روی قلبش گذاشت و با صدای خفه ای گفت:

-وای، لعنت بهش. قلبم از کار افتاد از زیباییش.

نخودی خندیدم:

-قبول دارم، کوین خیلی جنتلمن و زیباست.

با اشتیاق زیادی سر تکان داد و نیم نگاهی به در بسته
اتاق انداخت و از ترس زن عمو با صدای آرامی اظهار
کرد:

-اگه امشب باهاش بخوابم، می تونی درکم کنی نه؟

سعی کردم اخم کنم:

-خجالت بکش.

-نمی تونم، می خوام همین امشب باهاش بخوابم.

روی تختم نشستم:

-انقدر خوست او مده؟

خودش را در آغوشم پرت کرد و ناله کنان گفت:

-خیلی بیشتر از این حرف ها دلمو ب....

وقتی تقه ای به در اتاقمان خورد، کرا هول کرد و با عجله

از روی تنم بلند شد:

-وای نکنه مامان حرفامو شنیده؟

متاسف نگاهش کردم و بعد اعلام کردم:

-بفرمایید.

وقتی در باز شد، توقع چهره خندان زن عمو را داشتم، نه کوین جنتلمن را که تیر نگاهش به قلب خواهرم خورده بود.

از چهارچوب در نگذشت، همانجا ایستاد و با لبخندی بی نهایت گیرا و جذاب من و کرا را که احتمالا ذوب شده بود نگاه کرد:

-خانومای محترم، عذر میخوام که مزاحم شدم. اگه کارم مهم نبود، خلوتتون رو بهم نمی زدم.

قبل از من، کرا با عجله گفت:

-اصلا اینطور نیست، خیلی خوب کاری کردید.

ضربه ای به بازویش زدم و کوین با خنده لنگه ابرویی با لا انداخت:

-باعث آرامشه، بانوی جوان!

کرامات شد و مطمئن بودم قلبش از کار افتاده، لبخندم را به زحمت کنترل کردم که کوین تلفنش را سمتم گرفت:

-یه تماس مهم داری، دو دقیقه دیگه تماس می گیره.

نیشم شل شد...لو بود.

با تشکری کوتاه، تلفن را از دستش گرفتم. کِرا چشمتی به من زد و بعد همراه کوین از اتاق خارج شد. درست دو دقیقه بعد، تلفن به صدا درآمد و با ناز پاسخ دادم:

-بله؟

-آبی لعنتی خیسه؟ یا خیسش کنم؟

خدا لعنتش کند...خدا لعنتش کند که انقدر مرا به دنیای کثیف و لعنتی ای کشیده بود که عاشقش شده بودم.

-فقط چهار ساعت گذشته نیکولاس، هنوز زوده.

-بالای سینه راست یه خال کوچیک داری، درسته؟

با تعجب پرسیدم:

-چی؟ تو از کجا می دونی؟

با صدای خشنی پاسخ داد:

-فاکینگِ شونزده سال تمومِ زندگیم شده بود مثل سایه
دنبالِ کردنت ولی چهار سال پیش تو اجرای دریاچه قو

جذابیت های زنانت توجهمو جلب کرد. فرشته ای که
مثل یه دیوونه دنبالش بودم، دیگه یه دختر بچه نبود. حا
لا اونقدر جذاب و خواستنی شده بود که نمی شد چشم
از جذابیتاش گرفت. خوب گوش کن پرنسس میلرها...

نفسم را حبس و آرام روی تخت نشستم که با لحنی
سخت و غیرقابل انعطاف اعتراف کرد:

-من تموم این چهارسال رو اونقدر تو رو توی خواب هام
عریان دیدمت که بهتر از خودت می تونم جزییات بدنتو
بگم. تا وقتی داغی تنتو حس نکرده بودم، حتی خودمم
نمی دونستم انقدر فاکی می خوامت. فرشته؟

با صدایی تحلیل رفته پاسخ دادم:

-بله؟

-هر ساعت لعنتی داره برای من مثل جهنم می گذره، پس

این آبی لعنتیو بعد از برگشتنم خیس کن یا از روش
خودم میارمت اینجا.

همه چی از ذهنم پاک شد و گیر کردم روی کلمه "
برگشتن"

از کجا برمی گشت؟

-کجا میری؟

وقتی سکوت کرد، بی قرار صدایش زدم:

part_416#

-نیکولاس، کجا داری میری؟

نفسش را رها کرد:

-میرم مسکو، دو روز دیگه برمی گردم.

چرا انقدر نگران شدم؟

بی اختیار گفتم:

-نرو، بذار بعدا باهم بریم.

-نگران نباش، میرم و برگشتم یک لحظه ام اجازه نمیدم
کنارم نمونی.

لبم را به دندان کشیدم:

-بهم زنگ بزن، حتما بهم خبر بده از خودت.

-نگران منی؟

ناراحت شدم:

-زده به سرت؟ معلومه که هستم.

و خدایا، میمیردم برای صدای خنده اش:

-خوبه، تو نقطه امنی هستی فرشته. چندین سال من
نگران بودم، حالا تو بمون.

-داری تلافی می کنی؟

-دارم تحریکت می کنم زودتر به خیسی برسیم.

از حرفِ دو پهل و منظوردارش خنده ام گرفت:
-تو واقعا نمی تونی جنتلمن باشی.

-ترجیح میدم یه شیطان سایکوپات باشم که خیلی
خوب جیغتو در بیاره.

و انگار که چیزی به یادش آمد که غرشی کرد:

-اوه فاک،فرشته تو وقتی می لرزی خیلی خوب جیغ می
زنی.

از خجالت لحظه ای نفس نکشیدم و در آتش
سوختم...خدایا،چرا با من اینگونه می کرد؟؟؟

سرو شام، برخلاف تصورم بدون هیچ تنشی گذشت و همه این را مدیون لوکا بودم. هیچکس سخن نگفت، آنقدر استرس داشتم که نگاه های زیرزیرکی کرا به کوین هم نمی توانست مرا سر ذوق بیاورد.

همه چیز روال آرامی را طی کرد تا وقتی که به اتاق عمو احضار شدم.

او مثل همیشه پشت میزش نشسته بود، لوکا کنار پنجره دست به سینه ایستاده و من و کوین روی مبل مخمل مقابلشان.

عمو عصبی بود، این را از سیگاری که عمیق پوک می زد احساس می کردم.

اوضاع اصلا نرمال نبود و وقتی بالاخره با صدای بمی حین خاموش کردن سیگارش در گوی کریستالی گفت:

-فکر می کنم قبل از نیمه شب بهتره برید.

جنگ را شروع کرد.

هنوز خودم را پیدا نکرده بودم اما کوین مثل یک
ناخدای حرفه ای این کشتی طوفان زده را کنترل کرد:
-ممنونم از مهمان نوازی عالی شما،اگه اجازه بدید اول
حرفامو بزنم.

-ولی من هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

و به لوکا اشاره کرد:

-ایشونو راهنمایی کن و مطمئن شو سفرشون بی خطرره.

لوکا که تکان خورد، کوین با لحن مخصوصش گفت:

-جناب، من به درخواست کاپوی خودم اینجام. دستور دارم یک لحظه هم از پرنسس دور نباشم و ای..

عمو پر حرص به میز کوبید:

-هانا دختر من و جزوی از خانواده منه. نه ربطی به فمیلیا داره، نه اوتفیت. امنیتش وظیفه منه و هیچ ربطی به خاندان کاستلو نداشته و نخواهد داشت.

و با دستش به در اشاره کرد:

-بفرمایید بیرون تا مجبور به زور نشدم.

همینجا به خودم آمدم و صدایش زدم:

-عمو.

خشمگین نگاهم کرد:

-بعدا حرف می زنیم هانا.

سخت بود اما باید مقابله می کردم:

-متاسفم عمو، قصد بی احترامی ندارم ولی خواهش می کنم به حرفام گوش بده.

part_418#

نگاه ملتزمی نثار کوین کردم و بازویش را گرفتم:

-خواهش می کنم، چند لحظه بهم وقت بده.

لمسم، فریادِ عمو را بلند کرد. اهمیتی ندادم، کوین با دقت
نگاهم کرد و بعد برخاست:

-تنهاتون می دارم.

و خدایا، چقدر از درکش ممنون بودم. به محض اینکه
کوین در را بست، عمو بر سرم بانگ کشید:

-تو چه بلایی سرت اومده؟ کنسلیره کاستلو تو خونه من
چی می خواد؟ از کی تا حالا نیکولاس لعنتی نگران
امنیت تو شده؟

نفس عمیقی کشیدم و حرف آخر را اول زدم:

-لو مردیه که من می خوام باهاش ازدواج کنم عمو، شما
از هیچی خبر ندارید...

بی نفس و با اشکی که تمام نمی شد، گذشته سیاه و

ننگینم را بازگو کردم. لوکا هر لحظه گیج و گیج تر می شد، چشمان عمو کم مانده بود از کاسه بیرون بزند و هر دو به معنای واقعی ماتشان برده بود.

وقتی گذشته لعنتی را مو به مو تعریف کردم، اشک هایم صورتم را خیس کرده و صدایم خش برداشته بود.
-امکان نداره.

واکنششان دور از ذهن نبود. به سختی گفتم:

-حق دارید، اما من همه چیزو یادمه. اگه حرف منو باور ندارید، شاید با فیلم و عکس قانع بشید.

برخلاف تصورم، به جای بحث فقط سر تکان داد و گفت:
-برو بیرون هانا، هیچی نمی خوام بشنوم.

متوجه وضعیت بدی که گریبانش را گرفته بود، شدم.

اجازه دادم در خلوت با این مسئله کنار بیاید. بی حرف
برخاستم و رفتم.

فصل شصت و یک

هانا

-چی؟

part_419#

گلاس اسکاچش را درون دستش چرخاند و بدون آنکه
نگاهمان کند تکرار کرد:

-گرامت این گذشته و گناه بزرگ رو من هرجوری شده با
کاپوی نیویورک تسویه می کنم، اما هیچوقت هانا رو
عروس کاستلوها نمی کنم.

به سختی جلوی خودم را گرفتم:

-عمو، بعد از دو روز غیبت و بی خبری الان اومدید
عمارت و حرفتون اینه؟

چهره ناراضی لوکا هم نشان می داد اصلا با این تصمیم
موافق نیست.

اسکاچش را یک نفس نوشید و با صدای سردی گفت:
-ما بعدا صحبت می کنیم، هانا.

گلاسش را روی میز گذاشت و همین که بلند شد،
اتوموتیک وار من و کوین هم بلند شدیم و من ناراضی
گفتم:

-عمو خواهش می کنم.

غیظ نگاهش مرا وادار به سکوت کرد و خیره در چشمان
من به کوین گفت:

-حرفمون تمومه، بهتره برید. هیچ وصلتی بین این دو
خانواده شکل نمی گیره.

دست دراز کردم و بازوی عمو را گرفتم و با بغض
صدایش زدم:
-عمو لط...

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و در کمال تعجب
برگشت و بوسید سرم را:

-بهم اعتماد کن دخترم،این ازدواج درست نیست.

لب باز کردم تا مخالفت کنم که لوکا با تعجب گفت:
-نیکولاس کاستلو جلوی عمارته.

"چی؟" من و عمو باهم بلند شد و چند لحظه بعد،صدای
مردانه و بمش از بلندگوی تلفن کوین بلند شد:

-فکر می کنم صدام رو بلندگوئه،من از یه سفر خسته
کننده برگشتم سالواتور میلر. بهتره به آدمات بگی درو
باز کنن،بذارن بی دردسر پیام داخل. وگرنه اگه شونزده
سال پیش،یکبار بخاطر هانا به دل آتیش برگشتم،اینبارم
لازم باشه به آتیش می زنم. من هانا رو امانت تحویل
دادم و حالا...

با خنده اش دلم را زیر و رو کرد:

-نیکولاس کاستلو برگشته تا امانتشو تحویل بگیره و با
هیچکس هم شوخی نداره.

ده دقیقه بعد، وقتی تمام عمارت را بهم ریخت و همه
خانواده و محافظان و خدمتکاران به صف بیرون
ایستاده و او را تماشا می کردند، او وارد اتاق عمو شد
جهنم نگاهش مرا نشانه رفت و لنگه ابرویی بالا انداخت:
-اوه، قبل از شروع حرفامون، تو سفر مسکو به آبی ای که
خواسته بودم خیلی فکر کردم. حق با من بود پرنسس،
آبی ها دریای شیرین و خوش مزه ای بودن.

خدا لعنتش کند... خدا لعنتش کند که هیچوقت نمی
توانست مثل انسان حرف بزند.

داخل اتاق شد و خطاب به عمو گفت:

-لازمه یه گفتگویی داشته باشیم.

اگر چاقو می زدی، عمو خونش در نمی امد.

از خشم و حرص سیاه شده بود. با صدای ترسناکی
دستور داد:

-همه بیرون، می خوام با کاپوی نیویورک تنها حرف بزنم.

همه اطاعت کردند، به جز من... زیر سنگینی نگاهِ لُو
خطاب به عمو گفتم:

-همه چیز به من مربوطه، یه سر این گفتگو منم و لازمه
بمونم.

برخلافِ تصورم، عمو مخالفت نکرد. وقتی فقط ما سه
نفر در اتاق باقی ماندیم، پشتِ میزش نشست و من و لُو
کنار هم در مبلِ تک نفره مقابل او.

عمو کت و شلوار سیاه رسمی به تن داشت و کاملاً پرستی ژ کاپویش را حفظ کرده بود. از پشت میز شاهانه اش، همانطور که پُک های عمیق به سیگارش می زدِ لُو را زیر نظر داشت و اظهار قدرت می کرد. زیرچشمی نگاهم به لُو بود.

به جای کت و شلوار، تی شرتِ کرم رنگ و شلواری خاکی به تن داشت که به شکلِ مسخره ای او را جذاب تر می کرد. نه سیگار می کشید، نه لب به نوشیدنی ها زد... اما، پا روی پا انداخته و با لبخندی کنج لبش به عمو نگاه می کرد.

زمین قدرت به نامِ عمویم بود اما او بود که آن را به نفع خود مصادره کرد:

-وقتی برای تلف کردن ندارم، ساده و بی حاشیه حرفمو میگم. من و هانا تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم و هرکس موافق باشه، قطعاً در لیست مهمان ها خواهد بود، هرکس

هم مخالفه...

و خدا لعنتش کند که ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

-خب قطعا هر آدمی که عقل داره جزو دسته دوم قرار نمی گیره و در نتیجه ما مخالف نداریم و به مهمانانمون می رسیم.

part_421#

وحشت زده صدایش زدم:
-لو.

به سمتم چرخید، نگاه حریص و بی تابش را به من

دوخت و چشمکی زد که عمو فریاد زد:

-مگه خواب ببینی هانا عروست بشه،هیچوقت اجازشو
نمیدم.

اینبار با ناراحتی به عمو نگاه کردم:

-بابا!

جدا فکر نمی کردم لو تا این اندازه بی پروا عمل کند.
تکیه از مبل برداشت،خودش را جلو کشید و خیلی جدی
گفت:

-قطعا تا الان همه گذشته رو فهمیدی،سوالی که برام
پیش میاد اینه چرا فکر می کنی من اینجام تا اجازه
بگیرم؟اگه شونزده سال سکوت کردم و چیزی نگفتم،
فقط برای این بود که نمی خواستم هانا آسیب ببینه. الا
ن که مو به مو همه چیزو یادشه،چرا باید برای ازدواج با
دختری که روز اول زندگیش مادرش اونو به من سپرده

و من برای محافظت از فرشته ام حتی از خودمم
گذشتم، اجازه کسیو بگیرم؟

عمو که لب به اعتراض باز کرد، دست بالا گرفت و
مخالفت کرد:

-نه، برای شنیدن اینجا نیستم. من فقط برای بردن هانا
اینجام. وقتی شونزده سال پیش، بعد از اون آتش
سوزی چشماشو باز کرد و هیچی از من یادش نبود،
سرپرستیشو مجبور شدم به تو بسپرم و عقب بکشم. الا
ن که همه چیز یادشه و فهمیده از روز اول برای من بوده
،من حتی یک لحظه ام کوتاه نمیام و دختری که فقط
می تونه ملکه من باشه رو به هیچکس نمیازم.

بغض و اشتیاق باهم گلویم را گرفت. ماتِ او بودم، اما او
میخ نگاهش به عمو بود و ادامه داد:

-من دنبال جنگ و خونریزی نیستم، اما ابایی هم از این

مسئله ندارم. نیومدم اینجا معامله کنم، فقط برگشتم تا امانتیم رو پس بگیرم، اما به عنوان کاپوی نیویورک، لازمه بگم این ازدواج خیلی نتایج بهتری از وصلت با والکرها داره. بعد از این ازدواج، من به عنوان شوهر دختری و کاپوی فملیا تحت هر

part_422#

شرایطی از لس آنجلس حمایت می کنم و نمی دارم همسرم بابت خانوادش نگرانی ای داشته باشه.

-ولی لس آنجلس نیازی به حمایت تو نداره.

خیلی معمولی سر تکان داد:

-منم به اجازه کسی نیاز ندارم.

-تو می خوای جنگ راه بندازی؟

پوزخند زد و با تاسف ادامه داد:

-تو دختر منو دزدیدی و عمارتت زندانیش کردی چط...

خواستم اعتراض کنم اما لَوِ حتی اجازه این را هم نداد:

-به نکته عمیقی اشاره کردی، بی کفایتی شما کاپوها باعث شد هانا رو به عنوان غرامت یه گروه شیطان پرست به سادگی ازتون بگیره. وقتی شما هنوز دور خودتون می چرخیدید و نمی دونستید کجا دنبالش بگردید، من فرشته رو پیدا کردم و بردم. اگه بحث شکایت باشه، اونی که از عدم کفایت اون یکی باید شاکی باشه، منم سالواتور میلر.

عمو از در دیگری وارد شد. به من نگاه کرد و گفت:
-هانا بدون اجازه من با تو ازدواج نمی کنه.

ملتمس به چشمان عمو اشاره کردم که در کمال تعجب او
گفت:

-اینو می پذیرم، چون بخاطر تثبیت قدرت تو برخلاف
میلش با آدام والکر حرومزاده نامزد کرد. اینبار با میل
خودش و برای نجات قدرت عموش زن من میشه. چون
در هر حال، من به هر نحوی شده هانا رو با خودم می
برم اما فکر نمی کنم بعد از مشکل شدیدی که با والکر ها
پیدا کردی بتونی تنهایی این جنگو تموم کنی و روی
صندلی شاهنشینت بشینی.

وقتی عمو سکوت کرد، نگاه پر حرف من بین دو مرد
ترددی کرد.

چه اتفاقی افتاده بود که من بی خبر بودم؟

سوال. عمو باعث شد نگاهم را نیم رخ جذابِ لُو بگیرم:

-تو واقعا می خوای زنِ این شیطان بشی؟

لُو ابرویی بالا انداخت و به من نگاه کرد. لبم را گزیدم و

به لُو نگاه کردم:

-بهم اعتماد داری؟

بدون مکث پاسخ داد:

-تا ابد.

part_423#

-پس بهم اجازه بده بابت حسی که بهت دارم،خودم
بجنگم.

خیره نگاهم کرد،چشمانش لحظه ای برق زد و خیلی زود
خاموش شد. حینی که بلند می شد گفت:
-پشت در اتاقم.

سری تکان دادم و وقتی در را با صدا بست،نفس عمیقی
کشیدم و خیره در چشمان عمو اعتراف کردم:

-بابا،من هیچوقت آدم رو دوست نداشتم و چندین بار
بخاطر بی احترامی هایی که به بدنم می کرد ازش
متنفر شدم. اما اونقدر شما و خانواده ام و لس آنجلس
برام مهم بود که حاضر شدم همه اینا رو تحمل کنم.
تحملم کردم اما وقتی نامزد آدم بودم و هیچی از
گذشته یادم نبود،درگیر این مرد شدم و یادم نمیاد کی و

چطوری، اما عاشقش شدم.

سخت شد نگاهش، دقیقا از وقتی متوجه بی احترامی های آدام شد حالت چهره اش وحشتناک شده بود.

بغضم را به سختی پس زدم:

-من همه خاطراتمو پیدا کردم و این قلب تیکه پارم عاشق این مردیه که بخاطر من شیطان شده. دوستش دارم و نمی خوام دوباره از دستش بدم، می خوام درکم کنید و بدونید من نمی خوام شما و خانوادمو از دست بدم. این ازدواج فقط برای دل من نیست، نتایج سیاسی خوبی هم داره. شما کاپوید، مثل همیشه به خانواده فکر کنید. من می خوام قلب و خانوادمو باهم داشته باشم.

لبخند محزونی زدم و به عمو نگاه کردم. چند لحظه ای بی مکث میخ چشمانم شد و بعد، با یک حرکت از روی

مبل برخاست و به سمت در حرکت کرد.

گیج و با تشویش به عقب چرخیدم و وقتی عمو در را باز کرد، لو دست به سینه مقابلش بود. ولف رایه بلا فاصله مرا اسکن کرد و وقتی به چشمان مرد مقابلش برگشت، عمو گفت:

-اگه ملکه ات رو اذیت کنی، قسم می خورم به هر نحوی شده می کشمت.

لنگه ابرویی بالا انداخت و با پاسخش، بهت مرا تبدیل به لبخند کرد:

-ملکه کاستلوها، ملکه شیطانہ سالواتور میلر.

و خدایا، چه زیبا ملکه شیطان شدم.

فصل شصت و دو

هانا

با چشمانی از حدقه بیرون زده به لَو و کوین که در
حیاط ایستاده و مشغول گفتگو بودند چشم دوخته بود.
زن عمو کنار کرایبی که عملاً خشکش زده بود ایستاد و با
چشم های ریز شده ای از پشت پنجره لَو را زیر نظر
گرفت و به آرامی گفت:

-من نمی دونستم کاپوی نیویورک اینق...

-اوه ماااااای گاد، این چرا انقدر سو فاکینگ هاته؟

زن عمو وحشت زده و متاسف اظهار کرد:

-کِرا، می فهمی چی داری میگی؟

لبخندم را به زحمت بلعیدم و با بهت به کرایبی که بی اهمیت به مادرش تمام ادبش را یکجا نابود کرده بود چشم دوختم و با هشدار صدایش زدم:

-کِرا؟

اصلا در این وادی نبود. تند تند سر تکان داد و متعاقبا خرگوشی های بلندش هم تکان خورد و با حیرت زمزمه کرد:

-خدای من، کاپوی نیویورک به شکل فاکی ای از تسترون و برای خیس کردن لباس زیر زنا ساخ...

با عجله دستم را روی دهان گشاد خواهرم گذاشتم اما

خب کار از کار گذشته بود. مامان آنقدر از جمله پر
محتوای کرا گیج شده بود که با هراس دست روی
دهانش گذاشته و ورژن بی ادب دخترکش را نگاه می
کرد.

رنگ از رخسارش پریده بود و کم مانده بود سخته کند.

وقتی با دست آزادم به کمر این خواهر افسار پاره کرده
ام زدم، تازه به خودش امد و نگاهش را به مامانی که
دقیقا یک نفس با پس افتادن فاصله داشت بخشید و
تازه

part_425#

فهمید چه گافِ بزرگی داده که یک " هیییین " بلند کشید
و شش متر به عقب پرید.

وضعیت بدی بود، نزدیک بود از خنده سخته کنم اما می
ترسیدم خنده ام باعث شود زن عمو را از دست بدهم.
لعنتی، حتی نفس هم نمی کشید.

کرا به دیوار تکیه زد و با صدای آرامی گفت:
-اوه، فکر کنم به فاک رف...وای!

محکم خودش به دهانش کوبید و زن عمو فقط با
چشمانی گشاد نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

سرفه ای کردم و گفتم:

-مامان لطفا چیزی نگید، بابا داره میاد این طرف.

به سرعت هر جفتشان به عمویی که با چهره درهمی
همراه لوکا پایین می آمد نگاه دوختند. سریع خودش را

جمع و جور کرد یک نگاه تیز روانه کرا کرد و با حرصی
زیر لب گفت:

- صحبت می کنیم آخر شب.

و سمتِ عمو رفت. لوکا و عمو نیم نگاهی به من و کرا
روانه کرده و وقتی هر جفتمان با لبخند سری برایشان
تکان دادیم همراه با زن عمو سمتِ حیاط رفتند که کرا
نفسش را با صدا رها کرد و بعد با ذوقی عجیب پرسید:

- باهاش خوابیدی؟ کی؟ کجا؟ چطوری؟

دستم را گرفت و با عجله جملاتِ مزخرفش را ردیف
کرد:

- خیلی هات بود رابطتون نه؟ اصلا بگو چند سانت بود؟
تو دست جا می...

با انگشتم ضربه ای به پیشانی اش زدم و مابین خنده و حرص پاسخ دادم:

-ببند دهن تو دختر دیوونه.

-هانا، خواهش می کنم بگو باهاش خوابیدی.

part_426#

لبم را گزیدم:

-برای چی همچین چیزی می پرسی؟

خودش را به آغوشم پرت کرد و با ناله گفت:

-چون می خوام بدونم با یه خدای سکس و جذابیت

خوابیدن چه شکلیه. لعنتی، این شیطان طبق قانون
کدوم جهنم انقدر هاته؟

-تو که از کوین خوشت می اومد.

لبخندی زد و سرش را روی سینه ام گذاشت:

-هنوزم خوشم میاد، کوین عزیزم زیباترین مردیه که تا به
حال دیدم. انگار از صفحه مجلات مد اومده بیرون. بی
نقص و زیباست.

-پس چرا گیر دادی به نیکولاس؟

گردنش را کج کرد و با هیجان جواب داد:

-چون نیکولاس کاستلو انگار از قدرت و تستسترون و
جذابیت ساخته شده. اصلا به خوشگلی کوین نیست

ولی به شکل فاکی ای هاته. خیلی جذابه، خیلی درگیر
کننده است. لعنتی به قدر جهنم تحریک کنن...

لبش را بین دستم گرفتم و او را به عقب کشیدم و با
اخمی کمرنگ گفتم:
-بسه، ادامه نده.

چشمان زیبایش را به حالت مظلومانه ای جمع کرد که
باعث شد لبخند ریزی بزنم و رهایش کنم. گردنش را کج
کرد و با تمنا پرسید:
-لطفا، بگو که شیطان همینطوریه؟

-چطوری ام؟

خدایا...

شوکه به عقب برگشتیم که نیکولاس لعنتی لنگه ابرویی
بالا انداخت و منتظر نگاهمان کرد که سرفه ای کردم و
سعی کردم چیزی بلغور کنم. کرا پشت سرم ایستاد و با
نیش شلی به نیکولاس خیره بود که با لبخندی مصلحتی
گفتم:

-چیزی شده؟ کاری داشتی؟

-آره.

سر تکان دادم:

-چی؟ بگو کمکت کنم.

دست داخل جیب شلوارش گذاشت و با آرامش گفت:
می خواستم بدونم عمارت میلرها جایی داره که من
بتونم...

نفسی گرفت و بعد لبخندی معنادار زد:
-یه لباس آبیو خیس کنم؟

تحلیل رفتم...یه معنای واقعی تحلیل رفتم. مات نگاهش
کردم و کرا با لبخند گفت:

-اتاقی که قراره براتون حاضر کنن، سرویس مجهز داره.
راحت می تونید لباستون رو بشورید. البته اگه دوست
دارید می تونید بدید به خدمه.

نمی توانستم حرف بزنم. مثل مرده به نیکوی لعنتی

خیره بودم که با صدای لعنتی اش خندید و گفت:

-عالی شد، این لباسو فقط باید خودم خیس کنم. به شدت حساسه و خب کسی حق نداره بهش دست بزنه.

چشمکی به کرا زد:

-ممنونم دال فیس¹!

و لحظه ای چشمانش را به شلوار جینم و دقیقا بین پاهایم بخشید و خدا... من از دست این مرد می مردم... از خواستن او آخرسر دیوانه می شدم!

¹به کسایی که چهره ناز و عروسکی دارن همچین چیزی میگن

نیکولاس

سالواتور میلر لعنتی همان شبِ اول با حرف هایش اعلا
ن جنگ کرد..محترمانه عذرم را خواست و غیرمستقیم
گفت تا روز عروسی حق ندارم شب با هانا جایی بمانم.

حرامزاده عوضی...

هانا دلبرانه لنگه ابرویی بالا انداخته بود و من؟

من داشتم از حرص خفه می شدم. کم مانده بود با
چاقویم به جای بریدن استیک، گردن این عوضی را ببرم.

کوبین مخفیانه دست روی پایم گذاشته و سعی کرد آرامم کند.

مجبور بودم به حرفش عمل کنم. این دیوانه بی اندازه به سنت های فاکی احترام می گذاشت و می دانستم اگر قرار است هانا را همانطور که خودش دوست دارد به همسری خودم در بیاورم، بهتر است آرامشم را حفظ کنم و سنت های عموی بی شرفش را بپذیرم.

در غیر اینصورت این حرامزاده به دلیل های واهی عروسی را بهم می زد و البته که به ت*م من نبود اما نمی خواستم هانا در عروسی مان غمگین باشد و حسرت دیدار خانواده اش را داشته باشد.

فقط این یک هفته لعنتی می گذشت.

یک هفته دیگر، هانا همسرم می شد و دیگر اجازه نمی دادم این ت*م برایم خط و نشان بکشد.

نیمه شب بود که از عمارتِ میله‌ها بدونِ فرشته ام
بیرون زدیم.

لحظه آخر، به هانایی که با لبخندی شیرین در حیاتِ
عمارت ایستاده بود نگاه کردم و... در ماشین را محکم
بهم کوبیدم و سمتِ او قدم تند کردم.

عقلم را از دست نداده بودم، اتفاقاً برعکس... چون عقل
داشتم درست زیر نگاهِ تیزِ سالواتور میله که از پشت
پنجره اتاقش مرا زیر نظر داشت سمتِ هانا رفتم و
بعد... به کام گرفتم لبش را.

فرشته ابتدا ترسید، اما مقاومت نکرد.

او هم به اندازه من برای من حاضر بود بجنگد. حاضر
بود بجنگد که لب هایش را برایم باز کرد و دستش را با
دلبری روی گردنم قرار داد و به بوسه مان قدرت بخشید.

با جان و دل بوسیدمش، بوسیدم.

وقتی نفسمان تمام شد، به اجبار از هم فاصله گرفتیم که
فرشته سر روی سینه ام گذاشت و با خنده

part_429#

گفت:

-باشه، به عمو فهموندی چقدر جدی ای راجب این مسئله
و حسابی تنبیهش کردی.

خم شدم، لب هایم را مقابل گوشش قرار دادم و زمزمه
کردم:

-نه فرشته، تنبیه فاکی بمونه برای بعد از این عروسی.

وقتی بعد از عروسی، بیست و چهار ساعت ممکن تورو
بخورم و باعث شدم اونقدر بلند جیغ بزنی که این عموی
لعنتیت بشنوه دارم باهات چی کار می کنم، میشه تنبیه
اول. تنبیه دوم...

کمرش را گرفتم و اوی بی نفس شده را به سینه کشیدم
و ادامه دادم:

-بعد از ماه عسل، میایم همینجا و منو تو شب همینجا، تو
اتاق تو می مونیم و من اونقدر تورو شدید می کنم که
تخت لعنتی بشکنه و این عموی حرومزادت از صدای
فریاد منو تو سکنه کنه و بفهمه دیگه حق فاکی نداره
منو از عروسم جدا کنه.

هانا نفس بلندی کشید و مابین خنده و بهت گفت:
-تو خیلی عوضی ای نیکولاس.

-از عموت متنفرم.

و بوسیدم پیشانی اش را و با عذاب و تنفر از عمارت
بیرون زدم.

در تمام طول مسیر با خودم زمزمه کردم:
-فقط هفت روز نیکولاس، فقط هفت روز دیگه تحمل کن.

part_430#

هانا

برخلاف سری قبل که ذره ای تمایل و اشتیاق به خرید
لباس عروسی نداشتم و تا حد ممکن از زن عمو می

خواستم همه چیز را خودش انتخاب کند، اینبار تمام وجودم پر بود از شور و اشتیاق.

وقتی به نامزدی آدام در آمدم و زن عمو از من خواست لباس بازتری تن بزنم خیلی سریع مخالفت کردم. حتی راضی نبودم یک وجب از تنم را عریان ببیند. اما حال همه چیز فرق می کرد.

انگار، حالا که پرستنده اصلی تنم را یافته بودم، برای هر چیزی که به او مربوط می شد وسواس و ذوق داشتم.

روز اول، زن عمو با تک تک مزون هایی که کارشان را قبول داشت تماس گرفت و خواست بهترین ژورنال را برایمان بفرستند. کمتر از دوازده ساعت، من و کرا و زن عمو مشغول انتخاب طرح مورد نظرمان بودیم.

زن عمو سخت پسند بود و حالا کاملاً وسواس گرفته بود. بر هر لباسی یک ایراد می گذاشت و روز سوم بالا خره رضایت داد لباس برند ولنتینو را قبول کند و از همان روز، تیم چهار نفره السا را که یکی از طراحان خلا ق و نامدار این برند بود را دیوانه کرد.

السا با آرامش، سایزهایم را گرفته بود و زن عمو، نگران را مطمئن کرده بود که تا روز عروسی لباس را به من خواهد رساند. نه بخاطر اینکه زن عمو می خواست، چونکه معاون نیکولاس کاستلو، شخصاً تماس گرفته بود.

السا وقتی مشغول اندازه گیری دور کمرم بود، با خنده کنار گوشم گفته بود:

-وقتی مرد شماره یک نیویورک باهات تماس می گیره، حتی یک شبه هم میشه لباس عروس همسر این بیزینس من رو آماده کرد.

تشکری کرده بودم که او مقابلم ایستاده و چشمک زده بود:

-آخر این هفته، قلب خیلی از خانوما قراره شکسته بشه. بالاخره مردی که در صدر لیست هات ترین مرداست، ازدواجش برای خیلیا دردناکه. البته که ملکه ای به زیبایی تو لایق این جایگاهه.

و من از ته دل خندیده بودم...

برخلاف تصورم، نیکولاس بعد از آن شب و حرف های بی شرمانه اش دیگر پیدایش نشد. وقتی شب ها حرف می زدیم، گفته بود سعی دارد تا روز عروسی نزدیک عمارت نشود.

گفته بود اگر به او احتیاج داشتم، حتما تماس بگیرم و او خودش را می‌رساند اما من هم سعی کردم این ماجرا را درک کنم. زن عمو یکبار گفت شاید بهتر باشد نظر نیکولا س را هم برای لباس عروس بپرسیم اما من مخالفت کردم.

نیکولاس خودش گفته بود هرچه می‌خواهم انتخاب کنم و دوست نداشتم تا روز عروسی لباس را ببیند.

روز پنجم، سلیا همراه با یک تیم امنیتی دوازده نفره وارد عمارت ما شد. سخت بود پذیرش اینکه این شاهزاده یخی بی نهایت زیبا، دختر نیکولاس باشد.

زیبایی خیره کننده سلیا، حتی عمو را هم به تحسین واداشت.

همان روز، طبق تصورم با کرا ارتباط گرفت و خیلی زود دوست شدند و وقتی کرا با نگرانی پرسید:

-احيانا، تو که عاشق کوين نيستی؟

من با تذکر کرا را صدا زده بودم ولی سلیا با خنده و بهت اظهار کرد:

-چی؟ معلومه که نه. حتی تصور اینکه همچین چیزیو پایا بفهمه هم وحشتناکه.

و من در دل فحشی نثار نیکولاس عوضی که یک پدر متعصب به تمام معنا بود، کردم.

همه چیز خوب بود و من در رویایی شیرین زندگی می کردم.

شب ششم، از حرف های سلیا فهمیدم کوين سعی دارد یک استیج نایت¹ برگزار کند... لنگه ابرویی بالا انداختم و با این شیطان تماس گرفتم. با بوق سوم پاسخ داد:

-اوه فرشته، وسط تورک² زدن رزاليا زنگ زدی.

با حرص گفتم:

-چی گفتی؟

با شرارت خندید:

-کام آن بیبی، امشب آخرین شب مجردی منه. اوه فاک،
سارا زیپمو باز نکن فعلا.

او را می کشتم، این شیطان بی شرم را می کشتم

*

¹به مهمونی مجردی ای که برای دوماه قبل از عروسیش
گرفته میشه میگن استیج نایت یا شبِ مردونه.

2تورک،میشه رقص حرفه ای و دلبرانه باسن

#part_432

قطعا واکنشم را از قبل تصور کرده بود که با شرارت می خندید. خب اگر او عوضی بود،من چرا نتوانم؟

سکوتم باعث شد با خنده بگوید:

-از زمین به فرشته،هستی؟

به دروغ آه کشیدم:

-حیف شد،انگار سرت شلوغه چون می خواستم بهت بگم که...

-که؟

روی صندلی نشستم و بعد بازی کثیفی را شروع کردم.
تلفن را به لبم نزدیک کردم و نفسم را کشدار و با صدا
بیرون فرستادم و با ناله ای شهوتناک و پراز وسوسه
گفتم:

-آه لوی، لطفا بیشتر...

ترورش کردم. کیش و مات شد که با لحنی بم و خشن
غرید:

-فاک فرشته، فاک. این همون ناله هاییه که توی
خوابام شنیدم.

خندیدم:

-آخعی، بد شد که. سرت شلوغه فعلا،رزاليا تا الان زیپتو باز کرده.

-رزاليا می تونه خودشو به فاک بده.

لبم را گزیدم تا صدای خنده ام بلند نشود:
-خب دیگه،مزاحمت نمیشم. برو به کارت برس....

و دوباره با ناله شهوتناکی گفتم:
-آه لوی،خیلی حس خوبی میدی.

-خدا لعنتت کنه فرشته.

قهقه زدم:

-اوه چرا؟توی خوابام وقتی داشتم خوب می بوسیدمت
که چیز دیگه ای می گفتی.

-زنگ زدی منو بکشی؟

به دروغ گفتم:

-کی؟من؟

و ضربتی ادامه دادم:

-من فقط تو تخت می کشمت،اوه تو زیون خوبی داری...

part_433#

دوباره با ناله گفتم:

-لوی.

-فاک، فاک.

صدایش از حرص می لرزید و دقیقا همین را می خواستم. نفس بلندی کشید و خط و نشان کشید:

-خودتم می دونی هیچکس اینجا نیست، اما فرشته
فرداشب تقاص این کاری که باهام کردیو جوری که
خودم بلام ازت می گیرم.

-حالا تا فردا شب.

لحظه ای مکث کرد و با لحن خاصی صدایم زد:

-فرشته؟

دلبرانه جواب دادم:

-بله؟

-تو مال منی!

کاملاً ناگهانی و در یک حرکت، مرا تسلیم کرد.

نفسم گیر کرد و غرق شدم از یک حس غیرقابل توصیف.

نفسم سنگین شد و به زحمت گفتم:

-هستم.

-حتی اگه منو زندگیم یه دروغ بزرگ باشه، تو تا همیشه

حقیقت زندگی من اینی، تو فرشته زندگی لویی و این

همه حقیقته.

-لو؟

پر شده بود چشمم و او با آرامش پاسخ داد:

-بله؟

-ممنونم که پیدام کردی و کنارم موندی.

-اونی که بدون تو گمشده بود، من بودم. تو بودی که باعث شدی من خودمو پیدا کنم.

اشک هایم چکید و دلم به چنان آرامشی رسید که مطمئن شدم این عشق، درست و مقدس است.

وقتی تماس را قطع کردم، با قلبی که غرق خوشی بود روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم از آخرین شبی که در کنار خانواده ام هستم لذت ببرم.

برخاستم اما قبل از اینکه دستگیره را بگیرم، ضربه ای به در خورد. با تعجب در را باز کردم و با زن عمویی که با لبخند پشت در ایستاده بود رو به رو شدم:

part_434#

-مامان، چیزی شده؟

-وقت داری یه گپی بزنی؟

عقب کشیدم و او با همان لبخند مشکوک روی لبش داخل شد. دستم را گرفت و هر جفتمان روی تخت من نشستیم. حالت نگاهش کمی عجیب شده بود. با گیجی پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

به نشانه مخالفت سر تکان داد:

-نه دخترم، نگران نباش. می خوام راجبِ یه موضوع مهم حرف بزنم.

دستم را گرفت و با لحنی منظور دار گفت:

-تو فردا شب داری عروس کاستلوها میشی و لازمه یه چیزایی رو بهت بگم.

تازه متوجه منظورش شدم، تمام وجودم آتش گرفت و از خجالت سرم را پایین انداختم. زن عمو دستی به سرم کشید و نخودی خندید:

-خجالت نداره، باید زودتر راجبش باهات حرف می زدم ولی می دونی که من سعی داشتم طبق سنت ها رو تو و

کرا رو بزرگ کنم هرچند که...

با شماتت و خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشت
ادامه داد:

-مشخصه همه زحمتام برای اون خرگوش کوچولو
بدجوری به فنا رفته انقدر که با ادب و کمالاته.

نتوانستم نخندم:

-لطفا بهش سخت نگیرید.

-نه که خیلی تاثیر داره؟

هر جفتمان خندیدیم. از چشم در چشم شدن با او
خودداری می کردم که او خودش را جلو کشید و با لحن
مادرانه اش گفت:

-می دونی خانواده شوهرت چه سنتی دارن؟

با تفکر نگاهش کردم که به آرامی اظهار کرد:
-سنت دستمال خونی برای فمیلیاست.

تمام شش لیتر خونم به صورتم هجوم آورد و لبم را به
شدت گزیدم و سر پایین انداختم که زن عمو گفت:
-می دونم خیلی رسم خوشایندی نیست، اما اگه طبق

part_435#

سنت ها بخ...

با خجالت گفتم:

-مامان فکر نمی کنم نیکولاس همچین چیزی بخواد.

-اون کاپوئه،ولی گاهی لازمه به سنت ها احترام بذاره.
نمی خوام کسی پشتِ تو حرفی بزنه.

مطمئن بودم نیکولاس همچین چیزی را نمی خواهد:
-نه،مطمئنم همچین چیزی قرار نیست اتفاق بیافته.

با صدا نفسش را رها کرد:

-خدایا ممنونم،اصلا دوست نداشتم دخترم به همچین
سنت زشتی تن بده.

نگاه فراری ام را به انگشتان پایم دادم که او دوباره و با
تردید گفت:

-من می دونم شما همو دوست دارید و این ازدواج بر پایه عشقه، نه اجبار. می دونمم خودت اینا رو می دونی، اما به عنوان یه مادر وظیفه بهت بگم که شب اول خیلی از دخترا ممکنه خیلی لذت بخش نباشه.

مکت کرد و من رسماً آتش گرفته بودم و او با محبت ادامه داد:

-هانا خجالت نکش، اجازه بده مردت بهت لذت بده. از بدنت خجالت نکش، اجازه بده تورو آماده کنه، بذار بدنت رو پیرسته و وقتی آمادگی داشتی باهاش یکی ش...

-مامان.

محکم دستش را گرفتم و با شرم سرم را پایین انداختم که خندید:

-باور کن خجالت نداره، دوست ندارم اذیت بشی. این

حقته که بدونی توام حق داری به آرامش جنسی برسی.
اون شب،شب توام هست و تو تموم رابطه های بعدی
توام باید به لذت و ارگاسم برسی. راجب خواسته هات
باهاش حرف بزن،تو مجبور نیستی به اجبار باهاش
بخوابی. هیچ وظیفه ای در این قبال نداری و قرار
نیست فقط اونو به لذت برسونی. اگه چیزی اذیتت کرد
بهش بگو،اگه خشونت زیاد...

با عذاب صدایش زدم:

-مامان خواهش می کنم.

نزدیک شد و سرشانه ام را گرفت و مجبورم کرد نگاهش

part_436#

کنم:

-منو ببین هانا.

با بدبختی سربلند کردم و نگاهش کردم که خیلی جدی گفت:

-من یه ملکه دارم به نیکولاس کاستلو میدم، درسته اون مرده و سلطنت می کنه و قدرت داره. ولی توام قدرتمندی، دوست ندارم باهات مثل یه برده رفتار بشه. تو باید یاد بگیری حق جنسی داری و هیچ چیز نباید مجبورت کنه به رابطه. بدنت برای توئه و اگه احساس کردی خشونتش داره بهت آسیب می زنه و دوستش نداری، حتما بگو. نذار به بدنت بی احترامی کنه، تحمل نکن و اگه دوباره اینکارو کرد به من بگو هرجوری شده تو رو برمی گردونم، فهمیدی؟

امشب خیلی زیاد احساساتی شده بودم. از اینکه
اینچنین مادرانه حمایت می کرد چشمانم پر شد و با
بغض گفتم:

-خیلی ممنونم مامان.

مرا به آغوشش کشید و زمزمه کرد:
-تو هانای منی و اجازه نمیدم با تو کمتر از شانت
برخورد بشه دخترم.

مدت زیادی پدرم، مردی که از خون من بود به من تجاوز
می کرد و زخم های زیادی در تنم به جا گذاشته بود اما
مطمئن بودم لویی، تمام زخم هایم را تیمار و مرا با تمام
وجود خواهد پرستید.

سَلَّطْنَتٌ خَوْنِ VIP 👑❤️:

فصل شصت و دو

هانا

صبح عروسی، با پایکوبی کرا و سلیا شروع شد. یک ساعتی رقصیدیم و بعد وقتی عمو را حسابی معطل کردیم، از عمارت بیرون زدیم.

عمو تا صبح عروسی اجازه نداده بود ما به عمارت نیکو لاس در نیویورک برویم. حتی با اینکه عاقلانه این بود من و زن و عمو و دختران از دیشب به نیویورک برویم، او سرسختانه مخالفت کرده بود. نمی خواستم او را اذیت کنم، به ناچار قبول کردم.

عروسی در عمارتِ نیکولاس بود و قرار بود من همانجا حاضر شوم.

همراه با بیست و چهار محافظِ لعنتی از عمارتِ عمو به فرودگاه و از فرودگاه به عمارتِ امپراطوریِ کاستلوها در نیویورک اسکورت شدیم.

از هیاهوی داخلِ باغ و دیزاینرهایی که به کارگران دستور می دادند، لبخند زنانِ گذشتیم و وقتی در پایین پله ها ایستاده بودیم، جیانا با احترام همراه با سه خدمه به استقابلمان آمدند و همه یکصدا اظهار کردند:
-به عمارت خوش آمدید.

زن عمو با تمامِ دیسپلین و غرورش محو عمارتِ بزرگ و فخار کاستلوها شده بود. با تحسین به اطراف نگاه می کرد و می دانستم بسیار از این سلطنت خوشنود است.

کرا با تمام شیطنتش به دنبال کویں می گشت و وقتی
جیانا گفت:

-جناب کاستلو و کنسیلیره به زودی تشریف میارن.

لب و لوچه اش آویزان شد.

part_438#

نیکولاس نبود؟

کجا رفته بود؟

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. با همراهی خدمه و

جیانا واردِ عمارتِ مرکزی شدیم. از سرسرای سلطنتی
گذشتیم و خواست ما را به عمارتِ لوکس طبقه بالا
هدایت کند که مخالفت کردم:

-می خوام برم اون اتاقی که قبلا داخلش بودم.

-اما...

دستش را گرفتم:

-اونجا راحتترم.

لبخند زد:

-امر، امر، شماست بانو.

و من و زن عمو به اتاقِ قدیمی من که در انتهای سالن
بود رفتیم. سلیم و کرا به محض اجازه گرفتن از زن عمو،

به سمت اتاقِ سلیا در طبقه بالا دویدند.

میل زیادی به صبحانه داشتم و مقابل چشمان متعجب زن عمو و جیانا، سه تست حاوی کره بادام زمینی و توت فرنگی را هم خوردم.

من، خیلی زیاد خوشحال بودم.

آیس کافه ام را یک نفس سر کشیدم و سنت شکنی کردم و یخ ها را با صدا و غیرمحرمانه در دهانم خورد کردم و خوردم.

با حالی خوش وارد حمام شدم و تنی که بی تاب و بی قرار لمس بود را به آب سپردم.

وقتی تنم آغشته به عصاره شیر و توت فرنگی شامپو بدنم شد، بالاخره رضایت دادم و از حمام خارج شدم. با آرامش تن خیس را با تن پوشم خشک کردم، یک ست

سفید اسپرت تن زدم و بعد، روبدوشامبر شیری رنگم که به زور تا دو وجب زیر باسنم بود را پوشیدم.

نیکولاس لعنتی هرچه نیاز داشتم را برایم فراهم کرده بود.

کمر بند روبدوشامبر را بستم و بعد، زن عمو و کارا وارد اتاقم شدند.

من هیچ دخالتی در انتخاب میک آپ آرتیست نداشتم و آن را به زن عمو سپرده بودم. لبخندی به کارا زدم و خودم را به او و تیم چهار

part_439#

نفره اش سپردم.

من یک عروس خوشبخت بودم.

*

وقتی ادل زیپ را کامل بالا کشید و میا آخرین سنجاق
تور بلند و دنباله دارم را به موهایم زد، خطاب به السا
گفت:

-تموم شد خانوم.

السا همانطور که دستکش های بلند و توری ام را دستم
می کرد دستور داد:

-تور سرش رو تا آخر باز کنید.

خم شد و دستکش را با احتیاط از آرنجم بالا کشید و نگاه شادمان من به شکوفه های گیلاس سفیدی که روی دستکش توری ام با ظرافت کار شده بود دوخته شد و السا دستور داد:

-حواستون باشه، تور سرش یکم بلندتر از دامنشه و فیت نگیرید و یکم کجش کنید که هماهنگ کشیده بشه.

-چشم.

وقتی دستکش هایم را دستم کرد، یک گام به عقب برداشت و با دقت به دستکش هایم که تا آرنجم بود و یقه آف شولدر لباسم که تا دو انگشت زیر استخوان سرشانه ام قرار داشت نگاه کرد.

بالاخره سربلند کرد و به منی که نیشم کاملاً شل شده
بود نگاه کرد و چشمک زد:

-خیره کننده شدی ملکه زیبای کاستلو.

خندیدم:

-مچکرم.

خم شد سمت صورتم و تور موهایم را از پشت سرم
کمی باز کرد و خطاب به من پرسید:

-حاضری؟

با ذوق سر تکان دادم که دستور داد:

-کروالین، وال پرده رو بزنید کنار.

و سی ثانیه بعد، پرده ای که تیم السا در اتاقم نصب کرده بود کنار رفت و من، عروس نیکولاس کاستلو تصویر خودم را در آینه مقابلم دیدم.

به محض کنار رفتن پرده، سلیا و کرا از ته دل جیغ کشیدند و زن عمو با چشمانی خیس نگاهم کرد. دلم می خواست با دقت بیشتری به خودم نگاه کنم اما فریاد های

part_440#

بی امان دخترها و بغض سنگین زن عمو مانعم شد.
با لبخند یک گام جلو رفتم و به زن عمو گفتم:
-چطور شدم مامان؟

کرا و سلیا با اشتیاق و ذوق فریاد زدند:
-فوق العاده شدی.

-دلم به حال بابا می سوزه امشب چطوری قراره طاقت
بیاره؟

کرا با لودگی و شیطنت گفت:
-شب تلافی می...

وقتی مامان متاسف و تیز نگاهش کرد، دست راستش را
جلوی دهانش گذاشت و گفت:
-اوه ساری.

مامان نگاهِ مهربان و لبریز از محبتش را به من دوخت و
زمزمه کرد:

-تو ملکه ای، بی نظیر و خیره کننده شدی.

-ممنونم.

کارا، با اعتراض و شوخی گفت:

-خانوما لطفا، عروس عزیزمون رو احساساتی نکنید که
میک آپش خراب میشه.

السا از خدا خواسته تاکید کرد و گفت:

-بیا خودتو ببین.

و منی که تمام سلول هایم از هیجان می لرزید را مقابل
آینه قرار داد و گفت:

-خب،چطوره عروس خانوم؟

خب،حقیقتا زیبا شده بودم...دقیقا یک عروس سلطنتی شده بودم.

همه چیزم را دوست داشتم،آرایش مخصوص و ساده و لباس سلطنتی ام را.

رنگ گلبهی کمرنگ رژ لبم را شاید بیشتر از همه دوست داشتم. گوشه داخلی چشمانم را کارا و سارا سایه شاین سپیدی زده که تضاد فاحشی با سیاهی موژه های حجیم ریمل خورده ام داشت و همین باعث شده بود چشمانم کشیده تر،مخمور تر و روشن تر دیده شود.

سایه لایت فوق العاده محو و ظریفی پشت پلک هایم کار شده بود و یک رژگونه نود خوش رنگ،کار را تمام و

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

چشمگیر کرده بود.

عمیقا از خودم و آرایش ساده ام راضی بودم.

محو چهره خودم بودم که السا با لحنی صادقانه گفت:

-صادقانه، وقتی شخص جناب کاستلو تماس گرفت و

درخواست یه لباس رمانتیک و اوت کور¹ اون هم در

عرض یک هفته رو داشت، فکر می کردم احتمالا با یه

سلبریتی یا سوپرمدل یا جزوی با یکی از اعضای

خانواده سلطنتی بریتانیا ازدواج کردن که همچنین

درخواست سنگینی دارن اما هانای عزیزم...

دستی به دامن سفید و براق و کاملاً ساده و بدون هیچ

پف لباسم کشیدم و با خنده به سمتش برگشتم که ادامه

داد:

-تو اونقدر زیبا و چشمگیری که از همه تصوراتی که

داشتم اصیل تر و بی نظیر تری.

-ممنونم.

زن عمو با خنده و غرور گفت:

-خب، فقط یه چیز مونده.

و از روی میز، جعبه چوبی یشمی رنگی را سمت من
گرفت و گفت:

-اینم هدیه داماد.

السا لنگه ابرویی بالا انداخت:

-واو، برند گراف درسته؟

زن عمو با غرور تایید کرد:

-خودشه.

سرویس ظریف و درخشان الماس سفید را به دست السا داد و یک الماس گرد تراش خورده که گردنبندی ظریف داشت را به گردنم آویخت. گوش واره هایی که فقط یک تک الماس سفید و ساده بودند را هم به آرامی داخلم گوشم قرار داد و قفل کرد.

زیادی پر زرق و برق بود و خیلی می درخشید. خواستم اعتراض کنم که

همان لحظه، ضربه ای به در زده شد و بعد از اذن ورود زن عمو، عمو با نگاهی بهت زده و مملو از تحسین مرا نگریست و به زحمت گفت:

-دخترم، چقدر زیبا شدی.

لبم را به زحمت گزیدم و تشکر کردم که او با بی میلی
گفت:

-عروسی شروع شده، بهتره بریم.

خداوندا، نیکولاس عزیزم منتظرم بود... امشب قرار بود
بیچاره اش کنم.

1اوت کور؛ یه کلمه فرانسویه در حقیقت

اما تو صنعت مد این کلمه برای لباسایی استفاده میشه
که هم جنس پارچه، هم طراحی هم دوختش توسط یه
تیم خیلی خاص انجام میشه و برای آدمای فوق العاده
مهم و به قولی سرمایه داره. لباسی نیست که هرکسی
پوشه، یه لباس کاملاً طراحی شده و مخصوصه.

بانی خرگوشه

-انتخاب کن.

با خنده گفت:

-چيو؟

با سر به ساختمانى كه دورتا دورش محافظ ايستاده بود
اشاره كردم و با هيچان گفتم:

-گزينه يك، موقعى كه دست عروستو بگيره. گزينه دو،

وقتی عروسیش باهاش سوگند بخوره. گزینه سوم، وقتی
دست در دست عروسیش عاشقاانه می رقصه. گزینه
چهار، وقتی با عروس زیباش وارد حجه بشه.

دستی به چانه اش کشید و متفکر گفت:

-موقع رقص، وقتی بخواد عروسیشو ببوسه چگونه؟

بشکنی زدم:

-نه خوشم اومد، گزینه خیلی خوبی بود.

نیشخند زد:

-رومانتیک میشه.

مسرور سر تکان دادم:

-فوق العاده میشه. دامادِ قدرتمندِ ما خم میشه تا عروسِ
زیبا و خواستنیشو ببوسه و بعد...

-و بعد؟

دستانم را مشت کرده و حینی که با قهقهه می گفتم "
بومب،بومب،بووومب" مشتم را باز و دستم را در هوا
تکان دادم.

خندید و من روی صندلی ام تکانی خوردم و با خوشی
داخل ماشین داد زدم:

-بومبیبیب،بووومب. واو،جسدِ جزغاله شده دوما د می
مونه رو دستِ عروس و دوباره بومب،بومبیب و همه
براشون جیغ می زنن.

به سمتش چرخیدم:

-خیلی ماندگار میشه نه؟

نیشش شل شد:

-خیلی زیاد.

چشمانم را بستم و به انفجار بزرگی که در راه بود فکر
کردم و غرق لذت شدم و شادمان زمزمه کردم "بومب،
بومب...می سوزه،دوماد تو بغل عروستش می
سوزه...می سوزه،منفجر میشه"
و دوباره قهقهه زدم...

-خودتو نشونش نمیدی؟

مابین قهقهه مکثی کردم. دستی به چانه کشیدم و برایش

افسوس کشیدم:

-دوست دارم اینکارو بکنم، شایدم بکنم. دوست دارم قبل
از مرگ منو ببینه و بفهمه...

به ساختمان بزرگ و بلندی که تا لحظاتی دیگر می
سوخت چشم دوختم:

-مردی که کشته، اوامده دنبالش.

و با شادی از ماشین پیاده شدم و برای سوختن و آتش
زدن خودم و این خانواده سمتِ عمارت حرکت کردم.

مرده، زنده شده بود و چهره بقیه دیدنی بود!

لعنتی، مشتاق جنازه سوخته نیکولاس بودم... یعنی
وقتی بسوزد، جسدش جذاب خواهد بود؟

فصل شصت و سه

هانا

برخلاف تصورم، وقتی دست در دستِ عمو از اتاق بیرون زدیم، به باغ نرفتیم.

چرا؟

چون پاخان با همان عصای آهنی شیر سیاهش، در وسط سالن ایستاده و با لبخند انتظار ما را می کشید.

نگاهی خاص بین او و عمو رد و بدل شد و بعد عمو کنار گوشم گفت:

-من بیرون سالنم،اگه حس کردی حرفاش داره اذیتت
می کنه فقط صدام کن.

مردد سری تکان دادم او بوسه نرم و سرسری ای به
شقیقه ام زد و خطاب به پاخانی که در کت و شلوار
خاکستری رنگش،جوانتر و جذابتر شده بود گفت:
-خیلی طولش ندید.

-حتما.

عمو که رفت،پاخان با لبخند مرموزی به مبل پشت سرم
اشاره کرد:

-بشین،عروس زیبایِ لَو!

نشستم،نه چون او دستور داده بود. چون می خواستم

هرچه سریعتر حرفش را تمام کند و مرا به لوی ام
برساند.

نشستم با وجود سنگینی لباس و دامن بلندش سخت
اما آنقدر کنجکاو بودم که به سرعت دامن و تور را به
سمت چپ کشیدم و نشستم.

مقابلم، روی مبل تک نفره سبزی‌شمی مخملی نشست و پا
روی پا انداخت:

-استرس داری؟

و به دست‌هایم اشاره کرد. اگر دستکش‌ها دستم نبود،
احتمالا آنقدر ناخون‌هایم را به کف دستم فشار می‌دادم
تا خون چکه کند. چرا بین منو لوی فاصله می‌انداختند؟

صادقانه گفتم:

-خیلی، چرا اجازه ندادید برم پیش همسرم؟

لبخندش، با کلمه " همسر " بسیط شد و نگاهش از من و
تور بلند پشت سرم به دامنه لباس و تورم که نیمی از
کف سالن را احاطه کرده بود، ترددی کرد و دوباره
نگاهش را به من دوخت:

-مطمئن باش قصد بدی ندارم، فقط لازمه آگاهی کنم.

-از چی؟

و لبخندش رنگ باخت و با لحنی سرد زمزمه کرد:

-از حقیقتی که لو رو تبدیل به نیکولاس کرد.

چرا حس خوبی نداشتم؟

part_444#

تمایل شدیدی به فرار داشتم، به گریختن و ناشنوا شدن.
منطقی نبود، اما حاضر بودم تا ابد احمق باشم ولی هیچ
حقیقتی که باعث جدایی من و لویی باشد را نشنوم.

پاخان این را از چشمان بی قرارم حس کرد که گفت:
-فرار گزینه خوبی نیست، قصد ندارم اذیتت کنم.

-ولی دارم اذیت می‌شم.

نفس عمیقی کشید و سرتکان داد:
-خیله خب، خلاصش می‌کنم.

عصایش را به زمین کوبید و شروع کرد:

-من دیر به خواسته هام رسیدم. وقتی به پسری که همه زندگی و سرمایه ام بود رسیدم که توی خونش دست و پا می زد و دل و روده اش ریخته شده بود زمین. آدریانم به فاجعه بارترین شکل ممکن کشته شده بود. خیلی دنبال پسرش گشتم و بعد از چند سال، وقتی لویی رو پیدا کردم که اون روحشو به شیطان فروخته بود.

لرزید بدنم و اکسیژن رقیق شد. لهجه روسی داشت و همین باعث می شد کلمات را خشن تر از حد معمول ادا کند و حالا لحنش هم خشن شده بود و ترکیب ترسناکی شده بود که مو به تنم سیخ می کرد:

-وقتی به اون عمارت رسیدم که نوه من، سرتا پا خونی بود و وسط آتیش داشت دست و پا می زد. با هزار بدبختی کشیدمش بیرون اما لحظه آخر، وقتی وسط اون آتیش تو رو دید، دستمو گاز گرفت و خودشو پرت کرد سمت.

چرا بغض کردم؟

پاخان دست راستش را پشت کمرش گذاشت و با لحنی
تاریک ادامه داد:

part_445#

-یه زخم سوختگی روی همین قسمت کمرش هست،
وقتی می خواست تویی که بیهوش شده بودی رو در
بیاره زخمی شد. نوّه من سنی نداشت، زخمی بود ولی
انگار جانش به جون تو بسته بود که سعی داشت به هر
نحوی شده تو رو از اون جهنم نجات بده. تو برای لویی
من فقط یه هم بازی و دوست نبودی...

به منی که خیس شده بود چشمم اشاره کرد:

-تو انگار روحش شده بودی. لَو بدون تو زنده نبود. اینو وقتی فهمیدم که وقتی تو رو از آتیش سوزی بیرون کشید و به دستِ دکتر سپرد، از هوش رفت. دقیقا وقتی تو به امنیت رسیدی، از پا در اومد.

-چرا اینا رو بهم می گید؟

صدایم خش دار شده بود. چند لحظه به چشمانم خیره شد و بعد گفت:

-آدم با زخماشون یاد می گیرن زندگی کنن و بعضی از زخما آدمارو از پا میندازه. نوهِ من، زخمای زیادی داشت. مرگِ عزیزاش و تحقیر و تجاوز زخمای بزرگی به وجودش زده بود اما وقتی بعد از مدت ها تو بهوش اومدی و به لویی که همه وجودش رو به تو گره زده بود نگاه کردی و خیلی سرد گفتی " تو کی هستی؟ " ضربه

کاری ای به نوه من زدی. تو، زخم کاری، لو منی پرنسس!

اولین قطره چکید و نفسم سخت شد. به اشکم نگاه کرد
و بی رحمانه اظهار کرد:

-آدمای من تورو منتقل کردن و به سالواتور خبر دادن.
خبر آتش سوزی همه جا پخش شده بود و هیچکس
دقیق نمی دونست چه اتفاقی افتاده. بیمارستان تحت
مراقبت شدید آدمای سالواتور بود و لو تو تموم اون
مدتی که بیهوش بودی دیوونه شده بود.

وقتی به هوش اومدی، نتونستم کنترلش کنم و با هزار
بدبختی خودشو به اتاق تو رسوند ولی تو هیچی از اون
یادت نبود. تو حتی اسمشو یادت نبود.

لب های رژ خورده ام را محکم گزیدم تا مبادا کلامی از
آن ها خارج شود.

-لو وقتی می اومد پیشت، روی پا بند نبود. ازم قول گرفته بود هرجوری شده تو رو برگردونم پیشش. ولی وقتی برگشت، واقعا روحش مرده بود و همونجا تصمیم گرفت، لویی که فرشته نداره رو از بین بیره.

به خس خس افتادم که پرسید:

-می دونی معنی اسم لُو چیه؟

به نشانه مخالفت تند تند سر تکان دادم که زمزمه کرد:

-یعنی قلب، یعنی شیر. تو قلبِ نوه من بودی، تو باعث می شدی اون شیری باشه که از حریمش مراقبت کنه. و وقتی تو فراموشش کردی، لو بودن رو رها کرد و نیکولا سی شد تا توی خون سلطنت کنه تا مبادا فرشته اش دوباره زخمی بشه.

عصا را بلند کرد و به من اشاره کرد:

-کسی که از نوه من شیطان ساخت، تو بودی هانا میلر.

part_446#

نمی دانستم مقصودش از گفتن این حرف ها آن هم در
مهم ترین شب زندگی ام چیست، اما آنقدر قلبم لبریز از
عشق و درد شده بود که به خودم اجازه فرار ندادم.
حتی اگر دردناک هم بود، باید تحمل می کردم.

-مخالف نزدیکی بین تو و لو بودم چون می دونستم اون
هیچوقت اجازه نمیده تو چیزی از گذشته بفهمی و
خودشو تا ابد محکوم به درد کرده. حالا که همه چیزو
بخاطر آوردی، لازمه بدونی تو چیزی فراتر از یه
دختر خاله و یا همسر برای نوه منی. سرنوشت شما بهم
گره خورده، تو لو رو از خودش گرفتی و نیکولاس رو

ساختی. تو باعث شدی اون تبدیل به آدم دیگه ای بشه.

بی مهابا حالا اشک می ریختم که با لحنی کوبنده گفت:

-یکبار با فراموش کردنِ لَو، بهش بزرگترین ضربه زندگی
رو زدی. زخم کاری پسر منی هانا میلر. می خوام بدونی،
اگه لازم باشه من تن به هر جنایت و کثافتی میدم تا لَو
من دوباره آسیب نبینه. من تورو به عنوان عروس می
پذیرم، تورو مقدس و گرامی می دونم اما...

دریغ از ذره ای نرمش در صدایش...

عصا را دوباره به زمین کوبید و هشدار داد:

-اگه به پسر من خیانت کنی، اگه امپراطوریش رو سست
کنی و باعث بشی به دردسر بیافته، قسم می خورم هیچ
وقت نمی بخشمت و هر جا باشی پیدات می کنم. پیدات
می کنم و بخاطر لَو بلایی سر تو نمیارم اما عزیزترین

آدمای زندگیت رو ازت می گیرم. من برای سلامت و امنیت تو از خون خودم هم می گذرم و با خون خودم از تو مراقبت می کنم ولی اگه تو دوباره آسی...

-این اتفاق هیچوقت نمی افته.

نفسی گرفتم، برخاستم و خیره در چشمانش با تحکم گفتم:

-من هیچوقت به لو آسیب نمی زنم، چون لو نوه شما نیست. بلکه همه چیز منه، روح منه و اگه از دستش بدم، خودم میمیرم.

و برای اینکه ختم قائله کنم، سوگند خوردم:

-اینو با خون خودم تضمین می کنم.

دست روی دامنہ لباس و تورم کشیدم و به عقب

part_447#

چرخیدم. لازم بود از میک آیم مطمئن شوم و چشمانم را
از غم و اشک بشویم.

من، تحت هیچ شرایطی به لویی خودم آسیب نمی
زدم....

فصل شصت و چهار

نیکولاس

-فاک یو.

کویڼ با خنده لنگه ابرویی بالا انداخت:

-عاشق این لحتتم،رییس!

خیلی دلم می خواست یک گلوله وسط مغز همه چیز
تمامش خالی کنم،اما حیف که امشب عروسی فاکي من
بود و من فقط چند قدم تا جنون فاصله داشتم.

پس چرا عروسم نمی آمد؟

کلافه دستی بین موهایم کشیدم و به سمت کویڼی که
کنارم ایستاده و با لبخند به مهمانان نگاه می کرد
چرخیدم:

-چرا نمیاد؟

لبخند زد، واقعا حرصی شدم و خواستم به گلوله ببندم
این حرامزاده را که متوجه شدم دلیل خنده اش من
نیستم... بلکه، دخترک صورتی پوشی است که گل های رز
سپیدی دور مچ دستش بسته شده و با خجالتی دخترانه
به کنسلییره من نگاه می کند.

بی اختیار نیشخند زدم:

-اوه، انگار یکی بدجور به فاک رفته.

سریع به خودش آمد، سرفه ای کرد و صاف ایستاد و
همان لحظه دختر کوچکتر سالواتور اعلام کرد:

-عروس داره میاد.

لبخندم را به زحمت جمع کردم و صاف ایستادم. همراه
با کوین، درست در مقابل محراب ایستادیم. متوجه
سنگینی نگاه خیلی از اعضا بودم.

روسیه ای های لعنتی و بخشی از فمیلیا در سمت راست
محراب و لس آنجلسی

part_448#

ها سمت چپ نشسته و اگر رهایشان می کردیم، حاضر
بودم قسم بخورم جگر یکدیگر را به دندان می کشیدند.

باغ بخاطر گل آرای و نسیمی که می زوید، خنک بود اما
آتش نگاه دو جناح کم مانده بود اینجا را تبدیل به جهنم
کند.

لوکا و کوین، نیش هر دو طرف را گرفته بود تا خطایی از

هیچ جناحی سر نزنند. قسم می خورم اگر کسی امشب باعث می شد عروسی ما به مشکل بخورد، در همین باغ چالش می کردم.

وقتی صدای موزیک ملایم و زیبایی که توسط گروه موسیقی نواخته می شد، بلند شد و آب نمای بزرگ و سه طبقه وسط باغ روشن شد، دمای بدن من هم بالا رفت.

همه تن چشم شده و به دالان باریکی که از هر دو طرف با گل ها آراسته شده و فرش قرمز مخملی در مقابلش پهن شده بود، نگاه کردم.

نفس ها در سینه حبس شد وقتی...ملکه زرین و بی همتای من، قدم به دالان گذاشت.

سکوت شد جهان، چشمانم مات فرشته ای که بدون هیچ

تاجی بر سرش، ملکه بودن و سلطنت و غرورش را به رخ
همگی می کشید، شد.

جهنم چشمان من، با آبی لاجوردی چشمان او برخورد کرد
و... لبخند او تمام نفس مرا به یغما برد.

فرشته؛ تمامیت من بود!

part_449#

تلاقی نگاهمان نفس من را گرفت و لبخندی که قلب هر
موجودی را تسخیر می کرد؛ به لب های او هدیه داد. در
ورودی این دالان گلکاری شده همراه با عمویش ایستاده
بود و با حالت دلکشی خیره به من بود.

من، زیبایی را با فرشته معنی می کردم. وقتی او لاجوری
های چشمانش را به من بخشید فهمیدم لغتِ " زیبا " چه
معنایی دارد. حال، در این لباس ساده اما خاص فرهنگِ
لغاتِ مرا تهی کرده بود.

کلمه ای که بتواند وصفِ او باشد، هنوز پیدا نشده بود.

لبخند زد، آتش به خرمن دلم زد. خرامان خرامان همراه با
عمویش قدم به فرش قرمزی که مقابلِ پایش پهن شده
بود گذاشت. کوین گفته بود باید گل را من در دستم
بگیرم، زیربار نرفته بود و الان بابتش خوشحال بودم.

مطمئن بودم آنقدر از خود بیخود شده ام که نتوانم
حتی یک دسته گل سبک را در دست نگه دارم. همین
مانده بود در بین رقبا خبر دست به دست شود که نیکولا
س کاستلو لعنتی دسته گل از دستش افتاده!

دستانم را داخل جیب شلوارم قرار دادم. می دانستم ژست مودبانه ای نگرفتم که به ت*م هایم هم نبود، اما نمی خواستم کسی لرزش دستانم را ببیند.

من از خواستن او تماما می لرزیدم...

عروس زیبای من، تغییر شکل نداده بود. میک آپش چهره اصلی اش را پنهان نکرده بود. او در اصل همینقدر زیبا بود.

همه چیز ساده بود، حتی مدل مویش.

فرق وسط مدل همیشگی موهای او بود. موهایش را دو طرف صورتش رها می کرد و از پشت دم اسبی می بست. حالا هم همان بود، موهایش را از دو طرف

صورتش به زیبایی رها کرده و فقط انتهای موهایش را
با تور بلندی پنهان کرده بود.

part_450#

هانای من، همیشه بی رقیب و وسیم بود.

همه تن چشم شده و به ملکه یگانه ام نگاه می کردم.

آرام آرام، با هر قدم مرا مسحور خودش می کرد.

وقتی مقابلم ایستاد، لحظه ای نفسم از این همه زیبایی
گرفت. واقعی به نظر نمی رسید خدایا.

سالواتور میلر، سرفه ای کرد و دستان دستکش پوش عروسم
را سمت من گرفت. تردید نکردم، دستانم را از جیب

خارج کرده و دستش را گرفتم که زمزمه کرد:

-مثل نفست ازش مراقبت می کنی!

نگاهش کردم و پاسخ دادم:

-تا ابد!

شش ثانیه در سکوتی مردانه به یکدیگر خیره شدیم که فشار دستان هانا باعث شد نگاه از هم بگیریم.

هانا لبخند زد، لبخندش مشتی به شکمم شد. عمویش خم شد و بوسه ای به شقیقه اش زد. سالواتور بی میل از کنارمان رفت، هانا خودش را سمت من کشید. دستم را فشرد و آرام به عقب چرخید و به سلیا و کرای صورتی پوشی که دنباله تور را گرفته بودند نگاه کرد:

-ممنونم دخترا.

دال فیس کہ حالا حتی موہایش را ہم خرگوشی بسته
بود، ہمراہ با دختر زیبایم سری تکان دادہ و آرام دنبالہ را
رها کردند. عروسم، بہ سمتم چرخید و درست وقتی
موسیقی در لحظہ پایانی بود، خودش را سمتم کشید و
کنار گوشم زمزمہ کرد:

-لویی عزیزم، خبر بدی برات دارم.

جمعیت با دقت من و عروسی کہ در آغوشم بود را نگاہ
می کرد. باید بہ جایگاہ می رفتیم اما سرفہ کردم و بہ
آرامی پرسیدم:

-چی شدہ؟

-گارترو بہ بند شرتم گرہ زدم، آروم گاز بگیر چون ممکنہ
باقدرت برات نالہ کنم.

به فاک رفته بودم...

part_451#

هانا

خوشبختی مگر چیزی جز تمنا و پرستش نگاهِ لَو به من بود؟

در محراب که مقابل هم ایستادیم، غرق شدیم در نگاه دیگری و فارق شدیم از جمعیتِ زیادی که نظاره گر ما بودند. کشیش، با ردای سفیدش کنارمان ایستاد و با صدای بلندی مشغول خواندن انجیل شد.

خیلی دلم می خواست بلند بخندم، مطمئن بودم اگر
خطرات احتمالی نبود و تصمیم می گرفتند این عروسی
در کلیسا برگزار شود، ممکن بود از شدت خنده سخته
کنم.

حتی تصورش هم مسخره بود.

عده ای جانی و قاتل و بزهکار در خانه خدا، دست به
سینه می ایستادند و از انجیل مقدس لذت می
بردند...خدایا، حتی فکرش هم ناجور است.

لبخندی بی اختیار کنج لب هایم نشسته بود و لو متوجه
شد که لنگه ابرویی منظوردار بالا انداخت و محکم
دستم را گرفت. کشیش آداب و آیین را یک به یک به ما
و مهمانان توضیح داد و بالاخره خطاب به ما گفت:

-هانا و لو، آیا شما به اختیار خودتان و بدون هیچ
محدودیت و اجباری در اینجا حضور دارید؟ آیا ادامه
زندگیتان را با یکدیگر به عنوان زن و شوهر ادامه

خواهید داد و به هم عشق خواهید ورزید؟

شب و روز های زیادی به این صحنه فکر کرده بودم. پنج ماه پیش، زمانی که با آدام والکر نامزد شدم هرشب با خودم فکر می کردم در محرابِ کلیسا قطعا به دروغ سوگند خواهم خورد.

اما در این لحظه، حتی اگر تمام دنیا هم دروغ باشد؛ احساس عمیقی که در روح و جان ما رخنه کرده بود آلوده به هیچ دروغی نبود.

حقیقی ترین حس دنیا، عشق ما بود.

من با لبخند به ولف رایه خیره بودم، نفسی گرفت و زمزمه کرد:

-بله.

مامان بارها تاکید کرده بود احترامات را فراموش نکنم

part_452#

و با وقار و سنگینی برخورد کنم اما نتوانستم. برخلاف
سنت ها لبخندی زدم و بعد تکرار کردم:
-بله.

دستانم در دستش، لحظه ای فشرده شد، من با حالی
عجیب به مرد جذابم خیره شدم. مردی که برخلاف
همیشه، موهای سیاهش را صاف و به سمت بالا هدایت
کرده بود و هیچ تاری در پیشانی اش نبود.

دل و دین می برد آن موهای بلوند یخی ای که مقابل

پیشانی اش بود.

دو گام فاصله بینمان بود، تنم می سوخت برای لمس
بیشتر و از این انتظار خسته بودم که بالاخره کشیش اع
لام کرد:

- حال که دست های یکدیگر را گرفته اید و اظهار آمادگی
برای این امر مقدس را دارید، در محضر خدا اعلام کنید.

مات این چشمان کهربایی شدم و قلبم در دهانم کوبید
وقتی او با صدایی رسا اعلام کرد:

- من، لو کاستلو با تو، هانا میلر ازدواج می کنم تا همسرم
باشی. سوگند می خورم، در خوشی و ناخوشی، در بیماری
و سلامتی، به تو وفادار و در کنار تو باشم. در تمام
روزهای زندگی ام و تا ابد، به تو عشق می ورزم و به تو
احترام می گذارم.

من، با پوست و گوشت و استخوان این سوگند را باور

داشتم... "تا ابد" ای که به کار برده بود را یقین داشتم.
پر شد چشمم و با دلی شیدا در مقابل همه من هم
سوگند یاد کردم و زمزمه کردم که "تا ابد" به او عشق
خواهم ورزید.

حتی قدر ثانیه ای نگاه از دیگری نمی گرفتیم. وقتی
کشیش حلقه هایی که دعای مخصوص رویش خوانده
بود را سمتمان گرفت، لو بی میل نگاه از من گرفت و
حلقه را حینی که کشیش آرزوی خوشبختی می کرد، به
انگشتم هدیه داد و گفت:

-هانا، این حلقه رو به عنوان نشونه ای از عشق و وفاداری
من دستت کن، به نام پسر و روح القدس.

مالکیت نبود این حلقه، عشق و خواستنی دوطرفه بود.
حلقه ای ظریف و ساده با الماسی بزرگ در مرکزش.
اصلا یادم نیست حلقه را چه کسی انتخاب کرده، اما من

دوستش داشتم. وقتی حلقه طلایی و لو را با ناز و خنده به دستش انداختم، سوگند را یاد کردم و کشیش با خنده گفت:

-می تونید عروس رو ببوسید.

حال، زیر تیغ نگاه جمعی از گناهکاران و تعدادی انسان بی گناه بودیم. جهنمی در ولف رایه برپا شد و دستان او روی کمر و گردنم نشست. فاصله را از بین برد، من میخ تنش شدم، گردنم کج شد و بعد لب های او با تحکم اما شیرین روی لب هایم نشست.

عشق بازی نشد، فقط مهری گرم و قدرتمند به لب هایم
کوبید. دوست داشتم شیطننت کنم و دست روی گردنش
بیاندازم و لب هایش را بمکم اما می ترسیدم ماما از
فرط شوک زیاد سخته کند.

شش ثانیه ای لب هایش بی حرکت روی لب هایم ماند و
وقتی صدای دست و جیغ بلند شد، با تنبلی جدا شد.
سرفه ای کرد و نگاه کلافه اش را به مهمانان بخشید.
لبخند روی لبم بود و به اوایی که در این کت و شلوار سه
تکه سیاهش خیره کننده شده بود نگاه دوختم.

کت فیت تنش بود و شانه های پهنش را بیشتر به رخ
می کشید. با اخم، مشغول کشیدن آستین پیرهن
سفیدش بود که از آستین کتش بیرون زده و
خدایا.... می مردم برای این اخم و ژست دخترکشش.

خدارا شکر، مراسم مسخره خونریزی و سوگند نداشتیم.

فمیلیا و براتوا در صلح به نظر می رسیدند. لس آنجلسی ها هم فعلا در شوک اسمِ لُو بودند...هیچکس از گذشته و دو رگه بودن نیکولاس باخبر نبود. البته که آن ها حتی روحشان هم خبردار نبود، مادران ما هم از فمیلیا بودند.

چند دقیقه ای به سخنرانی کشیش و آیین پایانی گذشت.

وقتی خدمه با سینی نوشیدنیِ الکلی نزدیکمان شد، لُو دستم را در دستش مَشَت کرد و به نشانه مخالفت سر تکان داد:
نه.

من و مرد جوان هر دو با تعجب نگاهش کردیم که با

part_454#

عتاب به مرد نگاه کرد:

-چته؟

و بلافاصله او با شرمندگی گفت:

-ببخشید.

و رفت. لبخندم را به زحمت فرو خوردم:

-چرا الكل نه؟

-چون حتئ نمی خوام یه ثانیه از آه و ناله های تو رو از

دست بدم.

منقبض شدم:

-خیلی یهویی بی شرم میشی.

-امشب که نه، ولی شبای بعدی قطعاً یهویی ام داخل
می...

محکم چشمانم را بستم و لبم را از خجالت گزیدم که
سلیا با ذوق نزدیکمان شد:
-بابا جونم، تبریک میگم.

به سختی خودم را کنترل کردم و لبخندی به چهره
نشاندم. لو سری تکان داد اما می توانستم حس کنم با
چه حس خاصی به سلیایی که موهای یخی اش را آزاد

اطرافش رها کرده و در لباس صورتی اش دلبری تمام
عیار شده نگاه می کرد.

سلیا برایش متفاوت بود، متفاوت بود که دست آزادش را
به سرش کشید و غرغر کرد:

-وقتی رونان و پسر تخمیش هست، نرو پیش پاخان.

پدرانه هایش لبخندی به لبم نشانده و سلیا از ته دل
خندید:

-چشم، نمیرم.

قدمی نزدیک شد و با لحنی کودکانه گفت:

-پاخان گفت بگم بهتون همه منتظر تبریکاتن.

هر جفتمان مایل نبودیم، اما بی احترامی بود و بنابراین

از محرابِ گلکاری شده خارج شدیم و به سمتِ مهمانان حرکت کردیم. در تمامِ مدت، دستم در دستِ لُو بود و به مردان و زنانی که حتی اسمشان را نمی دانستم و با لهجه های ایتالیایی و روسی تبریک می گفتند، لبخند می زدم.

زن عمو و عمو را بغل کردم و برای لُوکا چشمک زدم.
جای

part_455#

عمه خالی بود اما شوهر جدیدش یک شاعر فرانسوی بود که احساساتِ لطیفش با این انسان های خشن، نابود می شد. ترجیح داده بود از دور برایم آرزوی خوشبختی کند. فقط خدا می دانست کی از این یکی هم خسته

شده و مانند پدر لوکا رهایش کند.

-عمه نیومد؟

بلافاصله توجهِ او و عمو هم به سمتِ ما برگشت.

لوکا آهی کشید:

-بعد از تولدت و اون بی شرمی ای که راه انداخت،
ترجیح دادم حضور پیدا نکنه. مامان رو که می شناسی،
هم کینه ای هم نمک شناس!

دلم سوخت و حق را به او می دادم...عمه در تمام این سه
الها، ثابت کرده بود تعادل اخلاقی ندارد. سه بار ازدواج
کرده و هربار، به بدترین شکل ممکن طلاق گرفته بود.

لوکا برخلافِ عمه که هر ساعت رفتارش تغییر می کرد، ثابت قدم و قابلِ اعتماد بود.

پاخان لَو را با افتخار نگاه کرد، چلچراغی بود در چشمش. نگاهی مملو از حرف و هشدار را هم نثار من کرد و...عجیب بود، اما این اندازه توجهش به نوه اش را دوست داشتم.

وقتی تبریکاتِ مهمانی به پایان رسید، دست در دستِ لَو به وسطِ سکوی بلندی که پر از گلبرگ های رز سفید و قرمز بود قدم گذاشتیم و حاضر شدیم برای رقصِ دونفره مان اما درست لحظه آخر، از بین جمعیت چشمم به چیزی خورد و...

part_456#

-فرشته؟

صدایش، مرا از حبابی که درونش گیر کرده بودم بیرون کشید.

نگاه سردرگم را که به او بخشیدم، گامی نزدیکتر شد. چشمانش جمع شد و پرسید:

-چی شده؟

مطمئن نبودم، اما نمی خواستم هم دروغ بگویم:

-نمی دونم، یه لحظه حس کردم ته باغ یکی داره نگامون می کنه.

-کی؟

نیم نگاهی به گروه موسیقی انداختم:

-نمی دونم، شاید اشتباه کردم. بعد از رقص حرف می
زنیم.

-ام...

دست روی دستش گذاشتم و با اطمینان نگاهش کردم:
-من خوبم، خرابش نکن.

شش ثانیه بی حرف نگاهم کرد و بعد سر تکان داد.
لبخندی زدم و او دست روی کمرم گذاشت و مرا به سینه
اش کشید. موسیقی آغاز شد و من دست راستم را در
دست چپش قفل کردم و گونه ام را به ته ریشش نزدیک
کردم.

چشمم را بستم و سعی کردم تصویر چند لحظه قبل را
فراموش کنم. کمتر از ده ثانیه بود، نگاهم به چشمانی
دوخته شد و بعد...هیچ چیز نبود.

احتمالا دچار توهم شدم. شاید هم بخاطر تدابیر امنیتی زیاد اینجا، دچار پارانوئیا شدم که هر چیزی را خطرناک می بینم.

به آرامش نیاز داشتم، برای همین بی اهمیت به نگاه های دیگران، کامل خودم را به آغوش همسرم نزدیک کردم. یو، بدون ثانیه ای مکث مرا به سینه اش

part_457#

فشرده و من دست روی سرشانه اش گذاشته و همانطور که سرهایمان را به دیگری تکیه زدیم، چشمانم را بستم. لب های لو، روی شقیقه ام نشست و من مست شدم از این آغوش امن.

آغوشش معجزه کرد و وقتی افکار منفی ام در نطفه
خفه شد، سرم را عقب کشیدم و نگاه آرامم را به او
دوختم. نمی خواستم وقتی تشویش و هراس در
چشمانم لانه کرده، با او چشم در چشم شوم.
نمی خواستم نگرانش کنم. حالا که آرام بودم، دلم می
خواست ساعت ها نگاهش کنم.

اصلا هماهنگ با موسیقی نبودیم. ما کاملاً در دنیای
دیگری بودیم. او بر تنم غالب بود و مرا تکان می داد.
من آنقدر محو او و امانیت و آرامشش بودم که اگر او
همراهی نمی کرد، احتمالاً تکان هم نمی خوردم.

-تو نباید به لویی که تشنه توئه اینطوری نگاه کنی.

لبخند زدم:

-چطوری؟

دستم را محکم فشرد و زمزمه کرد:

-سستم می کنی هانا، من به سختی دارم جلوی خودم رو می گیرم. با این نگاهت، بی طاقت ترم نکن.

-منو تصاحب کن لو.

سفت شد همه عضلاتش و آتش گرفت تنش. نفس داغم را روی گونه اش رها کردم و همانطور که در دستان او تکان می خوردم؛ خواهش کردم:

-هر ذره منو تصاحب کن، هر چیزی درونم هست رو تو بگیر. تو منو کامل برای خودت کن.

-تو مال منی فرشته.

نمی دانم چه بلایی سرم آمده بود

part_458#

اما خیلی بی قرار بودم. گور بابایی به همه گفتم و
پیشانی بر پیشانی اش گذاشتم. دستم را روی بازویش
قرار داده و محکم کتش را فشردم:
-ما باید برای هم باشیم.

وقتی صدای جیغ و دست های دیگران بلند شد، تازه
فهمیدم موسیقی به اتمام رسیده. ذره ای میل به جدایی
از آغوشش را نداشتم، اما طبق رسوم باید با مهمانان می
رقصیدم.

کم کم زوج های زیادی به سن آمدند و مجبور شدم از لَو
دل بکنم و ابتدا با پاخان برقصم. فکر می کردم دوباره
بخواهد هشدار دهد اما چیزی نگفت. فقط با لبخند
همراهی ام کرد.

از گوشه چشم متوجه شدم مامان و لَو باهم می رقصند.
خیلی زود پاخان جایش را با عمو عوض کرد. در آغوش
عمو بودم که فهمیدم، همه از ترس لَو با من نمی رقصند.

این را زمانی فهمیدم که یکی از روس ها با لبخند
نزدیکم شد و وقتی عمو خواست کنار برود، نگاه مرد به
پشت سرم افتاد و نفهمیدم چه شد که رنگش را باخت و
با لهجه افتضاحی گفت:

-ساری، ساری.

و از سن خارج شد.

زمانی که به عقب برگشتم، با نگاه شکارچی همسرم رو به
رو شدم که عمو متاسف گفت:
-یه دیوونه واقعیه.

تیر نگاه لو، همچنان به آن روس بخت برگشته بود.
لبخندی به او زدم که سری برایم تکان داد و کراییی که در
آغوشش بود را تکان داد.

به عمو نگاه کردم و لب زدم:
-دیوونگیشم دوست دارم.

غرولندی کرد و بعد، مرا به لوکا سپرد.

part_459#

زمانی که من به آغوش لوکا رفتم، کِرا به آغوش کوین و
سلیا به آغوش پدرش رفت.

لنگه ابروی معناداری برای خواهرکم که سرمست و
خوشحال در آغوش کوین می چرخید بالا انداختم و از
نگاه همسرم هم دریافتم که او نیز متوجه چیزهایی
شده...

لوکا با احترام و لبخند همراهی ام کرد و وقتی بالاخره
این شوی مسخره تمام شد، دست در دست لوی ام از سن
خارج شده و روی صندلی هایمان که با گل های رز سفید
و صورتی تزیین شده بود نشستیم.

سخنرانی عروسی به عهده کوین بود. دستم در دست لوی
بود و با حالت شیرینی کف دستم را نوازش می کرد.

آنقدر غرق حس نوازشش بودم که چیزی از سخنرانی
اش نفهمیدم. فقط زمانی که گلاس شامپاینش را بالا برد
و با لبخند گفت:

-به سلامتی عروس و داماد بی نظیرمون.
همراه با بقیه گلاس را بالا بردم و فقط جرئه ای
نوشیدم.

وقتی اعضای فمیلیا با صدای بلند و سرخوشی فریاد
بوسه خواهی و رسم "بوسه" را سر دادند، لو غرغر کرد:
-فاک؛ این تخمی ها میخوان بمیرن؟

با تعجب نگاهش کردم:
-بوسیدن من آنقدر سخته؟

با حرص به سمتم چرخید:

-فرشته تو انگار واقعا نمی فهمی من دارم شکنجه میشم
؟اگه لباتو بیوسم،باید تخمای خودمو جمع کنم تا گه نزنم
به عروسی و نبرمت تو اتاق.

-اوه.

لبخندم غیر ارادی بود...لویی من،به معنی واقعی تشنه و
بی قرار بود

part_460#

بانی خرگوشه

-وقتشه.

نیکولاس، عصبی و قاتل به نظر می رسید. هانا لبخندی
زیبا بر لب داشت و گونه هایش از درخواست های بوسه
سرخ شده بود.

-چرا نمیری؟

نفس عمیقی کشیدم:

-چون پشیمون شدم.

-چی؟

نگاه از عروس و داماد گرفتم و ... به شکار اصلی
بخشیدم.

لبخند می زد، آن هم به زیباترین شکل ممکن...

چرا تا به حال به او توجه نکرده بودم؟

لبخند زدم:

-چون یه فکر بهتر دارم.

-چرا مزخرف میگی؟

با اخم نگاهش کردم:

-خفه شو، تو بهتر می دونی یا من؟

-چرا الان برنامت عوض شد؟

-چون الان شکار چشممو گرفتم.

پوفی کشید و مستاصل گفت:

-قرار بود امشب کارشو تموم کنی.

نیم نگاهی نثار عروس و داماد که حالا مقابل هم
ایستاده انداختم و بعد... نگاه براق و شکارچی ام را به
شکار زیبای جدیدم دوختم:

-می خوام، ریشه کاستلو ها رو بسوزونم.

بشکنی زده و بی اهمیت به عروسی، از باغ بیرون زدم...
چنان بلایی سرش بیاورم که روزی هزار بار بمیرد و ...
خودش با دست های خودش زندگی اش را نابود کند.

لازم بود فقط مطمئن شوم، در آن صورت خودش طناب
دار را به گردنش می آویخت...

عجب صحنه ای می شد.

فصل شصت و پنج

لو

فریاد "بیوسش، بیوسش" باعث شد دستم را مشت کنم و با نگاهی مرگبار به کوین که مانند یک چیرلیدر دست و جیغ می زد، هشدار دهم.

چشمکی زد و همراه با اعضای فمیلیا با صدای بلندتری گفت "بیوسش، بیوسش"

هانا لبخند محجوبی به لب داشت و مثل یک عروس

خجالت زده و معصوم به نظر می رسید اما من لعنتی
حتی لحظه ای یک داماد شرمنده یا خجالت زده نبودم.
اگر لبم به لبش می خورد، قطعاً رسوا می شدم.

حتی اگر با همان یکبار بوسه، این لعنتی ها دست از سرم
برمی داشتند من آنقدر عطش داشتم که ممکن بود بی
خیال همه شوم و زبان ها را بی محابا بمکم.

-تو از پیشش برمیای لویی.

دستش را روی بازویم قرار داد و با اعتمادی که در
چشمانش سوسو می زد نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم
و بعد... در یک حرکت ناگهانی خم شدم و لب روی لبش
گذاشتم و... تمام شد.

فقط همان لحظه ای که به سمتش خم شدم صدای جیغ

و فریاد ها را شنیدم اما وقتی لبم به لب هایش برخورد کرد، خلا شد همه دنیای من و همه چیز و همه کس از بین رفت.

گویی مرا از سلول های او خلق کرده بودند، انگار او بخشی دیگر از من بود و من دست و پا می زدم تا نیم دیگرم را، به درون بکشم.

ذره ذره بدنم، از بدن او

part_462#

ساخته شده بود که من به سمت مالک و منبع اصلی اینچنین شوق نشان می دادم...

می خواستم ببلعمش، زبانش را بمکم اما جادوی لبش، مرا آرام کرد. من نسخ شدم و هانا... نسخم کرد.

چشم بستم، گم شدم در لبش. بارها بوسیده بودمش اما این بوسه فرق می کرد. از زمان رقصمان، وقتی او به حال عجیبی دچار و اعتراف های شکنجه آور کرده بود، من هم بهم ریخته بودم.

من هم عجیب شده بودم که اینچنین آرام شدم. دستان هانا که روی بازویم نشست و تکانم داد، از خلسه خارجم کرد. از لبش به سختی جدا و چشم باز کردم. عصبی به اطراف نگاه کردم و تازه به موقعیت برگشتم.

اعضا دوباره فریاد بوسه می دادند، اینبار مکت نکردم. خم شدم و به ازای هرباری که آن ها فریاد زدند "بوسش" من پیشانی هانایم را عمیق بوسیدم.

در بوسه سوم بود که دستانم را دو طرف شانه اش قرار

دادم و لبم را بعد از بوسیدن عمیق پیشانی اش، همانجا
نگه داشتم. چند لحظه ای در همان حال ماندیم و هانا
دستش را دور کمرم حلقه کرد.

امشب، عروسی من بود و فرشته بالاخره عروسم شده
بود. لبم روی پیشانی اش بود که زمزمه کردم:
-تا وقتی نفس می کشم، برای تو می جنگم و برای تو
زندگی می کنم فرشته.

هانا

-تا وقتی نفس میکشم، برای تو میجنگم و برای تو زندگی
می کنم فرشته.

جمله اش، احساساتم را لبریز کرد. قطره اشکی از چشمم

چکید و با چشمانی خیس به ولف رایه نگاه کردم. عقب کشید و خیره من ماند.

به سختی زمزمه کردم:

-قول میدم تا ابد فرشته تو بمونم و ازت محافظت کنم.

دستم را گرفت و سر تکان داد. هنوز درخواست بوسه مطرح می شد.

از رسمشان باخبر بودم، باید تا زمانی که فریاد "بیوسش" بلند می شود لو مرا می بوسید. اما هر جفتمان به رسم بی توجهی کرده بودیم.

لو به سمت مهمانان که چرخید، نگاهش تیره شد و گفت:
-کافیه.

و دیگر هیچکس، دقیقاً هیچکس حرفی نزد... همه به کله

خری و دیوانگی او آگاه بودند.

با لبخند به شانه اش تکیه زدم که لوکا گفت:

-وقتشه گارترو در بیاری.

لو تکان سختی خورد و بلافاصله نگاه سرخش به من

نشست که لنگه ابرویی بالا انداخته و آرام گفتم:

-برای شکنجه حاضری جناب؟

گارترو تا وسط رانم بالا کشیده بودم، اما لحظه آخر در

کمال شرارت، با ربانی سفید گارترو بند لباس زیرم را به

یکدیگر وصل کرده بودم...

part_463#

چشمانش دوباره جهنمی سوزان شد. این همه حرص و خواستنش را دوست داشتم و بی رحمی بود اما لذت هم می بردم.

نگاهش میخ چشمانم بود که با لبخندی دروغین زمزمه کرد:

-فرشته، من امشب پاره ات می کنم.

سوختم اما مثل خودش با لبخند زمزمه کردم:

-منتظرم عزیزم.

زیر ذره بین چندین نگاه، با اخمی وحشتناک مقابلم زانو زد و لبه دامن لباسم را در دست گرفت. مطمئن بودم اجازه نمی دهد قسمت زیادی از پاهای عریانم مشخص شود و برای همین مرا روی صندلی نشاندد.

جمعیت مشتاق و منتظر به ما چشم دوخته دوخته بودند. مقابل چشمم چندین نفر، نفس پر حرصی بیرون فرستاد و بعد، کمی دامن لباسم را بالا گرفت و سرش را به داخل دامن انداخت که صدای جیغ و فریاد همه به هوا بلند شد.

با صورتی سرخ و شرمسار به جمعیت که انگار یک فیلم عاشقانه و هیجانی می دیدند، نگاه کردم. کِرا و سلیا از همه خوشحال تر به نظر می رسیدند.

لو، زانوی راستش روی زمین و بالاتنه اش را کامل به زیر دامنم برده بود. من بازی بدی را شروع کرده بودم اما وقتی ران پایم از برخورد با نفس های داغش سوخت، فهمیدم اشتباه کرده ام.

مقابل چندین چشم باید خودم را کنترل می کردم اما وقتی لب هایش، رانم را آرام گزید، دستانم را محکم مشت کرده و تمام تلاشم را کردم تا تکان نخورم.

کوپن که فریاد زد "بازش کن، بازش کن" جمعیت هم با خوشحالی شعار کوفتی اش را تکرار کردند.

خجالت زده لبخندی زدم و سعی کردم مقابل چشمان
تیزبین عمویم گافی ندهم که نفس های داغش، به
بیکنی ام خورد و لرزه ای به پیکره ام نشست اما وقتی
میدان بازی را تمام و کمال به او بخشیدم که از روی
لباس زیرم، خصوصی ترین عضوم را لیسید.

لرزیدم... کیش و مات شدم.

لذتی غیرقابل توصیف در تنم پیچید و تکانی خوردم و
مردم و زنده شدم تا فریاد نزلم.

بند بند وجودم انگار از این لذت سرمست شده بود که
بی تاب می کرد. در دل التماسش کردم بس کند که
گویی فهمید چقدر بهم ریخته ام که بازی را به پایان
رساند.

متوجه شدم روبان لعنتی را با دستش باز کرد و بعد،

گارتر سفید و توری ام را با دندان گرفت و از رانم پایین کشید.

وقتی آرام آرام عقب کشید، صدای جیغ ها هم بلندتر شد و وقتی او مچ پایم را بلند کرد و گارتر لعنتی را از پایم بیرون کشید، با گارتري که به دهان داشت از دامنم بیرون آمد.

جمعیت به محض دیدن نیکولاس گارتر به دهان، فریاد و سوت زدند. چشمان سوزانش را به من بخشید و مقابل چشمم، گارتر را به سمت جمعیت پرتاب کرد.

جیغ و فریاد ها و همه مردم بلند شد و همه به دنبال بدست آوردنش دست و پا زدند اما ما فارق از شلوغی اطرافمان به یکدیگر خیره شدیم و او مقابل منی که نفس نداشتم ایستاد.

مات هم شدیم و او با لحن خشنی گفت:

-خوش مزه تر و خیس تر از چیزی هستی که فکر می
کردم فرشته!

من، مطمئن بودم امشب از حجم خواستن و نیاز از پای
در می آمدم.

part_464#

فصل شصت و شش

هانا

چشمانش فریاد می زد "دیگه بهت رحم نمی کنم"
و من دقیقا همین را می خواستم.

گارتو به دستِ لوکا افتاده بود و من به او لبخند زده
بودم اما در درون می لرزیدم. نگاهم میخ او بود و
نتوانستم خودداری کنم:
-بهت ن...-

-لو!

صدای پاخان، جمله ام را در دهانم گذاشت. لحظه ای
چشمش سوخت و محکم دستم را فشرد:
-برمی گردم.

و با عجله از کنارم رفت.

به محض رفتنش، لبخندی به چهره نشاندم. خوشحال بودم اما بی تاب...

به لوکا با چشم و ابرو اشاره کردم که خندید و سر تکان داد.

-هانا.

به سلیا و کرایبی که با ذوق به سمتم می آمدند چشم دوختم. کرا با نیش شلی گفت:

-دیدید گفتم نیکولاس نمی تونه طاقت بیاره.

و سلیا با خنده پاسخش را داد:

-بابام حق داره، هانا خیلی خوشگل شده.

با حالتی مابین گیجی و خنده پرسیدم:

-چی شده؟ چی میگوید شما دوتا؟

و تازه چشمم به جام محتوی نوشیدنی کهربایی رنگی
که در دستان کِرا بود افتاد.

part_466#

نیکولاس

دستی به گره کراواتم کشیدم و با بی قراری پایین
کشیدم.

نفس بلندی کشیدم و دست در جیب طول اتاق را طی
کردم و به در خیره شدم.

پس چرا نمی آمد؟

دستی به موهایم کشیدم و بی طاقت گفتم:

-چرا انقدر دیر کرد؟

یک گام دیگر برداشتم اما لحظه بعد دیوانه شده و "گور بابای بقیه" ای گفتم و به سمت در حرکت کردم اما هنوز سه قدم تا تمام کردن این فاصله لعنتی داشتم که تلفنم درون جیبم لرزید.

ابتدا خواستم اهمیتی ندهم اما با یادآوری امنیت شدید امشب، پوفی کشیده و با اخم جلوی در اتاق ایستادم. تلفن را با بی حوصلگی بیرون کشیده و به پیامی که از شماره ناشناس روی صفحه بود نگاه کردم.

چشم تنگ کرده و با دقت پیام را باز کردم و نفسم، به محض دیدن عکسی که برایم ارسال شده بود گیر کرد.

غارتگر، نامردانه مردانگی ام را غارت کرد.

عروس زیبایم، فرشته بی همتایم بی نفس روی زمین افتاده و چشمانش را بسته بود.

عکس، علت مرگم بود... نیازی به کشتنم نبود.

اما غارتگر، قصدش تاکسیدرمی کردنم بود. قصدش همین بود که زیر عکس نوشته بود " فرشته، قبل از حمله شیطان و به شکل تراژدیکی مرد "

تلفن را پرت کردم، در را با تمام قدرتم باز کرده و عربده کشان صدایش زدم:

-هانا!!.

و می شنیدم صدای قهقهه کسی را... بانی خرگوشه،
برگشته بود!

part_467#

فصل شصت و هفت

هانا

من بودم و شش سالگی هایم... حبس شده بودیم در
زندان لوی ام!

من قدرت تکلم را از دست داده بودم، صدایم را گرفته بودند.

من روی صندلی ای که هیولا همیشه می نشست بسته بودند و شش سالگی هایم، موهای خرگوشی اش را تکان تکان می داد و می خندید.

من پر بغض و بی صدا محو او و او محو کودکانه هایش!

حالا که خیره به این نازدانه مظلوم خیره شده ام، عمیقا حس می کنم شکسته ام!

چطور توانست؟

یک انسان چطور توانست اینچنین مارا ویران کند؟

شش سالگی هایم، بلند شد و خندید و گفت " لویی قراره برام عروسک بیاره "

قطره اشکی از چشمم چکید...خدایا پاک و معصوم
بود...سپید بود،مثل رنگ لباسش!

نازدانه مست و مسرور لوی بود که در باز شد،نازدانه با
خنده سمت در دوید اما من هیولا را حس کرده بودم.

دست و پا زدم،التماس کردم اما نزدانه مرا ندید...دوید
و با خنده فریاد زد " لویی"
لویی نبود،اما هیولاهم نبود!

بانی خرگوشه بود...وحشت کردم،مثل ماهی بیرون
افتاده از آب بال و پر زدم اما نزدانه نشنید و ندید مرا!

سَلَطُنْ نَتْ خُونْ VIP 👑❤️:

part_468#

بانی خرگوشه خم شد مقابلش و با خنده گفت " دوست
داری بازی کنیم؟ "

من التماس کردم، نازدانه سر تکان داد و با هیجان دست
دراز کرد و ماسک را برداشت...

بهتم زده به این صحنه نگاه می کردم که بانی خرگوشه
خندید. خنده ای آشنا و وقتی ماسکش کنار رفت...

پلک که زدم، بانی خرگوشه رفته بود و من بودم و اتاقی
ناآشنا!

بدنم کمی کرخت بود، انگار ساعت ها خوابیده بودم.
آنقدر خاطره بد از این لحظات داشتم که لحظه ای

چشمانم را بستم و در دل " لو " را صدا زدم.

بانی خرگوشه،دقیقا همینطور مرا دزدیده بود...

بانی خرگوشه دوباره آمده بود.

چشم باز کردم با بغض،تکان خوردم و از تخت بیرون آمدم. لباس عروس تنم بود،هیچ کبودی و زخمی نداشتم.

تجملات و زرق و برق اتاقم دلم را کور کرده بود...من لویی را می خواستم.

لرزید زانویم و وقتی مقابل تخت روی قالی بنفش رنگ افتادم،در اتاق باز شد.

صدای قدم هایی آمد و من مردم و زنده شدم.

موهایم اگر دربند تور و گیره ها نبود؛شاید می توانست ترس درون صورتم را پنهان کند...اما حیف!

وقتی پشت سرم قرار گرفت، در لحظه همه چیز عوض شد...

دستی که دور کمر نشست، دستِ نجات بود و صدایش، درمانگر:

-زانو نزن فرشته من!

خواب نبود، توهم نبود...خودش بود.

وحشت زده و با چشمانی خیس به عقب برگشتم و وقتی خواستم چیزی بگویم، دست روی لبم گذاشت و لنگه ابرویی بالا انداخت:

-سوپرایز بود.

و خم شد مقابل گوشم با گرمترین صدای ممکن گفت:

-حاضرشو فرشته، تو ساحل اینجا و تو ماه عسلمون تورو

جوری که دلم بخواد، می کنم!

ماه عسل؟

ساحل؟

کدام ساحل؟

part_469#

لِو

-دوست دارم لباس تو خودم در بیارم اما...

چشمان گریانش به سرعت رنگی از خجالت گرفت و
لبش را گزید. دستم را مشت کردم و سعی کردم چیزی از
آشوب درونم به زبان نیاورم:

-اونقدر هار و افسارگسیخته شدم که کنترلی روی خودم
ندارم و قطعاً لیست می زنم.

-نیکولاس!

و با شرم به زمین نگاه کرد...وقتی کثیف حرف می زدم،
نیکولاس می شدم؟

لبخند زدم:

-برو حمام، نیم ساعت دیگه منتظرتم.

چشم تنگ کرد:

-حق ندارم پرده ها رو بکشم؟ نمی خوام بگی کجاییم؟

اخطار دادم:

-نه، کارت تموم شد فقط صدام کن.

سر تکان داد و لخ لخ کنان سمت حمام حرکت کرد اما لحظه آخر از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت. تمام وجودم منقبض شد و ترس گریبانم را گرفت.

نکند چیزی فهمیده؟

لبخند محزونی زد:

-ببخشید که سوپرایزت رو خراب کردم و ببخشید که گاهی انقدر ضعیف میشم و اذیت می کنم.

یخ زد همه وجودم...

نفسم گیر کرد و نفهمیدم چه شد اما سه گام

part_470#

فاصله را با قدرت طی کردم. بازویش را گرفتم و او را محکم به سینه ام فشردم. سرش را بوسیدم و فرشته ای که شب قبل فکر کردم از دست دادمش را به تنم سنباق کردم:

-تو همه قدرت منی، ضعیف نیستی فرشته. تو نباشی من اذیت می‌شم، من با تو هیچوقت اذیت نمی‌شم.

و این باور زندگی ام بود.

هانا گریه کرد و سینه ام را بوسید. چشمان سرخش را به من ببخشید و وقتی پیشانی اش را بوسیدم، آرام گرفت.

برای اینکه مبادا کنترلم را از دست دهم و نگرانی ام را
به زبان بیاورم، با لحن خطرناکی به او هشدار دادم:
-یک دقیقه بیشتر منتظرم نگه داری، خودم میام بالا و به
روش خودم حمومت می کنم.

متاسف و خندان نگاهم کرد:
-تو واقعا بی ادبی.

سر تکان دادم و بعد از اتاق فرار کردم. خودم را به اتاق
دو نفره خودمان رساندم و به سرعت شماره کوبین را
گرفتم. با هراس پاسخ داد:
-چی شد؟ به چیزی شک کرد؟ فهمیده؟

و سوال آخرش مملو از نگرانی بود. نفس عمیقی

کشیدم:

-نه، به چیزی شک نکرده. بهش گفتم سوپرایز ماه
عسلمون بوده.

-یعنی چی؟

کلافه دستی بین موهایم کشیدم:

-یعنی راست و دروغ رو باهم یکی کردم. بهش گفتم من
تو اتاق منتظرش بودم تا از در پشتی ساختمون بزنیم
بیرون و خودمونو به جت برسونیم و بدون خدافظی با
بقیه بریم به ماه عسل. البته، این حقیقت بود اما من
لعنتی می خواستم توی پرواز چشماشو ببندم تا سوپرایز
بشه نه اینکه تو نوشیدنی اش دُز نسبتا بالای خواب آور
بزنم!

استیصال و خشمی که در صدای نسبتاً آرام بود را حس کرد که گفت:

-آروم باش رییس،نباید اجازه بدی بفهمه.

-نمی دارم. نمی دارم.

سر تکان دادم و زمزمه کردم:

-به کثافت دروغ تن میدم اما نمی دارم هانا نگران بشه.

با لحنی اطمینان بخش گفتم:

-منم اینجا پیگیری می کنم،پیداش می کنیم. مطمئن باش.

-مطمئنم.

و چند لحظه بعد تماس را قطع کردم. نفس بلندی کشیدم و به دیوار تکیه زدم. تصویر دیشب، در تمام سلول های خاکستری ام هک شده بود... هانایم، فرشته من در لباس عروسیش روی زمین افتاده و چشم باز نمی کرد.

استخوان هایم لرز گرفته بود و من نمی توانستم حتی راه بروم. وقتی قفسه سینه اش تکان خورد، ابتدا باور نکردم اما وقتی دوباره و سه باره این اتفاق افتاد دوان دوان خودم را به او رساندم و اوی بیهوش را به آغوش کشیدم.

مردم و زنده شدم وقتی فهمیدم او مسموم نشده و داروی خواب آور درون نوشیدنی اش تزریق شده.

سوپرایزم را خراب کرده بود آن حیوان حرامزاده!

نخواستم طبق قاعده او بازی کنم... برای همین تصمیم گرفتم شکل سوپرایزم را عوض کنم. هانای غرق خواب را به همراه یک تیم پزشکی سوار جت کرده و بعد از نزدیک به نه ساعت پرواز، خودمان را به اینجا رساندم.

وقتی به هوش آمدم، از ترس اینکه مبادا همه چیز را می داند نمی توانستم به سراغش بروم اما وقتی متوجه گنجی و بی خبری اش شدم، راست و دروغ را یکی کرده و به او تحویل دادم.

به او نگفتم در نوشیدنی اش داروی خواب آور تزریق کرده بودند، گفتم از هیجان و ضعف زیاد دچار حمله عصبی شده و از هوش رفته.

آنقدر ترسیده بود که خیلی سریع قبول کرد... باور کرد.

درد داشت این همه ظلم اما من باید سرپا می ماندم و

هرطوری از فرشته و زندگی مان مراقبت می کردم.

part_472#

فصل شصت و هشت

هانا

می خواستم زنانگی کنم.

تصمیم جدی بود. آنقدر جدی و مصمم بودم که تنم را
با دقت شستم. شامپو بدن را بدون خساست روی تنم
کشیدم و تنم را به عطر توت فرنگی و شیر مهمان کردم.

موهایم را شستم، به تار به تار موهایم قول نوازشی
عاشقانه دادم. سرمست و بی قرار بودم.

وقتی که از حمام خارج شدم، پرده های ضخیم قرمز
رنگ اتاق حتی اجازه نمی داد باریکه نوری عبور کند اما
از روشنایی لامپ ها که تازه به چشمم آمده بود، دریافتم
احتمالا هوا تاریک است.

دکور اتاق خیلی ساده بود، هیچ چیز خاصی به چشمم
نمی خورد که حدس بزنم به کجا آمده ایم. یک تخت
فلزی سفید وسط یک اتاق بیست و چهارمتری کاملا
ساده بود.

روی تخت، یک لباس ساحلی بلند آبی آسمانی قرار گرفته
بود. گره تن پوش سفیدم را محکم کرده و ب اهیجان
نزدیک لباس شدم.

مشق زنانگی کردم، گره تن پوش را باز کرده و تن عریانم
را مهمان این لباس چشمگیر کردم.

موهایم نیمه خیس بود اما اصلا برایم مهم نبود. وقتی لباس را به راحتی تن زدم، با اشتیاق مقابل آینه تمام قد اتاق ایستادم.

لعتی خوش سلیقه.

یقه دلبری لباس، تمام برجستگی های بالاتنه ام را با سخاوت به رخ می کشید اما اوج جذابیتش، چاک بزرگ دامنش بود که دقیقا تا انتهای رانم ادامه داشت و پای راستم را کامل نشان می داد.

لباس فوق العاده ساده و بی نهایت شیک بود. کمرش کاملا فیت تنم بود و هرچه قدر بالاتنه لباس تنگ بود و برجستگی هایم را به زیبایی نشان می داد، پایین لباس گشاد بود و کافی بود قدم از قدم بردارم تا مابین پاهایم هم دیده شود.

لبم را گزیدم و زمزمه کردم:

-عوضی رو بین چی برام گذاشته آخه.

-عوضی مریض تو قراره چاک لباس تو پاره کنه، مثل بلایی
که قراره با اون vagina¹ شیرینت کنم، فرشته.

و من، مردم از کلمات کثیف و نگاه سوزانش... لعنتی کی
به اتاق آمد؟

¹مهبل

#part_473

دست داخل جیب و با قدم هایی محکم، نزدیکم شد.
نگاه من از آینه به او و نگاه او به چاک لباسم بود.

با هر قدمی که نزدیکم می شد، دمای بدنم افزایش پیدا می کرد و وقتی پشت سرم قرار گرفت و دستش را روی بازویم گذاشت، به آتش کشیده شدم.

نفسم کشدار شد و او گردن خم کرد و بینی اش را روی
شانه برهنه ام قرار داد و گفت:
-هوم، بوی شیرینی هم میدی فرشته.

سکوت کردم، چون نه می توانستم حرف بزنم و نه اصلاً
چیزی برای گفتن داشتم.
از آینه به تصویرمان نگاه می کردم.

سرشانه های پهنش، اندام کشیده و قد بلندش تمامیت مرا به سلطه خودش گرفته بود. کامل با بدنش مرا به تصرف خودش کشیده بود.

منتظر لمس بودم، منتظر یک نزدیکی اما او خودداری می کرد و شاید... قصد داشت مرا به عطش تنش بکشد.

با انگشت اشاره و شستش، یک دسته از موهای سرکش و نیمه خیزی که سمت راستم آویزان بود را گرفت. آب دهانم را بلعیدم و او بیشتر خم شد و بینی اش را به موهایی که در دست داشت نزدیک کرد و با لحنی سرمست اضافه کرد:

-موهاتم بوی خوبی میده.

و با شیرینی خاصی، موهایم را کنار زد و سرش را به گودی گردنم نزدیک کرد و تنم را بو کشید و خمار گفت:

-نبضت تند می زنه، بوی تنتم دیوانه کننده شده.

از برخوردِ نفس های داغش به پوستِ گردنم، به جنون
رسیدم و با اشتیاق سرم را به سمتِ نفس های خم
کردم.

به سختی گفتم:

-بخاطر توئه.

سرش را از گودی گردنم خارج و لبش را کنار شقیقه ام
گذاشت. با لحنی مملو از مالکیت گفت:

-بهتره، همیشه بخاطر من باشه.

از موهایم دم عمیقی گرفت و بعد، با خشونتِ عجیب
کمرم را به سینه اش کوبید و اظهار کرد:

-تو هم طعم خوبی داری هم عطر دیوانه کننده ای.

اما دستش...دستش از چاک لباس روی بند لباس زیرم
نشست و با جمله اش، خاکستری که خفته بود را روشن
کرد:

-ولی اینجا، شیرین ترین قسمت توئه که الان با عطر
تحریک شدنت داری منو تبدیل به یه شیطان می کنی
فرشته.

نفسم حبس شد و کامل در تنش وا دادم. هر لحظه
منتظر ورود انگشتانش به داخل لباس زیرم بودم اما او
امشب قصد کرده بود مرا رسوا و بیچاره کند که خیلی
زود دستش را از تنی که می سوخت جدا و مرا از
آغوشش جدا کرد.

کنار گوشم پچ پچ کرد:

-خیس بمون فرشته!

و دستم را گرفت و منی که بهتم برده بود را از اتاق
خارج کرد.

آنقدر تحلیل رفته و ناتوان بودم که بدون اعتراض
همراهش رفتم. گیج بودم و درکی از اطراف نداشتم اما
وقتی او دری را باز کرد و با لبخند مرا جلو کشید، به
خودم آمدم.

نگاه گیجم را از او گرفته و به بیرون بخشیدم و
بعد... بعد نفس نکشیدم.

مات و مبهوت به تصویر رویایی مقابلم خیره بودم که از
پشت مرا در آغوش گرفت و با خنده گفت:

-چطوره؟ دوستش داری؟

دوستش داشتم؟

لعنتی عاشقش بودم... ما کی به یونان آمدیم؟

او از کجا می دانست؟

part_474#

نیکولاس

نگاه خیس و ناباورش را به من دوخت:

-از کجا می دونستی؟

-وقتی بهت گفتم، هرچیزی به تو مربوط میشه رو می
دونم باورم نکردی؟

فینی کشید و خندید:

-باور کردم، اما فقط کِرا می دونست من عاشق جزیره
سانتورینی ام.

دستم روی کمرش نشست و او را به خودم نزدیکتر
کردم:

-و کِرا هم مجبور شد بگه.

لحظه ای مکث کرد و با بهت و خنده گفت:
-لطفا بهم بگو که خواهرم رو تهدید نکردی.

شانه بالا انداختم:

-بهتره وارد جزئیات نشیم.

-تو دیوونه ای، می دونستی؟

سرتکان دادم و او به ناچار لبخند زد. چشمان زیبایش را
به من بخشید و دست روی سینه ام قرار داد:

-می دونی من دارم با تو یکی میشم؟

و چشمانش از غلیان احساسات سرخ شد. گامی به جلو
برداشته و او را مابین پنجره و تنم حبس کردم. نسیم
خنکی وزید و عطر تن فرشته در مشامم پیچید.

-این اذیت می کنه؟

به نشانه نفی سرتکان داد و لب زد:

-داره منو می ترسونه.

-از؟

قطره اشکی از چشمش چکید:

-از اینکه یه روز ولم کنی، من هیچی از خودم ندارم.

-کی گفته ولت می کنم وقتی من بخاطر تو زنده ام؟

قرار نبود کار به اینجا برسد...قرار بود شبِ داغی داشته باشیم و او حرف از "ول کردن" می زد.

بی حوصله گفتم:

-بریم شام بخوریم؟

خندید:

-بریم.

هیچ به یاد ندارم چطور غذا خوردم و اصلا چه خوردم.
تماما میخ او بودم و به پر کردن فاصله فکر می کردم.

او هم بی تاب بود که به سختی چند برش از باریکیو به
دهان برد و لحظاتی بعد؛پا به اتاقی گذاشتیم که قرار
بود شاهد یکی شدن تن و روحمان باشد

part_475#

فصل شصت و نه

آنقدر گریه کرده بودم که کاسه چشمم درد می کرد و
مردمک چشمانم تیر می کشید اما چشمه اشک هایم
خشک نمی شد.

در دو حس کاملاً متضاد دست و پا زدم. از خودم بیزار
بودم و عمیقاً دلم به حال خودم می سوخت.
پیر از خالی بودم و این پارادوکس زندگی ام شده بود.

از خودم که دیشب را به کامِ مردی که تمامم بود زهر
کرده متنفر بودم و دلم می شکست برای خودم...خودم
که همه چیزم مردی شده بود که دیشب، اشک به کاسه
چشمانش نیشتر زد و وقتی بر سرش فریاد زدم، شکسته
دل رفت.

دیشب، من به او ضربه زدم اما هر جفتمان می دانستیم
ما در روح دیگری نفس می کشیم و حال هر جفتمان
زخمی بودیم.

زخمی که به او زدم، صاف به قلب خودم اصابت کرد.

چه بیچاره بودم من...چه مرد بود؛لِو!

نگاه سرخ و دردمندم را به گلبرگ های رزی که حال پژ
مرده و له شده اطراف تخت رها شده بودند، دوختم.

قرار بود پوست کمرم را هنگام عشق بازی ام با لوی
بیوسند، نه اینکه بی رحمانه زیر کف پاهایم له شوند.

قرار بود این ملافه ها خیس از عرق و شیره جانمان
شود...قرار نبود اشک های پر دردم را پذیرا شود.

چه شد به راستی؟

من چه کردم؟

لباسم، لباسی که لویی مشتاقش بود هنوز در تنم بود.
خدایا، حتی اجازه ندادم از تنم خارج کند.
با یادآوری فریادهای بی رحمانه ام، ملافه را مشت کردم
و گوله گوله اشک ریختم.

درد می کرد این تن... درد می کرد تنی که دیشب، معبد
دستان لویی اش شد و من خدای خشمی شدم که راندم
بنده ام را از درگاهم.

معبدی که پرستشگر نداشته باشد، خرابه است.
خرابه بودم... یک خرابه بی روح و ترک ترک شده.
این خرابه، مرمت نمی شد مگر به دستان مردانه لوی ام.

آخ لوی ام... این خرابه نیازمند بوسه هایش بود تا رنگ
به دیوارهایش بپاچد.

اشک شدت گرفت و خفه کردم فریادی که بعد از تمام
جیغ هایی که بر سر لویی ام زده بودم، باز هم تمام نمی
شد. فریادم را با گزیدن دندان هایی که به جان لبم افتاد
، خفه کردم.

لب بیچاره ام.

قصه ما با بوسه شروع شد و این لب ها بود که تقدیر و
ستایش شد...

بوسیده بود مرا، بوسیده بودمش.

من جوانه ای نحیف و ضعیف بودم که در میان دستان
او به اوج کشیده می شد. افتان و خیزان به عقب گام
برمی داشتم و لب هایم که در کام او شیرین می شد، کام

روحم را شیرین می کرد.

می خواستم زنانگی کنم، او خندیده بود و مابین بوسه
هایمان گفته بود "فرشته شیرین من"

از ابتدای قصه ما، کسی که همیشه فداکاری کرد و عاشق
ماند او بود و کسی که همیشه ظلم کرد و سنگ زد من
بودم!

قرار بود شیرین باشم، اما وقتی دستش از چاک لباسم به
داخل رفت و بند لباس زیر را پایین کشید من تلخ شدم.

نه که بخواهم، نه نه... نقل این حرف ها نبود.

تمام وجودم خواهان او بود و من می خواستم با یکی
شدن با او، پر شوم از او و مردانگی ها و عشقش.

می خواستم، علاوه بر روح تنم را هم از او سیراب کنم
و قطعه عشق را کامل کنم اما وقتی دستش به درونی
ترین قسمتم نزدیک شد و سعی کرد احساساتم را به
غلیان بیاندازد، بازی بدی در مغزم شروع شد.

به جان لویی قسم که همه چیزم بود و هست، لحظه ای
مغزم ایست کرد و لوکیشن تغییر کرد و من دیگر من
نبودم.

من یک کودک بی پناه پنج ساله بودم که مردی از خون

part_476#

خودش او را هتک حرمت می کرد.

یخ زدم، جهنمی که لویی درونم به پا کرده بود چنان
زمهریر شد که بوران کردم آتش عطش و عشق لویی ام

را.

او را نمی دیدم، فقط چشم های هیولا مقابل چشمم بود
و گوش هایم کر شد به جملات عاشقانه همسرم و جملا
تِ رکیکِ قاتلِ کودکی هایمان در سرم پخش شد.

مغزم، مغز بیچاره ام حق داشت که این قسمت را
فراموش کند و من بخدا حق داشتم به یاد نیاورم.
خیلی درد داشت، خیلی سخت بود پذیرش اینکه تو در
کودکی به بدترین شکل ممکن آسیب دیده ای.

زهر شدم، مسموم کردم مردی که جان به جانم بود.
ندیدمش، به روح میلا که ندیدمش.

مقابل چشم من فقط هیولا بود که به نوبت به من و
لویی که دست هایمان با سیم بسته شده بود تجاوز می
کرد...

هیولایی که به لویی تجاوز می کرد و مرا مقابلش عریان می کرد و انگشتانش، زبانش خصوصی ترین بخش هایم را لمس می کرد و من زجه می زدم که "نه"

دیوانگی وصفِ حالم نبود. کار از جنون هم گذشته بود. آن همه نیاز در لحظه از بین رفت و من در آغوش مردم با نفرت فریاد زدم "بهم دست نزن"

و چشمان مملو از کین و درد را به ولف رایه ای که بخدا...بخدا من انگار نمی دیدمش دوختم و فریاد زدم "حیوون، حرومزاده بهم دست نزن"

او مرد اما وقتی با جیغ و گریه، او را...مردم را، همسرم را، لویی ام را "کارلوس" خواندم تکه پاره شد.

قرار نبود اینقدر بی رحم شوم اما شدم...

در یک جنون آنی، به سینه اش کوبیدم.

جیغ زدم

فریاد زدم

گریه کردم

او را به اسم قاتل کودکی و روح هایمان صدا زدم و
وقتی او سمتم آمد تا آرامم کند، پشش زدم.

ترسیدم از او و این گران تمام شد برایش.

آن لحظه به مسیح قسم من او را نمی دیدم. نمی
دیدمش که مثل یک کودک بی پناه روی تخت چمباتمه
زدم و با گریه صدا می زدم "لویی، لویی کجایی؟ چرا
کمکم نمی کنی؟"

و وقتی او نزدیکم شد، من هیولا را دیدم و با گریه و
التماس خودم را عقب کشیدم و لب زدم "درد می کنه،
درد می کنه بهم دست نزن ازت بدم میاد کارلوس"

چگونه باید یک نفر را کشت؟
من یکبار که نه...بیشتر از ده بار او را کشتم.

التماسم برای عقب رفتنش،ضربه آخر بر پیکره
احساساتش بود و با حالی خراب صدایم زد "فرشته"
و چند لحظه بعد به خودم آمدم اما کاش میمیردم.

تازه ولف رایه غرق ماتم را دیدم. تازه چشمم به خونی
که از بازویش می چکید و تکه های آینه شکسته روی
زمین افتاد.

چه کرده بودم با او؟

وقتی فهمید به خودم آمدم،نزدیکم شد اما من از شرم

می خواستم بمیرم. خودم را عقب کشیدم و بعد با تمام
توانم جیغ زدم و التماسش کردم برود.

نمی رفت، مات و مبهوت مانده بود و من به جنون
رسیده را نگاه می کرد اما من نمی خواستمش.

من نمی خواستم بیشتر از خودم و او را بشکنم.
وقتی امتناع کرد، به زمین افتادم و التماسش کردم برود
و تنهایم بگذارد و آنجا بود که پر شد چشمش و ناباور
اتاق را ترک کرد و من ماندم و کوهی از درد و قلبی که
تاکسیدرمی شده بود از هجوم این همه ظلم!

او رفت و من ملافه را از روی تخت به چنگ گرفتم و
گلبرگ های سرخ رز را به زمین پرت و زیر پایم له کردم
و همراه با مرگ آن ها، قلب و غرورم را هم کشتم.

چیزی از من نمانده بود.

تا خود صبح گریه کردم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.
ساعت در اتاق نبود و نمی دانستم چند ساعت خوابیده
ام اما وقتی که بیدار شدم، هوا کاملاً روشن بود و دو
سینی غذا کنار در بود.

لب به غذا نذدم و فقط گریه کردم و گریه کردم و گریه
کردم.

part_477#

یک کودک قربانی تجاوز، چگونه باید به زندگی بازمی
گشت؟

کارلوس مرده بود اما همراهش روح مرا هم برده بود.

از همه بدتر این بود که بیشترین درد را لویی کشیده بود
و من به او هم صدمه زده بودم.

حال، با عذاب وجدان و قلبی که هر آن ممکن بود از کار
بیافتد روی تخت افتاده بودم و به غروب آفتاب نگاه
می کردم.

خراب کردم همه چیز را... همه همه چیز را.

شرمنده بودم، به سرم زده بود حتی خودم را خلاص کنم
اما می دانستم بدترین ظلم را به لویی می کنم و دیگر
هیچوقت مرا نخواهد بخشید.

زمانی که خواستم ترکش کنم، واضح گفته بود خواهان
من است هرچقدر بد و نامرد باشم و بدون من آسیب
می بیند.

فکرهای زیادی در سرم بود. می توانستم تا ابد همینجا
بشینم و ماه غسل را به کام جفتمان تلخ کنم و یا...یا
اینکه یکبار برای همیشه به خودم می امدم و با عشقی
که لو به من داده بود، از دلش در بیاورم.

شانزده سال...شانزده سال لعنتی او از دور عاشق و
محافظم مانده بود و بس بود این همه دوری و صبر.

او تمام خودش را برایم گذاشته بود و من چه بی
رحمانه او را نابود کرده بودم.

دستی به چشمان پف کرده و خیسم کشیدم و با صدایی
که خش دار شده بود زمزمه کردم:

-بسه هرچی افتادی و اون جمعت کرد. خدا لعنتت کنه
هانا، لویی ات بیشتر از تو درد کشیده.

قطره اشکی از چشمم چکید و با خفگی ادامه دادم:

-چطور دلت اومد باهاش اینطوری کنی؟

من مرده بودم و با دستان او بود که دوباره حیات پیدا کرده بودم و حالا مهم نبود که چقدر آسیب دیده ام باید او را نجات می دادم.

او تمام بود و من می توانستم به او تکیه کنم.
من، در این لحظه حتی خودم را هم باور نداشتم به لو و عشقش ایمان داشتم. با عشقی که به او داشتم، زنده مانده بودم و می دانستم او را با تمام وجود دوست دارم.

می دانستم از ابتدا عاشقش بودم و هستم که بیشتر از خودم، نگران او بودم و بخاطر زخمی که به او زده بودم شکسته بودم.

شاید زخمی بودم، اما به معنای واقعی عاشق شده بودم
و همین عشق سبب شد به خودم بیایم و روزنه‌امیدی
درون این سیاهی پیدا کنم.

نمی خواستم اجازه دهم کارلوس بعد از مرگش هم
زندگی ام را به ورطه نابودی بکشد .
نمی خواستم.

فینی کشیدم، به سختی بلند شدم و ابتدا خودم را به
سینی غذاها رساندم و وقتی توانی دوباره از غذاها به
تنم اضافه شد، عزم حمام کردم تا بشویم خودم را از
آلودگی های کارلوس و بسپارم دوباره خودم را به دستی
کسی که می توانست، پناه و نجاتم شود.

تتمه های باقی مانده از این تن و روح طوفان زده را
جمع کردم و به سوی پرستشگر و مردی که مالک بی
بدیل قلبم بود رفتم.

لو

"فرشته ات، بیمارہ نیکولاس. آسیب دیدہ و اینکہ فکر کردی قرار نیست دوبارہ اون حالات بہش دست بدہ کام لا اشتباہ فکر کردی. ببین، اون تو یہ نقطہ سیاہ گیر کردہ و نمی تونہ از این سیاہی خارج بشہ"

شیرجہ بہ داخل استخر زدم و تن تب دار و خیسم را بہ آب سپردم و صدای جنی دوبارہ و دوبارہ در سرم اکو شد "درستہ تو قبلا لمسش کردی اما هنوز وارد فاز سکس کامل نشدہ بودید. بہت ہشدار بودم گول این آرامشش رو نخور، ممکنہ وقتی تو موقعیت رابطہ کامل

قرار بگیره واکنش بدی نشون بده. من بهت هشدار داده بودم ممکنه خاطرات سیاهش تو شرایط مشابه برگرده"

درست گفته بود...فرشته من چنان واکنش بدی نشان داده بود که شکسته بود بال و پریم را.

چشم بستم و به عمق آب رفتم و کف استخر را برای نشستن و تفکر انتخاب کردم.

حرارت تنم نمی خوابید،این آب سرد هم نمی توانست آتشی که از دیشب به جانم نشسته را خاموش کند.

"سریا بودز _ فرشته ات فقط بخاطر _ عشقیه که تو بهش داری و اون به تو داره. اگه می خوای این رابطه ادامه دار باشه،باید کمکش کنی و بهش عشق بدی نیکولا س. شهوت،احساس قوی و لازمی. فرشته ات تمایل زیادی بهت داره و الان،بهش عشق بده. سیرابش کن و

بهش احترام بذار تا بتونه با تو از این سیاهی خارج
بشه"

حال خوشی نداشتم و نمی دانستم باید برای کدامین
دردم باید عذاب‌داری کنم و صحبت های جنی هم ذره ای
از دردم نکاسته بود. فرشته از من فراری شده بود و این
بدتر از مرگ بود.

نفس که کم آوردم، به سختی از آب و خفگی که در کمینم
نشسته بود دل کردم و خودم را بالا کشیدم.
با حرص هوا را به سینه کشیدم و چشمانم را باز کردم و
باز شدن همانا و مات شدن همانا.

لحظه ای فکر کردم، خواب می بینم. این امکان نداشت
واقعی باشد.

فرشته با یک روبدوشامبر شیری بلند مقابلم چه کار می

کرد؟

مگر نه اینکه مرا پس زده و از من ترسیده بود؟
من زمانی که خودم او را به استخر دعوت کردم، امتناع
کرد. حال که از من فراری بود امکان نداشت به اینجا
بیاید.

چهره ام گویای شوک شدنم بود و فرشته واقعی بود که
با خجالت دستی بین خرمن موهایی که آزادانه اطرافش
رها شده بود کشید و زمزمه کرد:
-اجازه میدی همراهیت کنم؟

هانا

وقتی گره محکمی به کمر بندِ روبدوشامبر شیری حریرم
که تا مچ پایم بود، زدم در اتاقمان را باز کرده و از خانه
بیرون زدم.

نسیم نسبتاً گرمی وزید و موهای نیمه خیسم را نوازش
کرد. دلیلِ عشقم به سانتورینی، شب هایش بود.

شب های که این جزیره رنگی رنگی غرق نور می شد و
گنبدهای آبی نارنجی زیر نور مهتاب می درخشید.
عشقی که به این جزیره داشتم، الکی نبود.
سانتورینی واقعا جزیره عروسی بود.

نمی دانستم در کدام هتل و یا سویت هستیم. اصلا
شاید در یک منزل خصوصی بودیم اما هرکجا که بودیم،
ویو فوق العاده ای به جزیره داشتیم.

استخر فوق العاده بزرگ و عمیقی دقیقا در مقابل خانه بود. شش نخل جوان هم در دو طرف من و سمت راست استخر بود.

چشم باریک کردم و در حیاط به دنبال لو گشتم، اما نبود. چنان سکوتی در حیاط برپا شده بود که صدای نرم حرکت آب استخر بخاطر نسیم نسبتا گرم هم شنیده می شد.

خبری از جیرجیر هیچ پرنده ای نبود. سکوت بود و سکوت. نگاه باریک شده ام را به در سرمه ای رنگ خانه بخشیدم. یعنی بیرون رفته بود؟

دست به سینه طول استخر را طی کردم و با دقت به

اطراف و ساختمانی که در آن اقامت داشتیم نگاه کردم.

سانتورینی به ساختمان های تماما سفیدش معروف بود و عمارت مجلل ماهم از این قائده مستثنی نبود. چهار پنجره فرانسوی طبقه بالا با پرده پوشیده شده بود و در فکر بودم فردا حتما به اتاق ها سر بزنم. من حتی فرصت نکرده بودم کامل محل سکونتمان را بگردم!

نخل های جوان را رد کرده و متوجه چراغانی حیاط پشتی شدم. مطمئن بودم حیاط پشتی ای وجود دارد. از دالان باریکی که کنار ساختمان بود رد شدم و بعد، با بهشت سانتورینی رو به رو شدم.

جزیره گویا زیر پاهایم بود.

ماه کامل انگار جزیره را در آغوش گرفته بود. بزرگ و خیلی نزدیک بود. نور ماه، با غرور و قدرت جزیره را مهتابی کرده بود. نسیم اینجا انگار خنک و قوی تر بود. نسیم ملایمی وزید و نی هایی که داخل جام موهیتو بود تکانی خورد.

صدای تق تق شیشه ها باعث شد نگاه از ماه بگیرم و به استخر تماما شیشه ای اما کوچکی که درست هم سطح دیوار خانه بود نگاه کنم.

از سه صندلی حصیری و کاملاً بزرگ و تخت گونه با ارتفاع بلندی که با ملافه های سفید و تمیز پوشیده شده و سمت راست استخر کوچک بود گذشتم و نزدیک آب

شدم. مقابلم، جزیره غرق نور و رنگی رنگی ای بود که
انگار زیر پای من قرار داشت.

استخر تماما شیشه ای، همجوار با سطح زمین بود و
سمت چپ استخر، در موازات شهر بود. ما در یک
سوییت خصوصی در بالای جزیره بودیم.

دلم می خواست دل به آب بزنم و تن بی قرارم را به
شیشه سمت چپی که درست در موازات سطح زمین بود
و شهر را زیر پا داشت، نزدیک کنم و دستانم را روی
سطح شیشه قرار داده و با دقت جزیره ای که زیرپایم
می درخشید را نگاه کنم.

آنقدر غرق این صحنه و لوکیشن شدم که مانند بچه ها
شتابزده خواستم به داخل استخر رویایی ام شیرجه
بزنم اما وقتی چشمم به شخصی که کف استخر نشسته
بود افتاد، در دم متوقف شدم.

همسرم بود...

لویی من، با چشمانی بسته داخل استخر نشسته بود. از مهارتِ شنایش باخبر بودم و می دانستم می تواند مدت زیادی زیر آب بماند اما آنقدر بی قرارش بودم که می خواستم دل به آب بزنم و تمرکزش را برهم بزنم.

خوشبختانه، قبل از اقدام من لو دل از آب گرفت و با یک حرکت خودش را به سطح آب کشید و نفس بلندی کشید و لحظه ای که چشمش را باز کرد، با منی که شرمنده و بـالـبـخـند نگاهش می کردم چشم در چشم شد.

آب تا وسط سینه برهنه اش را پوشانده بود و قطرات آب اغواگرانه از موهای عصیانگرش به صورتش می غلطید. به معنی واقعی ماتش برد. پلک نزد و میخ من بود.

احتمالا فکر می کرد توهم زده. چون دخترکی که دیشب
بر سرش فریاد می زد و او را از خود می راند امکان
نداشت حال با خواست خودش پا به اینجا بگذارد..

به سختی گفتم:

-اجازه میدی همراهیت کنم؟

از پاسخش، می ترسیدم. اگر پسم می زد، چه کار باید می
کردم؟

مضطرب بودم و سعی داشتم با لبخند حال آشوبم را
پوشش دهم. نفسی که در گلو مانده بود را رها کرد.
انگار هنوز مطمئن نبود. برای اطمینان با دستانش آبی که
از ابروها و موهایش می چکید را گرفت و چشم بست و
دوباره باز کرد.

از خجالت آب شدم. آنقدر رفتار وحشتناک نشان داده بودم که حتی حضورم را باور نمی کرد.

لبم را گزیدم و نگاه شرمسار و منتظرم را به او دوختم. به جای حرف، آرام به سمتم شنا کرد و نزدیکم شد.

دستش را که به سمتش دراز کرد، لبخند بزرگی زده و دستش را با اشتیاق گرفتم. توقع داشتم با یک فشار، مرا به داخل پرت کند اما او با آرامش، مرا به سمت خودش کشید. خم شدم و او کمر باریکم را بین دستش گرفته و به نرمی مرا به استخر دعوت کرد.

آب نه گرم بود، نه سرد. ملایم بود. دستانش، با احتیاط دور کمرم پیچیده شد و مرا نزدیک سینه برهنه اش کرد.

گرمای محسوسی که در آب بود، اندکی از طوفان درونم

را کاست اما این نزدیکی و برهنگی تنش و اثر دستانش،
سونامی قدرتمندی در تنم برپا کرده بود.

سونامی ای که نفسگیر بود و نفس هایم را کشدار و با

part_480#

صدا کرده بود.

یک گام دیگر برمی داشتم، تنم به تنش می چسبید اما او
هیچ اقدامی مبنی بر این کار نمی کرد. فقط خیره به
چشمانم بود وOLF رایه اش در آتش کم اما قدرتمندی
می سوخت.

دستانم روی بازوهای عضلانی و سفتش بود. سخت بود
اما گفتم:

-هر جوری که می خواى تنبیهم کن، اما خودتو از من
نگیر.

چانه ام لرزید و نگاه او تیره شد:

-دیشب پست نزدم، فقط اونقدر شکسته و شرمنده بودم
که نمى توانستم بهت نگاه کنم و نمیرم.

-من با همه شکستگی هات میمیرم فرشته.

آخ خدایا...من مى مردم برايش.

-بیخس که انقدر بى رحم شدم.

در سکوت نگاهم کرد و با بغض افزودم:

-تو، دلیل زندگیمی. من هیچکسو اندازه تو نخواستم و
نمی خوام. این همه سال، تو قهرمان زندگیم بودی و ازم
مراقبت کردی. میشه اینبارم تو دوباره ازم مراقبت کنی؟

-چی می خوای؟

قطره اشکی از چشم راستم چکید و فاصله را تمام
کردم. دستانم را نرم روی گردنش قرار دادم و به اویی
که از این نزدیکی تیره شد چشمانش و منقبض شد تنش
گفتم:

-قهرمان روحم شدی، حالا قهرمان تنم شو. پر از کثیفی
ام، پر از درد و زخمم. روحمو نجات دادی، حالا بیا تنمو
نجات بده. بیا هرچی خاطره سمی و زخم ناسور هستو
درمان کن. بیا و مالکیت این تنو بگیر. بیا...

هر دو چشمم خیس شد و بغضم بزرگتر:

-بیا منو از آن خودت کن، بیا و تو این شهر وایرون شده
پادشاهی کن و همه وجودمو با خودت آشنا کن و منو از
یه هیولا نجات بده و بیا...

پیشانی به پیشانی اش چسباندم و تمنا کردم:

-بیا و منو از نزدیکترین و خصوصی ترین لمس کن. بیا
منو از خودت پر کن و تو درونمو لمس کن.

انگشتانش فشاری به کمرم آورد و با صدای بمی پرسید:
-مطمئنی؟

با اطمینان سرتکان دادم:

-آروم پیش بریم، باهام عشق بازی کن. من به تو داخل
نیاز دارم.

فکش سفت شد و تنش منقبض شد اما هنوز نامطمئن بود. تردید داشت. لبخند زدم:

-بهم گفתי کاری می کنی برای خوابیدن باهات التماس کنم، موفق شدی. من واقعا بهت نیاز دارم و می خوام تو رو بین پاهام، تو عمیق ترین قسمت حس کنم.

سخت شد تنش و من آخرین قفل این تن را باز کردم. لب روی لبش کشیدم و نالیدم:

-آروم و یواش باهام عشق بازی، لویی من.

و بوسیده شدم... بوسیده شدم.

لب هایم را به کام گرفت و آرام اما با خشونت شیرین بوسید. لب باز کردم و زبانش، کام می گرفت از گوشه گوشه لبم.

پیچیدم به دور تنش، زبان هایمان مثل دستانم که به دور
گردنش پیچید، به یکدیگر پیچید و ما جان دیگری را از
لب دیگری می نوشیدیم.

مرا همگام با آب کرد و به عقب کشید و لحظه بعد، کمرم
به دیوار شیشه ای کوبیده شد. خشونتش، آدرنالین و
جرقه های نیاز را درونم به راه انداخت.

مثل عشقه به دور تنش پیچیدم و سعی کردم با او یکی
شوم.

به سختی و وقتی دیگر نفسی نمانده بود از هم جدا
شدیم و او با حرص کمرم را گرفت و مرا از آب بیرون
کشید. خندیدم و با دستم لبه های شیشه استخر را
گرفتم و او با یک جهش بلند خودش را بالا کشید و روی

تنم خیمه زد.

سنگینی و زنش باعث شد تعادل از دست بدهم و به عقب خم شوم و او محکم گردن و کمرم را گرفت و مرا روی کف سنگی و مرمرین خواباند و به بوسیدنم ادامه داد.

آرام آرام، کمرم را بالا می کشید و چند لحظه بعد، او کاملاً روی تنم بود. سختی تنش به تنم فشار می آورد و

part_481#

خدایا... آتش گرفتم.

زودتر از من به خودش امد و بلند شد و قبل از اینکه من

گیج به خودم بیایم، مرا مثل یک عروسک از زمین بلند کرد و جسم خیسم را روی صندلی حصیری که ملافه هایش سفید و گرم بود قرار داد. صندلی حصیری گویی از اول برای عشق بازی ساخته شده بود.

مانند تخت، بزرگ و پهن بود.

لبخندی زدم و با استرس نگاهش کردم و او با چشمانی تیره شده از نیاز نزدیکم شد. مقابلم، روی صندلی نشست و با احتیاط گره روبدوشامبر را باز کرد. با لبخند تاییدش کردم و لحظه بعد، روبدوشامبر خیس روی زمین پرت شد و من با یک ست سفید توری مقابلش بودم.

چشمانش، داغ شد... جهنم شد و بالاخره مرا، نیمه عریان دید.

نسیم خنکتر شده بود اما من چنان از درون می سوختم
که حتی ذره ای به خنک شدنم کمک نمی کرد.

نفس عمیقی کشیدم و ولف رایه با حالت عجیبی و جب
به جب تنم را با تحسین و مالکیت نظاره کرد. با لحنی
خفه گفت:

-تو با این همه زیباییت منو می کشی فرشته.

لبخندی زدم و آرام به تکیه گاه صندلی تکیه زدم و آرام
او را سمت خودم کشیدم. خم شد روی تنم اما از یکی
شدن امتناع کرد و فقط، دستانش سمت سوتینم حرکت
کرد و لحظه بعد، غزن ها یکی پس از دیگری باز شد و من
با بالاتنه ای کاملاً برهنه مقابلش بودم.

از نسیم خنک نبود، بلکه از نیاز و حرارتی که درون
چشمان او بود تحریک شدم و سینه هایم سنگین و
سخت شده بود.

نگاهش به آن ها بود و خیلی زود، شرتِ تانگم هم از پایم
خارج شد و من، کاملاً برهنه روی این تخت دراز کشیدم
و او بود که مابین پاهایم نشست و خیره در چشمانم
زمزمه کرد:

-آروم و یواش پیش میرم، هر جا اذیت شدی فقط کافیه
بگی، باشه؟

نفسم از شدتِ نیاز زیاد بالا نمی آمد و با مشقت زمزمه
کردم:
-باشه.

و او آرام روی تنم خیمه زد و...

فصل هفتاد

لو

به سان یک الماس تراش خورده.

فتانه ای که عربان زیر تنم دراز کشیده بود، زیبایی اش طعنه می زد به ماهی که نگین جزیره شده بود.

نفسگیر، نفسگیر و تسخیرکننده بود.

به رویا شبیه بود تا واقعیت.

از دل یک رویای شیرین و دور به حقیقت دنیای من قدم نهاده بود. سخت و دردناک شده بود تنم و اوی بی قرار

و مضطرب حکم تیر آخر را برای من نسخ شده داشت.

چگونه باید می پرستیدم این همه زیبایی را؟

ماه، در آسمان نبود. قرص قمر مقابل من بود. قرص
قمری که عربان دراز کشیده و آبشار پرچین و شکن
موهایش دلبرانه اطرافِ شانه های برهنه اش رها شده
بود و نگاهِ گرسنه و مشتاقش به من، چنان تابلویی
ساخته بود که آدمی را از خود بی خود می کرد.

مابین پاهایش نشسته بودم و نگاهم میخ بدنش بود.
هنوز قادر به درک این همه جذابیت و زیبایی نبودم.

مثل یک پسر نوجوان که تازه قرار بود بکارتش را از
دست بدهد، منگ شده بودم. سخت بودم و احساس می
کردم دست به من بزند، به فصیحانه ترین شکل ممکن به

اوج خواهم رسید.

خدا لعنتم کند... من رابطه اولم نبود اما زانوهایم از شدت نیاز و خواستنش تیر می کشید.

گم شده بودم، در میان این افسونگر نازدار دست و پایم را گم کرده بودم و من نمی دانستم پرستش او را، از کجا باید شروع کنم.

بدن سپیدش، جواهری بود که چشمم را میخکوب خودش کرده بود.

وقتی مضطرب شد و بی اراده پاهایش را به یکدیگر نزدیک کرد، خودم را لعنت کرده و به خودم آمدم. آرام دست روی زانویش گذاشتم و نگاه سرکشم را با بدبختی کنترل کردم تا مبادا به مثلث بین پاهایش چشم بدوزم.

خیره در چشمان نگرانش زمزمه کردم:

-آروم باش فرشته.

خودِ احمقم نبود...

به زحمت سر تکان داد و من آرام، همانطور که نگاهم را

به نگاهش گره زده بودم روی تنش خیمه زدم.

وقتی سختی تنم از روی این لباس زیر کوفتی ام رویپراز

میان پاهایش نشست و حرارت کشنده و استخوان سوز

گنجینه اش را حس کردم، خاکستر شدم.

ناله مردانه ای که در حال فرار از دهانم بود را با بلعیدن

لب های او، زندانی کردم.

با دستانم پهلویش را گرفته و به صندلی فشردمش.

بوسه شد جرقه آخر.

چشم بستم و چشم بست. کام شیرین شد از طعم
شیرین دهانش و او بی قرار آهی درون دهانم کشید و
دستانش را دور گردنم انداخت و مرا به خود برهنه اش
فشارد.

فاک...

لبم را به او بخشیدم. دست راستم را آرام از روی کمرش
جدا کرده و یکی از نگین های برجسته ای که از تحریک
شدن زیاد سخت و سنگین شده بود را به چنگ گرفتم و
فاک فاک فاک...

part_483#

زمختی دستم، ابریشم حساس تن تحریک شده را لمس
کرد و او لرزید و من از خود بیخود شده، به چنگ گرفتم

سینه اش را.

نفسش که با نفس من ادغام شده بود، لحظه ای از این فشار گیر کرد و او خودش را غیر ارادی بالا کشید. بافت نرم پوستش، دیوانه می کرد سلول به سلول تن جنون زده ام را.

نفسش را با بوسه خیزی به یغما بردم و دوباره نگین تراشکاری شده بدنش را به چنگ گرفتم. خدا لعنتش کند، گوشتش که در چنگم بود به شکل دیوانه کننده ای نرم و سفت بود و این پارادوکس مرا از پای در می آورد.

انگشت شست و اشاره ام را بر راس نیپلش کشیدم و اطراف سر سینه اش بلافاصله سخت و سنگ شد و فهمیدم این حرکت را دوست دارد...

او در آستانه لذت بود و من تک تک استخوان هایم تیر

می کشید.

من معاشقه را نیاموخته بودم... نابلد این قصه او نبود،
من بودم.

من رابطه های متعدد داشتم، اما هیچوقت تمایلی به
لمس و آمادگی پارتنرم نداشتم. رابطه های ما، بر اصل
لذت بنا می شد. من با یک رابطه خوب، آن ها را به
ارگاسمی که دنبالش بودند می رساندم و آن ها مرا و
هیچوقت هیچوقت وسوسه نشدم تنی را بپرستم و
رابطه دهانی با کسی داشته باشم.

اما فرشته... من چنان ولع و اشتیاق سوزانی به او
داشتم که برای چشیدن اینچ به اینچ تنش برنامه
داشتم.

فرشته با سنگین شدن سینه هایش نشان داد از لمس

لذت می برد.

به خودم آمدم، بوسه را با نفسی که به تندی رفته بود قطع کردم و به چشمان خمار و گیجش چشم دوختم.

دست راستم، سختی تنش را در برداشت و دست چپم روی پهلویش بود.

لبخندی یک وری زدم و آرام خودم را پایین کشیدم و وقتی دست چپم سینه دیگرش را در دست گرفت، لبش را گزید و نفسش بریده بریده شد.

حال، من مالک نگین های تراش خورده و سنگین تنش بودم. نگین هایی که به شکل اغراق آمیزی بزرگ نبود و کاملاً اندازه مشتم بود.

لبخندی از این مالکیت زدم و دست راستم را آرام کنار قفسه سینه اش قرار دادم و ستون تنم کردم و وقتی

سرم را به سمت بالاتنه اش خم کردم، او مضطرب تکانی خورد اما من شکارچی ماهری بودم و به دهان کشیدم گوشت ابریشمین تنش را.

به محض اینکه زبانم را بر راس و اطراف پوست نرمش کشیدم، او طاقت از کف داد و آه بلند و متعجبی را از دهانش بیرون داد و همین، حکم پیشروی من شد.

با دست چپم و با سرانگشتانم، بافت و رگ به رگ پوست حساس نگینش را لمس و نوازش کردم و با زبانم، به قسمت دیگر حمله می کردم.

فرشته کم کم در مرز فروپاشی بود که من تازه کار، از نفس های کشدار و ناله هایی که کم کم حالت جیغ به خودش دست داده بود احساس غرور کردم و سر این گوشت شیرین را بین دندان هایم گرفتم و کشیدم که فرشته قفسه سینه اش را بالا گرفت و با خنده و لذت

گفت:

-وای، نیکولاس وایای.

خودش بود...

من دنبال همین بودم.

زبان به کام چرخاندم و بعد، دوباره با زبان پرستیدم
همان قسمتی را که گزیده بودم....

part_484#

از بوسیدن نیپل هایش لذت می بردم.

اینکه گوشت و پوستش را به دهان داشتم و طعم

شیرینش را مزه می کردم، لذت می بردم.

من از هر چیزی که به او مربوط می شد، لذت می بردم.

وقتی سینه هایش را بوسیدم، نیپل هایش را بین دندان
هایم گرفتم و دوباره و دوباره لیسیدیم و با دستم
نوازششان کردم، مجبورا رهایشان کردم.

به نوبت و با دقت، با دست و دهانم آن ها را پرستیده و
نوازش کرده بودم.

سینه هاش، نگین هایی بود که من با بوسه و لمسم آن دُر
گرانها را شکل داده بودم.

از بوسیدنش که رها شدم، به او بی که با لبخند و تمنا

نگاهم می کرد چشم دوختم و سرمست شدم از این حالتش.

قرص قمر من، تن نازدارش را که نازش گران و خریدنی بود را با اختیار خودش به من سپرده بود و من با روح و تنم ناز می کردم این فتانه دردانه را!

اوی عریان، ملکه ای بود که بر من فرمانروایی می کرد. آنقدر او را می خواستم که خودم را گم کرده بودم. همه چیز او شده بود و من می خواستم جز به جز تن افسونگرش را بپرستم.

او همه چیز بود و من خواهان این بودم که هر چیزی که به او مربوط می شود را از آن خودم کنم.

خواستنش، دیگر به استخوان رسیده بود.

با حالی سرخوش صدایم زد:

-لو!

دستور دادم:

-فقط به من نگاه کن، جرئت نکن به جایی جز چشمای
من نگاه کنی.

نا آرام سری تکان داد و من بوسه نرمی به وسط سینه
هایش زدم و همان نقطه را آهسته پایین آمدم و شکم
تختش را بوسیدم.

خط مستقیم را ادامه دادم و نافش را بوسیدم و در تمام
مدت با نگاه او در پیکار بودم. درست وقتی به مثلث
پاهایش رسیدم، تند و سهمگین شد نفسش و چشمانش از
زور شرم آتش گرفت و پاهایش را به یکدیگر نزدیک کرد.

اما من اجازه فرار ندادم و ران پاهایش را سفت گرفتم و
دستور دادم:

-جرئت نکن خودتو ازم پنهان کنی.

شرمسار و ترسیده زمزمه کرد:
-نیکولاس.

-من، همه تورو می خوام فرشته. هر قسمتِ تو رو می
خوام برای خودم کنم و ...

با نفسی تنگ شده ادامه دادم:

-بین پاهات و گیلاستو¹ از همه بیشتر!

لبخندی بر لب های خیس و بازش شکل گرفت و لبش را
گزید...

آرام و با صبر، زانوهایش را بلند کردم و پاهایش را روی
سرشانه ام قرار دادم. کمی خودم را جلوتر کشیدم و بالا
خره نگاه گرسنه و وحشی ام را به راز وجودی اش
بخشیدم.

حال من بودم و نهان وجود او!

نهانی که مقدس بود... نهانی که قدرت و ثروت یک مرد
را هم به زمین می زد. نهانی که باید با احترام با او
برخورد می شد چون این نهان شیرین، پذیرای خلقتی
جدید بود.

نهانی مقدس که زن را به شان بزرگ مادر اجلال می داد.

هر گنجی، در رازی سر به مهر پنهان شده بود. زنانگی و
زنیت پر از اغوا و سرمستی و والاترین لذت، در نهان و
در خصوصی ترین بخش تنش بود.

زن و زنانگی بود که آدمی را به آسمان هفتم می کشید و
جنگ های بسیاری را آغاز کرده بود، معنای زندگی بود.

هانا خودش همه چیز بود و حال من، به نهان ترین
قسمت او، به رازی که بین پاهایش بود و شعی آسمانی
را هدیه می داد، دسترسی داشتم.

این زن برای من بود و من مردی بودم که می توانستم
زنانگی اش را مهمان تنم کنم.

همین باعث شد آنچنان از خود بیخود شوم که با یک
ضرب خودم را پایین بکشم و مسلکی که بین پاهایش
بود را به تصرف لب هایم در بیاورم و بیوسم درونی

ترین قسمت از دُر تنش را.

من بوسه بر کلیت اش زدم و هانا... هانا "هین" ای کشید
و با وحشت دست روی بازوهایم گذاشت و سعی کرد
مرا بلند کند.

¹گیلاس؛ به استعاره از پرده بکارته. کلا گیلان نماد
جنسی دارد و برای واژن و این موارد استفاده میشه

#part_485

فصل هفتاد و یک

هانا

"این دیگه زیادیه...این دیگه زیادیه"

وحشت کرده بودم، اما نه بخاطر لمس...بلکه از شرم!

لعنتی لب هایش در ممنوعه ترین قسمت بدنم بود و
این...خدا رحم کند خیلی کثیف و...شهوت انگیز بود.

آنقدر ترسیده بودم که نتوانستم کامل از این بوسه لذت
ببرم، به سرعت برخاستم و شانه هایش را طلب و او را
از خودم جدا کردم.

وقتی آمدم اعتراض کنم، او با نگرانی خودش را بالا

کشید و پرسید:

-فرشته، چی شده؟ اذیت کردم؟

خدا لعنتم کند...

آب دهانم را به سرعت بلعیدم و به سختی گفتم:

-نه نه اذیت نشدم، فقط...

-فقط چی؟

خدایا خیلی نگران و آسیب پذیر به نظر می رسید.

کف دستم را به ملافه ها فشردم و خودم را کمی بالاتر

کشیدم و لعنت... پاهایم که روی شانه هایش بود پایین

آمد و ویوی بدتری از بیکینی ام را به او نشان داد.

استاد گند زدن بودم.

برخلاف تصورم، حتی میلی متری نگاهی جابجا نشد. با نگرانی خالصی به چشمانم خیره بود و در کنکاش بود تا علت این حرکت مسخره ام را بفهمد.

نگاه فراری ام را به پایه های میزی که کمی آنطرف تر بود بخشیدم و با شرمساری اظهار کردم:
-این... این خیلی زیادیه. من نمی توانم.

با لحنی گیج پرسید:
-یعنی چی؟ چرا زیادیه؟

کنترل را از دست دادم و نالیدم:

-خجالت می کشم. این خیلی کثیفه!

لحظه ای سکوت شد و بعد... صدای خنده مردانه اش به هوا بلند شد:

-فرشته، فرشته تو آخر منو می کشی.

نگاه وا رفته ام را به اوئی که با صدا می خندید
بخشیدم. با حیرت پرسیدم:

-به چی می خندی؟

خنده اش کشدار شد و با چشمک گفت:

-به اینکه من دارم میمیرم تا تورو بخورم، بعد تو فکر می کنی می تونی شیرینی بین پاهاتو ازم بگیری.

ذوب شدم...خدایا چرا اینگونه حرف می زد؟

حالت چهره ام گویای همه چیز بود و او بلافاصله
لبخندش پر کشید و با لحنی مملو از خواستن و خشم
ادامه داد:

-هانا، من تو رو می پرستم و می خوام با زبونم، با
انگشتم، با لبم با آلت من تصاحب کنم. اگه بخوای جلومو
بگیری، اونقدر با زبونم می خورمت که برای ارگاسم
التماس کنی و مطمئن باش...

زانوهایم را گرفت و مرا با یک حرکت تند به پایین کشید
و غرید:

-نمی ذارم به همین زودی به ارگاسم برسی، فهمیدی؟

خدایا، من سوختم... تمام شدم.

از شهوتی غلیظ در حال سوختن بودم اما هنوز آماده نبودم.

بخشی از مغزم با افکار تیره و تاری سیاه شده بود و اجازه نمی داد کامل لذت ببرم. یک صدای موزی در سرم می گفت "تو کثیفی...تو کثیفی"

صدای قهقهه هیولا در سرم پخش می شد.

حرکت زبانش را روی تنم احساس می کردم و دوباره در مرز کابوس و واقعیت گیر کرده بودم. چندشم می شد، از خودم و از هر لمس.

خجالت می کشیدم، شرم داشتم. سخت بود برایم پذیرشش. خصوصی ترین قسمت بدن من، وقتی من طفلی بی گناه و بی پناه بودم به کثیف ترین و وحشیانه ترین شکل ممکن لمس شده بود.

من از خودم بدم می امد، احساس کثیف بودن داشتم.

من لیاقتش را نداشتم. آنقدر احساس بدی که نسبت به تنم داشتم شدید بود که در مزخرف ترین حالت ممکن فکر می کردم این بخش ممنوعه من زشت، ناپاک و حتی شیره وجودی ام گنداب است.

من، از خودم خجالت می کشیدم و لیاقتش را نداشتم.

در لحظه چنان مغزم توسط این انرژی سیاه تسخیر شد که تمام شهوت و اشتیاق از وجودم پر کشید و منقبض

شد همه تنم و وقتی نفس او را در درونی ترین قسمتم
حس کردم با بغض نالیدم:
-نه، نه. خواهش می کنم.

دور شدن حرارتِ نفسش را که حس کردم، چشمانم را از
زور بغض و درد بستم. خدایا چرا من انقدر بیچاره بودم
؟

من یک زن ناقص بودم. حتی نمی توانستم طبیعی ترین
نیازهای خودم و همسرم را برآورده کنم.

-به من نگاه کن فرشته.

امتناع کردم اما وقتی دستی روی شانه ام نشست و من
عریان را مجبور به نشستن کرد، ناچار پلک هایم را باز
کردم و با غروری شکسته زمزمه کردم:

-معذرت می خواهم، اما بیا دیگه هیچوقت اینکارو
نکنیم و...

چشمانم نم دارم را به اوئی که چهره اش سفت و سخت
شده بود بخشیدم و نالیدم:

-فقط باهم رابطه داشته باشیم، فقط سکس باشه؟

-آروم باش فرشته.

تند تند سر تکان دادم:

-آرومم، خیلی آرومم. فقط دیگه اینکارو نکن و باهام
بخ...

-منو یه متجاوز می بینی؟

با حیرت گفتم:

-معلومه که نه.

-ولی با این حرفت یعنی داری همینکارو می کنی فرشته.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که او جدی گفت:

-فکر کردی وقتی کاملاً آماده ات نکردم می تونم داخل
بشم؟ فکر کردی انقدر حرومزاده ام که فقط می خوام
خودمو بکوبم داخل و خودم لذت ببرم؟ هانا تو زن
منی.

مرا سمت خودش کشید و با عتاب گفت:

-من می خوام توام اندازه من لذت ببری. می خوام
بذاری همه تورو داشته باشم. اجازه بدی هرجوری که
می تونم بهت لذت بدم. هانا، به من نگاه کن.

گریزان بودم از او اما نگاهش کردم که با لحنی مملو از م
الکیت اظهار کرد:

-تو داری منو با زیباییت می کشی. هر ذره تو، هر بخش
بدن تو زیباست و منو تحریک می کنه. تو با این همه
زیباییت باعث میشی زندگی برام سخت بشه. تو یه بدن
جذاب داری. من می خوامت، هر ذره و قسمتتو می
خوام. من دوست دارم باهات رابطه دهانی داشته باشم،
دوست دارم لمست کنم چون اینکار بهم لذت میده. چون
می خوام طعمتو روی زبونم داشته باشم. چون می
خوام کاری کنم با زبونم بیای، چون تو لیاقت پرستیدنو
داری و من می خوام مقدس ترین قسمت بدنت رو لمس
کنم و بهت لذتی بدم که باعث بشه گریه کنی.

نفسم حبس شد و قطرات اشک یکی پس از دیگری از

چشمم چکید و او تمامِ دردم را از وجودم گرفت:

-بفهم هانا، من همه وجودتو می خوام و همه وجودت رو
ارزشمند گنج می دونم. من هر قسمت بدنت رو به
درست ترین شیوه گرامی دونستم و بهش عشق دادم.
پس اجازه بده، به زیباترین قسمت بدنت جوری که
دوست دارم و تو ازش نهایت لذتو می ببری عشق بدم.

از بند رها شدم.

از هر بندی، آزاد شدم.

نهایت عشق کجاست؟

جایی که تو بفهمی یک مرد تمامیت تو را می پرستد!

من دیگر از هر کابوسی رها شدم. رها شدم که با گریه
سر تکان دادم و دراز کشیدم. حال، دیگر کثیف نبودم. من

با لرزش و با لیاقت بودم.

وقتی او بین پاهایم زانو زد و بار دیگر پاهایم را روی
شانه هایش قرار داد، من از خواستن به لرزش افتادم.

ولف رایه به چشمانم دوخته شد و بعد، نرمی و گرمی
زبانش مهمان کناره های نهان ترین بخش من شد و چنان
مست شدم که تنم سوزن سوزن شد از لذت و "آه"
کوچکی از دهانم خارج شد.

part_487#

احساس عجیبی بود. قدرتمند و ویران کننده.

هنوز با لرزش اولیه کنار نیامده بودم که زبانش، اینبار از

کناره های تنم جدا و... به ورودی ام از بالا و تا پایین کشید.

سوزن سوزن شد تنم و به شکل دیوانه واری به خودم پیچیدم... خدایا، خدایا.

نگاه سوزان و گرمش با دقت به من دوخته شده بود و کوچکترین حرکتم را زیر نظر داشت.

با شرارت، لنگه ابرویی بالا انداخت و دوباره لب و کامش را بین لبه هایم برد. نابود شدم.

از حرارتی وحشتناک سوختم و گور بابایی به خجالت گفتم.

نگاهم هنوز به چشم های باز و مجذوب کننده اش بود اما وقتی نهان ترین بخش وجودم را مثل شکلاتی

شیرین به دهان کشید و کامش اینبار دورانی نقطه
دردناک و عصبی کلیتوریسم را به چنگ گرفت، جیغی از
سر لذت کشیدم و نفهمیدم چه شد...

آنقدر تنم از هم گسسته شده بود که برای لمس بیشتر، بی
اختیار و وحشیانه دست دراز کردم و موهایش را در
چنگ گرفتم و او را...

این شیطان بلدکار را به تنم فشردم و وقتی مرا به دهان
کشید و سلول های عصبی ام را به لب و زبانش مهمان
کرد، جنون گرفتم. جنونی محض که مثل یک گرگ زخمی
به ناله افتادم و موهایش را کشیدم.

احساس می کردم پوستم کش آمده و تنم از بند ها جدا
می شود.

در اوج آسمان بودم که زبانش حساس ترین نقطه ام را
به تصرف کشید و وقتی دندان و لب هایش، کلیتوربسم
و عصب های آماس کرده را

گزید و مکید، با بی ادبی و حال بدی جیغ کشیدم:

-وااااااای، نیکولاس!

و وقتی که اسمش را به زبان آوردم که کمرم از شدتِ
آرامش و ارگاسمی که در تنم پیچیده بود، قوس گرفت و
لذتی بی انتها در سرتاسر بدنم پخش شد.

خدا لعنتم کند، میخواستم خودم را از همچین لذتی
محروم کنم؟

part_488#

روزی فکرش را نمی کردم از لذت دادن به کسی، خودم
لذت ببرم. حتی تصور هم نمی کردم این اندازه از اورال
سکس خوشم بیایید اما با هانا، همه چیز فرق می کرد.

لعنتی...

شیرین بود، شیرین و دلچسب!

حال که طعمش زیر زبانم بود و من با نهایت حرص و
خودخواهی گزیده و بوسیده بودم نهانش را و پاداش
ارگاسمش را چشیده بودم، مطمئن شدم او با شیرینی و
مستانگی خلق شده.

ذره ذره سازنده او سحرانگیز بود و منی که صاحبِ
ارگاسم لذت بخشش بودم و با ولعی حیوانی شهد لذتِ
وافرش را مکیده بودم می دانستم او از بهشت آمده.

او برای کشتن و نابود کردن من خلق شده.

من سالهای طولانی حکومت کرده بودم. سالهای طولانی
بود من شاه بودم و مردم مقابلم زانو زده بودند و الا
ن...من مقابل او زانو زده و سر خم کرده بودم برای
بوسیدن ممنوعه ترین قسمتِ تنش!

پاهایش را بیشتر باز کردم و به اوایی که در قعر لذت گم
شده و چشمانش را بسته بود نگاه کردم و نفهمیدم چرا
سر دلم را آشکار کردم:

-تو از من همون چیزی ساختی که خودمم پیش می
زدم. تو کاری کردی، من با میل خودم جلوت زانو بزنم و

با یه حال جنون انگیزی بخوام بدنتو بخورم و لیس بزnm
که انگار جونم به این بسته است. تو باعث شدی من
بفهمم چقدر از لذت دادن بهت خوشم میاد و دوست
دارم تو بیشتر از خودم لذت ببری.

چشم باز کرد، لاجوری هایش نفسگیر و مملو از عشق
بود.

هنوز نفس نفس می زد اما با لحنی خاص پرسید:
-می ذاری لمست کنم؟

و این یعنی دعوت به رابطه!

بوسه گرمی به بافتِ نرمِ نهانش زدم و وقتی او با خنده
آه کشید به سختی مقابلش نشستم. دستانش را تکیه

گاهش کرد و با نگاه شیطنت باری نزدیکم شد و لحظه بعد، کمکم کرد لباس زیرم را در بیاورم.

وقتی کاملاً برهنه مقابلش نشستم و چشمش به بدنم خورد، چشمانش به بامزه ترین و گردترین حالت ممکن تبدیل شد:

-فاک، این خیلی بزرگ نیست؟

از خنده منفجر شدم...

part_489#

به سختی، مابین خنده هایم گفتم:

-فرشته، تو داری منو بیچاره می کنی.

-متاسفم ولی به نظر نمیاد جا بشه.

و با حالت عجیب و کمی ترسناکی به سختی بدن من و
پایین بدنش نگاه کرد.

حال و هوای شهوت از سرم پر کشید و به قهقهه افتادم.
از خنده، سرم به عقب رفت که او با کلافگی گفت:
-نخند، من واقعا مضطربم.

نمی توانستم...

کمی خودم را جلو کشیدم و به اوایی که واقعا ترسیده و
گیج بود نگاه کردم...خدایا،دلم می خواست این فرشته
عریان بامزه را به قلبم بکشم. چرا انقدر خواستنی بود؟

صدایم را صاف کردم و پرسیدم:

-از چی ترسیدی؟

-من هیچی بلد نیستم.

لحن صادقانه و نگرانش باعث شد لبخندم را پس بزنم و
با آرامش بپرسم:

-یعنی چی؟

چشمانی که دین و ایمانم بود را با استرس به من
بخشید:

-لو، من یکم ترسیدم. یکم گیجم، نمی دونم باید چی کار
کنم و چیزه...

-چیزه؟

آب دهانش را بلعید:

-منم باید همینکاری که تو کردیو، بکنم؟

سادگی اش مرا می کشت... مطمئن بودم.

دست روی بازوی عریانش گذاشتم و با شیطنت پرسیدم:

-کدوم کار؟

چشمان شرمگینش را به پشت سرم دوخت:

-همون که خودت می دونی.

-باید بگی، بدم میاد از اینکه فرار می کنی.

نفسش را آه مانند رها کرد و نگاه گریزانیش را به من

بخشید و به سختی گفت:

-وقتی منو خوردی، خوب شد؟ باید منم اینکارو بکنم؟

قطعا... با تمام وجود!

چند لحظه بی حرف و در سکوت به دیگری نگاه کردیم و وقتی نگاهش کم کم آشفته و بی قرار شد، گفتم:

-فرشته، حتی فکر اینکه این لبا دور تنم باشه منو می کشه و نفسمو بند میاره اما...

وحشت زده به نظر می رسید و من به سختی با لبخندم مقابله کردم:

-چون من تورو با اشتها و علاقه خودم خوردم و بازم می خورم، دلیل نمیشه توام مجبور بشی اینکارو بکنی. نمی خوام بهت دروغ بگم...

دست روی شانه هایش گذاشتم و کمی او را به خودم
نزدیک کردم:

-من قطعاً از اینکار لذت می برم، اما وقتی که خودت با
میل و علاقه خودت اینکارو بکنی، نه بخاطر اجبار و
تحمیل. من تورو به هیچ چیزی مجبور نمی کنم و عاشق
اینم تورو با زبون و دهنم لمس کنم. هر بخش تو برای
من شیرینه و هر کاری می کنم، خواست خودمه و
عاشقشم. عاشق اینم با همه وجودم بهت لذت بدم و در
ضمن...

چشمک زدم:

-تو خیلی شیرینی، خیلی!

گر گرفت و لبش را گزید و زمزمه کرد:

-بی ادب.

دیگر نتوانستم نخندم. با صدا خندیدم:

-اوه فرشته، اینو به مردی که تا همین چند دقیقه پیش داشت تورو می خورد و تو داشتی موهاشو می کشیدی تا بیشتر بخوره نباید بگی.

نفسش از حرف های کثیفم گرفت و من طاقت از کف داده و محکم، لبش را بوسیدم. بوسه مالکانه ای به لبش زدم و وقتی تنشش از بین رفت جدا شدم.

خمار نگاهم کرد و بعد با تردید پرسید:

-می تونم بهت دست بزنم؟

-قطعاً!

آب دهانش را بلعید و بعد دست های لرزشش را بلند کرد

و، سختی تنم مهمان دستان گرمش شد و فاک فاک
فاک...

part_490#

هانا

خب، همه تصوراتم اشتباه بود.

سختی مردانه اش، تیز و زمخت به نظر می رسید
اما... بسیار نرم بود.

گوشت و پوست سختی مردانه اش، مثل ابریشم لطیف
و نرم بود و خب... بسیار بزرگ، خیلی بزرگ!

دقیقا نمی دانستم باید چه کار کنم، اما انگشتان کف دستم زیر سختی تنش بود. نگاه من مبهوت و نگاه او، حیران و دردمند!

نفسش را حبس کرده بود و با دقت مرا زیر نظر داشت. حقیقتا، تمایلی به بوسیدن این قسمت نرم نداشتم اما لمس کردنش را دوست داشتم.

اسمش گارد بود؟

احساس بد؟

نمی دانستم، اما خیلی کار عجیبی به نظر می رسید و خب... کمی می ترسیدم.

من بلد نبودم و نمی دانستم چطور باید یک مرد را لمس و به او آرامش دهم. ته ذهنم می دانستم، یک مرد هم به احساس رضایت جنسی نیاز دارد و باید... باید مثل من این لذت را لمس کند.

اما بلد نبودم و خجالت می کشیدم.

آنقدر موشکافانه به عضو مردانه اش که دستم بود نگاه می کردم که خنده بلند و جمله اش باعث خجالتم شد:

-درسته بزرگه، ولی بمب که نیست. می خوای میکروسکوپ بیارم فرشته؟

لبم را از خجالت گزیدم:

-ببخشید فقط...

خندید:

-راحت باش. بامزه است حالت!

بی اختیار خنده ام گرفت و خیر سرم آمدم حرکتی چشمگیر بزنم و ناگهان دستانم را دور سختی اش حلقه

کردم که او با ناله ای آغشته به خنده و حرص گفت:
-فرشته، آروم!

انگار که مار دستم را گزیده، با وحشت اندامش را رها
کردم و عقب نشستم که او چشمانش را از درد یا نیاز
بست و مابین خنده هایش گفت:

-فرشته تو منو می کشی، تو امشب منو می کشی!

با خجالت و ترس زمزمه کردم:
-ببخشید، ببخشید. اصلا حواسم نبود

لبش را گزید و سر تکان داد:
-اشکالی نداره.

-من نمی دونم باید چی کار کنم.

و این حقیقی ترین ترس من بود.

چند لحظه ای به چشمانم نگاه کرد و با آرامش گفت:

-فرشته، قطعاً خصوصی ترین قسمت زن و مردا خیلی حساسه. نمیگم اینم یه عضو معمولیه، اما خطا و اشتباه و کثیفم نیست. عضو مهمیه، حساسه و پر از عصب لذت بخشه. اگه واقعا می خوای...

با اطمینان زمزمه کردم:

-می خوام!

لبخندی کمرنگ زد:

-پس، آروم و بدون فشار و چنگ زدن لمس کن و با بدنم آشنا شو.

و من، اینبار با آرامش عضو سخت مردانه اش را لمس کردم و با آن آشنا شدم.

#part_491

چشمانم، از عضو سختش که مابین دستم بود تاOLF
رایه ای که با دقت مرا زیر نظر داشت در رفت و آمد
بود.

کمی خودم را جلو کشیدم و اینبار، آرامتر لمسش کردم و
زمانی که با انگشت ششم رگ برآمده و قطوری که در
قسمت تحتانی اش بود را لمس کردم، او هیس کشان
چشمانش را بست و فهمیدم... به نقطه درستی دست زده
ام.

هیجان زده، لب هایم را با زبان خیس کردم. از اینکه لذت
برده بود، خوشحال بودم.

عجیب بود، اما حتی بزرگترین و قدرتمندترین مردان هم
در این موقعیت و با لمس این اندام ضعیف می شدند...

نمی دانم چقدر او را با آرامش لمس کردم، اما وقتی
نفسش را با لذت و حرص بست و زمزمه کرد:
-فرشته، داری کنترل کردنو برام سخت می کنی.

فشار کم دستم هم به هیچ رسید و عضوی که حالا مثل
سنگ سخت شده بود را، رها کردم.

سر بلند کردم و به چشمان به آتش کشیده شده اش نگاه
کردم.

نگاهش، مملو از نگرانی، درد و حتی اضطراب بود... می
ترسید پا پس بکشم.

ما هر دو، سایه های سیاهی درونمان داشتیم. سایه هایی
که هر جفتمان را تسخیر کرده بود و اجازه نمی داد حتی
زندگی کنیم.

ما، به جز هم کسی را نداشتیم و ما... درد و درمان هم
بودیم.

سالها به پایم نشسته بود، سالها در خفا و بدون اینکه
حتی بدانم از من مراقبت کرده بود و او بخاطر من قاتل
شده و سیاهی را به جان خریده بود.

مرا مثل یک خدا پرستیده بود و با احترام با تنم برخورد
کرده بود.

در اوج نیاز بود اما باز... باز من اولویتش بودم!

نفسی کشیدم، خودم را جلو کشیدم و قبل از اینکه اجازه تحلیل به او دهم، لب هایم را به لبش کوبیدم و زمزمه کردم:

-حالا، فقط منو به فاک بده... آرام و خشن.

و وقتی بوسیدمش، او با حرص لب هایم را گزید و...
کمرم را گرفت و با خشونت مرا به زیر کشید و بعد،
روی تنم خیمه زد

part_492#

تنم بود،عریان و کاملاً نزدیک. هر جفتمان نفس های بلند
و کشدار می کشدیم و من می سوختم از حرارتی که در
تمام سلول های تنم رخنه کرده بود.

به چشمانم،چشمانی که مطمئن بودم درشت تر از حالتِ
عادی و پر از استرس و هیجان است نگاه کرد. دستِ
راستش را ستون تنش و کنار پهلویم گذاشت و با دستِ
چپش،نرم پهلویم را فشرد.
بی نفس بودیم و بی قرار...

قفسه سینه ام با ضربِ نسبتاً تندی بالا پایین می شد و
کلمات،هزارن کلمه در مغزم رژه می رفت ولی نمی
توانستم بیانش کنم.

نگاهش،عمیق بود...عمیق تر از اقیانوس ها. با حالِ
عجیبی مرا نگاه می کرد. من،مرکز دنیایش بود انگار. او

پلک نمی زد و حتی با مکث نفس می کشید وقتی
مردمک سیاه چشمانش در چشمان من قفل می شد.

-فرشته؟

صدایش، زخم برداشته بود از عشق و نیاز.
آب دهانم را بلعیدم و با قلبی مالا مال از عشقش زمزمه
کردم:

-با من یکی شو نیکولاس، من بهت نیاز ندارم...

نفسش رفت، سخت شد چشمش و من دست روی شانه
هایش گذاشتم و اعتراف کردم:

-من بهت "عشق" دارم، تا ابد و تا آخرین لحظه زندگیم
بهت عشق دارم. دیگه نیازی در کار نیست، همش عشقه.
من فقط با نیاز و شهوت نه، با همه وجودم تنتو می

خوام. من بهت نیاز دارم، به تو عشق دارم لویی.

سرم را به سختی بالا بردم و پیشانی بر پیشانی اش گذاشتم و خیره در زیباترین کهربای دنیا لب زدم:

-پس باهام عشق بازی کن لویی من!

سخت شد، بمباران شد از عشق و با عشق پیشانی ام را عمیق بوسید و خس خس کرد:

-فقط کافیه بهم بگی، فرشته هر وقت اذیت کردم و درد داشتی فقط بگو. قول میدم تمومش می کنم هر لحظه که تو بخوای.

طاقت از کف دادم و حینی که لبش را به دهان می کشیدم گفتم:

-خفه شو و منو بکن.

به پایین کشیدمش و لبش را بین لب هایم اسیر کردم.
سخت و پر تمنا بوسیدمش و وقتی سختی مردانه اش
را در نزدیکی نهان ترین بخش تنم حس کردم، از لذت و
استرسی کمرنگ لرزیدم... و بعد، من در نهان ترین و
خصوصی ترین قسمت بدنم، عضو سخت او را که به
ورودی کانال نزدیک می شد حس کردم.

فااااک....

به خودم پیچیدم و او با لذتی تمام نشدنی مرا بوسید و وقتی تعلش را حس کردم، مایین بوسه هایم لب زدم:
-خوبم، خوبم.

و همین جمله، حکم اصلی شد و او با یک حرص و خودداری خودش را به تنم نزدیک کرد و بعد او به درونی ترین قسمت تن و روحم، خودش را نزدیک کرد و

لعنتی...نفسم گرفت.

چشمانم از کاسه چشمم بیرون زد و خدایا، درد می
کرد...بی اختیار بود که نالیدم:
-وای نیکولاس.

و او با خشم و عشق پاسخ داد:
-به من نگاه کن فرشته.

خدایا، خیلی درد می کرد و دردش، دردش چرا انقدر بد
خوب بود؟

سَلْطَنَتْ خُونِ VIP ❤️👑:

part_493#

به سختی و مابین دردی که لحظه به لحظه سنگین تر و قوی تر می شد، نگاهم را به نگاه سوزانش گره زدم.

در درونی ترین قسمت‌م او را حس می کردم و چنان به تن هم فشرده می شدیم که حتی مولکول اکسیژن هم نمی توانست از بینمان رد شود.

به سختی پرسید:

-درد داری؟

داشتم، واقعا درد داشتم اما اگر اعتراف می کردم مطمئن بودم قید لذت را می زد.

از حجم پری و کشیدگی عضلاتم لبم را گزیدم. دستانم

را روی سرشانه اش با ملایمت قرار دادم و صادقانه و
عشق گفتم:

-درد دارم، اما می توانم طاقت بیارم.

-اما...

چشمانش سیاه سیاه بود. سختی تنش، در درون من مثل
یک سنگ شده و می دانستم حال خوشی ندارد. لبخند
نیم بندی زدم و خواهش کردم:

-باهام عشق بازی کن لطفا، ادامه بده.

و اینبار، با میل و اراده خودم او را به پایین کشیدم.
وقتی سختی حجیم و برجسته تنش یکباره کاملاً به
دروغم نفوذ کرد، نفسم از شدت درد گیر کرد و کمرم از
این همه کشیدگی و پر شدن، قوس گرفت.

انگشتانم را با حرص و درد به پوست کمرش فرو کردم و
آه و ناله ام را با دهانش بستم. مثل جهنم درد می کرد...

لبم را به چنگ گرفت و با زبانش سعی کرد تمرکزم را به
دست بگیرد. موفق شده بود، تقریباً و داده بودم. نفسی
که در گلویم گیر کرده بود را آزاد کردم و با بوسه های
خیس و نیازمندش خودم را درمان می کردم.

پهلویم را گرفت و مرا کمی بالا کشید و یکباره فاصله
گرفت و دوباره و اینبار با قدرت و فشار بیشتری خودش
را به تنم فشرد. در عمیق ترین قسمت های وجودی ام
احساسش کردم و درد تکه تکه ام کرد.

آنقدر درد و سوزش و کشیدگی وحشتناک بود که لبش را
رها و چشمانم را محکم بستم. سرم را با درد در سرشانه

اش مخفی کردم و با دستانم محکم ملافه را مشت
کردم.

با نفس نفس و صدای خشنی صدایم زد:
-فرشته؟

نگاهش نکردم، همانطور که سرم را در سرشانه عضلانی
اش پنهان می کردم زمزمه کردم:
-خوبم، خوبم.

-داری درد می کشی.

صدایش دردناک بود. درد می کشیدم، اما درست در
درونی ترین قسمت، منبع لذتی بود که انگار ضربه تن او،
کمی از لذت را آزاد کرده بود و در تنم، سوسو می زد این

سرخوشی.

مکشش، درد را تشدید می کرد. سر بلند کردم و نگاهم را به نگاهش گره زدم و لبریز از درد و نیاز لب زدم:

-دارم به حضورت توی تنم عادت می کنم، لازمه تنم به سایز بزرگت آشنا بشه و خب...

لبخند زدم:

-یکم درد داره، تنم می خواد بدونه کسی که به عمیق ترین و مهم ترین بخشش نفوذ کرده مالک قلبش هست یا نه.

خرخر کرد:

-مالک قلبت هست یا نه؟

دستانم را با آگاهی به پایین تنمان بردم و او را به

وجودم دعوت کردم و حینی که تن و بدنم از حضور
دوباره و درد ملتهب و کشیده می شد، خیره در ولف رایه
سوزانش لب زدم:

-هست، این مرد که داره باهام عشق بازی می کنه مالک
قلب و تنمه.

-لعنتی!

بوسید مرا با حرص و لب و زبانم را گزید. هرچه ناله بود
در دهانش آزاد کردم و وقتی ضربه هایش عمیق شد،
دیواره لذت مخفی فرو ریخت و حال کشیدگی تنم بود
با سوزش و... لذت!

لذتی ناب که شاید فعلا خیلی عمیق نبود، اما می دانستم
بعدا مرا غرق خواهد کرد.

تن و روح یکی شدیم، او با هر ضربه و هر فشار خودش

را با درونی ترین قسمتِ تنم مهمان می کرد و این

part_494#

رابطه،قطعا مقدس بود.

درست زیر تنش،وقتی در درد و لذت به خودم می پیچیدم و او با ستایش و خواستن نگاهم می کرد فهمیدم چرا رابطه جنسی،لذتی فراتر دارد...

درونی ترین و پنهان ترین قسمتِ هر زن،یک لذت و آرامش و انرژی وصف نشدنی در خودش داشت که،با دیواری از درد از آن محافظت می شد و وقتی یک نفر، یک شخص که مالکِ قلبت نبود و به وجودت تجاوز می کرد،درد از لذت و انرژیِ درونی ات محافظت می کرد و

به او اجازه لذت بردن حقیقی از تنت را نمی داد اما... اگر مالکِ قلبت، کسی که دوستش داشتی به نهان ترین قسمت نفوذ می کرد، دیواره درد را می شکست و لذت و انرژی آرامشبخش حقیقی را به جفتتان هدیه می داد... حال می فهمیدم، چه مقدس است تن و چه زیباست رابطه جنسی عاشقانه!

کشیدگی دیواره و کانال درونم، کم کم به او و سختی تنش و حجمش عادت کرد و او را پذیرفت. او را قبول کرد.

من با هر ضربه او، بیشتر به لذتِ خودم نزدیک شدم. درد فروکش نکرد، بدنم همچنان به جدال با سختی تنش و بیگانگی تنش می پرداخت اما دیگر مشکوک نبود. او را آرام آرام می پذیرفت و این آرام آرام پذیرفتن، اوج احترام تنم، به خودم بود.

از نزدیک ترین و قوی ترین نقطه به دیگری وصل شده بودیم. دیگر نزدیکی تن نبود، حال روح ها یکدیگر را می بوسیدند و همدیگر را نوازش می کردند.

نیکولاس فهمید به آشنایی و لمس بیشتر نیاز دارم. وقتی به من خیره بود و تنش را به تنم می فشرد، با دستش پهلوی، سینه های سفت و سخم را نوازش می کرد و جای جای تنم را به لذت دعوت می کرد.

از تنم غافل نبود، همه مرا به مهمانی سرمستی می برد. دیواره درد پایین کشیده شد و وقتی او خودش را به تنم می کوبید و مرا از آن خودش می کرد، به اوج خودش نزدیک شد اما... محترم بودم برایش وقتی ابتدا به رضایت جنسی و آرامش من فکر کرد.

نفس نفس زنان، دستش را پایین تنم و درست نقطه حساس مرا، کلیتوریسم را لمس کرد و وقتی من در آستانه لذت و درد بودم نالید:

-خودتو رها کن.

و ستاره های زیادی پشت پلکم روشن شد، تنم از حضور سختی او کشیده شد و می توانستم رگ و نبضش را تن به تن حس کنم. از مغز شروع شد و لرزید تنم، نوک انگشتانم به ملافه فشار آورد و از دریای عظیم لذت و درد، جریانی از مغزم شروع و با فشار از تنم خارج شد.

دردآور بود و خیلی قوی نبود، اما خوب بود. می دانستم، در اولین رابطه خیلی ها کامل به ارگاسم نمی رسند، اما من نصف و نیمه لمسش کرده بودم.

وقتی بلند و با ناله، نامش را صدا زدم، او نفسم را بلعید و بعد ضربه هایش قدرتمندتر و کمی تندتر شد و اینبار من بودم که دردی که داشت اوج می گرفت را به احترام

تنش پذیرفتم و به لذت کم خو کردم و وقتی در درون
باهم مچ شده بودیم، بدون هیچ پوشش و فاصله ای، در
تنم به اوج رسید و با غرشی بلند گفتم:

و روی تنم افتاد.

part_495#

دستم را روی عضلاتِ سفت و نسبتاً خیسِ شانه‌هایش کشیدم و او، با نفس نفس روی تنم تکانی خورد و گردنم را لیسید.

نفسم را با لذت بیرون فرستادم و وقتی او تکانی خورد

و از روی تنم بلند شد، نگاه عاشقم را به چشمانش دوختم
اما وقتی خودش را به آرامی از تنم بیرون کشید، سوزش
و درد بدی در تنم نشست و بی اختیار آه بلندی کشیدم و
چشمانم را بستم.

التهاب و سوزش تنم چیزی نبود که بتوانم منکرش
باشم. بین پاهایم با درد می تپید و وقتی از سختی
تنش خالی شدم، احساس خلا داشتم.

حالا که لذت رفته بود، درد شدیدتر شده بود.

وقتی با احساس سوزش و درد دست به گریبان بودم، او
پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد:
-دیگه کامل برای من شدی.

به درد غلبه کردم و مست بوسه اش شدم. چشم باز
کردم و به ولف رایه که حالا غرق آرامش بود نگاه کردم.

حرف نزدَم، فقط با لبخند و عشق نگاهش کردم. چند
ثانیه ای به هم خیره شدیم و بعد او بود که با غرغر از
روی تنم بلند شد و رفت.

وقتی گرمای تنش را از دست دادم، لرزیدم. نسیم خنکی
با شیطنت تن عریانم را نوازش می کرد. تنم کوفته و
دردناک بود.

نمی دانستم کجا رفته اما آنقدر بی حس بودم که نه می
توانستم صدایش کنم، نه تکان بخورم. چشمانم را بستم
و سعی کردم به آرامش وجودش فکر کنم که وقتی
دست گرمش پاهایم را باز کرد، با تعجب پلک هایم لرزید.

نترسیدم، اما گیج شدم. کنار پاهایم، همانطور عریان
نشسته بود اما حوله سفیدی هم دستش بود. پاسخ
سوالم را وقتی او حوله را مابین پاهایم کشید، پیدا

کردم.

کنجکاو، تکانی

خوردم و بی توجه به کشیدگی وحشتناک کمر و پاهایم،
کمی خودم را بالا کشیدم و بعد به مابین پاها و ملافه
نگاه کردم.

خب، خبری از دریاچه خون بکارت و این داستان های
مزخرفی که شنیده بودم، نبود.

به خونابه بیشتر شبیه بود. مقدار کمی خون و اضافات
ارگاسم هر جفتمان، از بین پاهایم شروع و ملافه و ران
پایم را خیس کرده بود.

خجالت کشیدم و سعی کردم پاهایم را نزدیک کنم، اما او
اجازه نداد:

-بمون سرجات.

و من اطاعت کردم. لَو، با ملایمت و بدون هیچ خجالت و
حس بدی بین پاهایم را تمیز کرد و لحظه آخر، بوسه
گرمی روی شکمم کاشت و رفت.

لبخندی زدم و با ملایمت نگاهش کردم و وقتی چند
لحظه بعد دست خالی و بازهم عریان بازگشت، دست از
نگاه کردن برنداشتم.

برخلاف تصورم، کنارم دراز نکشید و دست زیر زانو و
کمرم گذاشت و مرا به سبکی یک پر بلند کرد و به سمت
جکوزی سنگی برد.

part_496#

در سکوت، ابتدا خودش داخل وان سنگی شد و بعد دست مرا گرفت. مردد بودم، مخصوصا که باید مابین پاهایش و نزدیک سختی تنش می نشستم و واقعا طاقت نزدیکی جدید را نداشتم. متوجه تردیدم شد که زمزمه کرد:

-آب به دردت کمک می کنه.

قبول کردم. دستانم قفل دستش شد و ابتدا پاهایم را دوطرف بدن او داخل آب ولرم قرار دادم و با کمک او، روی ماهیچه پایش نشستم اما به محض نشستن و برخورد آب با تن ملتهبم، هیزی کشیدم و به سختی تکان خوردم. مرا روی پایش جابجا کرد و با اطمینان گفت:

-خوب میشه، یکم طاقت بیار.

به ناچار قبول کردم. دستانم را با احتیاط روی سرشانه

اش قرار دادم و اینبار با کمی بیشتر داخل آب فرو رفتم.
سوزشش کم نشد، اما ماساژی که او به تن و بدنم داد،
دردش را قابل تحمل کرد.

کمرم را نوازش می کرد و با شامپو بدن شیر و عسل، تنم
را می شست. چه حس خوبی بود وقتی انقدر به تنم
توجه می کرد.

بازوی راستم را کمی از تنم فاصله داد و قسمت داخلی
اش را با شامپو کفی کرد که با خنده گفتم:

-خیلی خشن بودی همیشه موقع حرف زدن از رابطه،
واقعا اونقدری که هارتو پورت می کردی خشن نبودیا.

تایید کرد و با سرانگشتانش بازویم را نوازش کرد:

-آره، چون الان فقط باهات عشق بازی کردم. سری بعدی
می کنم. همونجوری که دلم بخواد می کنم، جوری که

نتونی نفس بکشی.

یخ زدم.

وحشت زده به چهره کاملاً جدی و غیرمنعطفش نگاه کردم:

-من... من درد دارم. نمی توانم!

-نگفتم الان، گفتم سری بعد.

-ولی...

سربلند کرد و وقتی متوجه شد واقعا ترسیده ام، لبخندی شیطانی زد:

-فرشته، تو خیلی تنگی. بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی.

-عوضی،هیچی نگو.

و سرم را پایین دوختم و سعی کردم از وان خارج شوم
که قهقهه زنان مرا به سینه اش کشید و مابین دست و پا
زدن هایم زیر گوشم زمزمه کرد:

-من به هر پوزیش و هر شکل ممکن می خوام باهات
باشم فرشته،این یه حقیقته و نمی تونم بهت دروغ بگم.

-اما...

لاله گوشم را لیسید و مرا دوباره کنترل کرد:

-ولی الان نه،وقتی هنوز درد داری و برات اذیت کننده
است نه. من امشب،توی رابطه حتی نزدیک به خودمم
نبودم اما از لحظه به لحظه اش لذت بردم.

آرام شدم. سرم را از گودی گردنش خارج کردم و با
تردید پرسیدم:

-خودِ واقعیت تو رابطه چطوره؟

و پاسخ بی مکشش، فریادم را بلند کرد:

-اووم تقریبا، هفتاد برابر غیرقابل کنترل تر، وحشی تر و
البته خشن تر.

-بیشعور.

مشتی که به سینه اش کوبیدم را در دست گرفت و با
خنده، لبم را به دهان گرفت... خدایا، واقعا رابطه بعدی
قرار بود انقدر وحشتناک درد بگیرد؟

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

فصل هفتاد و سه

@ROMANCHII

بانی خرگوشه

کانال تلگرام رمانچی

-چرا نمیری؟

سکوت کردم و او خروشید:

-من برم؟ برم و کارو تموم کنم؟

@ROMANCHII

خندیدم:

-نه نه، بذار به ماه عسل عاشقونشون برس.

-چرا؟

-چونکه...

به عکسِ دونفره اشان در شبِ عروسی رویایی خیره
شدم:

می خوام تا آخرین سلولشون عاشق بشن، اونقدر غرق
هم بشن که یادشون بره زندگی تنهایی یعنی چی و تو
حبابِ رویایی خودشون گیر کنن و نفسشون به نفس هم
بند بشه.

-خب، بعدش؟

مست و بی تعادل تلو تلو خوردم:

-تخمی، یکم اون مغزتو به کار بنداز. نمی دونی بعدش
چی میشه؟

سر تاسش را با انگشت های کثیف و بلندش خاراند:
-نه، چی میشه.

-خری دیگه.

به اعتراض جوابی ندادم و حینی که قر می دادم گفتم:
-من نرفتم یونان، نذاشتمم کسی بره چون می خواستم
اون شیطان بزرگ هیچ خطری رو حس نکنه. می دونی
که، خطرو بو می کشه. دوست داشتم همه تمرکزش روی
عروس جوونش باشه و اونقدر خوش و عاشق بشه که با
اون یکی بشه و بعدش..

-بعدش؟

حرامزاده هیچوقت نمی فهمید مرا...

روی کاناپه افتادم و حینی که پلک هایم سنگین می شد
زمزمه کردم:

-بعدش، ضربه نهایی رو می زنم و کاری می کنم روزی
هزار بار بمیره و نتونه تنهایی زندگی کنه. لازمه که...

چشمانم را بستم و وقتی در رویا او را به دار می
آویختم ادامه دادم:

-اول طعم بهشت و عشقو بچشه تا بفهمه چیو داره از
دست میدی و به قعر بدبختی بره.

و در رویا، هزاران باره به قلب او چاقو کوبیدم...

فصل هفتاد و چهار

لو

بدون اینکه پلک های تنبلم را تکان دهم، دستانم را برای در آغوش کشیدن فرشته ام دراز کردم. مست خواب بودم اما به محض اینکه سردی ملافه ها را به جای گرمای تنش احساس کردم، خواب به سرعت از سرم پرید و به تندی پلک هایم پرید.

نبود...

به ضرب از روی تخت بلند شدم و وحشت زده به جای خالی اش نگاه کردم. ابتدا فکر کردم توهم زده ام و وقتی پلک بزنم، او را مثل دیشب لخت و کنار خودم روی تخت می بینم اما وقتی سه بار پلک هایم را بهم فشردم و چشم باز کردم، باز هم با جای خالی اش مواجه شدم.

من از کودکی با بدترین اتفاقات ممکن دست و پنجه نرم کرده بودم و آنقدر سرد و گرم روزگار چشیده بودم که به سادگی خودم را نیازم، اما فرشته نقطه ضعف من بود. بارها از دستش داده بودم و درست شب عروسی او را مسموم کرده بودند.

دست خودم نبود، فکرم فقط به سیاهترین و وحشتناکترین اتفاقات فکر می کرد.

مگر نباید یک عروس بعد از اولین شب رابطه اش در

تخت بخوابد و همسرش به بالینش برود؟

پس وقتی او در تخت نبود، آن هم با آن دردِ دیشبش
یعنی اتفاقی افتاده بود...

با عجله از روی تخت پایین پریدم و وقتی همانطور
برهنه خواستم از اتاق بیرون بروم و نام "فرشته" را
فریاد بزنم، با آینه ای که با رژ قرمزی وسطش را رنگ
آمیزی کرده بود رو به رو شدم.

"همسرم، من تو حیاط نشستم و در امنیتم. دوش بگیر
بیا پیشم"

نفسم را به شدت رها کردم و دستم را چندین بار بین
موهایم کشیدم. مسیح، اینجا بود.

برای اینکه مطمئن شوم، بی سرو صدا از اتاق خارج شدم

و هنوز به حیات نرسیده، صدای خنده دلبرانه اش را شنیدم:

-آره مامان، خیالت راحت.

فرشته ام سالم بود. خیلی دلم می خواست به سراغش رفته و محکم به سینه ام فشارش دهم. اما می دانستم آنقدر وضعیتم ناجور است که ممکن است او را هم بترسانم و باعث شوم به شک بیافتد.

دلم برای دیدنش له له می زد، اما خودم را محروم کردم. اگر می دیدمش، با تمام سرعت به سمتش می دویدم. با نفس بلندی چشم از او گرفته و به حمام رفتم.

نیم ساعت بعد، وقتی فقط یک شلوارک سیاه به پا کردم، از اتاق بیرون زدم. دیگر طاقت نداشتم. باید هر چه سریعتر می دیدمش و لمسش می کردم. با بالاتنه برهنه

و موهایی خیس از سالن رد شده و قدم به حیاط گذاشتم اما گا گذاشتن به حیاط روشن همانا و میخکوب شدن همانا.

خداوندا...فرشته قصد جانم کرده بود.

ابتدا فقط پاهای کشیده و عریانی را که روی میز صبحانه دراز شده بود را می دیدم و وقتی سر بلند کردم، با روزنامه ای که تنه اش را پوشانده بود، رو به رو شدم.

-فرشته؟

روزنامه به آرامی کنار رفت و من با زیباترین و هات ترین زن جهان رو به رو شدم. زنی که با بالاتنه عریان روی صندلی نشسته و یک دامن نارنجی کوتاه پوشیده بود...

به محض دیدن سینه های سفت شده اش، در لحظه
سخت شدم و او موهای افشانش را که روی سرشانه
لختش بود کنار زد و یک توت فرنگی را با حالت نیکولا
س کشی گاز زد و وقتی آب میوه از لب هایش آویزان
شد و روی سینه اش چکید، گفت:

-صبح بخیر همسرم!

-فاک فرشته، فاک!

خندید و پاهایش را کامل باز کرد و نمای فوق العاده ای
از شرت مشکی تانگش به من داد:
-نه عزیزم، فاک برای مرحله بعده!

و مقابل چشمانی که مطمئن بودم از نیاز و شهوت
آتش گرفته، پاهایش را کمی بیشتر باز کرد و نمای بهتری
از لباس زیرش داد. لبم را با زبان لیسیدیم :
-داری اذیتم می کنی؟

شهد توت فرنگی که روی لب هایش مانده بود را با زبان
و به شکل دیوانه واری لیسید و خندید:

-نه عزیزم، دارم یه ویوی فوق العاده نشونت میدم.

-این یه کارتِ دعوته؟

ابرویی بالا انداخت :

-اوه نه متاسفم،خیلی درد دارم و فعلا آمادگی پذیرش
این..

با نگاهی شیطننت بار به سختی ام اشاره کرد:
-جناب خیلی بزرگ رو درونم ندارم.

-و؟

قدمی به میز نزدیک شدم.

-نمی تونی به فاکم بدی.

-پس؟

خندید:

-می تونی بیوسی.

به میز نگاه مختصری انداخت. نگاه معنادارش را به من

بخشید و پرسید:

-گشته؟

-خیلی !

چشمانش برق زد اما با خنده اش مقابله کرد:

-پس می تونی بیای غذاتو بخوری.

-اوه، حتما!

میز را دور زدم و بعد مقابل صندلی اش ایستادم. خم
شدم و پای راستش را از روی میز بلند کردم و روی شانه
ام گذاشتم که خندید:

-اوه انگار یکی خیلی گشیشه!

-خیلی!

گردن کج کرده و لب هایم را روی مچ پایش گذاشتم.

دلبرانه خندید و من همانطور که امتداد پاهایش را می
بوسیدم، خودم را هم به او نزدیک می کردم. زانویش را
بوسیدم و وقتی لب هایم روی قسمت درونی ران پایش
نشست، هیس کشید:

-بخشید وسط کارتون مزاحم میشم، ولی جناب داره

خندم می گیره.

غریدم:

-فرشته؟

دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد:

-اوه، انگار بد موقع مزاحم شدم.

با دست راستش به پاهایش اشاره کرد و خیلی جدی گفت:

-عذر می خواهم، به کارتون ادامه بدید. فقط یکم سریعتر.

لبخندم را فرو خوردم و حرصم را با گزیدن رانش خالی کردم که با خنده تکانی خورد:

-آخ جناب،جنبه انتقاد داشته باشید. به جرم خشونت
ازتون شکایت می کنم.

و همزمان هر دو از خنده منفجر شدیم...

part_500#

هانا

تمام عصب های بدنم انگار در کناره های عضو خصوصی
ام قرار گرفته بود. مطمئن بودم شهوت و نیاز عقل و س
لامتم را کامل دزدیده چون گویی تپش قلبم هم متوقف
شده و بین پاهایم حالا عضو حیاتی شده و وحشیانه
ترین تپش را داشت.

مسیح... نابود شده بودم!

تبدیل به یک هانای دیگر شده بودم. دقیقا از نزدیکی
دیشب، خجالت از وجودم رخت بسته بود و تبدیل به یک
بنده شهوت و سکس شده بودم.

همه شرم و حیایم جوری رفته بود انگار که اصلا وجود
خارجی نداشته.

نگاه گرسنه شوهرم باعث شد تمام احساساتم طغیان
کند. گامی به جلو برداشت، حالا پشت زانوهایم روی
سرشانه اش بود. آماده برای شکار بودم که طبق معمول،
شوکه شدم.

نیکولاس حمله کرد، اما نه به تپنده ترین عضو بدنم. بلکه
به سینه های عریانی که بخاطر نیاز سخت شده بودند.

حمله اش، کثیف و خدایا فوق العاده بود.

دو توت فرنگی را با خشونت از بشقاب میوه به چنگ گرفت و به دهان برد. وقتی مات نگاهش کردم، چشمی زد و بعد... کثیف و ویرانگر حمله کرد.

دهانش، با همان توت فرنگی آبدار درونش روی سینه هایم نشست و مثل یک حیوان درنده راسش را گاز گرفت.

جیغم در آمد:

-نیکولاس!

اگر یک روز، همچین صحنه ای را در فیلم می دیدم یا در رمانی می خواندم مطمئن بودم از چندی چهره ام را جمع می کردم اما فاک، خیلی حس خوبی داشت.

گور بابای خجالت و تمیزی!

با خشونتی شیرین، تنم را می مکید، گاز می گرفت و
وقتی به جنون می رسیدم، شاهد توت فرنگی را اطراف
سینه هایم می ریخت و بی شرمانه می مکید.
حرامزاده کاربلد.

بوسه های خیس و طعمدارش از سینه هایم گذشت و به
شکم رسید. عوضی زبان باز با زبانش اطراف نافم را
لیسید که ناله ام را در آورد:

-اوه، این لعنتی چرا انقدر حس خوب میدهد؟

از خنده خرناسی کرد و من مثل یک احمق به خودم
پیچیدم. لعنتی مغزم سوخته بود، این کارهای کثافتی
چه بود که انقدر از آن لذت می بردم؟

تازه ویندوزم بالا آمد و خواستم مثلاً اعتراضی کنم و ادای خجالت زده ها را در بیاورم که او دامن و تانگ را قبل از اینکه بفهمم از پاهایم خارج کرد.

وحشت زده اعتراض کردم:

-نیکولاس، صبر کن بای...

اما وقتی آن لب های داغ و خیس دقیقاً روی مرکز پاهایم و حساس ترین نقطه نشست، تا آخرین سلول سوختم و کلاً عقلم را از دست دادم. در طی یک عمل غیرارادی، دستانم را بین موهایش پیچیدم و او را به خودم فشردم و داد زدم:

-ادامه بده، بیشتر، بیشتر.

کثافت...

عمداً از بوسیدنم دست کشید و سر بلند کرد و باخنده گفت:

با صدای بلندی خندید و لعنتی، چه بلایی سرم آمده بود؟

part_501#

لوکا

مستاصل و عصبی پاهایم را به کف ماشین کوبیدم.
خدا کند دیر نرسیده باشم.

دستی که روی زانویم قرار داشت را مشت کردم و
عصبی زمزمه کردم:

-پاخان، پاخان لطفا اینکارو نکن!

نیکولاس تازه به آرامش رسیده بود، نباید او را به این زودی درگیر می کرد.

ماشین که ایستاد، بدون آنکه منتظر کریستوفر بمانم در را باز کرده و به طرف لیموزین پاخان دوییدم. گویی اوهم منتظر من بود که تعارفات را کنار گذاشت و برای اولین بار او پیاده شد و به سمتم گام برداشت.

به محافظ شخصی اش که در ماشین را می بست چیزی گفت و او سر تاسش را تکان داد و عقب ایستاد.

وقتی پاخان با عصا و قدم های قاطعش به سمتم گام برداشت، فهمیدم قصه خیلی جدی تر از این مسائل است.

به گام هایم سرعت بخشیدم و اینبار با شتاب بیشتری به سمتش دوییدم اما...

ما، در مدار تباهی بودیم.

در یک داستان سرتاسر رمز و شوم گیر کرده بودیم و
این زمانی به من اثبات شد که، کت سفید پاخان در لحظه
به سرخی گرایید.

شوکه نشدم، از نفس ماندم!!!

مردمک چشمانم چنان درشت شد که احتمالاً چشم من
هم، مانند سینه پاخان سوراخ می شد!
نگهبانان مثل مور و ملخ اطراف پاخان را احاطه کردند
و صدای شلیک در این صحرای لعنتی به آسمان رفت.

می خواستم حرکت کنم، اما نمی شد. انگار در یک حباب
گیر کرده بودم و حتی سور سهمگین گلوله ها هم قدرت
ترکاندن این حباب را نداشت.

باورم نمی شد. هنوزم باورم نمی شد و فکر می کردم خواب می بینم اما وقتی آدولف، محافظ درشت اندام و غول مانند پاخان، تن زخمی و غرق خون او را در آغوش گرفت و من چشمم به گلوله هایی که سینه او را شکافته افتاد، فهمیدم خواب نیست.

حباب زمانی ترکید که چشمان پاخان، همانطور که به من نگاه می کرد، بسته شد.

و این، شروع یک داستان مرگبار بود!

part_502#

بانی خرگوشه

-بوووومب،بالاخره دوره این گرگ پیر هم به پایان رسید!

هر جفتمان خندیدیم اما او آشفته دستی به موهای
بلوندش کشید و با استرس گفت:

-من اصلا حس خوبی ندارم،اینطوری اون شیطانو
حساس تر کردی.

آه زن ها و احساساتِ بیش از حدشان!

جرئه ای از وودکایم نوشیدم و خیره در چشمان روشنش
پرسیدم:

-چرا اینطوری فکر می کنی عزیزم؟

عصبی پا روی پا انداخت و نگاهم به لباس زیر قرمزش

افتاد... او، یادم رفته بود چقدر این زن هات است.

نگاه آن تاس احمق به انحنای جذاب و فریبنده این
الهه سکس بود.

با عصبانیت مقابلم ایستاد:

- چرا به نظرت؟ ما به جای اینکه اون دختر و گیر بندازیم
رفتیم دنبال کسی که خودش دنبال اون دختره؟

- ببی، آروم باش.

داد زد:

- نمی تونم، دیگه نمی تونم. می فهمی وضعیت منو؟ دارن
بهم شک می کنن.

اوه، او هم ترسیده بود...

ترسش چنان عیان بود که آن یکی احمق خنده از لبش
رخت بست و با ترس گفت:

-اگه پیدامون کنن چی؟

-مزخرف نگو.

برای اولین این الهه هم پشت این احمق در آمد:

-راست میگه، من تو وضع بدی ام. پيله کردن بهم، چند
وقتی هست دارن حرفای عجیب غریب می زنن.

عصبی شدم:

-بیخیال، توکه انقدر ترسو نبودی. از اول می دونستی
داریم چه غلطی می کنیم.

مضطرب دستانش را مقابل صورتم گرفت:
-می دونستم، ولی قرار بود اون دختری گیر بندازیم.
پاخان رو چرا وارد این برنامه کردی؟

لنگه ابرویی بالا انداختم:
-نگو که دلت برای پاخان می سوزه و بهش حسی
داشتی!

وقتی سکوت کرد و مبهوت نگاهم کرد، با تمام حرص گلا
سم را به زمین کوبیدم.

گندش بزنند، این احمق کی وا داده بود؟

کمتر از ده ساعت، خبر زنده ماندن آن گرگ باران دیده رسید.

می دانستم به همین سادگی و با یک ضرب گلوله از دور کنار نمی رود. البته که، نمی خواستم به همین سادگی بمیرد. حیف بود انقدر بی درد و ساده بمیرد.

وقتی کلی خبر سلامتی اش را داد، ناراحت نشدم. حتی خوشحال هم شدم. بازی تازه داشت لذت بخش می شد.

هنوز لبخند روی لبم بود و وقتی شماره الهه را روی تلفنم دیدم، آه کشیدم. قطعا باخبر شده بود.

با آرامش پاسخ دادم:

-بیبی، چه زود دلت برام تنگ شده.

منفجر شد:

-مزخرف نگو، پاخان نمرده.

-بازی اینطوری هیجانی تر شد که.

لبخند زنان روی مبل چرم نشستم که او با پچ پچ گفت:

-زده به سرت؟ تو می فهمی میگم من تو خطرمدارن بهم شک می کنن.

-نترس.

نالید:

-نمی تونم، شبا با استرس می خوابم لعنتی. اگه بفهمن
منو زنده زنده می سوزونن.

-کار به اونجا نمی کشه.

-ولی پاخان نمرده.

عصبی شدم:

-جمع کن خودتو، تو که نمی دونی تورو دیده یا نه.

-ولی خیلی سخت نیست بفهمن من قراراشو لو دادم.

اشتباه می کردم. او بیشتر از تصورم ترسیده بود. عجز
درون صدایش کاملاً حس می شد.

نفسی گرفتم و برای اینکه او را به آرامش خاطر برسانم،
گفتم:

-نترس، من قول میدم همه چی به زودی تموم میشه. الا
نم بچه ها دارن میرن سراغ پلن بعدی.

لحظه ای مکث کرد و بعد با گیجی پرسید:
-دختره؟

پا روی پا انداخته و با خنده اظهار کردم:
-بیبی، وقتشه اون پرنسس رو از قلعه اش بکشیم بیرون.
نیکولاس و عروسش رو باید به یه وعده خون شیرین
دعوت کنم.

-عوضی!

خندیدم:

-دوست دارم، می دونی که دارم میمیرم تا دوباره اون
کون خوشگلتو بگام.

-خفه شو، باید برم.

و با خنده و حال بهتری تماس را قطع کرد...پرنسس
اصلی، به زودی مهمان ما بود!

part_504#

فصل هفتاد و پنج

هانا

سانتورینی، این جزیره سفید و آبی شاهد یکی شدن تن و روح ما بود.

عاشقانه هایی که زیر نور ماهش به تن دیگری هدیه دادیم تا ابد در دل این شهر یک راز باقی می ماند.

یکی از آرزوهایم تیک خورده بود. در زیر ماه این جزیره من با کسی که عاشقش بودم یک عشق بازی پرشور داشتم.

دومین آرزویم، دیدن غروب آفتاب در اوپا بود. قرارمان همین بود، بعد از آن صبحانه و خنده و خوشی، قرارمان این بود که جزیره گردی را شروع کنیم.

این رویا در یک قدمی تحقق بود که... از بین رفت.

درست قبل از آنکه از خانه خصوصی ای که همسرم برایمان رزرو کرده بود خارج شویم، یک تماس همه چیز

را نابود کرد.

سهم ما از این جزیره، فقط سه شب بود...

حتی نتوانستیم از منظره غروبش لذت ببریم. آن تماس ناگهانی و خبر وحشتناکش، تمام برنامه هایمان را نابود کرد.

پاخان، موردِ سوء قصد قرار گرفته بود!

این خبر آنقدر تکان دهنده و ناگوار بود که همه شیرینی اتفاق صبحمان را به زهر تبدیل کرد.

لو، نفسش را باخت. سیاه شد، کبود شد.

دستش را مشت کرد و خیره به چشمان نگران من، خطاب به شخص پشتِ تلفن گفت "میایم امشب"

و ماه عسلمان، تمام شد.

حالش خوب نبود، به زحمت خبر بد را به من داد و کمتر از دو ساعت ما آماده شدیم و از جزیره خارج شدیم.

نیکولاس خوب نبود، حال من خوب نبود. من دلم در این جزیره و خاطرات رمانتیکی که میخواستم رقم بزنم و وقت نشد، ماند.

من خوب نبودم، اما حالا مهم نبود.

مهم نیکولاس بود. نیکولاسی که آنقدر وحشتناک بهم ریخته بود که حتی متوجه دل من نشد.

وقتی واردی جت شخصی اش شدیم و خدمه بعد از دستور او ترکمان کردند، وظیفه همسری ام را قبول کردم.

زن شدم، کنار اویی که با حالت سیاه و دهشتناکی از پنجره به بیرون خیره بود، نشستم و دستش را محکم گرفتم:

-عزیزم؟

متوجه نبود. حاضر بودم قسم بخورم اصلاً در این لحظه و اینجا نیست. وقتی او را به طرف خودم کشیدم و بلندتر صدایش زدم، تکانی خورد و نگاه به خون نشسته اش را به من دوخت.

نگاهش، سیاه بود. بد بود، لحظه ای طول کشید تا متوجه من شود و مرا ببیند.

اخم هایش از بین نرفت، اما کمتر شد.

حرف نزد، فقط با حالت مالکانه اش نگاهم کرد. سرم را خم کردم، قلبش را بوسیدم و زمزمه کردم:

-من کنارتم!

به جای جواب، فقط مرا با قدرت زیادی به سینه اش

فشرده.

شاید فشار دستانش کمی بیشتر از حالت معمول بود و صدای استخوان هایم را در آورده بود اما، مهم نبود...مهم این بود او به من پناه آورده بود.

اینبار، من او را درک کردم و دل به دلش دادم. من همراهش شدم، من ملکه این شاه شدم تا او سرپا بماند. چه می دانستم که قرار است به یک درد بی درمان مبتلا شویم!

part_505#

نیکولاس

وحشت کرده بودم.

ترس چنان بر تنم مستولی شده بود که نمی توانستم دستگیره در اتاقش را فشار دهم.

اگر، اگر پدر بزرگم؛ تنها همخون و اسطوره زندگی ام از دستم رفته بود، باید چه می کردم؟

کوبیدن دست روی شانه ام گذاشت و تسلی بخش زمزمه کرد:

-آروم باش رییس!

احمقانه بود، فکر می کرد خشمگینم. حق هم داشت، باورش نمی شد رییسش مثل یک بچه ترسیده.

خشمگین بودم، تا مغز استخوان خشمگین بودم اما الان من هم مثل سلیا می ترسیدم... من می ترسیدم و حتی نمی توانستم ابرازش کنم.

دستگیره را محکم گرفتم، اما نمی توانستم فشارش دهم.

قدرتم را باختہ بودم. کاش کسی کمکم می کرد. کسی به
دادم می رسید!

من قدرتم را در یونان جا گذاشته بودم. من بدون قدرت
به نیویورک برگشته بودم. کاش برگردم، کاش دوباره
سوار جت شوم و بروم قدرتم را پس بگیرم.

نفس بلندی کشیدم و چشمانم را بستم. چه شاه بدبختی
بودم. چه بد بود که نمی توانستم عجزم را فریاد کنم.
کاش شاه نبودم، کاش فقط بچه بودم و می توانستم
مثل سلیم راحت گریه کنم!

-من کنارتم، لویی.

و دستش، روی دستم نشست. چشم باز کردم، فرشته
مقابلم و به در تکیه داده بود.

لاجوردی هایش، با همدردی و حمایت به من دوخته شده

بود.

می فهمید مرا، می دید مرا... او حتی می شنید مرا!
نگاهش کردم و بی اختیار نفسم را حبس کردم. فهمید
مرا که خیره در چشمانم گفت:
-تنهامون بذارید.

صدایِ حقِ حقِ سلیا، حالا دور شد... حضورِ سنگین
اطرافیان از بین رفت و حالا فقط من بودم و او.
فقط لویی و فرشته اش!

روحم به روحش گره خورده بود که درد طاقت فرسایم
را حس کرد. چشمانش پر شد اما با اطمینان اظهار کرد:
-هرچی بشه، ما باهم از پشش برمیایم عزیزم. تنها
نیستی، تو منو داری.

او را داشتم،فرشته گم شده ام را داشتم.

سر تکان دادم،بی اختیار خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم. به لمسش،به حس کردنش،به ارتباطی که بین تن و روحمان بود نیاز داشتم.

لب هایم را به پیشانی اش فشردم و با لب هایم،آرامش وجودش را به یغما بردم.

نمی دانم چند لحظه در آن حال باقی ماندیم اما،وقتی او بود،وقتی احساس کردم او را دارم قدرت پیدا کردم.

قدرت پیدا کردم و با دست او که روی دستم بود،در اتاق پدربزرگم را باز کردم و بعد،با جسم ضعیف و چشمان به اشک نشسته اسطوره ام رو به رو شدم.

سَلَطَن تَخُون VIP ❤️👑:

part_506#

اشک لانه کرده در چشمش، مرا به خود آورد.

پدربزرگ من، مرد شکستن نبود... نمی خواستم
شکستنش را کسی ببیند!

دست فرشته را رها کردم و همانطور که به چشمان سرخ
پاخان خیره بودم، اظهار کردم:
-می خوام تنها باشم.

توقع دل شکستن و ناراحتی داشتم، اما او فرشته بود.
جلو نیامد، پشتم ایستاد و لبش را روی کتفم گذاشت:
-باشه عزیزم، من بیرون منتظرتم.

و بی حرف رفت. وقتی صدای بسته شدن در به گوش رسید، تن سنگینم را تکان دادم و خودم را به او، به پاخان قدرتمند رساندم.

ماسک اکسی ژنش، مثل خار به چشمم می رفت و صدای کوین در سرم پخش شد "متاسفم، اما وضعش اصلا خوب نیست. عملش خیلی سنگین بود، طحالش تقریباً پاره شده بود و وسط عمل یه سگته خفیف داشته، می دونم گفتنش درست نیست اما به مو بنده وضعش و فقط چشم انتظار توئه"

خراب بود حالش، خرابتر از همه تصوراتم. خودم را به او رساندم، دست منتظر و سردش را گرفتم. کنارش که نشستم، با دست آزادش ماسکش را کنار زد: -برگ... شتی آدری... انم.

شبیه پدرم بودم، شبیه آدریانی که تنها پسر و همه چیز

پاخان بود.

نفس خفه ای کشیدم:

-تا فهمیدم برگشتم!

خس خس کرد:

-باید ی...ه چی...زی بهت بگ...م.

سرتکان دادم و دستش را محکم گرفتم:

-استراحت کن، بعدا حرف م...

-نه!

چرا متوجه نمی شد من نفسی ندارم؟

چرا درک نمی کرد اشک هایم را به سختی کنترل کرده

ام و نمی خواهم مقابل او بیارم؟

هزاران سوزن در گلویم بود، نمی توانستم آب دهانم را
ببلعم. با صدایی شبیه خرناس هیولا زمزمه کردم:

-نباید بمیری، فهمیدی؟ استراحت کن.

وقتی به زحمت دستم را فشرده و مرا به سمت خودش
کشید، چشمان خیسم را به او بخشیدم. در یک قدمی
باریدن بودم، او خرخر کرد:

-بااا... ید پی.. داش ک... نی!

تند سر تکان دادم:

-باشه، قول دادم بهت. من نوه تو پی...

-در... وغه!

گیج شدم:

-چی دروغه؟

خودش را جلو کشید و مقابل چشمان گیج من لب زد:

part_507#

-او...ن...اوو...ن...خواه...

سرفه کرد، دستم را محکم فشرد. وحشت زده تکانی

خوردم و داد زدم:

-هیچی نگو،هیچی نگو.

اما توجه نکرد، دوباره همان کلماتِ نصفِ نیمه را ادا کرد.
سرفه هایش شدید شد، ترسناک شد و وقتی به خون
آغشته شد، تنم را لرزاند.

ترسیده و ناامید صدایش زدم:
-نکن اینجوری، بابا اینجوری نکن!

چشمانش لبخند زد، عاشقِ این بود اینگونه صدایش کنم،
عاشقِ این بود به او به جای آدریان "بابا" بگویم که
حسرت به دلش گذاشتم!

تکانش دادم، سرش را بلند کرد و مابین سرفه های
خونینش خرناس کشید:
-خوا..هرت!

لحظه ای، مات شدم:

-چی؟

و او با چشمانی خیس و از کاسه بیرون زده اش به من نگاه کرد و خرخر کرد:

-خواه....رت و سل...یا دز...

هین کشید، مردمک چشمش بزرگ شد، خون با شدت زیادی از گلویش بیرون چکید و به پیشانی ام چکید و بعد...دستش از دستم افتاد.

باور نکردم، باور نکردم، باور نکردم.

تکاش دادم، صدایش زدم:

-بابا، بابا؟

وقتی تکان نخور و آن چشمان از حدقه زده ثابت ماند،

دردی را به وجودم افزود. قلبم تیر کشید، چشمانم سوخت و وقتی قطره داغی از چشمم روی گونه لغزید، با تمام توان و قدرتم پدربزرگم را به سینه فشردم و فریاد زدم:

-تو نباید بمیری، تو حق نداری بری!

در باز شد و شانه هایم، مهمانِ دستانِ فرشته ام شد اما... کافی نبود.

تنها همخون من، پدربزرگ و اسطوره ام، کسی که مرا از کثافتِ هیولا نجات داد از دنیا رفته بود!

part_507#

فصل هفتاد و شش

بانی خرگوشه

-مرد، گرگ پیر مرد!

قهقهه زد:

-بیبی بهت گفتم نگران نباش.

روی صندلی ام لم دادم که با او استرسی آشکار گفت:

-اگه بهش گفته باشه چی؟

نمی خواستم به این نکته فکر کنم.

-فکر نمی کنم!

لحظه ای سکوت شد و گویی انتظار ری اکشن مرا
نداشت که با وحشت گفت:

-یه چیزی بگو؛اگه بفهمن چی؟

-نمی فهمن!

-اما...

با حرص اهای کشیدم:

-مسخره بازی در نیار دیگه؛می فهمیدن به نظرت الان
اون شیطان زندت می داشت؟

نسبتا قانع شده بود که سکوت کرد. از سکوتش استفاده
کردم،چشمانم را بستم و سعی کردم تمرکز کنم.

-گوش کن بیبی!

سکوت کرد که من با لحنی قابل اطمینان گفتم:

-اونا اصلا به تو شک ندارن، به جای این حرفا برو حاضر شو که باید پرنسس رو بیاریم اینجا.

با اضطراب گفت:

-حواسم هست، فعلا باید حواس نیکولاس رو پرت کنم.

خندیدم:

-تو از پیشش برمیای.

-حرومزاده، ببینم می دونم چی کارت کنم.

با لحنی کشدار گفتم:
-جووووون، منم محکم می گامت.

-باید برم؛ فعلا!

ارتباط قطع شد و فکر کردم؛ چه زود به سقوط این
امپراطوری رسیدم!

part_508#

هانا

پاخان مافیای قدرتمند براتوا، از دنیا رفت.
خبر ترورش، مثل بمب ترکید و دوستان را در سوگ و

شوگ فرو برد و رقیبان را به شادی و پیروزی دعوت کرد.

پدر بزرگ همسرم، به شکل کشته شده بود و همه احساس می کردیم به زودی، ماجراهای تراژدیک و حشتناکی را شاهد خواهیم بود. نیکولاس به هیچ وجه از این اتفاق ساده عبور نمی کرد.

پاخان به درخواست خودش، در مسکو و در سرمایی کشنده به خاک سپرده شد. جمعیت زیادی در مراسم سوگواری بودند، کلیسا مالا مال از مردان کلاه به سر سیاهپوش ایتالیایی و روسی و آمریکایی بود.

حتی چندتن از سران یاکوزاها هم برای تسلیت آمده بودند.

کوپن، لوکا و عمویم تقریباً تمام مراسم را در دست

داشتند و مدیریت می کردند. سلیا توسط من و کرا
مراقبت می شد اما... من دلم پر می زد برای همسرم.

برای مردی که در تمام مراسم حتی قطره اشکی نریخت.
برای مردی که شش روز تمام، سکوت کرده بود.

برای مردی که در سکوت و نفس هایی سنگین، خاکی را
به مزار پدربزرگش ریخت و در تمام لحظات بدون پلک
زدنی به خاکی که توسط خانواده و سرمداران به مزار
پدربزرگش ریخته می شد، نگاه می کرد.

مردی که حتی به مهمانی بعد از مراسم نیامد، از آیات
مقدس فرار کرد و خودش را به هیچکس نشان نداد.
از من، از منی که جانم به او وصل بود دوری می کرد.

شش روز تمام، شش روز لعنتی مرا نگاه نکرده بود. بعد از
مراسم پاخان، خودش را در اتاق پدربزرگش حبس کرده

و اجازه ورود به هیچکس نمی داد، حتی من.

تاکید کرده بود هیچکس خلوتش را بهم نزنند و نزدیکش نشود.

سلیا بی قرار بود، او به پدرش احتیاج داشت اما گویی روح نیکولاس همراه با پاخان مرده بود. سه روز اول کسی مزاحمش نشد، اما دقیقا از عصر روز چهارم، رونان و عده ای از وُور ها عزم دیدن پاخان جدیدشان را کردند.

پاخان جدید، نیکولاس بود که خودش را از آدم هایش دور کرده بود.

پیغام های زیادی برایم می فرستادند، درخواست های ملاقات و حتی شایعات هم کم کم شدت گرفت.

کوپین و لوکا آشفته بودند. روز پنجم، عمو و زن عمو ما را

ترک کردند. روز ششم، لوکا هم بخاطر عمه که گویا دوباره طلاق گرفته و یک رسوایی جدید بار آورده بود، رفت.

نمی توانستم باور کنم اجازه داده بود شوهر نقاش. احمقش پرتره لختش را در یک گالری فرانسوی به تصویر بگذارد... این زن عقل در سرش نبود.

صبر کردم، تمام این شش روز صبر کردم اما روز هفتم دیگر نفسم در نیامد. مثل نفس کشیدن به او احتیاج داشتم.

عزمم را جزم کرده و شب، بعد از اینکه سلیا را در تختش بوسیدم به یولیا که حال با احترامی ویژه با من برخورد می کرد، سپردم.

یولیا بی حرف قبول کرد و من با خیال آسوده ای به

سمتِ اتاق ممنوعه رفتم. اتاقی که شوهرم خودش را در آن حبس کرده بود.

مقابلِ اتاق که ایستادم، وسواس گونه دستی به دم اسبی ام کشیدم و جرئت به خرج دادم و دستگیره در را فشردم.

می دانستم در قفل نیست، نیکولاس واقف بود هیچکس جرئت نمی کند دستورش را زیر پا بگذارد، الا من.

در را باز کردم و بعد بدون آنکه به عواقبش فکر کنم قدم به اتاق گذاشتم و در را بستم.

برخلاف تصورم، نه روی تخت غرقِ الکل و دود بود، نه روی کاناپه.

پشتِ میز، روی صندلی نشسته و با چشمانی که از بی خوابی و وودکایی که در دستش بود سرخ شده بود،

میخن گاهم می کرد.

کتابخانه سرتاسری و دو طبقه اتاق روحم را فرا می خواند اما جسمم قفل کرده بود از سیاه و حالت ترسناک نگاه همسرم.

جام و دکای لعنتی اش را در دستش تکان داد و با صدایی سخت و نخراشیده گفت:

-برو بیرون فرشته.

نباید می امدم، شاید اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم که به این گرگ زخمی نزدیک شدم. اما حالا که آمده بودم، دیگر برای هر پشیمانی ای دیر بود.

زل زل نگاهش کردم:

-بدون شوهرم جایی نمیرم.

-الان نمی تونم شوهرت باشم.

و با لحنی سیاه و دهشتناک ادامه داد:

-هیچ آرامشی الان تو وجودم ندارم.

همسرش بودم، فرار جایز نبود سر تکان دادم:

-خیله خب، من الان می تونم زنت باشم.

مقابل نگاه مرده اش، بافت نازک سفید رنگم را از تنم
بیرون کشیدم و...

part_509#

قدر چند ثانیه، خیره خیره به سوتین آبی رنگم نگاه کرد.

بدون هیچ پلک زدنِ محو تنم شد اما بلافاصله به خودش امد.

چشمانش را با کلافگی بست:

-الان اونقدر حیوون هستم که واقعا پارت کنم.

خب، کمی ترسیدم. من فقط یک شب با او رابطه داشتم و آن هم بدون درد نبود. عاقلانه نبود که تنی که هنوز آمادگی یک رابطه سخت را نداشت، نزدیکِ این مردِ خشمگین کنم.

اشتباه کرده بودم که به حریمش آمده بدم، اما امکان نداشت برگردم.

نفسی گرفتم:

-برای این نیومدم که منو بکنی.

-برو بیرون لعنتی!

عصبی بود، گویا صبرش لبریز شده بود.

صدایی درون ذهنم می گفت فرار کنم، من چیز زیادی از رابطه زناشویی نمی دانستم و می ترسیدم این نابلدی کار دستم دهد.

گام هایم به ظاهر محکم بود اما در درون مضطرب بودم. وقتی میز را دور زدم و کنارش ایستادم، با نفسی سنگین جامش را به میز کوبید و به طرفم چرخید. لب باز کرد تا فریاد بزند که پیش دستی کرده و فرزندم شدم سمتش. دست روی صندلی اش گذاشته و او را به طرف خودم کشیدم. چشم در چشم که شدیم، با عتاب گفتم:

-منو از خودت دور نکن نیکولاس.

احساس کردم گیج شد اما اجازه ندادم از این گیجی
خارج شود. در حرکتی ناگهانی مقابلش زانو زدم و بعد،
دست روی دکمه شلوارش نشاندم.

تکان سختی خورد:

-چی کار می کنی فرشته؟

احتمالا مغزم سوخته بود اما هرچه بود حالا به شدت
مشتاق اینکاری بودم که می خواستم انجام دهم.

سر بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم:

-می خوام دهن تو سرویس کنم عوضی!

یک استرس وحشتناک و یک هیجان نفسگیر یقه ام را گرفته بود.

وقتی دکمه را باز کردم، عصبی غرغر کرد:

-نکن فرشته، داری کار خطرناکی می کنی.

-خفه شو و بذار به کارم برس.

شلوارش را کنار زده و وقتی خواستم لباس زیرش را

پایین بکشم، با حرص مچ دستانم را گرفت:

-میگم نکن، من هیچ کنترلی روی خودم ندارم.

نمی دانم چه مرگم بود. هرچه بیشتر خودداری می کرد،

بیشتر مشتاق می شدم.

شاید واقعا لازم بود خودم را به یک روانکاو نشان دهم؟

خیره شدم به ولف رایه جه حالا سیاه شده بود و با
تمسخر گفتم:

-اگه همینطوری بخوای جلومو بگیری، یهویی دیدی
بدجوری گازت گرفتم.

برق لبخند قدر لحظه ای در چشمانش نشست اما بلا
فاصله محو شد:

-برو بیرون تا واقعا کنترل رو از دست ندادم.

لبخند زدم و گردن کج کردم:

-از دست بده عزیزم، منم می خوام از دست بدی و دهنمو
بگایی.

از حرص و خنده غریب:

-هانااااااااااا.

پاهایش را باز کردم و خودم را جلو کشیدم:

-بسه، می خوام برم یه چیز شور بخورم. هوس کردم.

part_511#

با اخم کمرنگی پرسید:

-از کجا می دونی شوره؟

-نیست مگه؟

و منتظر نگاهش کردم. به سختی لبخندش را کنترل کرد:
-من از کجا باید بدونم؟

-نکته خوبی بود.

-از کجا می دونی؟

شانه بالا انداختم:

-نمی دونم، از بقیه دخترای کالج و کلاسم شنیدم.

نتوانستم با لبخندم مبارزه کنم:

-الانم اگه اجازه بدی خودم تجربه کنم.

نفسی گرفته و عضو سخت مردانه اش را لمس کردم.

هیس هیس کرد و به زحمت جلوی ناله مردانه اش را گرفت. اینبار، به آرامی و بدون وحشی بازی لمسش کردم.

مردد بودم، دقیق نمی دانستم باید چه کنم. سنگینی نگاه نیکولاس را حس می کردم. گویا هر آن منتظر بود رهایش کنم. نمی خواستم فکر کند میلی به او ندارم.

چشم تنگ کرده و طبق چیزهایی که کلارا، دوست دبیرستانم برایم از رابطه های دهانی اش تعریف کرده بود، عمل کنم. به یاد دارم جیسون و الیوت که کراش تمام مدرسه بودند همیشه به کلارا می گفتند دهانش جادو می کنند.

لعنتی های کثیف.

سعی کردم آموزه های کلارا را به یاد بیاورم. گفته بود

-فاک فرشته، فاک!

part_512#

کار کثیف و وحشتناکی که همیشه از آن متنفر بودم و در
ذهنم قرار گذاشته بود هیچوقت انجام ندهم را، انجام
داده بودم.

فکر می کردم با اینکار تحقیر می شوم، غرورم خدشه دار
می شود اما... گویا اشتباه فکر می کردم.

من زانو زده بودم، اما من کنترل این عوضی قدرتمند را
به دست گرفته بودم. در ضعیف ترین و بی دفاع ترین ح
التِ خودش به نظر می رسید.

هر حرکت من، او را از خود بیخود می کرد. کنترل همه

چیز در دست من بود.

وقتی ناتوانی را در نگاهش دیدم و احساس کردم چقدر بی قرار است، لبخند زدم و چشمک زنان، تنش را مکیدم.

غرش بلندی کرد و چنان از خود بیخود شد که محکم پشت گردنم را گرفت و خودش را بیشتر به دهانم نزدیک کرد. لعنتی.

تقریباً نزدیک بود خفه شوم، متوجه شد و بلافاصله با ترس و عذرخواهی دستش را عقب کشید:

-فرشته، ببخشید اذیت کردم؟

سعی کرد خودش را از لب هایم فاصله دهد، اما اجازه ندادم و اینبار من پذیرفتمش و دوباره بوسیدمش.
سرش را محکم به تکیه گاه صندلی کوبید و داد زد:
-فرشته، فرشته شش شش شش شسته!

قدرت در دستم بود، کنترل همه چیز در دستم بود و همانطور که تنش را می بوسیدم، به کارم ادامه دادم. دیگر نه زشت بود، نه چندان بد.

عاشق این مرد بودم، عاشق روح و تنش. عاشق همه وجودش.

مرد من بود، با تمام وجودش سعی کرده بود به من لذت دهد. با دستش، زبانش و اندام مردانه اش.

چرا من نتوانم به او لذت دهم، وقتی خودم از اینکار بدم نیامده بود و او اصلاً مجبورم نکرده بود؟

به بوسیدنش، مکیدنش ادامه دادم و با دقت به حالات او نگاه می کردم. به دستانی که برای اینکه گردن مرا بگیرد، دسته صندلی اش را فشار می داد.

شیطنتم گل کرد و زمانی که احساس کردم ممکن است

از خود بیخود شود، با دندانم به آرامی تن سختش را
گزیدم و او با حرص هیس هیس کرد و من، دست از کار
کشیدم و لبم را زمانی که او در اوج نیاز بود از تنش
فاصله دادم.

عصبی و بهت زده نگاهم کرد که ابرویی بالا انداختم:
-عوضی خان، خیلی احساس قدرت کردی که منو از
خودت دور کردی آره؟

-خدا لعنتت کنه هانا.

خندیدم:

-متاسفم، این اون چیزی نیست که دنبالشتم. اگه نگی، با
دهنم سرویست می کنم.

و در کمال بی شرمی زبانم را روی لبم کشیدم.

part_514#

نیکولاس

او مقابلم زانو زده بود، اما من بودم که تسلیم بودم.
ملکه من، حتی وقتی زانو زده بود هم شاه را کیش و
مات می کرد. وقتی لب هایش، آن لب های تنگ و خیس
تنم را بوسید و مکید، تازه فهمیدم چقدر به این آرامش
نیاز دارم.

حال که در لبه پرتگاه لذت بودم، دست از کار کشیده و
مرا به چالش می کشید. دسته صندلی را فشردم و با

صدایی خشدار گفتم:

-چی می خوای الان؟

-دیگه حق نداری خودتو ازم بگیری.

وقتی در سکوت نگاهش کردم، مغموم و عصبی خودش
را جلوتر کشید:

-لو تو شوهر منی، ما قول دادیم در خوشی و ناخوشی
باهم باشیم، یادت رفته؟

-تو شرایط درستی نیستی، نمی تونم همسر خوبی باشم
برات.

با آرامش، دستانش را روی دستم گذاشت:

-من همین که تو کنارم باشی برام کافیه، بهم اجازه بده

کنارت باشم.

سر کج کرد:

-باشه؟

وقتی خیره خیره نگاهش کردم، لبخند زد و بعد بی هوا دوباره عضوم را به مهمانی لب هایش دعوت کرد. قدرت و اراده ام را باختم، سرم را به تکیه گاه تکیه دادم و چشمانم را بستم.

آرامش بی مثالی در بند بند وجودم جاری شد و حرکت لب های او، بوسه های پر از خواستنش مرا به اوج کشید. وقتی احساس کردم در آستانه فروپاشی هستم، با غرغر نالیدم:

-هانا، نزدیکم. باید بس کنی.

چشمان درشت شده و کمی خیسش را به من بخشید،
توقع داشتم کنار بکشد و از این کار خودداری کند
اما چشمی زد و با لذت بیشتری به بوسیدنم ادامه داد و
بعد، از دست رفتم.

با سرعت و قدرت زیاد تمام خشم و لذت و دردم را رها
کردم و او پذیرفت همه اش را.

از من فاصله گرفت، لب های خیسش را با سرو صدای
دیوانه کننده ای با زبانش تر کرد و مثل سوپراستاران
پورن، با انگشت شست لبش را کشید.

"فاک" ای زمزمه کرده و با خواستن و بی قراری دست
روی کمرش گذاشته و او را بالا کشیدم. با خنده بین
پاهایم نشست و دست روی گردنم نشاند. پیشانی اش را
که بوسیدم، چشمانش را بست.

بی حرف، مثل گربه خودش را در آغوشم جمع کرد و لحظه بعد سر او روی سینه ام و دستانم روی کمرش بود.

به صدای نفس های بلندش گوش سپردم و فکر کردم، در وسط این جنگ بزرگ و روزهای سیاه چه خوب بود او را داشتم.

اویی که با رضایت خودش و بدون درخواست مرا به لذت دعوت کرده بود. اینکه تنم را پذیرفته بود و بدون هیچ حالت بدی به تنم احترام گذاشت و مرا بوسیده، برایم اوج عشق بود.

موهایش را بوسیدم و زمزمه کردم:
-همیشه کنارم بمون.

سینه ام را بوسید:

-تا ابد!

سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد:

-می دونی که چه حسی بهت دارم، لازمه بگم؟

-بگو، لازم دارم بشنوم.

در آغوشم جابجا شد و دست راستش را روی گونه ام
قرار داد:

-عاشقتم، نیکولاس کاستلو!

تمام بدی من، شخصیت نیکولاس را ساخته بود. برای
محافظت از لو و هانا، نیکولاس را ساختم. سخیف ترین
و بدنام ترین انسانی که می شد را از خودم ساختم.

نیکولاس نهایت بدی بود و هانا اعتراف کرد، حتی بدی
هایم را دوست دارد.

محکم به خودم فشردمش و همانطور که از یکی شدن
تن هایمان آرامش می گرفتم، زمزمه کردم:
-من برات از خودمم می گذرم، هیچوقت نمی دارم کسی
تورم ازم بگیره.

تا وقتی که مرگم، او را رها نمی کردم!

part_515#

هانا

از پشت پنجره به ماشین های سیاهی که ردیف در
حیاط عمارت پاخان پارک شده بود، نگاه کردم.

اگر اشتباه نکنم، همه وُور ها آمده بودند. از پنجره فاصله
گرفته و دستی به ژاکت لیمویی رنگم کشیدم. بدون
سرو صدا از اتاق بیرون زدم و قبل از اینکه به سمت
اتاق سلیا حرکت کنم، گردن کج کرده و به اتاق انتهای
راهرو که الان مهمان تمام اعضای براتوا بود چشم
دوختم.

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست.

تحصن هفت روزه نیکولاس، دیشب شکسته شد و امروز
صبح اولین جلسه رسمی اش را برگزار کرده بود.

با غرور و افتخار به در بسته نگاه کردم و فکر کردم
وقتی جلسه اش تمام شد حسابی برایش سنگ تمام
بگذارم. با همین فکر، بی اختیار لبخند بزرگی زدم و بعد
با آرامش خیال بیشتری سمت اتاق سلیا قدم برداشتم.

لازم بود این پرنسس یخی را هم با خودم همراه کنم.
دقیقا زمانی که دست دراز کردم تا ضربه ای به در اتاقش
بزنم، متوجه نیمه باز بودن اتاقش شدم. دستم را پایین
آورده و روی دستگیره قرار دادم اما قبل از اینکه در را
باز کنم، صدای وحشت زده سلیا را شنیدم:
-نه، نباید بفهمه!

دستم روی دستگیره خشک شد و متعجب به در چشم
دوختم. نمی خواستم فضولی کنم، برای همین در را باز
کردم تا ابراز وجود کنم اما سلیا انگار اصلا در باغ نبود.

مثل یک جاسوس به پنجره اتاقش چسبیده و با حرکاتی
مشوش و ترسیده خودش را تکان می داد و به صحبت
های شخص پشت تلفن گوش می داد. مثل یک جاسوس
به نظر می رسید چون تلفن را محکم در دستش گرفته و

به گوشش فشار می داد و چنان با هراس اطراف و
پشت پنجره را می پایید که انگار کسی نباید او را در
این حال می دید.

-من بهت گفته بودم همیشه و تو اصرر...

-سلیا!

جیغ خفیفی کشید و با بیم و چشمانی که کم مانده بود
از کاسه بیرون بزند به سمتم چرخید.
رنگ از رخس پرید و تلفن را در عملی عجیب قطع کرد و
روی تخت پرتاب کرد.

-ها....هانا!

-تو خوبی؟

سوال مسخره ای بود، او هم فقط سرتکان داد اما هر جفتمان می دانستیم دروغ است. اینجا چه خبر بود؟

سَلَطَنَت خَوْن VIP ❤️👑:

part_516#

-من... چیزه، من...

گشادی مردمک چشمانش خبر از آشوبی که در وجودش برپا شده بود می داد.

در را با پشت پا بستم و با آرامش سمتش حرکت کردم:

-عذر می خواهم، فکر کنم یهویی اومدم ترسو ندمت.

همچنان نگران و وحشت زده نگاهم می کرد. دستم را روی بازوی عربانش گذاشتم و سردی دمای بدنش، بیشتر و بیشتر ذهنم را بهم ریخت:

-اومدم بگم اگه مایل باشی دوتایی بریم بیرون. فعلا اعضای براتوا اینجان و پدرت سرش شلوغه.

دو دو می زد مردمک هایش و به سختی پرسید:

-کار بابا تموم نشده؟

-نه هنوز.

سرم را کج کردم:

-میای؟

-بر...بریم!

خم شدم سرش را بوسیدم:

-پس تا تو حاضر بشی، منم برم اتاقمو برگردم.

حرف نزد فقط سرتکان داد و من با لبخند مصنوعی از
اتاقش خارج شدم.

به در تکیه دادم و به حالات عجیب و غریبش فکر کردم.
مطمئن بودم اتفاقی افتاده و لازم بود با او حرف بزنم.

با فکری مشغول لباس هایم را عوض کردم و اصلا
نفهمیدم چه چیزی تن می کنم. فقط یکی از پالتوهای
پشمی یا قوتی رنگ بلند را لحظه آخر از کمد بیرون
کشیدم و تمام دکمه هایش را بستم تا در سرمای

غیر انسانی مسکو یخ نزنم.

من دختر آفتاب داغ آمریکا بودم و سرمای مسکو برایم
غیر قابل تحمل بود. شایدم لوس بودم، اما هرچه بود من
دختر آفتاب بودم، نه برف!

وقتی وارد حیاط عمارت شدم و با سلیای سر به زیر که
با نوک پوتینش به برف ضربه می زد رو به رو شدم،
دوباره افکارم بهم ریخت.

part_517#

بلایی سر این دختر آمده بود...

-بریم؟

به تندی سر بلند کرد و با من چشم در چشم شد. لبخند زد:

-حاضری برای یه تفریح زنونه؟

طرحی از یک لبخند روی لبش جای گرفت:

-بریم.

و انگار که تازه چیزی به یادش آمد که با عجله گفت:

-به بابا گفتی؟

شانه بالا انداختم:

-نه سرش شلوغه.

-ولی.

-ولی چی؟

لبش را گزید:

-ناراحت نشه یه وقت؟

گیج شدم:

-چرا باید ناراحت شه؟

مستاصل نگاهم کرد که با انگشت اشاره ضربه ای به

بینی اش زد:

-نگران نباش دختر بابایی، به یولیا گفتم بهش بگه و ما با

نیروهای امنیتی می ریم و چیزی نمیشه.

همچنان ناراضی بود اما سر تکان داد:

-بریم.

و کمتر از دو دقیقه بعد از عمارت خارج شدیم.

*

-من واقعا دوست دارم سلیا، اصلا نمی خوام فکر کنی
دارم بهت چیزو تحمیل می کنم اما...

نگاه بق کرده اش را از شیشه و خیابان ها گرفت و به
من بخشید. دستش را به گرمی فشردم:

-مطمئن باش می تونی بهم اعتماد کنی و هر اتفاقی که
بیافته، منو بابات کنارتیم و حلش می کنیم.

سیستم گرمایشی ماشین، سرمای گونه هایش را شکسته
بود و حالا از گرما گلگون بود پوست سپید

part_518#

صورتش.

-باور کن می خوام بهت کمک کنم و حتی اگه دوست
نداری بابات چیزی بدونه...

چشمانش پر شد و لبش را به شدت گزید و متوجه شدم
حدسم درست بوده. او از نیکولاس انگار خجالت می
کشید یا... می ترسید.

به سمتش خم شدم و با لحنی اطمینان بخش اضافه
کردم:

-من چیزی بهش نمیگم. دوست ندارم میونتو با بابات
بهم بزنم، می خوام بدونی من حمایت می کنم و ابد
دوست ندارم چیزو تنهایی تحمل کنی که انقدر تورو
آشفته و بد حال...

وقتی ماشین با حالت وحشتناکی به سمت راست کشیده
شد، سلیا جیغ کشید و من گیج و طبق غریزه سرش را به
سینه کشیدم و چشمانم را بستم.

ماشین که از حرکت ایستاد، سلیا حتی سر از سینه ام بلند نکرد. محکم گوشه پالتوam را در چنگش گرفت. با بهت به رانند چشم دوختم و زمانی که لب باز کردم تا بپرسم اینجا چه خبر است، در ماشین باز شد و قدرتی مافوق تصورم بازویم را گرفت و مرا بیرون کشید.

سلیا فریاد زد و من حتی نتوانستم حرف بزنم و وقتی پاهایم روی زمین قرار گرفت، سربلند کرده و با ولف رایه ای که در آتش می سوخت رو به رو شدم.

هنوز از شوک این اتفاقات لعنتی خارج نشده بودم که نیکولاس با حالت وحشتناکی در صورتم فریاد زد:
-داشتی کدوم جهنمی بی خبر می رفتی؟

یک لحظه، فقط یک لحظه احساس کردم یا دوربین مخفی است یا این یک توهم است. اما وقتی دوباره

بازویم را گرفت و مرا تکان داد، فهمیدم نه دوربین مخفی
است و نه من خوابم!

-کجا می رفتی؟ با دخترم کدوم جهنمی می رفتی؟

از شدت بهت زبانم بند آمده بود و مات و مبهوت او را
نگاه می کردم. همین حرکت جری ترش کرد و با خشم
شانه هایم را گرفت و تکانم داد:

-تو بدون اجازه من کجا می رفتی؟ چرا لال شدی؟ چرا

part_519#

نمیگی داشتی بدون اجازه دخترمو کجا می بر...

انگار باور و اعتمادم را تیر باران کرده بود، انگار مرا با تک
تک کلمات ویرانگرش کشته بود که فقط توانستم با
لحنی سرد زمزمه کنم:

-دستای لعنتیتو از بازوم بردار!

-چی؟

حالا او هم شوکه بود. انگار اوهم مثل چند لحظه قبل
من فکر می کرد، دوربین مخفی است.

خیره در چشمان لعنتی اش زمزمه کردم:

-دستاتو بردار تا جلوی آدمات یه سیلی تو صورتت نزدم،
پاخان!

وقتی بی نفس و مات به من نگریست، خودم را از حصار
دستش خارج کردم و یک گام عقب رفته و به ماشین

تکیه زدم.

دستانی که معلق در هوا مانده بود را پایین انداخت و
گیج به من نگاه کرد.

نفسی گرفتم و با لحنی یخ زده اظهار کردم:

-هنوز وقاری توی من مونده و برخلاف تو، می تونم
سنگینی حلقه رو حس کنم. بخاطر همین نزد تو
صورتت، این تو، این دخترت و این ماشین و...

وقتی از کنارش گذشتم و به طرفِ کوین که کنار بنتلی
سیاه رنگی ایستاده و نگران مرا نگاه می کرد چرخیدم،
او بازویم را گرفت که از بین دندان های کلید شده ام
غریبم:

-حتی دیگه جرئت نکن لمس کنی روانی مریض!

با نهایت حرص بازویم را از دستش خارج کرده و به
تندی سمت کوین حرکت کردم. قبل از اینکه او ماشین را

دور بزند، دستم را به نشانه مخالفت بلند کردم و لحظه بعد، وقتی سوار شدم در ماشین را محکم بهم کوبیدم.

کوپین که سوار شد، آن حرامزاده مریض با چشمانی سیاه به من نگاه می کرد. بدون آنکه نگاهش کنم خطاب به کوپین گفتم:

-منو از اینجا ببر.

پاسخش، روشن شدن ماشین و رفتن من از کنار همسر بیشعورم بود.

به محض اینکه خیابان را دور زد و نیکولاس و آدم هایش

را پشتِ سرمان جا گذاشت فریاد زدم:
-بی شرفِ عوضی!

کوین خفکی خندید که جیغ کشیدم:
-خفه شو و نیش تو جمع کن کوین.

-باشه.

دستش را لحظه ای به حالت تسلیم بالا برد:
-عذر می خوام.

منفجر شدم:

-چقدر بیشعوره این عوضی. حالم ازش بهم می خوره، حالم از این اخلاق گندش بهم می خوره.

وقتی احساس کردم وارد خیابان منتهی به عمارت پاخان می شویم، به سمتش چرخیده و هشدار دادم:

-اگه منو ببری عمارت، قسم می خورم کوین اونقدر بهش بی احترامی کنم و اونقدر جیغ بکشم که همه جا پخش بشه زن پاخان یه روانیه و احترامی به شوهرش نمی ذاره.

می دانستم این نقطه ضعف مافیاست.

پوفی کشید و ماشین را کناری پارک کرد. درمانده نگاهم کرد که انگشتم را به حالت تهدید بالا گرفتم:

-اگه ازش دفاع کنی، مطمئن باش درو باز می کنم و به هیچ کوفتی ام فکر نمی کنم و میرم. اصلا هم واسم مهم نیست ممکنه چه اتفاق تخمی ای قراره بیافته، پس

اگه برات مهمه،منو بیر جایی که چشمم به اون
حرومزاده مریض نیافته.

-تو می دونی هر جا بری نیکولاس میاد دنب...-

فریاد کشیدم:

-اون غلط می کنه.

التماس کرد:

-خواهش می کنم لجبازی نکن.

لجبازی؟

تازه اولش بود...عمرا کوتاه می آمدم.

شانه بالا انداختم:

-این حتی یه گوشه از لجبازیم نیست، تازه اولشه. اگه می خوای دیوونه بازیامو نبینی، بهتره منو ازش دور کنی.

عصبی ته ریش بورش را خاراند:
-حتی نمی خوای حرفاشو بشنوی؟

مثل دیوانه ها جیغ زدم:

-اون بیشعور مگه اول حرفای منو شنید که با من مثل یه دزد رفتار کرد؟

-ولی الان توام داری مثل اون برخورد...

چهره ام را با انزجار جمع کردم:

-اصلا حوصله این مزخرفاتو ندارم. یا کاری که گفتمو
می کنی یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

-حرف آخرته؟

با قاطعیت سر تکان دادم که با ناامیدی و حرص آه
بلندی کشید و بعد، دور زد و وارد مسیر دیگری شد.

part_521#

فصل هفتاد و هفت

یک گام به جلو برداشتم، اما حریف شیطان در دلم نشدم.
پاورچین پاورچین به عقب برگشته و لباس هایم را از
تنم بیرون کشیدم.

ست مشکی ام را با حرص روی زمین انداخته و از داخل
کشوی لباس هایش، هودی سیاه جردنش را بیرون
کشیدم و مهمان تن عریانم کردم.
بدون سوتین کمی احساس سنگینی داشتم موقع حرکت،
اما به درک... می ارزید.

دستی بین موهای نیمه خیسم کشیدم و برای احتیاط
مقابل آینه برای خودم کت واک راه انداختم. به محض
اینکه اولین قدم را برداشتم و هودی کنار رفت و نمای
وسوسه انگیزی از ران ها و بین پاهایم به نمایش

گذاشت، لبخند بزرگی زدم و با قدرت از اتاق بیرون زدم.

تپش قلب داشتم، سه نفس عمیق کشیدم و بعد راهی سالن شدم.

از ظهر که کوین مرا به این آپارتمان لوکس با تم سیاه و سفید رساند، تمام مایحتاجم را هم تهیه کرد. حتی اجازه نداده بود محافظین داخل حیاط باشند. وسواس لعنتی رئیس مریضشان به من باعث شده بود کوین دستور بدهد جلوی در حیاط بمانند...

تمام چهار ساعت گذشته تنها بودم؛ اما از ده دقیقه پیش حضورش را احساس کرده بودم. از پشت پرده اتاقم دیدم که بی سرو صدا داخل آپارتمان شد.

دست و پایم را گم کرده بودم اما به هر زحمتی بود خودم را جمع و جور کرده و خرامان خرامان و جوری که

انگار روحم هم از حضورش خبر ندارد، سمت آشپزخانه
قدم برداشتم.

وقتی مبل چرم سیاه را رد کرده و در تاریکی به سمت
بار قدم برداشتم، صدای خش داری جیغم را بلند کرد:
-می خوای منو دیوونه کنی فرشته؟

توقعش را داشتم، اما باز هم شوکه شدم. دست روی قلبم
گذاشته و با اخم در تاریکی به دنبالش گشتم و بعد، روی
مبل سلطنتی در انتهای سالن پیدایش کردم... آنOLF
رایه ای که در تاریکی درخشید، دیدنی بود.

بازی بدی بود و من شدیداً به آن تمایل داشتم.
نشمینگاهم را عقب کشیدم و عمداً دست به کمر شدم و
وقتی هودی بالا رفت، پوزخند زدم:

-می بینی تنمو؟

غرید:

-من کورم بشم باز تورو می بینم.

لبخندم را جمع کردم:

-خوبه، چون توئه حرومزاده فقط می تونی ببینی و دیگه
حتی فکر کردن و لمس کردنم از مغزت پاک می کنی.

-فرشته!

داد زدم:

-گاییدمت!

و با حرص به سمت یخچال دویدم. یک بلایی سرت

بیاورم عوضی!

سَلَطَنَت خُون VIP ❤️👑:

part_522#

از شدت خشم چشمانم چیزی را نمی دید، حتی نمی دانستم برحسب کدام نیاز کوفتی در یخچال را باز کردم.

خدا لعنتم کند، دنبال چه می گشتم اینجا؟

برای اینکه فکر نکند خبری است، کیک شکلاتی را از طبقه سوم خارج کرده و روی جزیره قرار دادم. متوجه سنگینی نگاهش بودم و دقیقا نمی دانستم باید چه غلطی کنم؟؟

من کیک نمی خواستم که... آب می خواستم!

کیک لعنتی را باید کجایم فرو می کردم آخر؟

درست در طوفانی ترین حالت بودم که، با همین سوال
آتش خشمم از بین رفت و تمام شیطنت های عالم به دلم
نشست!

لبخند زدم و با قر و فر روی صندلی گرد پایه بلند
نشستم و بعد داد زدم:

-انقدر به گاییدنم فکر نکن عوضی!

صدای غررش را شنیدم و چند لحظه بعد، وقتی توت
فرنگی روی کیک را جدا می کردم عوضی ترین و هات

ترین شیطان دنیا که القضا شوهر من هم هست نزدیک شد.

سنگینی نگاهش، بند بند وجودم را لرزاند اما خودم را مجبور کردم نسبت به انرژی داغ و حشتناکش بی اهمیت باشم. توت فرنگی را با کثیف ترین حالت ممکن گاز زدم و وقتی با حالت بی شرمی "اوووم" ای گفتم، نیکولاس آن سوی جزیره ایستاد و مشت آرامی به جزیره زد.

ما بقی توت فرنگی را پایین آورده و لبم را با زبان لیسیدم و چپ چپ نگاهش کردم:
- چته؟

- اینجوری نکن.

زبانم را با حالت بدی روی لبم کشیدم:

-چجوری؟

گوشه چشمش از حرص می پرید. با خشم خفته ای به لب هایم اشاره کرد:

-اینجوری نخور.

-چرا؟ نکنه فکر کردی می خوام تورو بخورم؟

-هاناااا.

غرید و من شانه بالا انداختم:

-خواب دیدی خیر باشه، نه تنها دیگه تو خوابِ کردن و لمسم کردنم نمی بینی، بلکه...

تکه باقی مانده توت فرنگی را با ناز و ادا لیسیدیم و
حینی که گاز می زدم، با دهان پر به اوپی که میخ من
بود ادامه دادم:

part_523#

-تو خوابتم نمی تونی ببینی یه بار دیگه بخوام لمست
کنم یا بخوام واست بخورم.

چقدر پتانسیل بد حرف زدن و دختر بد بودن را داشتم و
نمی دانستم!!!

دستانش را لبه های جزیره قرار داد و به سمتم خم شد:

-انقدر منو دیوونه نکن، اول حرفامو بشنو و بعد بار آخرت باشه از این مزخرفا میگی.

چشم تنگ کرده و خودم را عقب کشیدم:

-می خوای به حرفات گوش بدم؟

به جای جواب سر تکان داد.

سرانگشتان لزج و میوه ای ام را مکیدم و جدی گفتم:

-باشه.

مشکوک نگاهم کرد اما من آب از سرم گذشته بود. از روی صندلی پایین پریده و مقابل نگاه تیره و داغش، با یک حرکت خودم را روی جزیره کشیدم.

گیج شد و بی اختیار دستانش از لبه های جزیره جدا

شد و گامی به عقب برداشت و من...خدا لعنتم کند.
روزی فکرش را هم نمی کردم روی جزیره همچین کار
کثیفی بکنم.

روی زانو نشستم و وقتی عمدا نشیمنگاهم را بالا برده و
بدن برهنه ام را به رخش کشیدم، به دستانم تکیه زدم و
با لبخند به طرفش، چهار دست و پا با باسنی که از پشت
کاملا عریان و گرد بود به سمتش گام برداشتم که محکم
دستی بین موهایش کشید:

-گاییدمت فرشته!

وقتی درست دقش دادم، وقتی مطمئن شدم هر حرکت
لپ باسنم را از دست نداده و بیچاره شده، به لبه جزیره
رسیدم. پاهایم را حالا آویزان کردم و حینی که مثل
کودکان جفت پاهایم را تکان می دادم گفتم:
-نه عوضی، من گاییدمت و برای این گاییدن...

خندیدم و هودی را با یک حرکت از تنم بیرون کشیده و
بین پاهایم قرار دادم. چشمانش، داغ و پر از نیاز و
شهوت به نیل هایم که سخت شده بود دوخته شد و
من جیغ کشیدم:

-با همی‌نا تو امشب بدجور بگا میری و من هیچ کوفتی از
حرفای تورو نمی شنوم و توئه روانی حق نداری حتی
یک قدم نزدیکم بشی.

part_524#

نیکولاس

راه شکنجه کردنم را خوب آموخته بود. آنقدر خوب که

مرا دقیقا با نقطه ضعفم شکنجه می داد.

تمام ضعف من بود و حالا او خودش را برایم ممنوع کرده بود.

کنترل چشمانم سخت شده بود، راس برجسته و خوش رنگ نیپل هایش نگاهم را نوازش می کرد و تمام وجودم برای لمسش به تکاپو افتاده بود.

با تمام وجود دلم می خواست این هودی را از روی پایش کنار بزنم و با لذت به نهانینه بدنش چشم بدوزم اما...

-اگه فکر کردی دختر منطقی ای هستم باید بگم...

انگشت اشاره اش را به وسط کیک زد و وقتی حجم زیادی از شکلات و خامه به انگشتش آغشته شد بیرون

کشید و حینی که به شکل نیکولاس کشی انگشتِ شکلا
تی اش را لیس می زد، با نچ نچ گفت:

-کور خوندی جناب، من لجباز ترین و کله شق ترین زن
دنیاام!

دستی خودم نبود، او میدان مغناطیسی بود و من بی
اختیار به سمتش کشیده می شدم. وقتی ناخوداگاه
گامی به سمتش برداشتم، پای راستش را بلند کرد:

-کجا، کجا؟ یک قدم نزدیک بشی همینجور لخت میپر
بیرون.

-تو غلط می کنی.

شانه بالا انداخت:

-امتحانش مجانیه.

-انقدر منو بازی نده.

زبان بلندش را روی شکلاتی که از انگشتش آویزان بود کشید:

-بازی نیست که، دارم بهت هشدار میدم.

-چه هشدار؟

اخم کرده و دقیق نگاهش کردم که بی خیال اظهار کرد:

-که اگه جدی نگیریم، مطمئن باش از لجمم که شده ممکنه فرار کنم و تو هیچوقت دیگه منو نمی بینی!

داد کشیدم:

-ببند دهن تو فرشته!

لبخند زد:

-نه، میخواهم لیس بزنم!

وقتی غریبم:

-هانا!

چشمک زد و پاهایش را تکان تکان داد:

-تورو که نه، کیکو میگم!

همانطور خیره نگاهش می کردم که وقتی کامل

انگشتش را لیسید، از روی جزیره پایین پرید و بعد هودی

اش را به طرفم پرت کرد و غر زد:

-چشما تو ببند؛خوشم نمیداد تو نگام کنی!

part_525#

هانا

با تمام توانش به در کوبید:

-داری شوخی می کنی لعنتی!

خنده ام را بلعیدم و با لحنی مثلا عصبانی داد زدم:

-چته؟ فکر کردی اجازه میدم پا تو اتاق بذاری؟

مشت دیگری به در بسته کوبید و اینبار با خشم داد

کشید:

-فرشته تا نزده به سرم این در لعنتیو باز کن.

با خیال راحت روی تخت، عریان و شاد دراز کشیدم:

-متاسفم، اما خودتو پارم کنی این درو باز نمی کنم و لا
زمه بگم...

لحظه ای سکوت شد و من کفِ دستانم را روی ملافه
های خنک قرار دادم:

-اگه این درو بشکنی و پاتو اینجا بذاری قسم می خورم
از پنجره بپرم بیرون. وقتی بهت گفتم نمی دارم حتی
دست بهم بخوره، کاملاً جدی بودم عوضی!

-گاییدمت فرشته.

خودم از این حجم وقاحت و بی شرمی خجالت کشیدم
و او با استیصال گفت:

-این در لعنتیو باز کن هانا، داری منو دیوونه می کنی.

از اول هم قصد نداشتم جدا از او بخوابم، نمی خواستم
نبودنم برایش عادی شود. دیوانه شدنش را می
خواستم.

آرام از تخت بلند شدم و از کشو، لباس خواب بی درو
پیکری توری سفیدم که عملاً هیچ قسمتی را پنهان نمی
کرد و تا دو انگشت زیر نشمینگاهم بود را پوشیدم.
وقتی بندش را می بستم، نیکولاس وحشیانه و عصبی
دوباره به در کوبید:

-هانا لعنتی این درو باز کن، من بدون دیدنت نمی تونم
بخوابم.

لعنتی....

چشمکی از آینه به خودم زدم و خرامان خرامان سمت
در حرکت کردم و بعد، با مکث و تعللی عمدی کلید را در
قفل چرخاندم و وقتی که در باز شد، با خشم و غیظ
نگاهش کردم:

-حتی به گاییدنم فکر نمی کنی.

-شدنی نیست!

دست به کمر شدم:

-چرا اونوقت؟

-چون تو هر لحظه زندگیم دارم به گاییدن فکر می
کنم.

سوختم؟ خیلی زیاد

مشتاق شدم؟ اووه لعنتی خیلی خیلی زیادتر!

پشت چشمی نازک کرده و غر زدم:

-اون سمتِ تخت می خوابی و اگه دست بهم بزنی...

ابرویش بالا پرید و با لبخندی شیطانی گامی به سمتم برداشت:

-چی میشه؟

عقب کشیدم و خیلی جدی گفتم:

-دستتو که می شکنم هیچ، ولی دیگه حتی نمی دارم تو یک کیلومتر باشی.

-داری شوخی می کنی.

لبخند زدم:

-کاملاً جدی ام، عوضی!

کدام احمق گفتی بود زن باید کوتاه بیاید؟
من تا این عوضی را بیچاره نمی کردم که کوتاه نمی
امدم...

part_526#

نیکولاس

نگاهم به قوس کمر برهنه اش بود که کوین با احترام گفت:

-پاخان شما نگران نباشید، ما پیداش می کنیم.

پاخان...

هنوز به این لقب جدید عادت نکرده بودم.

در شیشه ای تراس را به آرامی کشیدم و همانطور که نگاهم به فرشته برهنه و غرق خواب بود، آه کشیدم:

-حتی نمی دونم این دختری که دنبالش می گردم، کیه!

سکوت کرد و من تلفن را در دستم جابجا کردم:

-فکر می کنی واقعا منظور پاخان از اون حرفا چی بود؟

-راستش...

فرشته تکانی خورد و انگار قصد کرده بود در خواب هم
مرا نقره داغ کند که پاهایش را باز کرد و به شکم
خوابید.

دستم را مشت کردم و وقتی کوین گفت:

-شمام همین حدسو دارید؟

تازه فهمیدم اصلا چیزی از حرف هایش متوجه نشدم.
مرا جادو می کرد این زن.

نفسم را با صدا رها کردم و برای اینکه از وسوسه این
فرشته گناهکار دور بمانم، به او پشت کرده و به آسمان
سیاهپوش چشم دوختم:

-فکرم شلوغ بود،یه بار دیگه بگو.

-همه چی خوبه؟

سر تکان دادم:

-آره نگران نباش.

مثل همیشه،بدون مکث اظهار کرد:

-باید منتظر جواب آزمایش سلیا بمونیم،من حس می کنم باید اول شکی که نسبت به سلیا داریم از بین بره.

-پاخان هیچوقت واضح نگفت اون دختر چه نسبتی با من داره،گفت نوه اشه.

وقتی آخرین کلمات پاخان دوباره در مغزم پلی شد،
عصبی دستی بین موهایم کشیدم:

-چرا باید موقع مرگش از سلیا حرف بزنه و چیزایی بگه
که هیچ معنی ای ندارن؟

با همان آرامشی که من هیچوقت نداشتم پاسخ داد:
-بهتره آروم باشید، جواب آزمایش به زودی به دستمون
میرسه.

-تاکید کن هرچه زودتر به دستم برسونن.

-اطاعت میشه.

نفس آسوده ای کشیدم که با تردید پرسید:
-ملکه خوبه؟

غریدم:

-نپرس!

خنده اش را احساس کردم:

-خیلی لجبازی می کنه؟

-داره دهنمو سرویس می کنه لعنتی.

-واقعا برازنده ملکه بودنه!

هیس کردم:

-خفه شو.

با خنده جواب داد:

-امیدوارم زود بتوانید باهاش حرف بزنید.

-فکر نمی کنم.

وقتی صدای یق خنده اش را شنیدم، عصبی "برو خودتو بگا حرومزاده"ایی گفته و تماس را قطع کردم.

با استیصال به عقب چرخیده و از شیشه به تن عریانش نگاه کردم. داشتم از تحریک و خواستن زیاد می مردم اما نمی توانستم لمسش کنم.

هانا آنقدر خاطرات بد داشت و آنقدر در کودکی به تنش هتک حرمت شده بود که اصلا و ابدا دلم نمی خواست با یک لمس زوری دوباره خاطرات سیاهش را زنده کنم.

یکپارچه خشم و نیاز بودم، با حرص در را باز کرده و یکبار دیگر به تن عریانم، به برجستگی های فوق العاده تنش چشم دوختم و بعد... مثل یک احمق گوشه تخت دراز کشیدم و سعی کردم چشمانم را ببندم اما انگار خواب هم بر من حرام بود که فرشته "اووم" ای کرد و بعد، پای راستش بین پاهایم و روی برجستگی عین سنگ بین پاهایم نشست.

ناله ام از این لمس در امد:

-خدا لعنت کنه فرشته!

part_527#

به قصد جان آمده بود. ران پایش را به سختی تنم فشرد و نفس پر درد مرا به هوا بلند کرد.

طاقت از کف داده و وقتی دست روی کمرش گذاشتم،
پیچی خورد و غر زد:

-دستتو بردار تا این اژدهاتو له نکردم!

لبخندم را بلعیدم و دستم را از کمرش پایین آوردم که با
ملچ و ملوچ گفت:

-خوبه، دستت بهم نمی خوره عوضی. امشب تخمات
کبود میشه اما هیچ سکسی در کار نیست.

دقیقا حق با او بود. تا خود صبح مرا بیچاره کرد و من
سر قولم ماندم و لمسش نکردم اما... برای تنبیهش، برنامه
ها داشتم.

به یاد ندارم کی از درد سختی به خواب رفتم. فرشته

نابودم کرده بود اما، زمانی که بیدار شدم، در تخت نبود.

کش و قوسی به تنم دادم و با حالت وحشتناکی سرپا شدم. فاک...

غرغرکنان خودم را به حمام پرت کردم و ده دقیقه بعد وقتی دکمه سراسترین کت سیاهم را می بستم، از اتاق خارج شدم.

-فرشته؟

البته که حدس می زدم جوابم را نخواهد داد، شاه دو امپراطوری مافیا بودم و این زن کوچکترین حسابی از من نمی برد...

عصبی به سمت آشپزخانه قدم برداشتم اما وقتی متوجه شدم در آنجا هم حضور ندارد، شوکه سر جای

خودم باقی ماندم.

معطل نکردم، با عجله تمام خانه را گشتم و وقتی نیافتمش، دیوانه شدم.

با عتاب شماره کوبین را گرفتم و به محض اینکه جواب داد، غر زدم:

-زنگ بزن به محافظای جلو در بین فرشته کجاست.

بعد از چهار پنج ثانیه مکث گفت:

-الان تماس می گیرم.

تماس را قطع کرده و با نوک کفشم به پایه میز ضربه زدم. نمی توانستم خودم از محافظین بپرسم، اینجا من پاخان بودم و خبرچین زیاد بود. نباید کسی خبردار می شد همسرم، دوباره بدون اطلاع من از خانه رفته!

خدا لعنتش کند.

وقتی کوین تماس گرفت، مثل وحشی ها داد زدم:
- کجاست؟

- پاخان متاسفم اینو میگم اما انگار...

- انگار چی حرومزاده؟

و پاسخش، از ضربه گلوله بدتر بود:
- ملکه رفتن کلاب!

- چی؟

این شوخی بود... شوخی لعنتی بود. فرشته من در کلاب
چه غلطی می کرد آخر؟

part_528#

فصل هفتاد و هشت

هانا

با یک نقشه عالی، از بند شیطان گریخته بودم. وقتی با
اعتماد به نفس به محافظی که جلوی در ایستاده و از
دستورم برای بردن به کلاب امتناع کرد، گفتم:

-تو واقعا می خوای بمیری که جلوی زن پاخان وایسادی؟

لازمه برم بالا تا خود پاخان بیاد و بخاطر اینکه جلومو
گرفتی یه گلوله تو مغزت خالی کنه عوضی؟

محافظ سیاه چرده چنان کمر خم کرد و به التماس افتاد
که از این همه عوضی بودنم، شرمنده شدم.

ریسکش زیاد بود، اما به خوبی از پس ایفای نقشم بر
آمده بودم.

می دانستم ممکن بود محافظش گول نخورد و او را به
وسط معرکه مان بکشد اما مطمئن بودم غرور مسخره
پاخانی اش اجازه نمی دهد جلوی محافظین جوری با
من حرف بزند که انگار روحش هم از رفتن من بی خبر
بوده!

گفته بودم مرا به کلاب ببرد. دلم برای رقص و حس و ح
الش تنگ شده بود.

در لیموزین چرت کوتاهی زدم و وقتی ماشین محافظ
صدایم کرد، خمیازه کشان چشم باز کرده و بعد.... لعنتی!

*

باشعف به جمعیتی که در هم می لولیدند و مست و
سرمست می خندید چشم دوختم. در قسمت عمومی کلا
بِ سین بودیم و با اینکه نزدیک به ظهر بود و طبعا باید
کلاب خالی باشد، اما اینجا چون کلاب گناه بود کاملا
مسئله متفاوتی داشت.

به اندازه جمعیتی که آن شب در کلاب نیویورک دیده
بودم نبود، اما همان حس و حال را داشت.

موسیقی کانتری، بدن های درهم لولیده، برخوردِ گلاس ها
و تستسرون...

عمیقا انرژی فوق العاده سکس و شهوت را احساس می

کردم.

گلاس و دکایم را با خنده چرخاندم و به محافظی که با
اخمی که از ابتدای ورودم به این قسمت روی چهره اش
ایجاد شده بود، نگاه کردم:

-بیخیال، فقط خوش بگذرون!

به جای جواب، اخمش عمیق تر شد... لعنتی.

جرئه ای از طعم گس و تلخ و گیرای نوشیدنی ام
نوشیدم و وقتی سلول های عصبی دهانم جیغ کشید و
گلویم سوخت، لبخند زدم... به انرژی اش احتیاج داشتم.

می دانستم زیاده روی کنم، خودم احتمالا به فاک بروم.
برای همین، گلاس را با خنده روی بار گذاشتم و دستی به
تاپِ تک بند نارنجی ام کشیدم.

می خواستم برای دق مرگ کردن نیکولاس، کوتاه ترین
دامن را هم بپوشم اما خب دلم به حالش سوخت و
عوضش، تنگ ترین جینم را با این تاپ که بخش اعظمی
از سرشانه راستم را به نمایش می گذاشت پوشیدم.

به سمت نگهبان چرخیدم و هشدار دادم:
-حتی یک قدم برنمی داری.

-اما ملکه ش...

دست به کمر شدم:
-الان جرئت می کنی روی حرف من حرف بزنی؟

خلع سلاح شد...لعنتی چقدر خوب بود.
با رضایت سر تکان دادم:

-آفرین،همینجا بمون.

و بعد،مثل یک ماهی تشنه به دریای موسیقی پرت شدم.
خدایا دلم برای رقص تنگ شده بود. برای این حس
رهایی!

اصلا برایم مهم نبود با ریتم برقصم یا نه،فقط خودم را
هرجور که دلم می خواست تکان می دادم. در قسمت
رقص هالوژن ها بودیم و اصلا کسی را نمی دیدم.

من غرق در دنیای خودم بودم و موهایم،شانه هایم و
باسنم را با ریتم خودم تکان می دادم.

درست وقتی از خود بیخود شده و در این دنیا غرق
شده بودم که...حضور خطرناک و شهوت انگیز او را
حس کردم.

حاضر بودم قسم بخورم او اینجاست و برای اثبات این ماجرا، وقتی چشم باز کردم با اوایی که روی مبل انتهای بار نشسته و مثل یک شیطان نگاهم می کرد چشم در چشم شدم.

شیطان، همینجا بود!

part_529#

حالت "تورو بدجور قراره بکنم" ای در نگاهش بود.

زمانی که باید خودم را به روانشناس نشان می دادم، کوتاهی کردم. الان دیگه هیچکس نمی توانست مرا نجات دهد چون؛ من عاشق این نگاه بودم.

من چشمک زدم، او چشم تنگ کرد.

احتمالا قرار بود واقعا پاره ام کند اما چون بیمار او بودم، اهمیتی ندادم و پشت به او ایستادم.

اصلا نمی دانم موسیقی چه بود اما من، درست وقتی بهترین ویو از قوس و قزح های پشتم را به او دادم، کمرم را به عقب فرستادم و وقتی در بهترین موقعیت ایستادم، لمبرهایم را همزمان تکان دادم و مقابل چشم شیطان بهترین شیک دنیا را زدم.

اولی را زدم، دومی را هم زدم اما دقیقا در میانه سومی بودم که... چیه شدم!

دستی با قدرت کمر و زانویم را گرفت و مرا مثل گونی سیب زمینی روی دوشش انداخت و غر زد:

-قراره پاره بشی فرشته!

مثل دیوانه ها جیغ کشیدم:

-هوی روانی، منو بذار زمین.

اما او نه تنها اهمیت نداد، بلکه یکی از بهترین اسپنک های دنیا را هم به لمبرهایم هدیه داد.

از شدت ضربه بدنم به بالا پرتاب شد و داد زدم:

-عوضی درد گرفت.

-قراره بدترم بشه.

برعکس بودم و اصلا نمی دیدم مرا کجا می برد اما چند دقیقه بعد، یک در سیاه را باز کرد و لحظه بعد، من با کمر روی یکی از نرم ترین تخت های دنیا پرت شدم.

به قدر مرگ خنده ام گرفته بود اما چون روی سلیطگی
ام بیدار شده بود روی دستانم نیم خیز شدم:
-هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

اولین دکمه بلوزش را باز کرد و بعد با خونسردی که هم
تحریکم می کرد هم ترساندم گفت:
-شلوار تو در بیار.

-چی؟

دومی را هم باز کرد و بعد، دیگر واقعا ترسیدم:
-یا خودت لخت شو، یا خودم اینکارو می کنم و قطعاً،
پاره ات می کنم.

خب، انگار اوضاع خیلی خراب بود.

part_530#

طول کشید تا خودم را پیدا کنم و به یاد بیاورم که
"نیکولاس هیچ وقت منو اذیت نمی کنه"

با یادآوری این نکته، ترس احمقانه ام گورش را گم کرد و
تازه یادم آمد چرا انقدر از او عصبی بوده ام...

با یک پرش، خودم را از تخت بلند کردم و وقتی او با
دقت نگاهم کرد سرکشانه ابرویی بالا انداختم:

-اول اینکه لازم یادت بیارم اونی که عصبی و شاکیه منم
و تو حق نداری باهام اینجوری برخورد کنی!

-جدا؟

پوزخند زد و دکمه سوم لعنتی اش را هم باز کرد و با
حرص پرسید:

-پس اونوقت تو حق داری پاشی بیای تو کلاب و جلوی
اون همه آدم برقسی؟

-معلومه که حق دارم.

با غیظ به خودم اشاره کردم:

-من زنتم، نه بردت.

-من لعنتی کی با تو مثل برده ام برخورد کردم؟

داد زدم:

-وقتی جلوی دخترت مثل یه دزد باهام برخورد کردی،
وقتی گند زدی به همه باورام نسبت به خودت باید فکر
اینجاشو می کردی عوضی.

-اجازه بده توضیح بدم.

خندیدم:

-جدا؟ اونوقت تو اجازه دادی من حتی حرف بزنم؟

-الان بزن.

متاسف سر تکان دادم:

-نمی خواهم، وقتی می بینمت دلم می خواد به جای حرف
زدن فقط بزنمت.

-خوبه، تو این مورد هم نظریم

.

و بی خیال دکه بعدی را بین انگشتانش گرفت که
شوکه گفتم:

-تو می خوای منو بزنی؟

-نه، اما منم می خوام به جای حرف زدن فقط
بکنمت و...

بلوز لعنتی اش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید و
خدایا فاک... چرا این بدن انقدر هات بود؟؟؟

گامی به سمتم برداشت و با صدایی که بخاطر شهوت
بم شده بود غرید:

-می خوام هرجوی که فکر می کنی تصاحبت کنم.

بی اختیار چند گام به عقب برداشته و دستم را بالا
گرفتم:
-صبر کن.

و دقیقا بخاطر همین اتفاق و احترام بود که نمی
توانستم از او کینه به دل بگیرم. او در اوج نیاز و خشم
هم انگار حواسش بود به حریمم تجاوز نکند. حواسش
بود که در دم ایستاد.

نیکولاس در بعضی مسائل، فهمیده ترین و جنتلمن ترین
مرد دنیا بود و در بعضی مسائل حتی بویی از شعور هم
نبرده بود انگار!

-بذار لمست کنم فرشته.
صدایش مملو از خشم و عجز بود.

به ولف رایه که یک جهنم به تمام معنا بود نگاه کردم و
بعد...تصمیمم را گرفتم:

-برو روی تخت!

شوکه شد،اما بعد لبخند کمرنگی روی لبش شکل گرفت.
عقب عقب رفت و بعد مثل یک پسر بچه شش ساله با
لذت روی تخت دراز کشید و منتظر نگاهم کرد.

لبخند زدم و از پشت میزی که پنهان شده بودم خارج
شدم و لبخند زدم:

-حالا دستاتو ببند،شیطان!

-چی؟

گامی به جلو برداشته و خیلی جدی گفتم:
-یا دستاتو ببند یا قید لمس منو بزن.

#part_531

میل به تمرد در چشمانش بیداد می کرد و از آنجایی که
غرور پاخانی و شاهانه اش اجازه فرمانبرداری نمی داد،
اخم الود روی تخت نشست:

-فرشته، داری منو تهدید می کنی؟

خیلی آرام و بی تفاوت سر تکان دادم:
-دقیقا دارم همین کارو می کنم.

-پس مطمئن باش که اینکارو نمی کنم.

لبخند زدم:

-خیلی هم عالی،پس دیگه حق نداری حتی بهم دست بزنی.

-ولی تو زن منی لعنتی.

خشمگین فریاد زدم:

-چون زنتم حق نداری مثل یه دزد باهام برخورد کنی و جوری رفتار کنی انگار ذره ای بهم اعتماد نداری. چون زن لعنتی اتم قرار نیست هر مزخرفی بگی انجام میدم و به غرور و شخصیتم اهمیت ندم. الانم...

به تخت اشاره کردم:

-یا دستای لعنتیت رو می بندی یا باور کن هیچوقت
دیگه به روت نگاه نمی کنم و تا ابد به این لجبازی ادامه
میدم. خودت شروعش کردی و خودت باید باهاش کنار
بیای.

تسلیم شد. برخلاف میلش، تسلیم شد و خودش را عقب
کشید. نفس پر حرصی کشید و از آنجایی که اینجا اتاق
سکس بود، خم شد و از داخل کشوی کنار میز، دو عدد
چشم بند قرمز خارج کرد.

-من می بندم، اما حق نداری بیای جلو.

-انقدر دستور نده.

چشمانم را برایش چپ کردم و وقتی او با حرص کمرش
را به تاج تکیه داد و دستانش را کنارش رها کرد، با

احتیاط سمتش قدم برداشتم.

نگاه مثل آتشش به پرده های مخملی و قرمز رنگ اتاق بود. وقتی نزدیکش شدم، آرام اولین چشم بند را برداشته و دور مچ دست چپش بستم. حتی نگاهم نکرد، همچنان با نفس های تندی به پرده چشم دوخته بود.

لبخندم را پنهان کرده و دستش را بلند کرده و با ادامه پارچه، مچش را به کنده کاری های تاج تخت گره زدم. راضی از وضعیت، لبخند زدم و به سرم زد برای اذیت کردن بیشترش، روی تنش خم شوم تا دست دیگرش را هم ببندم اما خب...

نفس های تند و بی قرارش پشیمانم کرد. هیچ بعید نبود به محض اینکه تنم روی تنش کشیده می شد، پاره ام می کرد...

احتیاط شرط می کرد، عاقلانه برخورد کنم. برای همین
تخت را دور زده و زمانی که دست دیگرش را هم به تاج
بستم، با لبخند نگاهش کنم:

-خب، این از این.

دستانش را دقیقاً بالای سرش نبسته بودم. آن ها را
گوشه تاج بسته بودم و عملاً دستانش از دو طرف باز
بود و می دانستم زیادی فشار روی آن هاست.

خرامان خرامان مقابل تخت رفتم و وقتی مقابلش
ایستادم، بالاخره نگاه وحشی اش را به من دوخت و
تهدید کرد:

-به وجودت قسم فرشته، جوری می کنمت که به التماس
بیافتی تا بس کنم.

لبخند مسخره ای زدم:

-اگه اول من نکردمت، باشه.

و مقابل نگاه دریده و افسارگسیخته اش، زیپ شلوارم را
باز کردم و بعد...

شرتِ تانگِ سیاهم را برایش به نمایش گذاشتم...

part_530#

فکرهای وحشتناک بسیاری در سرم جولان می داد.
عصبی بودم و دلم می خواست تا جایی که می توانم
شکنجه اش کنم.

دوست نداشتم به همین سادگی کوتاه بیایم. در لحظه

خوب بودم، اما وقتی یادم می آمد چطور سرم داد کشید
و با چه حال بدی با من حرف زد، دلم می خواست با زانو
به دم و دستگاهش بکوبم.

همین فکر باعث شد بدترین بلای ممکن را سرش بیاورم.
لبخند زدم:

-خب جناب شیطان، حاضری یا نه؟

به جای جواب، مثل گرگ زوزه کشید و من مطمئن شدم
زیادی حاضر است.

سر تکان دادم و بعد، خیلی نرم و آرام تایم را هم از تنم
در آورده و روی زمین پرت کردم. نگاه خیره اش بی
شرمانه به اندام های خصوصی ام دوخته شده بود و من
بی شرمانه تر، دستانم را عقب برده و بند سوتین سیاهم
را باز کرده و وقتی بندها را پایین می کشیدم، متوجه

شدم او عصبی و بی قرار تکانی خورد و بعد...سوتین را
سمت صورتش پرت کردم:

-بیا، این همون چیزیه که می خواستی.

قفل لباس زیر لحظه ای به موهایش گیر کرد و مسخره
ترین تصویر ممکن را به رخم کشید اما به سرعت از
سرش پایین افتاد و بین پاهایش قرار گرفت.

نیشم شل شد:

-شیطان سوتینی شنیده بودی تا حالا؟

-فرشته؟

قهقه زدم:

-اکی، تو شنیدی ولی من دیدم.

نگاهش عاصی بود اما جنون وار از چشمانم به سمت
نیپل هایم که حالا از هیجان و نیاز مثل سنگ برجسته
شده بود، در رفت و آمد بود.

با مسخره بازی دستی به چانه ام کشیدم:
-خب حالا چی کار کنم؟

غریب و من بشکن زدم:
-اوه یعسس، هنوز یه چیز دیگه تنم هست.

نگاهم را به شرتم دوختم:
-بین چه چیز خوشگلی هنوز تنمه.

-درش بیار.

سر بلند کردم:

-جدا؟خوشت میاد؟

-درش بیار فرشته!

-چرا؟می خوای بیوسیش؟

-فاک!

دست زدم:

-آفرین،فقط فاک.

از جایش تکان خورد و دستانش از اطراف کشیده شد:
-درش بیار لعنتی.

خندیدم:

-یکم بیشتر التماس کن، داره خوشم میاد.

داد کشید:

-دیوونم نکن فرشته.

عقلم را همان شبی که با او یکی شدم از دست داده بودم. از دست داده بودم که مقابل این دیو خشم شانه هایم را لرزاند و حینی که سینه هایم تکان شدیدی می خورد، با خنده به او گفتم:

-اصلا بیا دیوونه شو ببینم چه می کنی.

خودش را وحشیانه جلو کشید و تخت لعنتی لحظه ای
لرزید و او مثل گرگ زخمی فریاد زد:

-قسم می خورم تو رو وحشیااااانه به فاک میدم.

-اگه تونستی باشه.

-خدا لعنتت کنه فرشته.

بوسی برایش فرستادم:

-همچین همسرم.

وقتی او را به عجز کامل رساندم، قری به کمرم دادم و
بعد آخرین تکه لباسم را هم از بین پاهایم در آوردم و او
هیس هیس کرد:

-فاک فرشته، فاک.

خم شدم و لباس زیرم را از روی زمین برداشته و در
دستم مشت کردم:

-اینو می خوای؟

-می خوام.

مستم را باز کرده و لباس را از بندش آویزان کردم:
-برای اینکه به صاحبش بررسی حاضری چی کار کنی؟

-حاضرم آدمم بکشم.

لبم را گزیدم:

-خشن نشو،یه چیزی بگو که راضی بشم اینو بهت بدم.

اخم هایش درهم شد:

-چی می خوامی لعنتی؟

و حالا وقتش بود. لباس زیرم را تاب دادم و لب زدم:

-می خوام من اینجا کنترل کنم.

-وات د فاک؟

part_531#

فرصت اعتراض ندادم، لباس زیر را کنار مابقی لباس رها کردم. وقتی احساس کردم به عجز کامل رسیده،

نزدیکش شدم و نزدیکی من باعث تکان خوردن او شد.

لبخند زدم و بعد، آرام روی تخت خزیدم. نگاهش، میخ
بدنم بود و وقتی خرامان خرامان، روی زانو خودم را
روی ملافه ها کشیدم و سمتش حرکت کردم، او غرید:
-این بدن لعنتیت یه روز منو می کشه.

سرتکان دادم و وقتی دقیقا مقابل پاهایش قرار گرفتم، با
دستانم پاهایش را باز کرده و گفتم:
-نمی میری، اما قراره شکنجه بشی.

تقریبا هیچ تسلطی روی رفتارش نداشت و نگاهش در
بدنم بی قرار می چرخید.

این برای من خوب بود چون با آرامش خودم را جلو

کشیدم و سگک کمر بندش را باز کردم:
-خبیبیب، ببینیم این زیر چی داریم.

-فرشته؟

کمر بند را با یک حرکت از کمرش کشیدم و بعد، با احتیاط دور گردنش قرار دادم و او را به طرف خودم کشیدم. وقتی گردنش بالا آمد و صورت هایمان در فاصله یک سانتی هم قرار گرفت، جواب دادم:

-بله همسرم؟

و زمانی که لب باز کرد، خم شدم روی تنش و لبش را محکم به دهان کشیدم. شوکه شد و توقع این حرکت را نداشت.

چشمانم را بستم و با زبانم، به شیار بین لب هاش حمله کردم و وقتی با عطش دست و پایی زد و لبش را برایم باز کرد، چشم باز کرده و بعد با شرارت، لب بالایش را گزیدم و در بدترین موقعیت از او جدا شدم.

عصبی و بهت زده نگاهم کرد که کمر بند را از گردنش جدا و روی زمین پرت کردم. لبخندی زدم و با انگشت شست روی لب خیشش دست کشیدم:

-چطوره؟ اذیت شدی، مگه نه؟

انگار تازه فهمید قصدم چیست که دیوانه وار تکانی خورد و داد کشید:

-باز کن منو.

-حتما!

و با کفِ دستانم به سینه اش ضربه زدم و او را دوباره
روی تخت پرت کردم. او جنون زده تهدید کرد:
-باز کن این لعنتیو تا دیوونه نشدم.

و من دکمه شلوارش را باز کردم:
-می خوام دیوونگیو تازه بهت نشون بدم!

از خدا خواسته، لگنش را بالا کشید و من راحت شلوار از
پایش خارج کردم. به شرتِ مشکیِ کالوین کلاینش نگاه
کردم و لبم را با زبان خیس کردم:
-خب، ببین چه چیز بزرگی اینجا داریم.

نتوانست لبخندش را کنترل کند:
-تو دیوونه ای زن.

چشمک زدم:

-یه دیوونه سکس!

سَلَطَنَت خَوْن VIP  :

part_532#

نیکولاس

دیوانه سکس، من بودم او فقط الهه سکس بود که مرا
دیوانه سکس با خودش می کرد.

دستانم بسته بود و بدن پر قوس و قزحش، زیبایی بی

اندازه اش تقریبا مرا به مرز جنون کشیده بود. دلم می خواست دیوانه وار او را بگا دهم.

لبش را گزید،چشمکی زد و بعد دستانش روی لبه لباس زیرم نشست.

هیچوقت این را به خودش اعتراف نمی کردم اما،من عاشق هانا بودم و برای این ورژن شیطان و فریبنده اش...می مردم. لعنتی حاضر بودم برای لمس و یکی شدن با او آدم بکشم.

این ورژن هاتش رسما مرگبار بود.

عضو سخت و مثل سنگ شده ام وقتی لباس زیرم کنار رفت،زیر نگاه عمیق و گرسنه همسرم از شدت نیاز به درد افتاد. هانا صبورانه و شکنجه گرانه لباس زیر را پایین کشید و بعد مابین پاهایم نشست و با تحسین و

مسخره بازی گفت:

-واو، واقعا یه اثر هنریه این لعنتی.

خدا لعنتش کند. ت*م هایم بخاطر نیاز کبود شده بود و
او مسخره بازی اش گرفته بود.

از شدت درد و نیاز عصبی لبخند زدم:
-خفه شو لعنتی.

خنده اش را کنترل کرد:

-جدی میگم، این یه اثر هنری فوق العاده است و رویای
خیس همه زنای دنیاست.

آدم با حرفم نیشش بزنم که خودش، تار و مارم کرد:

-البته،اونا هیچوقت به این نمیرسن و توئه لعنتی ام اگه
یه روزی به سرت بزنه همچین کثافتی انجام بدی،مطمئن
باش میام این اثر هنری رو با چاقو می برم میدم سگای
لعنتیت بخورن.

part_533#

از خنده منفجر شدم.

فقط هانا می توانست مرا از شهوت بکشد و زمانی که به
اوج نیاز رسیدم،مرا به خنده بیاندازد.

لبخندی زد و وقتی متوجه نگاه عمیقش شدم،خنده ام را
جمع و جور کرده و بعد دستور دادم:

-بیا روم.

-دستور نده.

غر زدم:

-داری اذیتم می کنی.

-همون کاریو کردم که تو با من کردی.

-الان چی از جونم می خوای لعنتی؟

لبش را با زبانش لیسید:

-می خوام یه سواری خووووب بهت بدم.

نالیدم:

-فاک، فاک.

چشمک زد:

-حاضری؟

-دارم میمیرم براش.

سری تکان داد و بعد آرام آرام خودش را بالا کشید و بین پاهایم نشست.

نگاه او به عضو سخت من و نگاه من به مثلث بین پاهایش بود. تردیدش را احساس کردم:

-دستامو باز کن بذار آماده ات کنم.

به نشانه مخالفت سر تکان داد:
-آماده ام، فقط...

-فقط چی؟

با تردید نگاهم کرد:
-خیلی درد می گیره اینجوری؟
-خدایا تو منو می کشی.

غر زد:
-ببخشید که این هیولا می خواد بره داخلم و قراره بگام
بده.

به زحمت خنده ام را کنترل کردم:
-نترس، این پوزیشن عمیق و لی...

دستش را به نشانه مخالفت بالا گرفت:
-اینجوری نگو، استرسم بیشتر میشه.

خودم را بالا کشیدم:
-از من استفاده کن، دستاتو بذار روی سرشونه ام.

خم شد به سمتم و لحظه ای تنم به داغی بین پاهایش
کشیده شد و ناله هر جفتمان در آمد.

به سختی اظهار کردم:
-بیا روم، بذار بیوسمت.

و بدون تردید خم شد و لب هایش، مهمان لب هایم
شد...خدایا، بهشت بود این زن!

part_534#

لب هایش را برایم باز کرد و وقتی زبان هایمان باهم به
رقص درآمدند، نیاز و خواستنش مثل خون در رگ هایم
پخش شد و باعث شد از حجم خواستنش دیوانه شده و
ناله بلندی سر دهم.

بوسیدنش را دوست داشتم، عاشق بوسیدن هر ذره او
بودم.

کنترل بوسه در دست های او بود، نیاز داشتم گردنش را بگیرم و نزدیکترش کنم اما دست های بسته ام اجازه نمی داد.

تنشی که در وجودم برپا شده بود را حس کرد که مابین بوسه خندید و دستانش، با طنازی پشت گردنم نشست و همانطور که موهایم را نوازش می کرد، سرم را صاف کرد و با کج کردن گردنش اجازه دسترسی و فتح بیشتری از دهانش را به من داد.

غرق در بوسه و این بهشت شیرین بودم که او با زرنگی خودش را عقب کشید و با نفس نفس گفت:
-فکر کنم الان آماده ام.

-باز کن دستامو.

نه به خشمم اهمیتی داد و نه به خواهش. سرش را به
نشانه نفی تکان داد:

-حرف نزن، می خوام دکمه های لباس تو باز کنم.

-لعنتی.

بی مکت و با حالت وحشیانه ای که عاشقش شدم، دست
روی یقه ام گذاشت و به جای باز کردن دکمه ها، آن ها را
پاره کرد.

غر زدم:

-فرشته، گاییدمت.

لبه های بلوزم را کنار زد و با لذت به تن عریانم نگاه کرد.
سرانگشتانش، با آرامش روی عضلات سینه و شکم

پرسه می زد.

-لویی تو نمی دونی اما...

-اما چی؟

با اشتیاق روی تنم خم شد و وقتی لب هایش در فاصله یک سانتی عضلات شکم نشست با شرارت گفت:

-حس این عضله های لعنتی ات روی تنم،وقتی روی من بودی داشتی خودتو بهم می کوبیدی چه چیز جهنمی و فاکای ای بود.

لبش که روی عضلاتم سینه ام نشست،تکانی خوردم اما فرشته لعنتی تبدیل به یک ملکه سکس شده بود که با دنداننش،محکم و راس سینه هایم را گزید:

-گایاییدمت فرشته!

part_535#

نیش دندان هایش به گوشتم نفوذ کرد؛ درد نمی کرد اما
این تسلط کمی اذیت می کرد.

عصبی تکانی خوردم و او بلافاصله دندان هایش را از
سینه هایم جدا و زبان داغش را جایگزین کرد. لعنتی...

خیسی و داغی زبانش، اطراف ناحیه حساس و عصبی
سینه ام را نوازش کرد و بعد با لب هایش، به مکیدن و
بوسیدن دیوانه وارش ادامه داد.

رسم، شکنجه می کرد.

غریدم:

-هانا.

مابین بوسه هایش پاسخ داد:

-خفه شو و بذار به کارم برسم.

و لحظه بعد، لبش به سینه چپم حمله ور شد.

همان حرکات را تکرار کرد و وقتی دوباره داغی زبان و لبش لذتی وافر را به تنم بخشید، از حس خوبش چشمانم را بستم و اجازه دادم تنم را به جشن لب هایش ببرد.

تنشی که در تنم بود را با بوسه هایش کمتر کرد و وقتی به یک آرامش لحظه ای رسیدم، بوسه پر صدایی به عضلات شکمم زد و بعد، با لب هایی ورم کرده و خیس

مقابل صورت‌م ایستاد:

- بدن خوشمزه ای داری.

- باور کن، هیچ تعریفی از خوشمزگی نداری.

متوجه منظورم نشد که با اخم بامزه ای پرسید:

- یعنی چی؟

سعی کردم خودم را بالاتر بکشم. کشش تنم باعث
برخورد نهان او به عضو سختم شود که او با لذت لبش
را گزید و من نالیدم:

-هیچی خوشمزه تر از تو نیست فرشته، وقتی برای من
آماده ای تو طعم بهشت حقیقی میدی.

ابروی راستش بالا پرید و مشتی به سینه عریانم زد:

-عوضی بی ادب!

-تو واقعا توی سکس به یه مرد با ادب نیاز نداری.

خندید:

-راست میگی، من به یه دهن کثیف و مرد هات نیاز دارم.

-و مرد تو منم!

جوابم را که نداد، بی قرار تکان خوردم:

-جواب بده.

-دستور نده.

لبخندش، به جنون می رساندم:
-بگو مرد تو منم.

با مسخره بازی شانه بالا انداخت:
-جدا؟

داد زدم:
-فرشته؟

پشت چشمی برایم نازک کرد:
-من زنتم، اینو یادت باشه.

-پس بگو مردت منم.

-می خوای بدونی مردم کیه؟

منتظر و خشمگین نگاهش کردم که سری تکان داد:
-باشه.

و بعد، بی هوا کمی خودش را خم کرد و وقتی دستانش
روی سرشانه ام نشست کمی از روی تنم بلند شد و مثلث
داغ بین پاهایش را به عضو سختم کشید:
-مردم، این عوضی هاته!

part_536#

هانا

خونی در رگ هایمان نبود، فقط شهوتی غلیظ و داغ در گردش بود. از تمنای خواستن و یکی شدن، تنم لرز گرفته بود و او در منقبض ترین حالت خودش بود.

عضو مردانه اش که به ورودی ام کشیده شد، انفجاری از آتش را به همراه داشت. لذتِ وافر چنان از خود بیخودم کرد که با لذت آه بلندی کشیدم و برای لحظه ای حتی اختیار از کف داده و خواستم، روی تنش بشینم و روی تنش، همانگونه که می خواستم سواری کنم. اما... درست در آخرین لحظات، قبل از اینکه آتش داغ خواستن عقلم را بسوزاند، به خودم آمدم و زمانی که نیکولاس خودش را بالا کشید تا من اندام مردانه اش را در وجودم بپذیرم، نفس بلندی کشیده و بعد... نقشه ام را عملی کردم.

سخت بود، درست مثل مرگ بود. اما من انجامش دادم. لبخند کجی زده و به یک باره از روی تنش خودم را عقب

کشیدم و تن عریانم را از بین پاهایش، روی تخت انداختم.

لحظه ای شوکه شد و با بهت پرسید:

-داری چی کار می کنی؟

از روی تخت پایین آمدم و درست بود که درونی ترین قسمت نبض می زد و نیاز به یکی شدن، بیچاره ام کرده بود، اما زهرخندی زدم:

-خواب دیدی خیر باشه، اگه فکر کردی بعد اینکه باهام اونجوری رفتار کردی باهات می خوابم، باید بگم متاسفم.

-چی؟

موهایم را پشت گوش زده و به سمتِ اوپی که تقریباً وا
رفته بود، برگشتم:

-یعنی بمون تو این حالت تا جونت در بیاد عوضی!

-باز کن منو.

ابرویی بالا انداختم:

-حتماً آقا!

تکان خورد، تکانش آنقدر شدید بود که تخت لعنتی به
جلو کشیده شد:

-قبل اینکه بزنه به سرم، باز کن منو.

اهمیتی ندادم، ترسیده بودم اما سعی کردم اهمیت ندهم.
وقتی او داد کشید:

-فرشته بیا باز کن منو.

به سرعت خم شدم و لباس زیرهایم را تن زدم. وقتی قفل سوتین را با عجله می بستم، خشمگین و حیرت زده پرسید:

-داری چه غلطی می کنی؟

تاپم را از زیر شلوارم در آوردم و حینی که تن می زدم، با خنده گفتم:

-فرار می کنم عشقم.

-چی؟

تاپ را پوشیدم، نیکولاس فریاد زد. وقتی شلوار را بالا کشیدم، نیکولاس تقریباً به حالت حیوانی افتاده بود اما

من از اول هم قصد رام شدن نداشتم.

زیپ شلوارم را بالا کشیده و بدون آنکه جرئت کنم به هیولایی که تهدید می کرد "دستم بهت برسه، تورو هرجوری بخوام می کنمت فرشته" برگردم، به عجله به سمت در حرکت کردم و لحظه آخر با خنده گفتم:

-دستت رسید باشه، منو بگا!

دستم به دستگیره رسید، دستگیره را پایین کشیدم اما اما... درست زمانی که در باز شد و من در لحظه رویایی آزادی بودم، شیطان مجسم و هیولای قدرتمندی چنان کمرم را در برگرفت و مرا به عقب کشید، که از شدت بهت و حیرت نفسم رفت.

وقتی بهت زده سر بالا گرفتم، نگاهم به ولف رایه ای افتاد که آتش مطلق بود. نفس های بلندی کشید، به منی

که وا رفته بودم نگاهی کرد و مرا به تن برهنه اش فشرد
و بعد زمزمه کرد:

-کجا با این عجله فرشته؟

به لکنت افتادم:

-چطو...چطوری دستتو ب...

و بی اختیار نگاهم به مچ دستانش که اثری از چشم بند
قرمز نبود، افتاد. شوک حاصل از این اتفاق را هنوز هضم
نکرده بودم که لب های داغش کنار گوشم قرار گرفت:
-اوه فرشته، حالا شیطان واقعا می خواد تورو بگا بده!

من، بگا رفته بودم....

-چرا فکر کردی، به همین سادگی تسلیم میشم؟

استهزای درون صدایش باعث شد اخم کرده و خودم را
عقب بکشم:

-تو منو مسخره کردی، آره؟

گردنش را کج کرد و مرا بیشتر در چهارچوب آغوشش
فشرده:

-من نه گولت زدم نه مسخرت کردم.

داد زدم:

-پس چطوری دستاتو باز کردی؟

-تو چطور به مغزت نرسید، مردی که برای شکنجه کردن
دستای آدما رو با طناب می بنده قطعا بلده یه گره ساده
رو باز کنه، هوم؟

-ولی تو خیلی جدی داشتی دست و پا می زدی.

عصبی شد:

-چون من خودم خواستم تسلیمت باشم.

بی اختیار لبخندی روی لبم شکل گرفت که با دستانش
پهلویم را فشرد:

-ولی تو منو مسخره کردی!

آدمم اعتراض کنم که لبخند شرورانه ای زد:

-عوضش، الان تنبيه ميشى.

-خوابشو بينى عوضى.

-خواهيم ديد.

دست راستش، لبه تايم را گرفت كه غر زدم:

-دست بهم نزن.

-لخت شو.

-عمرا.

سر تكان داد:

-یا خودت لخت شو...

براق شدم در صورتش:

-یا چی؟

-یا به جای هفت تا، چهارده تا اسپنکت می کنم.

-چی؟

رهایم کرد و یک گام به عقب برداشت. با پیروزی به منی
که بهتم برده بود نگاه کرد:

-فرشته، اگه فکر کردی بدون گاییدن، بدون پاره کردن
پا از این اتاق بیرون بذاری باید بگم اشتباه فکر کردی. لا
زم باشه اینجا رو خالی می کنم؛ ولی چنان کاری با تو می
کنم که...

-که؟

و تبدیل به همان شیطانی شد که خودش؛ ساخته بود:
-هر قدمی برداری، منو داخلت حس کنی و نتونی نه
بشینی و نه حتی راه بری.

با حالت مسخره ای به لباس هایم اشاره کرد:
-حالا تصمیم با خودته.

خب، گویا واقعا بگا رفته بودم. بازی کرده بودم با او و ح
الا، قطعاً قرار بود بازی ام دهد.

قصد تسلیم شدن نداشتم، اما خب لجبازی هم کافی بود.
ماتحتم را که از سر راه پیدا نکرده بودم او مرا ناجور بگا
دهد.

چشم غره ای رفتم و بعد،لبه های تاپ را با حرص بالا کشیدم.

part_538#

تاپ را از سرم بیرون کشیدم و با حرص روی زمین پرت کردم.

-آروم باش.

لبخندم از حرص بود:

-حتما عوضی.

و شلوار لعنتی ام را پایین کشیدم. نگاهش با پیروزی به من بود. نفس بلندی کشیدم و با خشم خم شدم و شلوار را که حالا مرگش گرفته و در مچ پا گیر کرده بود، خارج کردم.

مچ راستم را خارج و بعد با تمام قدرت شلوار را از مچ چپ کشیدم و به گوشه ای پرت کردم. عصبی نشد، بلکه بی شرم تر شد:

-خوبه، خشونت دوست داشته باشی من مشکلی ندارم.

خدا لعنتش کند...

لباس زیرهایم هنوز تنم بود و مایل نبودم از تنم در بیاورم.

خنده ام را بلعیدم و دستانم را کنار تنم رها کردم:
-بیا، من حاضرم.

-نه مطمئن باش برای آلت من هیچوقت آماده نیستی.
-کثاااافت.

لبخندش، آتشم می زد. با سر به تخت اشاره کرد:
-دمر بخواب، باسنت بالا.

-شوخی می کنی؟

خیلی جدی سرتکان داد:
- حتی نزدیک به شوخی ام نیستم.

-تو واقعا می خوای اسپنکم کنی؟

-و خیلی کارهای دیگه.

به تخت اشاره کرد:

-الانم یا خودت برو...

-یا چی؟

خونسرد گفت:

-یا من می برم، اما این مطمئنا چیزی نیست که تو
بخوای.

برای صدمین بار داد زدم:

-فاک یو!

-فاک یو تو بیبی!

part_539#

با زانو روی تخت نشستم. پشتم به او بود که دستور داد:

-خم شو، باستتو بده بالا.

-دارم همینکارو می کنم عوضی.

وسطِ تخت زانو زدم و مقابلِ نگاهِ پر حرارتِ او، خودم را
جلو کشیدم و رویِ آرنجِ هایم نشستم.

-باستو بده بالا.

@ROMANCHII

خشمگین سرم را بالا گرفتم:

-یه دقیقه امون بده حرومزاده.

از خشمم، نه تنها عصبی نشد بلکه لذت هم برد. عوضی
مریض.

کانال تلگرام رمانچی

نفس عمیقی کشیدم و بعد، همانطور که می خواست
نشیمنگاهم را بالا بردم. به نشانه تایید سری تکان داد و
بعد همانطور عریان و قدرتمند به سمتِ تخت قدم
برداشت. لرزشی که در بازوهایم ایجاد شده بود، از فشار
تنم نبود. از حضور لعنتی و پر قدرت او بود.

سرم پایین بود و موهایم افشان و بهم ریخته اطرافم
رها شده بود. نگاهم به ملافه تخت بود که تخت از
سنگینی تنش پایین رفت. نفسم حبس شد و بی اختیار
به جلو کشیده شدم که دستش، دستِ فاکی داغش روی
پهلویم نشست و مرا ثابت نگه داشت:
-تکون نخور.

صدایم خش برداشته بود:
-عوضی واکنشای غیرارادی بدنم که دستِ من نیست.

وقتی خندید، تازه فهمیدم چه گافی داده ام:
-اوه فرشته، بدنت خیلی زیاد منو می خواد انگار.

لبم را گزیدم:

-اصلا هم اینطور نیست.

بند لباس زیرم را که کشید، وحشت زده تکانی خوردم و
او با شرارت گفت:

-ولی فکر کنم اینجا یه چیز دیگه میگه.

-اونجا غلط می کنه با تو لعنتی

خندید و صدای خنده اش برعکس عمل کرد و بیشتر
تحریکم کرد. خدا رحم کند، من واقعا از دست رفته بودم.

با نهایت رذالت بند لباس را رها کرد و وقتی دوباره
تکانی خوردم، خندید:

-تو بدجور منو می خوای.

نمی خواستم تسلیم باشم، برای همین غر زدم:

-یا منو بگا یا یدونه می زنم تو تخمات.

-جسارتت رو دوست دارم،اما...

حالا دست چپش هم کمرم را رها کرد. هنوز گیج و سردرگم بودم اما وقتی ناگهانی مچ پاهایم را گرفت و پاهایم را با خشونت لعنتی اش باز کرد، از شدت فشار ناگهانی دوباره به جلو پرتاب شدم و جیغ کشان با شکم روی ملافه ها افتادم.

-حرومزاده!

هنوز ثانیه ای از افتادنم نگذشته بود که دستانش با ضرب کمرم را گرفت و مرا مثل پر از ملافه بلند کرد و به همان حالت قبل بازگرداند:

-فرشته،باید روی تعادلت بیشتر کار کنی.

-تو ام باید بری به جهنم!

-من تو جهنم بین پاهات زندگی می کنم.

سرخ شدم:

-عوضی!

به نفس نفس افتاده بودم. نمی دانستم می خواهد چه بـ
لایی سرم بیاورد و هیجان و ترس نزدیک بود مرا از پای
در بیاورد.

نفس لرزانی کشیدم که گفت:

-"لو" و "نیکولاس" میشن کلمه های نجات.

گیج شدم:

-نجات از چی؟

و پاسخش، زانوهایم را شل کرد:

-از میزان خشونت که می خوام باهات داشته باشم.

خدا لعنتش کند، او منظورش کلمه های امن بی دی اس
ام بود...

part_540#

-خوب گوش کن بیبی.

سرتکان دادم و او با انگشتش، روی کمرم خطوط درهمی کشید:

-اینجا فقط دو تا کلمه هست که من می شنوم، هرچیزی غیر این بگی من نمی شنوم.

-کری مگه؟

انگشت اشاره اش را به تنم فشار داد و با خنده جواب داد:

-احتمالا، اگه نمی خوای به گریه بیافتی بهتره خوب گوش بدی.

کمرم از فشاری که با انگشتش وارد می کرد، به پایین خم شد و احمقانه بود اما این احساس ترس و هیجان را

دوست داشتم. لبم را گزیدم تا مبادا مزخرفاتم را دوباره بیرون بریزم و او به جلد سلطه گرش بخشید:

-قطع به یقین قراره درد بکشی و قراره چیزایی رو تجربه کنی که حتی تو خوابتم ندیدی. من تحت هیچ شرایطی کوتاه نمیام فرشته،اگه می خوای متوجه تو بشم،باید از کلمه هایی که میگم استفاده کنی.

-و اون کلمه های کوفتی چی ان؟

پهلویم را گرفت و مرا دوباره بالا کشید. عمدا قوس کمرم را بیشتر کرد و نشیمنگاهم را بالاتر کشید.

سرانگشتانش را مثل خودکار روی تنم می کشید:

-وقتی درد نزدیک آستانه تحملت بود،باید بگی "لو" اینجا می فهمم درد داری اما خب...

خندید:

-متاسفانه هیچ کاری ازم برنمیاد.

به سیم آخر زده و خواستم به عقب برگردم که بلافاصله
مانعم شد و پهلویم را محکم با دستش فشرد. ناله لذت
بخش و دردناکی از لب هایم فرار کرد و او دستور داد:
-گفتم تکنون نخور!

-ولی تو دیوونه شدی.

-مطمئن باش خوست میاد، من حواسم بهت هست.

ناچارا سر تکان دادم که او اینبار با ملایمت پهلویم را
نوازش کرد:

-اما اگه درد از آستانه تحملت بالاتر رفت و داشتی اذیت می شدی،فقط کافیه صدام کنی "نیکولاس" قول میدم تو لحظه متوقف بشم. هرچیزی غیر این دوتا کلمه بگی، من امکان نداره بهت توجه کنم.

و وقتی لب هایش،مهره های کمرم را بوسید تنم شل شد.

عوضی ابتدا بوسید و بعد با زبان داغش،خطوطِ مهره هایم را نوازش کرد. گرمی و خیزی زبانش باعث شد سرمست چشمانم را ببندم. و وقتی او پرسید:

-قبوله فرشته؟

یک احمق به تمام معنا شوم و با حماقت بگویم:
-قبوله.

و بعد، دردِ ناگهانی و سوزانی به تنم خوش آمد گفت.

part_541#

شدتِ ضربه اش زیاد بود، اما آنقدر ناگهانی بود که بی اختیار زانوهایم تا شد و به جلو پرتاب شدم.

-تکون نخور گفتم.

آدم جیغ بزنم اما اینبار به سمتِ راستِ باسنم سیلی زد که مثل فنر از جای بلند شدم و داد زدم:

-وحشی، چه مرگته؟ درد گرفت.

با خنده جواب داد:

-قراره بدترم بشه.

هنوز روی زانوهایم و پشت به او بودم و وقتی بی هوا اسپنک بعدی را زد، جای دستش چنان روی پوست باسنم سوخت که با تمام وجودم فحش دادم:

-گاییییدمت حرومزاده.

و هنوز فحشم تمام نشده بود که چهارمین اسپنک را هم زد. ملافه را مشت کرده و داد کشیدم:

-روانی، می کشمت.

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

-زیاد حرف می زنی.

خدایا، ماتحتم چنان از ضرب دستش می سوخت که نمی

توانستم بی حرکت نگهش دارم. مسخره بود، داشتم از درد و سوزشش منفجر می شدم اما... اما چه مرگم بود که لذت برده و حتی تحریک شده بودم؟

هانای لعنتی، عقلت هم به فاک رفت.

لبم را گزیدم و مثل اسپند روی آتش به مضحک ترین شکل ممکن باسنم را تکان می دادم تا خنک شود که پنجمی را هم زد.

-خدا لعنتت کنه، آرومتر بزن وحشی.

با کف دستش یکی از لمبرهای ملتهب را گرفت و فشار داد:

-فقط کلمه ات رو بگو.

قطع به یقین من هم بیمار بودم که آن کلماتِ امن را به زبان نمی اوردم. لبم را با زبان خیس کردم:

-خودت شعور نداری مگه؟ از ماتحتم طلب داری که انقدر محکم می زنی عوضی؟

با حرص خندید:

-خدایا این زن منو می کشه.

جفت لمبرهایم را گرفت و مرا به عقب کشید و با خشم و شهوتی که استخوان هایم را ذوب می کرد گفت:

-من از همه بدنت،مخصوصا از بین پاهات خیلی طلب دارم.

-طلب تو سرت بخوره،پوستم سوخت

معل..حروووومزاده!

ششمی را هم که زد، تکان سختی خوردم و از درد
چشمانم را بستم. او با لذت گفت:
-تو خیلی حرف می زنی فرشته.

سَلَطَن نَت خَوْن VIP  :

part_542#

مبارزه با احساس لذتی که در رگ هایم جریان پیدا کرده
بود، واقعا سخت بود.

هفتمین ضربه را که زد، نتوانستم خودداری کنم و
زانوهایم خم شد اما لب به اعتراض باز نکردم. او می

خواست آستانه صبر و تحمل مرا بسنجد و دیوانه ام
کند. من عمرا کوتاه می امدم.

احمقانه بود، اما عمیقا لذت می بردم.

سرم را داخل ملافه ها پنهان کردم و با نفس های عمیق
سعی کردم سوزش و التهاب پوستِ پشتم را کنترل کنم.
سکوت عجیبی شکل گرفته بود و هر آن منتظر این بودم
لباس زیرم را پاره کرده و خودش را به درونم بکوبد
اما... گویا نمی شد این شیطان لعنتی را پیش بینی کرد.

ملافه را در چنگ گرفته و خواستم به شکم بخوابم که
هشدار داد:

-فکرم نکن بخوای برگردی.

حرامزاده...

آنقدر فحش های بی نتیجه داده بودم که ترجیح دادم الان در مقابل عوضی بازیش سکوت کنم.

تخت جیرجیری کرد و چند لحظه بعد از سنگینی وزنش خالی شد. متعجب سر بلند کرده و به اوئی که با همان حالت قدرتمند عریانش تخت را دور می زد چشم دوختم.

به کدام جهنمی می رفت؟

بخاطر اینکه پشتم به پایین تخت بود، نمی توانستم دقیق ببینم چه غلطی می کند اما صدای کشیده شدن چیزی شبیه به کش را شنیدم.

آب دهانم را بلعیدم و بدون اینکه ژستم را عوض کنم پوزخند زدم:

-اگه فکر کردی می دارم شلاقم بزنی، باید بگم می تونی
بری خودتو بگایی.

-ولی من تورو میگام.

انگار کشی یا چیزی را می کشید که صدای عجیبی بلند
می شد. داشتم از کنجکاوی می مردم اما نمی خواستم
این را بداند.

صبوری کردم و وقتی او دوباره نزدیکم شد، در دل لبخند
زدم. دستانش را روی شانه هایم گذاشت و خیلی آرام و

با احتیاط مرا از تخت بلند کرد.

دست روی سرشانه هایش گذاشتم و آرام به عقب
چرخیدم. وقتی پا روی زمین قرار دادم و سنگینی ام را
روی پاهایم گذاشتم، از شدت درد و سوزش نفسم گیر
کرد و غر زدم:

-خدا لعنتت کنه، این باسن دیگه واسه من باسن نمیشه.

با خنده جواب داد:

-مهم اینه واسه من میشه.

-عوضی.

لنگان لنگان به جلو قدم برداشتم و با هر قدم...خدایا
مثل جهنم درد می کرد و می سوخت.

وقتی خواستم تخت را دور بزنم و سمت لباس هایم
بروم، دستور داد:

-صبر کن.

دست به کمر و طلبکار به عقب چرخیدم:

-چیه؟

و با سرش به راست، اشاره کرد:

-باید آویزون شی.

-چی؟

و با تعجب به سمتی که اشاره کرده بود نگاه دوختم و
خب...این دیگر چه کوفتی بود؟

بی اختیار و با کنجکاوی یک گام به جلو

part_544#

برداشتم و به دو کش قطور و سیاهی که به فاصله کوتاهی از سقف آویزان شده بودند، نگاه کردم.

کش عجیبی بود. گردنم را بالا بردم و به ابتدای کش ها نگاه کردم. به یک میله آهنی از سقف گره خورده بودند. در بالا چیز عجیبی نداشت، اما در پایین و در چند متری زمین، انتهای هر کدام از کش ها به شکل یک دایره نسبتاً کوچک در آمده بود.

-این چیه؟

حقیقتا کنجکاو بودم بدانم این لعنتی چیست.

وقتی جوابی نداد، با تعجب به عقب چرخیدم:

-باتوام، این چیه؟

و پاسخش، دهانم را باز کرد:

-تاب سکس!

چند ثانیه ای در سکوت با بهت نگاهش کردم و بعد

پوزخند زدم:

-قراره تخماتو باهاش آویزون کنی؟

ابرویی بالا انداخت که با تمسخر سر تکان دادم:

-جالب به نظر میاد. البته که من دوست دارم...

چشمک زدم:

-با تخمات خودتو دار بزنی، اما خب...

به تاب کوفتی که پشت سرم بود اشاره کردم:

-اینم بد نیست.

-اون برای توئه بیب.

خندیدم:

-اگه فکر کردی من پامو توی اون کشای لعنتی باز می
کنم باید بگم کور خوندی.

-تو باز می کنی.

-عمر!!

-چرا تو باز می کنی.

داد کشیدم:

-من پاهامو باز نمی کنم روانی.

چشمک زد:

-بهم اطمینان کن،قراره خیلی خوش بگذره.

جدی به نشانه مخالفت سر تکان دادم:

-من علاقه ای ن...

و وقتی بی هوا و ناگهانی سمتم یورش برد و مرا
برعکس بلند کرد، جیغ کشیدم:
-حرومزاده مریض منو بذار زمین.

دستش روی باسن ملتهبم نشست و پوستم را فشار داد:
-آروم بگیر تا اسپنکت نکردم.

-تو یه مریضی.

-و تو از این مریضی خوشت میاد.

شاید حق با او بود... چون من لعنتی از این تاب سکس
خوشم آمده بود...

سَلْطَنَتْ خُونِ VIP 👑❤️:

part_545#

فصل هفتاد و نه

بانی خرگوشه

دکمه کتم را باز کردم و روی مبل نشستم:

-خب، منتظر خبرای خوشم.

دکتر به من و الهه سکسی که با اخم کنارم نشسته بود

چشم دوخت:

-نمی دونم نتایج همون چیزیه که شما می خواید یا نه..

الیه عصبی جابجا شد:

-حاشیه نرو دکتر،زودتر برو سر اصل مطلب.

دستانم را روی ران برهنه اش که از دامن کوتاه چشمک می زد گذاشتم:

-بیبی من،آروم باش.

مقابل دکتر روی دستم زد:

-نمی تونم،نمی تونم حرومزاده.

خندیدم و دستم را عقب کشیدم. دکتر کج خلق شده بود انگار. چپ چپی نثارمان کرد و بعد برگه های آزمایش را بلند کرد:

-ما از نمونه هایی که فرستاده بودید به طور دقیق و
محرمانه آزمایش گرفتیم.

-مثبت بود؟

چشم غره ای رفت:

-نه هیچ ربطی بهم نداشتن.

لبخند بزرگی روی لب هایش شکل گرفت:

-می دونستم.

-حالا خیلی ام بابای بدی نبود شیطان!

تیر نگاهش باعث شد دستانم را با خنده بالا ببرم:
-شوخی بود.

-خفه شو، خب؟

سرتکان دادم:
-خب.

دکتر هنوز خیره نگاهمان می کرد اما اهمیتی به
حضورش ندادم و سمت این الهه چرخیدم:

-خب بیبی، حالا که شیطان با زنش سرش گرمه و جواب
آزمایشتم منفی بود، بهتره بریم سراغ خواهر شیطان؛
هوم؟

پشت چشمی نازک کرد و با خنده گفت:

-تو یه حرومزاده روانی ای.

-و عاشق تو.

خم شدم و محکم لبش را بوسیدم. مثل همیشه لبم را
اول گاز گرفت و بعد زبانش را با خشم وارد دهانم کرد.

وقتی دستم سمت لباس زیرش رفت، صدای کوبیده شدن
در را شنیدم. اوه، دکتر عصبی شده بود انگار. لباس
زیرش را که پایین کشیدم در دهانم غرزد:

-حواست باشه آروم پیش بری وحشی، سری پیش نزدیک
بود بگام بدی.

-تو واسه گاییدن شدن خلق شدی بیبی.

و وقتی مشتی به صورتم زد، خندیدم و بعد... با تمام
قدرتم گاییدمش!

فصل هفتاد و سه

نیکولاس

-اگه بگم "نیکولاس" تو هر حالی که باشی، تمومش می
کنی؟

مطمئن سر تکان دادم:

-من بهت آسیب نمی زنم.

-می دونم.

-پس سوارش شو.

-کمکم کن.

با اخم گفت:

-بنده مثل جناب عالی مریض نیستم و تا حالا همچین

چیزیو ندیدم. نمی دونم چه جوری باید سوارش بشم.

-اوه فرشته!

مقابلش ایستادم، عریان بودن تن هایمان باعث شد انگار
مثل آهنربا به سمتِ دیگر کشیده شویم. سرفه کردم:
-دستاتو بذار روی شونه هام و خودت رو بکش بالا. هر
کدوم از پاهات رو از داخل این کشا رد کن.

-ولی اینجوری که پاره میشم!

خنده ام گرفت:

-نه، کش رو تا زانوهات نگه دار و بعد با دستگیره های بالا
ش سوارش شو. بیشتر از این نیاز نیست باز شی.

-قبول کن تو یه مریضی.

-قبول کن تو واسش خیس شدی.

لبش را گزید:

-خفه شو و کمک کن.

-با کمال میل فرشته.

کنارش ایستادم و فرشته نامطمئن به تاب و من نگاهی کرد. وقتی با قاطعیت گفتم:

-بهت قول میدم ازش لذت ببری.

آخرین تردیدش هم از بین رفت و بندِ تاب را گرفت.

وقتی بعد از ده ها فحش و جیغ بالاخره روی تاب ثابت شد، با دستانش محکم دسته های چوبی ای که کمی بالاتر بود را گرفت. فیت روی تاب نشست و گفت:

-خب، سوار شدم. بعدش؟

بندهای تاپ دقیقا تا زیر زانویش بود. کمی عقب رفتم و به ویو دلخواهم نگاه کردم. پاهایش را تاب تا حد زیادی باز کرده بود و من عاشق این صحنه بودم.

-خیلی زیبایی فرشته.

لبش را گزید و نگاهش را به سمت دیگری داد. از فرصت استفاده کرده و چاقوی طرحدار سیاه رنگ که با نگین های قرمز کار شده بود را از روی میز برداشتم و به سمتش رفتم. درست وقتی در چند قدمی اش بودم به سمتم چرخید و با دیدن چاقوی درون دستم بهت زده گفت:

-می خوای چی کار ک...

و بریدم، بند شرت تانگش را. جیغ خفیفی کشید و مثل بچه ها تکانی خورد.

تاب به جلو حرکت کرد و با دست راستم، کمرش را گرفتم و حرکت تاب را خنثی کردم:
-آروم بگیر فرشته.

سر تکان داد و خم شدم، شرت پاره شده اش را روی زمین پرت کردم. نگاه هیجان زده و منتظرش میخ من

بود اما عاشق سوپرایز کردنش بودم.

برای همین وقتی منتظر بود حالا به سراغ بند سوتینش
می روم، چشمکی زده و مقابلش زانو زدم و
بعد....طعمش را بی وقفه چشیدم.

ناله بلندی کرد و من دستانم را روی لمبرهایش گذاشته و
اویی که بی تعادل تکان می خورد را سفت گرفته و به
صورتش فشار دادم.

طعم بهشت می داد این زن...

وقتی مست و سیراب شدم از عصاره شیرین وجودش و
او در دره لذت قرار گرفت و فقط یک کام تا رهایی
فاصله داشت، رهایش کردم.

نالید:

-الان نباید بری لعنتی.

سر تکان دادم:

-آره نباید برم.

در وضعیت آشفته ای بود:

-پس چرا؟

و سعی کرد دسته های تاب را بگیرد تا نیافتد. بوسه نرمی به درونی ترین قسمت تنش زدم وقتی از خود بیخود شده سرش به عقب رفت، ایستادم:

-چون می خوام برم اینجا.

و بعد، چنان با یک حرکت سریع کمرش را گرفته و خودم را درونش سر دادم که نفسش بریده شد و نالید:

-واااای وaaaaای!

هانا

تقریبا، پر از او بودم.

بدنم کاملا آمادگی حجم لعنتی اش را داشت اما آنقدر ناگهانی به کانالم داخل شد که لحظه ای نتوانستم نفس بکشم.

چشمانم بسته شد و وقتی دست روی لمبرهایم گذاشت و مرا جلو کشید چنان فشاری به تنم وارد شد که ماهیچه های وردی ام برای هماهنگ شدن با حجم او، منقبض شد و دور عضو سخت او پیچید.

انقباض تنم وقتی سعی کرد عضو مثل سنگ و داغش را
به درون بکشد چنان لذت بخش و لعنتی بود که هر
جفتمان ناله بلندی سر دادیم و او مرا ثابت نگه داشت و
گرید:

-فاک فرشته تو خیلی تنگی لعنتی.

از بین لب هایم غر زدم:

-و تو خیلی بزرگی لعنتی.

هیس هیس کنان نفسی کشید و بعد، کمی خودش را از
تنم فاصله داد و اینبار با فشار و شدت بیشتری داخلم
کرد.

زیادی بود، تنم انگار کش می آمد و اعصاب هایم گسسته
می شد که جیغ کشیدم:

-لو، لو!

بد نبود...یعنی اصلا بد نبود. فقط زیادی بود، احساس پر شدن و کشیدگی زیاد داشت دیوانه ام می کرد.

بدتر از همه بی تعادل بودنم، بود. تمام وجودم می خواست روی کمرش را با انگشت هایم خراش دهم اما دستم گیر دستگیره تاب بود و نمی توانستم تکان بخورم.

لمبرهایم را محکم گرفت و سوار تنم شد:
-هواتو دارم فرشته!

و بعد خم شد و لب هایی که از شدت فشار باز مانده بود را بی نفس بلعید. بوسه هواسم را پرت کرد، بدنم ذوب شد و لحظه ای فشار و کشش یادم رفت اما وقتی به

حرکاتش ادامه داد با درد چشمانم را بستم و مابین
بوسه نالیدم:

-لو، لو خواهش می کنم.

زبانم را سریع به کام گرفت و اینبار، به درست ترین نقطه
ممکن ضربه زد. چشمانم از هجم لذت و حشتناک بسته
شد و انگار تنم تازه به تنش و این غریبه ای که به درونی
ترین و محرم ترین قسمت تنش نزدیک شده اظهار
آشنایی کرد که اعصاب درد را کنترل کرد و بمباران لذت
را در وجودم روشن کرد.

وقتی متوجه شد تنم او را پذیرفته، ناله ای کرد و بعد
شدت حرکاتش را بیشتر کرد.

به درست ترین نقطه اعصاب لذت ضربه می زد. هر
ضربه، دیوار درد را فرو می ریخت و به احترام تنم، به
احترام ارزشی که داشتم این غریبه را که من قلبا
پذیرفته بودم را به لذت دعوت می کرد.

تنم مقدس بود و با این کشش ها و مقاومت های

اولیه می خواست نشان دهد، هرکسی را به حریم لذت
آرامش من راه نمی داد.

بوسید مرا و به آشنایی با تنم ادامه داد.

دردناک بود اما فوق العاده لذت بخش بود. وقتی ستاره
ها پشت پلک هایم به رقص در آمدند و در لبه ارگاسم
بودم، لبم را رها کرد و خم شد با دندانش وحشیانه
سوتینم را کنار زد و بعد نیپل هایم را بوسید.

تنم را بالا کشید، به بوسیدن و گزیدن سینه هایم ادامه
داد و وقتی راس سینه ام را در دهان داشت و ظالمانه
می کشید، به عمق وجودم ضربه زد و دستور داد:

-برام بیا فرشته!

و من با ناله بلندی وقتی او سعی در پرستیدنم داشت، به
لذت بخش ترین احساس رسیدم و داد کشیدم:

-لو، لعنتییی لو!

این نهایت لذت بود برایم.

part_550#

در مه غلیظی از لذت و شهوت اسیر بودم و اصلاً تمایلی
به آزادی نداشتم. تنبل و بی رمق خودم را به تن داغش
سپردم و وقتی او سرعت حرکاتش بیشتر و شدیدتر شد،
چشمانم را بستم و سرم را به شانه اش تکیه زدم.

خشونتش برای به ارگاسم رسیدنش بیشتر شده بود اما

اصلا مهم نبود. من مست و راضی بودم. وقتی با صدای بلند و خشنی به اوج رسید، خم شد و سرشانه ام را گزید.

خیلی درد نداشت، آخ ضعیفی گفتم و لبخند زدم. سنگینی تنم کاملا روی تنش بود و وقتی مرا عقب کشید و به آرامی خودش را خارج کرد، آه لذت بخشی کشیدم و او عصبی غرید.

لبخندی زدم و او بی هوا خم شد و لبم را بوسید. بوسه اش گرم و ملایم بود.

فاصله که گرفت، به چهره ای که قطعا داغون و مسخره شده بود نگاه کرد:

-کمکت می کنم بیا پایین!

-باشه.

چند لحظه بعد، مرا مثل بچه در آغوش کشید و بندهای
تاب را یکی یکی از پاهایم در آورد. وقتی پاهایم جمع
شد، کشش شدید مایچه های ران ها و تپش وحشیانه
بین پاهایم مرا متوجه اوضاع کرد.

-اوه!

-حالا تو واقعا به گا رفتی فرشته.

حق با او بود... بدجور به گا رفته بودم.

-خدا لعنتت کنه، نمی تونم راه برم.

با اخم و التماس نگاهش کردم. حالت چهره اش از لحظه ای که از اتاق خارج شده بودیم سخت شده بود و وقتی ماشین به عمارت رسید رسماً تبدیل به سنگ شد.

خودش می دانست چه بلایی سرم آورده که وقتی پیاده شد، ماشین را دور زد و وقتی محافظش در را برایم باز کرد، او را کنار زد و مقابلم ایستاد.

لبخند نزد اما ولف رایه درخشید:

-بهت گفته بودم فرشته!

دستش را سمتم گرفت و چون نمی خواستم جلوی

محافظینش غرورش را بشکنم، اجبارا دستم را به دستش
دادم. خیلی سریع مرا بلند کرد و کمرم را گرفت.

به محض اینکه دوباره روی پاهایم قرار گرفتم، تپش پاها
و کشیدگی عضلات و کوفتگی بدنم ناله ام را در آورد.

دستش را محکم فشردم و لب زدم:

-حس می کنم پاره شدم.

-نه، هنوز پاره نشدی.

آدم فحشی نثارش کنم که صدای سرخوش سلیا، باعث
شد هر جفتمان سر بلند کرده و به اوایی که یقه اسکی
مشکی اش پوشیده بود نگاه بیاندازیم.

-خوش اومدید شاه و ملکه عمارت.

هر جفتمان سری برایش تکان دادیم و من نمی دانم چرا
نگاهم به یقه اسکی اش مانده بود... یقه اسکی ای که
گردنش را کامل پوشانده بود و من مطمئنم که از سلیا
شنیده بودم "از یقه اسکی ها بدم میاد و هیچوقت نمی
پوشم. خفم می کنه انگار"

چرا فکر می کردم این دختر رفتارهایش عجیب شده؟

#part_551

فصل هفتاد و چهار

هانا

-تقریباً یک سال بعد اینکه سلیم به فرزندخواندگی نیکولا
س در اومد، بخاطر یه توطئه بین اعضای سابق وُور
توسط پرستارش دزدیده شد و اونقدر این اتفاق یهویی
افتاد که اولش باورمون نمی شد. چون پرستارش زیادی
بی زبون بود و یهویی بی خبر سلیم رو با خودش برده
بود.

مکثی کرد و به منی که با دقت نگاهش می کردم، چشم
دوخت:

-پیدا کردنش تقریباً سه روز طول کشید و ما شانس
آوردیم خیلی زود پیدااش کردیم اما نیکولاس خیلی زیاد
تحت فشار روانی قرار گرفته بود و وقتی دخترش رو
که بخاطر شکنجه های زیاد از هوش رفته بود پیدا کرد،
تقریباً به جنون رسید.

-خدای من، من از این خبر نداشتم.

سر تکان داد و بی اختیار نگاه جفتمان به سالن طبقه بالا کشیده شد. جایی که نیکولاس به محض رساندن من، به آنجا رفته بود تا با دخترش خلوت کند.

لبم را گزیدم و وقتی پا روی پا انداختم، وجودم انگار کش آمد. لبم را گزیدم و نیکولاس را لعنت کردم که کوین به مبل سلطنتی تکیه داد و دوباره عمیقا به فکر رفت:

-حتما می دونی که سلیا چقدر تو خانواده قبلی اش اذیت شده بود. وقتی دوباره و اینبار تو خونه نیکولاس این اتفاق براش افتاد، بیشتر از تصور باعث عذاب وجدان و خفه شدن روحش شد. شاید بهش از لحاظ جنسی تجاوز نشده بود، اما خیلی با چاقو بدنش بریده بریده بود.

-وای!

با دست جلوی دهانم را گرفتم و بهت زده و ناراحت
نگاهش کردم. دستش مشت شد و به فرش ایرانی
نفیسی که مقابل پایش بود نگاه کرد:

-یکی از بدترین بلاهایی که نیکولاس سر دشمنانش آورد،
فاجعه ای بود سر دزدای سلیا و هرکسی که به نحوی
توی این ماجرا دستی داشته. شیوه نیکولاس آتش زدن
ولی کاری که باه...

-ادامه نده، نمی خوام چیزی راجب اون کثافتا بشنوم.

سرتکان داد و لبخند کمرنگی زد:

-حق با توئه، قبول دارم رفتار اون روزش اصلا درست
نبود اما تو بدون اطلاع رفته بودی و وقتی جلسه تموم
شد یکی از اعضا سراغ سلیا رو گرفت و وقتی فرستاد
دنبالش و فهمید تو بدون اطلاع از اون رفتی و دخترشم

بردی، همه اعضای وور با یه تمسخری داشتن نگاهش می
کردن. درسته هیچکس جرئت نکرد حرف بزنه، ولی غرور
پاخانیش داشت خش برمی داشت چون زنش بدون
اجازش رفته بود.

-ولی من زنشم، نه اسیرش!

با حالت "خودت می دونی چی میگم" ای نگاهم کرد که
پوفی کشیدم:
-از مافیا متنفرم.

-ولی الان ملکه مایی.

متاسف زمزمه کردم:
-کاش نبودم، کاش فقط یه زندگی آروم داشتیم.

وقتی صدای "تو فوق العاده ای بابا" سلپا بلند شد،
گفتگویمان نصفه باقی ماند و بعد شوهر لعنتی من به
همراه دخترش که از بازویش آویزان شده بود پایین آمد.

سرپا ایستادم و از درد و سوزش اخم کردم، شیطان به
سرعت متوجه شد که دست در جیب همانطور که با ژ
ست شاهانه اش پایین می آمد ابرویی بالا انداخت.

حرامزاده وحشی جذاب!

چشم غره ای نثارش کردم و به سلپا نگاه کردم. سری
برایم تکان داد و انگار غیرارادی و از سر کلافگی یقه یقه
اسکی اش را کمی جلو کشید اما با لبخند به من گفت:

-ملکه خوبی؟

خواستم جوابش را دهم اما با دیدن رد بنفش و شاید
سیاهی که روی گردنش برای لحظه ای در دیدم قرار
گرفت، مانعم شد.

توهم زدم؟

آن تصویر لحظه ای که اثر کبودی نبود، مگر نه؟
چرا انقدر اتفاقات عجیب غریب در حال وقوع بود؟

سَلَطَنَت خَوْنِ VIP ❤️👑:

part_552#

فصل هفتاد و پنج

هانا

ملافه را از روی تنم کنار زده و روی تخت نشستم. بدون سر و صدا، لباس خواب صورتی خنک و گشادم را از تن در آورده و پایین تخت انداختم.

به چهره غرق و بامزه اش نگاه دوختم و بعد آرام دست روی باکسر سیاهش کشیدم.

خوشبختانه آنقدر غرق خواب بود که اصلا تکان هم نخورد.

دیشب بخاطر جلسه کاری، تا نیمه شب کنار اعضای وور مانده بود. یادم هست تا ساعت دو نیمه شب، منتظر روی تخت دراز کشیده بودم اما اصلا به یاد ندارم کی خوابم برد و او کی به اتاق برگشت.

لبم را گزیدم و با احتیاط بلند شدم و تن عریانم را بین

پاهایش نشاندم. تکان خورد و پلکش پرید، اما بیدار نشد. زانوهایم را از دو طرف رانش رد کردم و وقتی باکسرش را کاملاً پایین کشیدم و عضو سختش نمایان شد، از روی تنش بلند شدم و نفسی گرفته و بعد آرام روی عضوی که در خوابش هم عین سنگ سفت بود، نشستم.

نشستم همانا و باز شدن چشمانش همانا...

"هین" ای از دهانم پرید و تمام عضلات داخلی ام منقبض شد. نیکولاس قدر چند ثانیه ای اخمو و گیج نگاهم کرد و وقتی خودم را پایین تر کشیدم تا بخش بیشتری از او را به درونم راه دهم، ناله ای کرد و کمرم را گرفت:

-فرشته!

هوشیار شد و خودش را بالا کشید و بوسه نرمی به منی که از درد و لذت به خودم می پیچیدم، هدیه داد.

مثل همیشه بوسه اش تمرکزم را از درد جدا کرد و باعث شد حینی که دستانم را دور گردنش حلقه می کردم، او به آرامی خودش را درونم جا دهد.

مابین بوسه و لذت و درد، نالیدم:

part_553#

-صباح بخیر شوهر عزیزم.

مرا به خودش کوپید و غرید:

-صباح بخیر همسر هات من!

و شاید این بهترین صبح بخیر ما بود.

*

سلیا، دیگر مشکوک نبود. یک نگرانی بزرگ بود.

یک ماه از آن روزی که گردنش را کبود دیده بودم می گذشت. بارها سعی کردم سر حرف را باز کنم اما هر بار به نحوی فرار می کرد. فراری شده بود از من و من می ترسیدم نکند بلایی سرش آمده باشد.

نمی خواستم نیکولاسی که این روزها بیشتر از همیشه سرش شلوغ بود را هم درگیر کنم. نزدیک به دوماه بود که در این کشور یخ زده اقامت داشتیم و من دلم برای

آفتاب کشور خودم لک زده بود.

دلم برای خانواده ام و علی الخصوص کرا خیلی تنگ شده بود. مامان هر بار که با او صحبت می کردم، با مهربانی درخواست می کرد صبورانه کنار همسرم بمانم.

هیچکس به اندازه او مرا درک نمی کرد. حالا که همسر رییس مافیا شده بودم می فهمیدم چقدر این مقام مسخره و اذیت کننده بود.

من تازه عروس بودم، اما حتی ماه عسلمان هم بخاطر درگیری های مافیایی نصف و نیمه مانده بود. نیاز داشتم کنار همسرم باشم و باهم در خیابان های سرد شهر قدم بزنیم اما تمام سهم من از همسرم، چند ساعتی در نیمه های شب بود.

شب ها دیر می امد،گاهی آنقدر دیر که من تقریبا از
انتظار به خوابی طولانی می رفتم و بعضی شب ها
وقتی کمرم را می بوسید یا مرا به آغوشش می کشید
متوجه آمدنش می شدم.

بعضی شب هایی که زود می امد،مرا عمیق می بوسید.
لباس هایم را خودش از تنم در می آورد و بعد مرا روی
سینه اش می کشید و موهایم را آنقدر نوازش می کرد تا
مثل بچه ها به عمیق ترین خواب زندگی ام بروم.

هر شب سکس

part_555#

حوله کوتاه صورتی رنگی که دور تنش پیچیده بود را

پایین تر کشید و غر زد:

-عوضی درد می کنه!

-خوشم میاد.

چشم غره ای نثارم کرد و با همان موهای خیس و تن نیمه عریان‌ش سمت کمد حرکت کرد. اگر کارم مهم نبود و اگر عجله نداشتم، احتمالاً دوباره او را به فاک می دادم.

عمدا و با ناز، حوله اش را از تن در آورد و روی زمین پرت کرد. هوش و حواسم که رفت، گور بابایی به جلسه و کار گفتم و سمتش گامی برداشتم. با شیطنت چشمکی زد و با ناز و ادا پشت به من ایستاد. به قصد یکی شدن و پرستیدنش قدم برمی داشتم که صدای تلفنم درست مثل پتک به سرم کوبیده شد.

-گه توش!

در فاصله پنج قدمی اش ایستادم. فرشته با مکت به عقب چرخید و به منی که با اخم ایستاده بودم نگاهی کرد. از خودم بدم می آمد که این اندازه اذیتش می کردم اما او در جریان هیچکدام از اتفاق های اطرافش نبود.

سر تکان داد:

-به کارت برس، شب منتظرت می مونم.

و بدون آنکه منتظر جواب بماند، وارد سرویس شد. پوفی کشیده و تلفنم را از جیب کتم خارج کردم. فکر می کردم با شماره کوین یا رونان مواجه شوم، نه یک شماره ناشناس.

به اعداد روی صفحه نگاه کردم و با مکت تماس را وصل کردم. طبق انتظارم، هیچکس حرفی نزد.

سکوت طولانی دو نفره باعث شد نگاه از در شیشه ای سرویس بگیرم و با اخم سمت پنجره حرکت کنم.

چشم تنگ کرده و همه تن گوش شدم تا بتوانم صدایی از پشت خط بشنوم. انگار مخاطبم از سکوت خسته شد که با صدایی خش دار پرسید:

-نیکولاس کاستلو، می دونم خودتی!

ابرویی بالا انداخته و همچنان به سکوت ادامه دادم که سرفه ای کرد و سعی کردم بفهمم این صدای غریبه را کجا شنیده ام که خودش گفت:

-حتما!

احساس می کردم به بیراه رسیده ام. سالها به دنبال این
گمشده می گشتم پی چه واقعا؟

الان که در به در دنبال گمشده پاخان و آن دختر بودم
برای چه از انزوا بیرون آمده بود؟

برای مزخرف گفتن به من؟
بیهوده تلاش کرده بودم...بیهوده!

از روی صندلی بلند شدم و با بند انگشتم به میز ضربه

زدم:

-گفتگوی مزخرفی بود،دیگه بهم زنگ نزن.

و با حرص میز را کنار زده و به عقب گام برداشتم که با
سرفه و غیظ گفت:

-لو،تو باید هانا رو طل...

حتی اجازه ندادم دوباره این مزخرفش را بازگو کند.
اسلحه ام را از پشت کمرم در آورده و مقابل پیشانی اش
گرفتم:

-اگه یکبار دیگه اینو به زبون بیاری،قسم می خورم بدون
هیچ فکری بکشمت. قسم می خورم!

خشمی که در وجودم زیانه می کشید،گویای جدیتم بود.
بلوف نمی زدم،هر کسی که همچین مزخرفی را حتی به

زبان می آورد می کشتم.

در نگاه مرده اش، یک درد و غم عجیبی نشست. اسلحه را با حرص و کلافگی مقابل صورتش تکان دادم:

-دیگه هیچوقت جلوی چشمم نباش، نمی خوام ببینمت. اسلحه را پایین آوردم که گفت:

-تو داری بزرگترین جنایت رو در حقش می کنی!

چرا انقدر اصرار داشت امروز خلاصش کنم؟

توجهی نشان ندادم و اسلحه را پشت کمرم گذاشتم و
حینی که کتم را مرتب می کردم، ناگهانی اظهار کرد:
-باشه طلاقش نده، ولی رهاس کن. اون نباید کنارت
باشه!

دیگر هیچ دلیلی برای شنیدن این مزخرفات نداشتم.

چرخیدم و او و تمام مزخرفاتش را پشت سر گذاشتم. با عجله به سمت در این مخروبه قدم برداشتم و برای رسیدن به هانا بی قرار بودم.

کاش به این دیدار نمی آمدم و آنجور که دوست داشتم، با او همبستر می شدم.

باید می رفتم، گور بابای کار. امروز فقط کنار او می ماندم.

چیزی درونم تکان خورده بود، ترس از دست دادن هانا مرا به جنون کشیده بود. ضعیف شده بودم اما وقتی او فریاد زد، با جمله اش ویران شدم:

-تو قهرمان میلا بودی، قهرمانا با خواهرشون ازدواج نمی کنن!

درد را با بند بند وجودم احساس کردم. دردی غیرقابل

کنترل و مرگبار.

وجودم لرزید، نفس نکشیدم و حتی نتوانستم به عقب
برگردم اما او قصد کرده بود مرا یکباره بکشد:
-هانا خواهرته، لو تو پسر آدریان و میلایی!

و اینجا، زندگی تمام شد.

پایان جلد دوم!

part_557#

مقدمه

باده هزارساله ای
درد به استخوان نشسته ای
افسونی برای به جنون کشیدن منی
سلطنتم را خون کردی
به آتش کشیده شدم
شیطان شدم
اما تو تا ابد فرشته منی
حتی اگر گناه باشی
تو گناه شیرین منی!



فصل هفتاد و هشت

دو هفته بعد

هانا

لبم را از شدت درد گزیدم و چشمانم را بستم تا دیگر
نبینمش.

صدای کشیده شدن چرخ های چمدانم بر سنگفرش های
عمارت این پاخان ظالم، مانند ناقوس مرگ در سرم می
پیچید... خدایا مرا رانده بود.
مرا، من را از عمارت رانده بود.

عمارت مرده بود، صدای بلند گریه های سلیا در سراسر
پیچیده می شد. بی توجه به نگاه نگران و غمگین یولیا،
دکمه های پالتویم را بستم و پشت لوکایی که به فریاد
من رسیده بود، حرکت کردم.

آمده بود تا مرا ببرد!

شانه هایم افتاده بود و غم تمام وجودم را گرفته بود اما
عشق را گدایی نمی کردم. غم در دلم بود اما هنوز سرپا
بودم چون به درست شدن این قصه باور داشتم اما اما
اما... دلبر تماشایی و جذابی که از ماشین پیاده شد و با
عشوه گفت:

-پاخان کجاست؟

باختم...

لرزیدم، دلبر جذاب نگاه از من گرفت و به بالای سرم
بخشید و با ناز گفت:

-ارادت پاخان عزیز.

و شنیدم صدای این ظالم را:

-بیا بالا.

تمام شده بودیم ما.

نفسی گرفتم و به عقب چرخیدم. سر بالا گرفتم خیره
در ولف رایه ای که سیاه سیاه بود، انگشتی که نشان
عشق او بود و من هنوز به آن ایمان داشتم را با نفرت
خارج کردم و بعد... به داخل باغ یخ زده پرت کردم.

میخ من بود و من لب زدم:

-هیچی دیگه بینمون نیست. هیچوقت دیگه منو نمی
بینی!

و رفتم...رفتم اما او نگفت بازگردد.

او، طلاقم داده بود!

سَلَّطَنَتْ خَوْنِ VIP  :

part_558#

فصل هفتاد و نه

نیکولاس

قدر لحظاتی نه، حاضر قسم بخورم قدر دقایقی
نتوانستم درست نفس بکشم. مبهوت، مبهوت و فرو
ریخته به این نامرد بی رحم نگاه کردم که عصبی دستی
به ریش بلندش کشید:

-قرار نبود تو بدونی، قرار نبود هیچوقت متوجه اش
بشی ولی وقتی فهمیدم باهاش ازدواج کردی مجبور
شدم پیام و حقیقت رو بهت بگم.

توانایی سخن گفتن را از دست داده بودم.

فقط بی حرف و بدون پلک زدن نگاهش می کردم که از
روی صندلی بلند شد و بی قرار در این خراب شده قدم
برداشت:

-تموم این سالها مجبور بودم خودمو پنهان کنم. مجبور

بودم نباشم چون این تنها راهی بود که برام مونده بود.
وقتی فهمیدم هانا هیچی یادش نیست، فکر کردم هرچی
بوده تموم شده و بهتره این راز تا ابد باقی بمونه اما...

مردمک هایم قفل او و حرکاتش بود.

خشمگین و مستاصل لگدی به میز زد:

-اما وقتی اتفاقی شنیدم عروسی کردی و عروست
هاناست نتونستم ساکت بمونم. نمی تونستم به آدریان
این ظلمو بکنم!

پس من چه؟

من آدم نبودم؟

سه گام به جلو برداشت و در حرکتی غیرارادی چرخید و

پرسید:

part_559#

-چرا چیزی نمیگی پسر؟

-چون باور ندارم!

سر تکان داد:

-می دونم. بهت حق میدم اما...

-امایی نداره.

و نابود و خسته از روی زمین بلند شدم که با سوالش،
تمام تردید هایم در سرم از زندان آزاد شد:

-یکم فکر کن، این احساس عمیقی که تو به هانا داری
هیچوقت واست عجیب نبوده؟ هیچوقت برات جای
سوال نداشته چرا میلا هانا رو به تو سپرده؟ هیچوقت
برات سوال نشده چرا باید بدون نسبت خونی انقدر به
یه بچه اهمیت بدی؟

و قدرتم به پایان رسید و حینی که به سمتش یورش
برده و او را زیر مشت و لگدم می گرفتم نعره زدم:
-چون عاشقشم، عاشقشم. چون من همه وجودم عاشق
هاناست حرومزاده!

دوست پدرم بود، معشوق میلا بود اما دیگر مهم نبود.
خشم ویرانم کرده بود که ویران کردم او را و حینی که
روی سینه اش می نشستم و مشت هایم را به صورتش

می کوبیدم با تمام وجودم فریاد زدم:
-چون عاشقشم، چون هانا فرشته منه.

مشتم را به جان خرید اما با گریه نالید:
-تو عاشق خواهرتی لو!

نعره زدم...مشت به سینه اش کوبیدم و وقتی تمام
وجودم مرگ این لعنتی را میخواست با عجز عربده زدم:
-هانا زن منه، زنمه لعنتی. زنمه!

زنم بود، خدایا او زنم بود نه خواهرم!

لبخند از روی لب هایم پاک نمی شد. نگاهم روی خطوط
روی صفحه دو دو می زد و دلم میخواست با تمام وجود
فریاد بزنم اما خب، قطعاً نمیخواستم یولیا را سخته
بدهم.

زبان به دهان گرفته و دست روی شکمم کشیدم و با
نهایت شادی و هیجان زمزمه کردم:
-کوچولوی من، خوش اومدی به دنیای من!

مهمان کوچک ما، در راه بود و من مدتی بود حضورش را
احساس کرده بودم.

چشمانم را بستم و قطره اشکی بی اختیار از گونه ام
چکید:

-فقط لحظه شماری می کنم به بابایی بگم.

با تصور چهره بهت زده لویی ام خنده ام گرفت:

-بابات خیلی شوکه میشه، ولی اون بهترین بابای دنیا
میشه برات. مطمئنم عزیزم!

مطمئن بودم خوشحال خواهد شد چه می دانستم که او
نگفته مرا طلاق خواهد داد!

سَلْطَنَتْ خَوْنِ VIP ❤️👑:

part_560#

به انتظار نیکولاس در اتاق نشسته بودم و برای دیدنش
لحظه شماری می کردم.

با تمام وجود خوشحال بودم و بارها و بارها واکنشش را
وقتی به او می گفتم پدر شده را، در ذهنم تصور می
کردم.

نمی دانستم دقیقا چه واکنشی نشان دهد، اما مطمئن
بودم او از فرزندى که ما حاصل عشق دیرینه و ابدی
ماست ناراحت نخواهد بود.

چندین بار دلم خواست تلفن را برداشته و خبر بارداری
ام را به مامان و کرا بدهم اما مقابل این خواسته
ایستادم.

حق نیکولاس بود که اولین نفر از این موضوع باخبر

شود.

می دانستم شب را دیرخواهد آمد، برای همین در مدتی که با سلیا شام می خوردیم سعی کردم تمرکز را روی او بگذارم. به سلیایی که زیادی ساکت و کم حرف شده بود.

بعد از صرفِ شام، برای اینکه او را به حرف دعوت کنم با لبخند درخواست کردم:

-پایه ای تو کتابخونه پاخان قهوه و کتاب میل کنیم؟

می خواستم او را به حرف بگیرم و یا سر حرف را باز کنم اما او معذب و شرمنده موهای بلند و یخی اش را پشت گوش زد:

-متاسفم، ولی خیلی خوابم میاد.

متوجه شدم، یقه یقه اسکی مشکی فوق العاده گشادش
را هم بالا کشید.

کبودی روی گردنش را دیده بودم و مطمئن بودم اتفاقی
افتاده. اما وقتی خودش حرف نمی زد، چه کمکی از
دستم برمی آمد؟

نفسی کشیدم و روی کاناپه چرمی نشستم:

-مزاحم خوابت نمیشم عزیزم، ولی یه چند لحظه از
وقتت رو می تونی بهم قرض بدی؟

تقریبا وحشت زده و مضطرب سر تکان داد.

با دست به کنارم اشاره کردم:

-میشه کنارم بشینی؟

به ناچار قبول کرد. کنارم که نشستم، وسواس گونه

دستی به یقه لباسش کشید.

دست روی شکمم گذاشتم تا از نطفه درونم انرژی بگیرم. شاید قابل درک نباشد اما از وقتی فهمیدم یک انرژی بی

part_561 #

نهایت در وجودم رشد می کند، قدرت یافته بودم و با لمس دایمیش می خواستم به واقعی بودنش اطمینان حاصل کنم. شاید مسخره بود اما مهم این بود که حال مرا خوب می کرد.

من نمی خوام ازم بترسی یا فکر کنی من جاسوسم و همه چیز رو به پدرت خبر میدم. من اصلا قصد اینو ندارم وسط رابطه تو و پدرت قرار بگیرم اما سلیا...

دست روی دستان مشت کرده اش گذاشتم. دستش یخ بود.

با چشمان درشتش نگاهم کرد که با اطمینان خاطر گفتم:
-من دوست دارم بهم اطمینان کنی و هرچیزی که اذیت
می کنه رو راحت باهام در میون بذاری. مطمئن باش
هیچوقت قضاوتت نمی کنم. و لطفا یادت باشه...

دستش را فشردم و لبخند زدم:

-همه آدما حق عاشقی دارن و شاید تو این مسیر اشتباه
کنن، اما این نباید باعث بشه از خودشون دور بشن یا
حس بدی به خودشون داشته باشن.

انگار به نقطه درستی زدم که لحظه ای چشمانش درشت
شد و بعد، قطره اشکی از چشمش چکید. خم شدم

پیشانی اش را بوسیدم:

-من همیشه کنارتم سلیا!

و او با بغض خودش را به آغوشم پرت کرد:

-تو خیلی خوبی هانا.

حال دیگر تردید نداشتم پای کسی در زندگی سلیا باز شده. کسی که سلیا از گفتنش می ترسید.

حرف های زیادی داشتم اما وقتی او مثل کودکی بی پناه سرش را در سینه ام فشرد و گریه کرد، مجبور شدم سکوت کنم و فقط به او اطمینان بدهم که کنارش خواهم ماند. هرچند که...

سلیا بعد از اینکه در آغوشم آرام گرفت، با خجالت جدا

شد و حینی که نوک بینی و چشمانش سرخ شده بود
گفت:

-اگه اجازه بدی من بخوابم.

و این یعنی فعلا قصد حرف زدن نداشت.

به ناچار لبخند زدم:

part_562#

-باشه عزیزم.

چند لحظه ای در سکوت نگاهم کرد و انگار باورش نشد
اما وقتی با آرامش پلک روی هم گذاشتم او با قدردانی
اضافه کرد:

-هر وقت تونستم، باهات حرف می زنم.

و این حرفش بالاخره قلبم را آرام کرد.
وقتی وارد اتاق خوابمان شدم، هم هیجان داشتم هم آرامش.

تقریباً نیمی از نگرانی‌هایم برای سلیا برطرف شده بود.
به ساعتی که یازده نیمه شب را نشان می‌داد نگاه کرده
و بعد با اشتیاق سمت کمد رفته و لباس خواب مشکی
کوتاه و ساتنی که نیکولاس عاشق بندهای قسمت سینه
اش بود را پوشیدم..

می‌خواستم به حمام بروم اما ترجیح دادم جشن فوق
العاده امشب را با نیکولاس در وان بگیریم و همانجا خبر
پدر شدنش را بدهم.

حتی از فکر به برنامه امشب، تنم داغ شد و لبخندم

فراخ!

لباس را تن زدم و کمر بندش را بستم.

موهایم را از بند کش آزاد کرده و با دقت شانه زدم.
اسپری موهایم را بینشان پاف کرده و با سرانگشتانم
موهایم را حجم داده و سمت راستم ریختم.

آرایش نکردم اما فقط مقداری برق لب زدم. چند قدمی
از آینه فاصله گرفته و به پهلو ایستادم و خودم را تماشا
کردم.

-فوق العاده شدم.

رضایتمند از آماده شدنم، روی تخت دراز کشیدم و برای
اینکه متوجه گذر زمان نشوم یکی از کتاب های فانتزی

مورد علاقه ام را برداشتم و مشغول مطالعه شدم.

کتاب، کتاب فوق العاده ای بود و می توانست مرا ساعت ها غرق کند اما من در انتظار نیکولاس بودم. برای همین وقتی یک ساعت بعد خبری از نیکولاس نشد، دیگر نتوانستم تمرکز کنم و به ناچار کتاب را بستم.

پاهایم را روی ملافه تخت کشیدم و زمزمه کردم:
-پس چرا نمیاد؟

گفته بود زود می آید.
تاثیر حاملگی و بهم ریختن هورمون ها بود یا وسواس

part_563#

فکری نمی دانم اما نتوانستم دیگر صبر کنم و با او
تماس گرفتم اما... در کمال تعجب متوجه شدم تلفنش
خاموش است.

بهت زده به صفحه تلفن نگاه کردم:
-یعنی چی الان؟

بلافاصله شماره کوین را گرفتم و خدا را شکر بعد از بوق
چهارم با همان لحن دوستانه همیشگی اش جواب داد:
-سلام ملکه عزیز.

لبخندی روی لبم شکل گرفت:
-سلام بهترین مشاور مافیا، کجایید؟

-چیزی شده؟

کلافه دستی بین موهایم کشیدم:

-چیزی نشده، فقط نیکولاس گفته بود امشب زود میاد و نیومده هنوز.

-مگه بهت زنگ نزده؟

شاخک هایم تکان خورد:

-نه، تلفنشم حتی خاموشه. چی شده مگه؟

-نگران نباش، چیزی نشده فقط بخاطر یه جلسه فوری مجبور شد امشب جایی بمونه.

نتوانستم بشینم. از روی تخت بلند شده و گیج پرسیدم:
-یعنی چی؟ پس چرا به من چیزی نگفته؟

لحن کوین زیادی آرام بود:
-گوشیش احتمالا خاموش شده و بعدم بخاطر جلسه
یادش رفته.

-پس تو کجایی؟

-من؟

دستی بین موهایم کشیدم:
-آره، تو مگه پیشش نیستی؟

خندید:

-نه ملکه، من حق ندارم توی یک سری جلسات حضور داشته باشم.

خنده اش آرامم نکرد.

من احساس خوبی به این مسئله نداشتم اما کوین آنقدر در مهار کردن طوفان ها تبحر داشت که خیلی زود

part_564#

طوفان درون مرا هم مهار کرد و با تایید اینکه "حتما به رییس میگم باهات تماس بگیره" مرا مجاب کرد بخوابم.

تلفن را قطع کرده و با ناامیدی روی تخت دراز کشیدم

اما وقتی دست روی شکمم گذاشتم، با لبخند زمزمه کردم:

-اشکال نداره، فردا بهش می‌گیم عزیزم.

اما....

نه فردای آن شب و نه روز بعدش خبری از نیکولاس نشد.

دلخور و دل نگران بودم. نیکولاس تلفنش خاموش بود و حتی یک تماس هم نمی گرفت.

کوین می گفت مجبور شده از مسکو برود، اما به کجا را نمی گفت. می ترسیدم بلایی سرش آمده باشد اما وقتی به شرافتش قسم خورد که نیکولاس سالم است و اتفاقی برایش نیافتاده، ترجیحا پذیرفتم.

من با این اوضاع و نبودن های ناگهانی بیگانه نبودم.
در مدتی که در منزل عمو زندگی می کردم، بارها شده
بود او هفته ها و شاید یک ماه بخاطر مسائل کاری
ماfiایی لعنتی رنگ خانه را هم نبینید و یا تماسی هم
شخصا نگیرد و پیام از دیگران بفرستد که حالش خوب
است و بهتر است از منزل خارج نشویم.

در موقعیت بدی گیر افتاده بودم.

درست وقتی باردار بودم و شدیداً به حضور همسرم
نیازمند بودم، او مجبور شده بود برود. همزمان باید هم
اداره امور عمارت و نگرانی ام برای نیکولاس و سلیا و
سلامتِ کودکم را را باهم هندل می کردم.

تازه می فهمیدم ماما چقدر در تمام این سالها مسئولیت
سختی بر عهده داشته. او در تمام مدتی که عمو نبود، هم
مراقبِ ما بود هم به مسائل عمارت رسیدگی می کرد.

کاش می توانستیم برای همیشه از این مافیای لعنتی
جدا شویم اما خودم هم می دانستم این غیرممکن ترین
اتفاق دنیاست.

غیبت سه روز و بی خبری نیکولاس مرا آشفته کرده بود
اما بخاطر سلیا و طفلم مجبور بودم سرپا بمانم.

چند باری با مامان تماس گرفتم و بدون آنکه توضیح

part_565#

بدهم چه اتفاقی افتاده با او حرف زدم و سعی کردم در
این اتفاق خودم را گم نکنم.

تمام سعی من این بود که قوی بمانم اما وقتی یک هفته بعد نیکولاس ناگهانی آمد، دیگر قوی بودن برایم بی معنی بود اما...

*

پلک های تنبل و سنگینم را به سختی تکان دادم و حینی که خمیازه می کشیدم، سرم را بیشتر در بالشت نیکولاس که هر شب عطرش را به آن می زدم و می خوابیدم فرو بردم..

عطر تنش تقریباً رفته بود اما همین هم برای منی که از دلتنگی اش دیوانه شده بودم کافی بود.

سرم را در بالشت فرو کرده و بایغض زمزمه کردم:
-خیلی دلم برات تنگ شده عوضی نامرد.

و وقتی یک صدای آشنا اما به شدت سردی گفت:

-بیدار شدی؟

ابتدا باور نکرده و فکر کردم توهم زده ام اما وقتی صدای گام هایی را شنیدم، به سرعت چشم باز کرده و صاف روی تخت نشستم و بعد... با اوپی که پشت به من، دست در جیب و با کت و شلوار سه تیکه مشکی کنار پنجره ایستاده و قهوه می نوشید، رو به رو شدم.

دیگر خواب نبود، این واکنش بدنم این لرزها و تپش قلبم سرسام آور ربطی به رویا نداشت.

لبم را گزیدم و حینی که با دلتنگی و غم صدایش می زدم، از روی تخت بلند شدم:

-تو خیلی بی رحمی نیکولاس!

برایم سوال شده بود چرا به تخت نیامده و چرا بغلم
نکرده و یا چرا وقتی حرف می زنم نگاهم نمی کند اما
آنقدر دلتنگش بودم که این سوالات خیلی برایم اهمیتی
نداشت.

سرمست و آشوب گامی به سمتش برداشتم که او جرئه
ای از قهوه اش نوشید و بعد بدون آنکه به سمتم بچرخد
، منی که به سمت او می رفتم را پشت سر گذاشت و
خیلی جدی سمت میزش حرکت کرد.

پاهایم شل شد و بهت زده به اوایی که حتی برنمی

part_566#

گشت تا چهره اش را ببینم نگاه کردم:
-لو؟

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و حینی که خم می
شد گفت:
-هوم؟

هوم؟؟؟
پاسخ منی که یک هفته تمام به انتظار او نشسته و حتی
برای شنیدن صدایش دل می زدم این بود؟
هوم؟

این همه سردی و اتفاق عجیب نمی توانست بی دلیل
باشد. به شدت سردرگم بودم:
-تو چت شده؟ چرا نگام نمی کنی؟

پاسخم صدای کشیده شدن کشو و مزخرفات درونش
بود. من فیل درون اتاق بودم؟؟؟

وقتی همچنان مرا نادیده گرفت، بی اختیار صدایم بالا
رفت:

-باتوام، تو چت شده؟

و بالاخره سر از آن کشوی لعنتی بلند کرد و به عقب
چرخید. ولف رایه، از بین رفته بود. فقط یک سیاه چاله
بود. نگاهم به چهره مثل سنگ و یخ زده اش بود. این
نگاه سرد و خالی، نگاه مرد من؛ شوهری که از دیدنم
چشمانش برق می زد و به آتش می افتاد نبود.

نگاهم به چشمان خالی از حسش بود اما متوجه شدم
یک چیزی را هم روی میز پرت کرد. زیر سرمای نگاهش

انگار گرمای وجودی ام را باختم و یا شاید نفسم را
باختم که بی اختیار دست روی شکمم گذاشته تا از
طفلم در برابر بدی و سیاهی پدرش محافظت کنم.

نگاهش، حتی ذره ای از چشمانم فاصله نمی گرفت.
من از سیاهی چشمانش خودم را باخته بودم و نمی
توانستم حرف بزنم اما او بی حوصله گفت:
-فقط او مدم یه چیزی بهت بگم.

آب دهانم را به سختی بلعیدم:

-چی؟

با سرش به میز و همان پاکتی که وسطش بود اشاره کرد
و وقتی تمام وجودم گواهی بد می داد که حرف خوبی

قرار نیست بشنوم، او با نهایت بی رحمی به من تاخت:
-وسیله هاتو جمع کن، همین هفته طلاق می گیریم.

غیرمنتظره ترین جمله را شنیده بودم، حق داشتم باور
نکنم.

نگاه مات و مبهوتم گویای همه چیز بود که او انگار حتی
عارش می اید از حرف زدن با من، با لحن بدی گفت:
-با هر کی لازمه حرف بزنی تا بیاد دنبالت، بهتره هر چه
سریعتر تماس بگیری.

-تو چه بلایی سرت اومده؟

دستی به گردنش کشید و بدون آنکه نگاهم کند جواب داد:

-فقط خسته شدم، از تحمل این زندگی و این همه سال محافظت بودن خسته شدم.

دلم؟

دلم ترک ترک شد.

بغض وحشتناکی به گلویم هجوم آورد:

-چه بلایی سرت اومده انقدر بی رحم شدی؟

-گفتم که...

نفسش را با آه رها کرد:

-بیست و چند ساله محافظت بودم،خودمو فدای تو کردم. اونقدر بهم عذاب وجدان دادی که شونزده سال زندگیمو وقت کردم. اما الان...

-الان چی؟

عصبی روی صندلی اش نشست و خنجر نگاهش را به من بخشید:

-الان دیگه می خوام آزاد بشم. نمی تونم هم روی تو تمرکز کنم هم روی کار و زندگیم. تو باعث میشی تمرکز نداشته باشم،باعث میشی خیلی فکرم درگیرت بشه. تو باعث خفگی فکری و روحی منی صادقانه بگم...

جفت دستانم را روی شکمم قفل کردم و لبم را محکم

گزیدم تا فریاد نزنم "جلوی بچمون اینجوری بامن حرف
نزن" اما نتوانستم با قطره اشک لانه کرده در چشمم
بجنگم.

عمیق و خیره نگاهم کرد و...نفسم را قطع کرد:
-حالا که زنم شدی و این عذاب وجدان رفته کنار،دیگه

part_568#

نمی دونم تموم این سالها اصلا دوست داشتم یا بخاطر
اون احساس عذاب وجدان و قوی که بهت دادم دنبالت
بودم.

همراه با گریه ای بی اختیار،گامی به عقب برداشتم و او

متاسف لب زد:

-می دونم ظالمانه است، اما توام حق داری بدون منت
زندگی کنی. واقعا می ترسم دیگه نتونم این فشاری که
بهم میدیو تحمل کنم و زندگیو برای جفتمون جهنم کنم.
ازت می خوام، بدون اینکه بیشتر از این منو اذیت کنی
بری و...

دلم فرار می خواست.

کاش تو این حرف های ظالمانه را نشنوی فرزندم.

اشک هایم را می دید اما اصلا توجهی نکرد و غارتم کرد:

-این حق منه بعد این همه سال بلایی که بخاطرت تحمل
کردم یکم آزاد بشم و بفهمم اصلا دنبال چی بودم تو این
زندگی.

من، ویران شده بودم. اصلا دیگه منی در من نمانده بود.

چنان غارت کرده بود مرا که دیگر هیچ ناجی و درمانی
نمی توانست مرا دوباره سرپا کند.

لبم را گزیدم و با گریه پرسیدم:

-واقعا اینو می خوای؟

بدون لحظه ای مکث سر تکان داد:

-مطمئن باش خیلی بهش فکر کردم و این همه چیزیه که
می خوام.

نگاهش کردم.

نگاهش کردم

نگاهش کردم

و دیگر هیچ چیز درون چشمان این مرد ندیدم.

او مرا نمی خواست. عشقش همینجا تمام شده بود. او خواهان رفتن من و آزادی اش بود، پس لازم نبود خبر بارداری ام را به او می دادم.

این بچه، فقط بندی به دست و پایش می شد و او را فقط بیشتر از من منزجر می کرد.

او مرا نمی خواست، مرا بار و شکنجه می دید پس قطعاً، نیازی نبود باخبر بارداری ام او را آزار دهم و به اجبار خودم را به او تحمیل کنم.

قلبم شکسته بود و او این را به خوبی دید.

چشمانم را بستم و با خس خس اظهار کردم:
-باشه، جداشیم.

و اینجا نقطه ای بر پایان قصه عاشقانه ما شد.

فصل هشتاد

هانا

اتاق خوابمان، همان شب جدا شد.

بی رحمانه ترین قسمتش زمانی بود که وقتی من بعد از رفتن او روی تخت افتاده و بی وقفه اشک می ریختم، یولیا داخل شد و با ناراحتی و خجالت خبر داد که نیکو لاس از او خواسته مرا به اتاق مهمان راهنمایی کند.

نه او باورش می شد نه من.
من انگار واقعا برای او بار بودم.

پذیرفتم، با نهایت خفت و خاری از اتاق پاخان به اتاق
مهمان دیپورت شدم.
همان شب با لوکا تماس گرفتم و از او خواستم در اولین
فرصت به دیدارم بیاید.

من دیگر حضور در این عمارت را نمی خواستم.
می خواستم به کشورم بازگردم و دور از چشم او زندگی
کنم و برای سرنوشت کودکم تصمیم بگیرم.

از اتاق بیرون نمی رفتم. سلیا و یولیا تنها کسانی بودند
که به دیدارم می آمدند اما اولی فقط گریه می کرد و

دومی مسئول غذا دادنم بود. نیکولاس روز دوم وقتی
من مثل یک مرده روی تخت نشسته و به مقابل خیره
بودم آمد.

در چهارچوب در ایستاد و حتی داخل نشد. با بی تفاوتی
پرسید:

-با کسی تماس گرفتی؟

اگر بگویم سوختم و خاکستر شدم، گزافه نبود. برای
رفتم، پریز می زد.

اشکی برای ریختن نداشتم و بدون آنکه نگاهش کنم
پاسخ دادم:

-لوکا میاد دنبالم.

-کی؟

ملافه را مشت کردم و قلب پارچه پارچه ام را جمع کردم:

-تا آخر هفته!

و امان از پاسخ دردناکش:

-خوبه.

بدون آنکه منتظر پاسخم بماند رفت.

لوکا دو روز بعد آمد اما نیکولاس غیبش زده بود انگار.
وقتی تک و تنها در اتاقم نشسته بودم و غرق درد و
ناامیدی بودم، در اتاقم باز شد و صدای نگران پسرعمه ام
مرا نجات داد:

-هانا؟

به سمتش پرواز کردم و خودم را در آغوشش پرت کردم.
او محکم مرا به وجودش فشرد و من با تمام وجود گریه
کردم.

کتش را در مشتم گرفته و التماس کردم:
-تورو خدا منو از اینجا ببر.

سرم را چند باره بوسید و با آرامش خاطر گفت:
-آروم باش عزیزم، من تورو با خودم میبرم.

گریه کردم

گریه کردم

گریه کردم

و بعد در آغوشش به خواب رفتم.

سَلَطَنَت خُون VIP ❤️👑:

part_570#

چشم که باز کردم، دردِ بدی از چشم هایم شروع شد و بعد تمام سرم را احاطه کرد. محکم چشم بسته و با کفِ دستم جمجه ام را فشار دادم.

-می خوای دکتر صدا کنم عزیزم؟

صدای خش دار سلیا باعث شد به هر سختی ای بود
تکانی به پلک هایم بدهم و چشم باز کنم:
-نه، بهتر می‌شم.

آرنج هایم را به ملافه تخت تکیه دادم و سعی کردم
خودم را بلند کنم، سلیا که کنارم نشسته بود به سرعت
خم شد و بازو و کمرم را گرفت و کمک کرد روی تخت
بنشینم.

تشکری کرده و وقتی سرم را به تاج تکیه دادم، نگاهی به
اطراف اتاق انداختم:

-لوکا کجاست؟

-اتاق بابا!

پس ظالم این روزهای من آمده بود. سر تکان دادم و به
جای نگاه به چهره سرخ از اشک سلیا، به دستانم که روی
شکمم قلاب کرده بودم، نگاه کردم و برق حلقه درون
دستم انگار تازه آنجا به چشمم آمد.

قفلِ دستانم را باز کرده و با انگشتِ اشاره حلقه را دور
انگشتم چرخاندم. سلیا فینی کشید و من بی اختیار
پرسیدم:

-می دونی چرا اینو در نیاوردم؟

و پاسخم، صدایِ ترکیدنِ بغضِ او شد.

-می دونم خیلی احمقانه است، بابات با اینکه خیلی بی
رحمانه غرورم رو شکست و سعی کرد احساسی که
بینمونه رو با همه وجود داغون کنه ولی باز یه صدایی
توی سرم میگه این همه عشق نمی تونه یک شبه نابود
بشه.

دستِ سردش روی دستم نشست و خواهش کرد:

-توروخدا با بابا حرف بزن، هانا بابا بدون تو میمیره.

آن قسمت از قلبم که نیکولاس با جملاتش ویرانش کرده بود، مظلومانه با این حرفِ سلیا تیر کشید. قلبِ بیچاره ام، چرا هنوز به عشقِ این مرد ایمان داشتی؟

به چشمانِ خیسِ این پرنسس یخی زیبا دوختم و او

part_571#

خودش را جلوتر کشید و ادامه داد:

-من نمی‌دونم چرا داره اینکارا رو می‌کنه، حتی با منم دعوا کرد ولی مردی که حتی فکر تو رو با حضور هزارتا دختر عوض نمی‌کرد و برای امنیتِ تو حاضر بود از جونش بگذره نمی‌تونه انقدر ساده از عشقش بگذره.

-میگه خسته شده!

-دروغ میگه، بخدا دروغ میگه. تو مگه اون همه عشقو
توی نگاه بابام ندیدی؟

لبم را گزیدم:

-دیدم!

اشک هایش یکی پس از دیگری روی صورتِ قرص
ماهش چکید:

-پس به حرفش گوش نده، ازت خواهش می کنم براش
بجنگ. باهاش حرف بزن، من قسم می خورم یه اتفاقی
این وسط افتاده که بابا ترجیح میده مثل همیشه تنهایی
باهاش بجنگه!

این دختر، خیلی زیاد پدرش را دوست داشت.

حرف هایش، خواسته دل شکسته ام بود. من نمی
توانستم انقدر ساده از مردی که بخاطر او حتی دست به
قتل زده بودم بگذرم.

انگار حرف های سلیا قوت قلبی بود که به آن نیاز داشتم
،برای همین پرسیدم:
-نیکولاس اتاقشه؟

*

با دومین ضربه به در، رسا پاسخ داد:
-بیا تو!

چشمانم را بستم و دستی به شکمم کشیدم و در دل
زمزمه کردم:

-به مامان و بابات کمک کن عزیزم!

پاهایم می لرزید اما باید آخرین تلاشم را می کردم.
وقتی وارد اتاق شدم، نگاه نگران لوکا را حس کردم اما
چشم من به مردی بود که پشت میزش نشسته و یک
دست داخل جیب و دست دیگرش را بی هدف روی میز
گذاشته و کاملاً

part_572#

بی تفاوت نگاهم می کرد.

-اتفاقی افتاده؟

به جای پاسخ به چشمانش خیره شدم که لوکا از مقابل
میزش بلند شد و سمت آمد:

-حالت خوبه؟ دستات داره می لرزه!

و بلافاصله نگاه همسر ظالمم به دستانم که بی اختیار
می لرزید نشست. همین حرکت کوچکش، نور امیدی در
دلم روشن کرد. انگار خودش هم فهمید چه اشتباه
بزرگی کرده که عصبی دستی که روی میز بود را داخل
جیب گذاشت.

پوزخندی زدم و به لوکایی که مقابلم بود نگاه کردم:
-خوبم، نگران نباش.

لوکا، فقط نگاهم کرد و بعد خیلی آرام گفت:

-تنهاتون می دارم!

عمو در ال ای هنوز کاپوی قدرتمندی بود چون
باشعورترین کنسیلیره دنیا را داشت.

صدای بسته شدن در اتاق را که شنیدم، به اوئی که
نگاهش را به زیر پایش بخشیده بود دادم:
-باید حرف بزنیم.

-می شنوم!

-من با لوکا میرم.

-کار خوبی می کنی!

سر تکان دادم:

-آره میرم، ولی نه بخاطر اینکه تو ازم خواستی. میرم
چون می خوام با خیال راحت به چیزی که توی سرته
برسی و فکر کنی تونستی گولم بزنی!

توجهش را جلب کردم چون با مکت سرش را بالا گرفت
و مشکوک نگاهم کرد:

-یعنی چی؟

-یعنی باور کن خیلی خوب موفق شدی دلمو بشکنی و
کاری کنی که احساس کنم هیچ حسی بهم نداری ولی...

متوجه شدم نفسش سنگین شد و من باتحکم گفتم:

-نمی تونم ازم یه احمق بسازی، اگه فکر کردی انقدر ساده
گولتو می خورم و باورت می کنم باید بگم متاسفم.

-از تحمیل شدن خوست میاد،نه؟

part_573#

خیلی ناجوانمردانه غرور و قدرتم را به یغما می برد.
دستانم را مشت کردم و تمام ناگفته هایم را به زبان
آوردم:

-اومدم تا بهت بگم،فکر نکن تونستی منو احمق فرض
کنی و احساسی که بینمون بود رو هم دروغ و اشتباه
نشون بدی. نمی دونم چی شده،ولی بدون خیلی خراب
کردی،با حرفات،با کارات یه بخشی از قلبمو شکستی که
خود لعنتیت درستش کرده بودی. من می دونم برمی
گردی یه روزی،ولی...

دیگر ابایی از گریه نداشتم. برای همین وقتی قطره

اشکی از چشم راستم چکید با آن مبارزه نکردم:

-اون روز من خیلی شاکی ام. خیلی عصبی و دل شکسته ام و شاید تو وقتی منو ببینی، بفهمی چه اشتباهی کردی و حتی اگه منم ببخشت خودت، هیچوقت خودتو نبخشی!

مطمئن بودم برمی گشت، برمی گشت و من و کودکمان را می دید و هیچوقت خودش را نمی بخشید!

منتظر پاسخش نشدم و از اتاق بیرون زدم.

دیگر چیزی برای گفتن نداشتم.

کمتر از یک ساعت بعد، وقتی چمدانی که یولیا برایم بسته بود را از اتاق بیرون می کشیدم، احساس می کردم تا مرگ یک قدم فاصله دارم.

سلیا از یک ساعت پیش خودش را در اتاقش حبس کرده

و با صدای بلند گریه می کرد. اجازه نداد خدا حافظی کنیم.

لوکا به محض دیدنم، دسته چمدان را گرفت و بی حرف به جلو حرکت کرد. نگاهم بین دو در بسته مقابلم در تردد بود.

درهایی که در پشت یکی، یک دختر گریه می کرد و در دیگری... نمی دانم. شاید کوینی که چندین روز بود خبری از او نبود هم آنجا بود. دلم برایش تنگ می شد، کاش می شد قبل از رفتن ببینمش!

پاهایم به سمت اتاق دختر گریان عمارت حرکت کرد. مقابل اتاقش ایستادم و تقه ای به در کوبیدم. صدای گریه بلندتر شد و من با لبخند گفتم:

-دوست داشتم بغلت کنم، من تو رو مثل کرا دوست دارم
سلیا. هر موقع خواستی، بیا پیشم.

صدای گریه اش خاموش شد و من کف دستم را روی در
چوبی اتاقش کشیدم:

-من همیشه برای تو توی قلبم جا دارم، مراقب خودت
باش!

و بغضش هزارتکه شد اما من دیگر نماندم و از مقابل
اتاق مرد ظالم این روزهایم گذشتم و رفتم.

از پله ها که پایین آمدم، یولیا مغموم به عصایش تکیه
زده بود. بغض و حشتناکی در گلو داشتم و نمی توانستم

حرف بزنم. برای همین فقط سری به نشانه تعظیم و احترام تکان دادم و...رفتم!

لبم را از شدت درد گزیدم و چشمانم را بستم تا دیگر نبینمش.

صدای کشیده شدن چرخ های چمدانم بر سنگفرش های عمارت این پاخان ظالم،مانند ناقوس مرگ در سرم می پیچید...خدایا مرا رانده بود.

مرا،من را از عمارت رانده بود.

عمارت مرده بود،صدای بلند گریه های سلیا در سراسر پیچیده می شد. بی توجه به نگاه نگران و غمگین یولیا، دکه های پالتویم را بستم و پشت لوکایی که به فریاد من رسیده بود،حرکت کردم.

آمده بود تا مرا ببرد!

شانه هایم افتاده بود و غم تمام وجودم را گرفته بود اما
عشق را گدایی نمی کردم. غم در دلم بود اما هنوز سرپا
بودم چون به درست شدن این قصه باور داشتم اما اما
اما... دلبر تماشایی و جذابی که از ماشین پیاده شد و با
عشوه گفت:

-پاخان کجاست؟

باختم...

لرزیدم، دلبر جذاب نگاه از من گرفت و به بالای سرم
بخشید و با ناز گفت:

part_575#

-ارادت پاخان عزیز.

و شنیدم صدای این ظالم را:

-بیا بالا.

تمام شده بودیم ما.

نفسی گرفتم و به عقب چرخیدم. سر بالا گرفتم خیره
در ولف رایه ای که سیاه سیاه بود، انگشتی که نشان
عشق او بود و من هنوز به آن ایمان داشتم را با نفرت
خارج کردم و بعد... به داخل باغ یخ زده پرت کردم.

میخ من بود و من لب زدم:

-هیچی دیگه بینمون نیست. هیچوقت دیگه منو نمی
بینی!

و رفتم...رفتم اما او نگفت بازگردد.

او، طلاقم داده بود!

فصل هشتاد و یک

هانا

استخوان هایم به سرمای مسکو عادت کرده بود، سرمای مسکو و یخ چشمان مردی که زمانی زیر آتش نگاهش روحو قلبم گرم می شد، چنان مرا زمهریر کرده بود که حتی آفتاب داغ شیکاگو هم نمی توانست مرا دوباره زنده کند.

یخ زده بودم و اگر هنوز نفس می کشیدم و می توانستم
خودم را به جلو حرکت دهم، جوانه ای بود که در وجودم
ریشه زده بود.

تمام مدت پرواز حتی لبم را تکان ندادم و برای اینکه غم
نگاه لوکا را نبینم، چشمانم را بستم و خودم را به خواب
زدم.

حالم بهم می خورد و چندباری که لوکا به بهانه غذا به
اتاق جت آمد، امتناع کردم!

می دانستم در حق کودکم ظلم می کنم اما نمی خواستم
حالا که در جوار ابرها هستیم دل و روده ام را خالی
کنم!

نفهمیدم چطور زمان گذشت و چگونه سوار ماشین
شدیم اما وقتی به خودم آمدم که هنوز از ماشین پیاده

نشده، در آغوش مادرم بودم.

part_576#

او مرا محکم به خودش فشرد و سرم را بوسید. با گریه
گفت:

-هانای من!

انگار طاقتم طاق شد که سرم را در شانه اش پنهان کردم
و لرزیدم:

-دخترت برگشته مامان، خیلی خوابم میاد.

فصل هشتاد و دو

نیکولاس

صدای گریانش را از پشت در می شنیدم:
-بابا خواهش می کنم، بذار ببینمت!

اما نه می توانستم تکان بخورم و نه می خواستم بلند
شوم.

خودم را در الکل غرق کرده بودم تا بیهوش شوم.
بیهوش شوم و فکر فرشته زندگی ام از سرم پاک شود!

فرشته...

سلیا دوباره و به دوباره به در کوبید و التماس کرد اما
من از روی تخت بلند نشدم. درد کشنده ای که در سینه
داشتم مرا از پای در آورده بود.

ترجیح می دادم بمیرم، خودم را خلاص کنم. بند بند
وجودم آتش گرفته بود خدایا!

قطره داغی از گوشه چشمم به درون موهایم غلطید و
دست روی سرم گذاشته و نالیدم:

-چرا نمیرم؟

تمام شده بودم. در من، همه چیز مرده بود.

من دیگر حتی وجود هم نداشتم. این زندگی را دیگر
نمی خواستم. عذاب وجدان رهایم نمی کرد.

باید خودم را خلاص می کردم.

روحم که مرده بود، جسمم را خودم می کشتم.
به هر حال نفس کشیدنم هیچ فرقی با مرگ تدریجی
نداشت، چون من دیگر روحی نداشتم.

روح من خاکستر شده بود. روح تازه به آرامش رسیده
ام، زمانی که جواب تست دی ان ای را مثبت دید به آتش
کشیده شد.

part_577#

من، با خواهر خودم ازدواج کرده و با او همبستر شده
بودم... دیگر نمی خواستم زنده بمانم!

هانا

تمام این هفت شبی که در عمارتِ عمو آرمیده بودم، با کابوسی گذشت.

نه کابوسی به وحشتناکی هیولایِ کودکیِ هایم و شکنجه های دردناکِ او. کابوسی به زیباییِ دخترکی که نیکولاس هنوز از عمارتش بیرون نرفته، جایگزینم کرده بود.

کابوسی هزار بار بدتر از شکنجه های هیولا. کابوسی از جنسِ درد. کابوسی که دخترکِ زیبا عریان زیر تنِ همسرم پیچ و تاب می خورد و با خنده و مستی ناله می کرد.

کابوسی که بند بند وجودم را آتش می زد.

چرا به این نقطه رسیدیم؟

چه اتفاقی افتاد که یک شبه از فرشته درگاه او بودن،
رانده شدم به جهنمی ابدی؟

نه گریه های مامان، نه آغوش حمایتگر عمو و نه حضور
پرمهر کرا نمی توانست مرهمی بر این دل پاره پاره شود.
هفت روز لعنتی، مثل جهنم گذشت.

روزها در سکوت روی تخت می نشستم و از پنجره اتاقم
به بیرون نگاه می کردم و فکر می کردم. به خاطراتم با
مردی که مرا از خود رانده بود فکر می کردم.

با یاد بوسه هایش، معاشقه های عاشقانه و بی رحمانه
اش تنم گرم می شد و با یاد نگاهش، جملات عاشقانه
اش که در شب معاشقه زیر گوشم نجوا می کرد اشک در

چشمانم می نشست.

نیکولاس تمامیت مرا با خودش برده بود، من دیگر خودم نبودم.

همه وجودم پر از او و عشق خاصش بود. وقتی یاد جهلات آخرش می افتادم، سینه ام تنگ می شد و درد در تن و روحم می نشست.

هفت روز یا از اتاق بیرون نگذاشته ام و شاید هفت

part_579#

کلمه بیشتر به زبان نیاوردم. نمی توانستم غذا بخورم،

اگر کودکی در وجود نداشتم شاید فکر خلاصی نفسم به
سرم می زد اما قصد نداشتم کودکی که ماحصل روزهای
عاشقانه و شیرینم بوده را نابود کنم.

بالاجبار چند قاشقی می خوردم تا حداقل به کودکم
ظلم نکنم.

حالم خوب نبود، من مرده بودم و قاتلم مردی بود که
عاشقش بودم.

*

موهای خیس را داخل کلاه حوله پیچیدم و با خستگی
از حمام بیرون زدم. نمی دانم تاثیرات بارداری بود یا

فشار روانی این بلا را سرم آورده بود که انقدر زود
ضعیف و خسته می شدم.

وارد اتاق که شدم، مامان به استقبال آمد:
- بشین موهاتو خشک کنم!

بی حرف قبول کردم و روی صندلی مقابل میزم نشستم.
از آینه متوجه سینی غذا شدم.
میلی نداشتم اما باید حداقل یک تکه ران می خوردم.

مامان کلاه را با آرامش از سرم پایین کشید و مثل
کودکی هایم خم شد و بوسه ای به فرق سرم زد:
- چقدر خوشگل شدی.

مثل مرده ها از آینه نگاهش کردم. رازی که درون سینه

داشتم، داشت نفسم را بند می آورد.

دلم می خواست با او حرف بزنم و حداقل به یک نفر
بگویم چه در سینه دارم و قدری از سنگینی دردم را
بکاهم.

وقتی مامان خم شد تا سشوار را روشن کند، دست روی
دستش گذاشتم:

-مامان؟

بلافاصله با بغض و شادی جواب داد:

-جانم عزیزم؟

بینی ام تیر کشید، چشمانم را بستم و دستش را روی
شکم گذاشته و نالیدم:

-من حامله ام ولی نتونستم حتی به شوهرم بگم!

اشک های داغ روی صورتِ سرد و خیسم جاری شدند و
مامان با گفتن "دختر عزیز من" سرم را به سینه اش
فشارد.

part_580#

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و مثل کودکی هایم به
او پناه بردم:

-من خیلی ترسیدم مامان!

-من کنارتم عزیزم، تو ما رو داری!

چند لحظه یا دقیقه ای در همان حالت ماندم و از وجود

پر مهرش آرامش گرفتم. سرم را بارها و بارها بوسید و
وقتی قلبم کمی آرام گرفت از او جدا شدم.

مقابلم زانو زد و با لبخند پرسید:

-چند ماهته؟

مثل او با گریه خندیدم:

-نمی دونم!

-دکتر رفتی؟

به نشانه نفی سر تکان دادم. مکث کرد و بعد با تردید
پرسید:

-تصمیمت چیه؟ نمی خوای نگهش داری؟

لبم را گزیدم و با صدایی که خش دار شده بود نالیدم:
-می خوام ولی می ترسم.

دستانم را محکم فشرد:
-نترس، ما نمی داریم اتفاقی بیافته.

-ولی باباش...

خودش را بالا کشید و حالا رخ در رخم ایستاد و با اخم
گفت:

-کاری به باباش نداشته باش فعلا، تو می خوای بچتو نگه
داری یا نه؟

فقط گریان سر تکان دادم که او لبخند زد:
-پس حاضر شو، باید ببرمت پیش بهترین دکتر.

با یادآوری عمو شرمگین صدایش زدم:
-ولی باب...

پیشانی ام را بوسید:
-نگران نباش، تا وقتی خودت نخوای چیزی بهش نمیگم.
فعلا فقط به خودت و کوچولوی عزیز ما فکر کن.

مادر شده بودم اما هنوز خودم کودک بودم. کودک بودم
که با گریه دست دور گردن او انداختم:
-ممنونم مامان.

-یادت نره، تو دختر منی و من همیشه کنار توام.

از او ممنون بودم که مادر من شده بود. او بهترین
پاداش زندگی ام بود.

وقتی مرا تنها گذاشت تا حاضر شوم، از آینه نگاهی به
خودم انداختم. زیادی رنگ پریده بودم. زیر چشم هایم
گود شده و لب هایم بی رنگ بود. چشمانم هم بخاطر
گریه زیاد پف کرده و وضع خوبی نداشت.

دستی روی شکمم گذاشتم و خیره به دختر مرده درون
آینه گفتم:

-باید بخاطر این بچه ام که شده، بلند شی زندگی کنی.

و باید بلند می شدم...بایدا!

سَلَطَنَت خُون VIP ❤️👑:

part_581#

فصل هشتاد و سه

هانا

-گفتم که عزیزم، نگران جنین نباش. همه چیز تا اینجا خوب بوده، نتایج آزمایشات و سونوت خیلی خوبه.

مامانم دستانم را که بی اختیار می لرزید را در مشتش گرفت. چشمان زمردین دکتر که به شکل وحشیانه و خیره کننده ای در پوست سیاه صورتش می درخشید، از برگه های مقابله به من دوخته شد:

-جنین تقریبا چهارده هفته‌ش و بهت اطمینان میدم ح
الش خوبه اما نتایج آزمایش خودت نشون میده دچار
فقر آهنی و این چه در ایام بارداری و چه در دوران
شیردهی خوب نیست.

-باید چی کار کنیم خانم دکتر؟

لبخندی به مامان زد و چشمانش درخشید:
-نگران نباشید، براش دارو و مکمل می نویسم حتما به
موقع مصرف کنه. یه آزمایش دیگه هم داره که ماه
بعدی باید انجام بشه.

هنوز کمی گیج بودم اما همین که به اطمینان رسیدم ح
ال فرزندم خوب است کمی، فقط کمی آرام شدم.

آنقدر در افکار و ترس های خودم غرق بودم که نفهمیدم چگونه از دکتر خدا حافظی کرده و از مطبش خارج شدیم.

سدان مشکی که مقابلمان ایستاد، آستین با احترام در را برایمان باز کرد و وقتی هر دو سوار شدیم، ماشین حرکت کرد.

تمام طول مسیر را مثل یک ساعت پیش، سر روی شانه مامان گذاشته و به بیرون خیره شدم. مامان سرم را بوسید:

-دیگه آروم باش عزیزم، دکتر گفت حال کوچولوت خوبه.

سری تکان دادم و حینی که دستانم را روی شکمم قفل می کردم، بی اختیار پرسیدم:

-به نظرت دختره یا پسر مامان؟

خندید:

-خودت دوست داری کدومش باشه؟

part_582#

چشمانم را بستم و بعد...پسریچه ای به زیبایی نیکولاس
مقابل چشمانم قرار گرفت. قلبم حتی از رویایش هم به
ناله افتاد.

آهی کشیدم و از رویا خارج شدم:
-نمی دونم،فقط می خوام سالم باشه.

-سالمه،البته اگه این مدت دیگه به چیزی فکر نکنی.

و هر جفتمان می دانستیم این غیرممکن است.

وقتی ماشین در حیاطِ عمارت متوقف شد و در را یکی از محافظین باز کرد، بالاجبار از آغوش مادرم دل کنده و پیاده شدم.

دستانم در دست او بود که واردِ عمارت شدیم. فکرم شلوغ بود و حوصله هیچکس را نداشتم اما وقتی یک نفر با بهت گفت:

-خدای من، هانا تو اینجا چی کار می کنی؟

باعث شد با تعجب سر بالا بگیرم و بعد... با عمه شارلوت رو به رو شوم. به محض دیدنش، زیر لب غر زدم:

-فقط همینو کم داشتیم.

-مودب باش!

تشر مامان باعث شد به تندی نفسم را رها کنم و به
دروغ لبخندی بزنم:

-چقدر از دیدنت خوشحالم عمه!

و خدایا، چرا این زن هیچوقت نرمال نبود؟

آخرین باری که دیدمش، موهایش را آبی کرده بود و حا
لا...دارچینی تند!

مانند تینجرها آنقدر چشمانش را سیاه کرده بود که آبی
چشمانش وحشتناک به نظر می رسید. لباس هایش،
وضعش بهتر از گذشته بود. می دانست عمو از تاپ های
بی درو پیکر و شرک های قرمزش بدش می آید.

لبخندی ژکوند زد و حینی که جام درون دستش را تکان
می داد ستم حرکت کرد:

-خبر نداشتم اومدی اینجا، می دونستم زودتر می اومدم.

مامان قبل از من با مهربانی پاسخ داد:

-تازه دیروز اومده.

بی اختیار چشمانم درشت شد و مامان فقط دستم را فشرد.

عمه شارلوت که مثل همیشه کمی نیمه مست بود، ابرویی بالا انداخت:

-خب پس، الان عذرش برای تسلیت نگفتن بهم موجه.

part_583#

با تعجب پرسیدم:

-چه تسلیتی؟ کی مرده مگه؟

و نگران نگاهش کردم که مامان چهره مثلاً متاسفی گرفت:

-کسی نمرده عزیزم، نگران نباش. فقط عمه ات از شوهر فرانسویش طلاق گرفته!

-نه، برای من مرده اون حرومزاده کله ک...

هفتمین شوهرش بود یا دهمی؟

یادم نمی آمد. وقتی احساس کردم لبخندی روی لبم شکل گرفته، سرفه کردم:

-متاسفم عمه، مطمئن باش لیاقت رو نداره.

-هیچکس لیاقت منو نداره، مردا اصلا لیاقت ندارن!

لبم را گزیدم و وقتی او مرا به آغوشش کشید، باخودم
فکر کردم از این زن عیاش و خوش گذران چگونه پسری
به با درکی لوکا به دنیا آمده!

مرا محکم به خودش فشرد و بعد همانطور که سرشانه
ام را گرفته بود کمی جدا شد و با دقت نگاهم کرد:
-فکر می کردم تو دختر عاقلی هستی، ولی وقتی فهمیدم
ازدواج کردی فهمیدم تو هم یه احمق بیشتر نیستی!

همانطور بی حس نگاهش کردم که مامان میانجی گری
کرد:

-شارلوت عزیزم اگه اجا...

اخم کرد و با لحنی کشار گفت:

-دخالت نکن!

بعد صورتش را در فاصله یک سانتی صورتم نگه داشت.
بوی گندِ الکل می داد.

-همه ما زنا احمقیم، احمقیم که گولِ یه مهربونی یه
حرومزاده رو می خوریم و وقتی دیگه توی تخت خوب
ترتیبمون رو بدن هم دیگه برده میشیم.

-عمه!

کمی عقب کشیدم و او نچ نچی کرد:

-شوهرت کجاست؟

خودم را از شر دستانش آزاد کردم و مامان به جای من

جواب داد:

-بخاطر پیمان برادری و رسومات براتوا رفته مسکو و
بخاطر امنیت هانا و اینکه این مدت اذیت نشه، سپردتش
به ما.

عمه با غرغر چیزهایی گفت و من فقط متعجب مامان را
نگاه کردم.

چرا انقدر دروغ می گفت؟
چرا انقدر از نیکولاس دفاع می کرد؟

سَلَطَنَت خَوْن VIP ❤️👑:

part_584#

فصل هشتاد و چهار

هانا

عمه شارلوت، یک نابودگر به تمام معنا بود! در روزهایی که حتی حوصله خودم را هم نداشتم، قطعا هیچ حوصله ای برای زنی که تنها تفریحش شوهر کردن و تنها حرفه اش سکس بود و انواع پوزیشین ها را به قول خودش، شاهکار انجام می داد؛ نداشتم!

حراف بود، اما فضول نه!

کمی هم زود باور بود. او فقط ترجیح می داد حرف هایش را بشنوی، برای همین خیلی مهم نبود چه به او می گویی. همین هم حسنی شد تا هرچه مامان به دروغ راجب نیکولاس بیان کند را باور کند!

اینکه چرا مامان تا این اندازه دروغ می گفت و از پدر
فرزندم دفاع می کرد، برایم نامشخص بود.

عمه شارلوت بعد از توضیح اینکه چگونه با شوهر
فرانسوی اش سر یک بیکینی قرمز دعوایش شده و با
بند همان بیکینی نزدیک بوده شوهرش را خفه کند، بالا
خره رضایت داد تا مرا رها کند.

حینی که به شدت مست شده بود، نالید:

-مردا همشون احمقن، فقط دنبال یه سوراخن و بس!

مامان که تمام مدت لبخند دروغینی به لب داشت،
حرفش را اصلاح کرد:

-اینطوری هم نیست عزیزم، برادرت مرد خوبیه!

-برادرم خوب نیست، تو احمقی عزیزم!

از وقاحت کلامش ناراضی صدایش زدم:

-عمه!

دستش را به نشانه "خفه شو" بالا برد:

-تو خفه شو، تو عمرت جز آلتِ اون شوهر شیطانِ آلتِ

دیگه ای دیدی واسه من حرف مفت می زنی؟

چشمانم نزدیک بود از کاسه بیرون بزند. خدا را شکر کرا
در آموزشگاه بود و از آموزش های گوهر بار عمه در امان
بود.

مامان که بحث را بی فایده می دانست، سرفه کرد و از

جایش بلند شد:

-حق باتوئه،بریم ادامه حرفامون رو تو اتاقت بزنیم که توام راحت استراحت کنی!

عمه بدون اعتراض از جا بلند شد و حینی که تلو تلو می خورد،همراه با مامان از پله ها بالا رفت و یک آهنگ فرانسوی را هم با لحنی کشدار زمزمه می کرد.

به محض اینکه از پله ها بالا رفت و از محدوده دیدم دور شد،نفس عمیقی کشیده و روی مبل وا رفتم.

-لوکا از دستش چی می کشه،شوهراش فکر کنم حق

دارن فرار می کنن.

در ذهنم به مصیبت هایی که همسران بی شمار عمه
تحمل کرده بودند فکر می کردم و برایشان عمیقا
احساس تاسف می کردم. آنقدر غرق بودم که وقتی
مامان دستانش را مقابل صورتم تکان داد و پرسید "از
زمین به هانا، خوبی دخترم؟" اصلا نفهمیدم کی برگشته.

-خوابید؟

وحشتِ درون صدایم باعث شد لبخندی بزند:
-آره، احتمالا داره تو خواب شوهر فرانسویشو با بند
بیکی می کشه!

مسخره بود اما لبخندی روی لب هایم نشست و بعد با

یادآوری چیزی، با اخم گفتم:

-میگم مامان...

و خودم را جلو کشیدم:

-چرا به عمه دروغ گفتی؟

متوجه منظورم شد، لحظه ای حالت چهره اش سخت شد اما بعد لبخند گرمی زد و مقابلم زانو زد:

-تو به من اعتماد داری؟

حقیقتا جا خوردم. با تعجب گفتم:

-این چه سوالیه؟ معلومه که دارم.

دستم را محکم در چنگش گرفتم:

-پس بهم اطمینان کن و فعلا، چیزی از بارداریت بهش
نگو.

-آخه چرا؟

با زبانش، لب های رژ خورده اش را خیس کرد:
-فقط یه مدت، حتی به کرا و پدرت هم چیزی نگو.

چشم هایم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند:

part_586#

-برای چی؟ مگه چ...

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم.

-بهم اطمینان کن،اگه قراره بچت رو در امنیت بزرگ کنی
این بهترین راهه.

ترسی که در دلم نشست باعث شد،دستِ دیگرم را روی
شکمم قرار دهم:

-مگه خطری بچمو تهدید می کنه؟

سکوت کرد و مردمک چشمانش روی اجزای صورتم
حرکت کرد:

-من نمی دونم چی تو سر شوهرت می گذره،اما سالها
زندگی تو کثافتِ مافیا بهم یاد داده هیچ اتفاقی نمی
تونه بی دلیل باشه.

-یعنی چی؟

دستم را گرفت:

-پاشو بریم اتاقت!

دستم را در دست گرفت و با عجله مرا به اتاقم رساند.
در را به آرامی چند بار قفل کرد و از شانه هایم گرفت و
مرا روی تختم نشاند. مقابلم نشست و شروع کرد:
-خوب گوش کن ببین چی میگم.

تند تند سر تکان دادم و با صدایی آرام اما لحنی جدی
پرسید:

-شوهرت از بارداریت خبر نداره،درسته؟

سر تکان دادم.

-به جز من و خودت، کی دیگه در جریانہ؟

نیازی به فکر کردن نبود. بلافاصله جواب دادم:

-فقط منو شما و امروزم دکترا!

با اطمینان جواب داد:

-سارا قابل اعتمادہ. از جانب اون خیالت راحت باشہ.

منتظر و نگران نگاهش کردم کہ به ژست مقتدرانه اش کہ در روزهای نبودنِ عمو خودش را نشان می داد، برگشت:

-تا وقتی نفہمیم چرا شوہرت تورو به اینجا فرستادہ، نباید هیچکس از بارداریت خبردار بشہ؛ حتی پدرت. ہر وقت مناسب بود خودم بہش میگم. الان باید ہمونطور

که اون خواسته عمل کنی.

-من نمی فهمم.

part_587#

مضطرب و مستاصل پرسیدم:

-آخه چرا باید همچین کاری کنم؟

-چون شوهرت هنوز وکیلش رو برای طلاق نفرستاده و
احتمالا...

اخم کردم:

-احتمالا چی؟

-هیچوقت نفروسته.

متوجه منظورش نشدم. عصبی آب دهانم را بلعیدم:
-از چی حرف می زنی مامان؟ چرا من نمی فهمم چی
میگی؟

-شوهرت، عمدا تورو فرستاده اینجا هانا. و وقتی پیگیر
طلاق شد، پدرت گفت بهت بگم کارا انجام شده و همه
چیز رو خودش انجام داده ولی...

-ولی چی مامان؟

دیگر واقعا توان کنترل کردن خودم را نداشتم.

-ولی خودم شنیدم دیشب که به لوکا می گفت، خبر طلا
ق دروغت رو چند روز دیگه به همه اعلام کنه..

-طلاق دروغ؟

سر تکان داد:

-آره، من نمی خواستم فعلا فکرت رو درگیر کنم اما الان
که شارلوت برگشته باید بدونی.

هضم چیزهایی که می گفت هنوز برایم سخت بود:

-تو به عمه شک داری؟

قاطعانه به نشانه مخالفت سر تکان داد:

-نه، اما از حماقت و سادگیش می ترسم.

-یعنی چی؟

نفسش را به تندی رها کرد:

-یعنی اونقدر ساده و احمق هست که ممکنه با یه لبخند و یه رابطه خوب از خود بیخود بشه و ناخواسته حرفی بزنه که نباید. فکر می کنی چرا پدرت شارلوت رو به حال خودش گذاشته؟

-چرا؟

-چون نزدیک بودنش دردسر سازه. سادگی زیادش باعث میشه کار دستمون بده. ترجیح داد اونو توی عیش و نوش خودش ولش کنه و از خانواده دور نگهش داره چون می دونست وقتی داخل جریاناتِ خانواده باشه ممکنه ناخواسته اشتباهی مرتکب بشه.

تازه متوجه منظورش می شدم. عمه به معنای واقعی
یک درسر به تمام معنای احمقانه بود.

حالتِ چهره ام بیانگر گيجی و ترسم بود. مامان پیشانی
ام را با اطمینان بوسید:

-بهم اطمینان کن، ما یه خانواده معمولی نیستیم هانا.
باید خیلی بیشتر از بقیه دقت کنیم. زندگی ما همیشه
روی لبه شمشیره، یه اشتباه کوچیک ممکنه نبض
حیاتمون رو قطع کنه.

-داری منو می ترسونی مامان.

دست روی شانه هایم گذاشت و با لحن مادرانه همیشگی
اش گفت:

-جایی برای ترس نیست، قوی بودن رو از همین امروز یاد
بگیر. بخاطر خودت، بخاطر عشقی که هنوز توی قلبت
داری.

دست روی شکمم گذاشت و لبخند زیبایی زد:
-بخاطر بچت، باشه؟

سوالات بسیاری در سرم بود اما... ترجیح دادم سکوت
کنم و به او اطمینان کنم.

نیکولاس

"چند روز قبل"

دیگر خط به خط این آزمایش را حفظ بودم.

برگه آزمایشی که چندین روز بود روی میز اتاقم قرار داشت، سند مرگ من بود و من هر روز دیوانه وار خودم را با دیدنش شکنجه می کردم.

باور اینکه زنی که عاشقانه و با تمام ذرات وجودم دوستش داشتم، خواهرم است برایم غیرممکن بود.

فرار کرده بودم، اما نمی توانستم از شکی که به جانم ریشه دوانده بود فرار کنم. برای همین مخفیانه دستور

دادم تار مویش را کوین شبانه برایم بیاورد.

part_589#

مطمئن بودم خودم نمی توانم نزدیکش شوم.
اگر نزدیکش می شدم تا ابد حاضر بودم در گناه غرق
شوم اما از او جدا نشوم.

وقتی کوین با موهایش برگشت و نمونه ها را به
آزمایشگاه داد، از شدت استرس و خشم زیاد خودم را به
یک مسابقه ناگهانی دعوت کردم.

حاضر بودم آنقدر مشت بخورم یا مشت بزنم که
فراموشی بگیرم و حرف های آن عوضی را فراموش
کنم.

اما هیچوقت فرار گزینه من نبود و وقتی کوین با نتایج
آزمایش بازگشت، مطمئن شدم دیگر هیچوقت زنده
نخواهم بود.

حال، فرشته من رفته بود.

با حقارت از خودم راندمش تا مبادا او هم درد
وحشتناکی که تجربه می کنم را احساس کند.

هر روز من به جهنم می گذشت، هر لحظه و ساعت من
در جهنم بود و نفرت از خودم ریشه جانمرا می سوزاند.
از خودم، میلا و پدرم متنفر بودم.

دنیا دیگر هیچ جذابیتی برایم نداشت.

هم جسمم مرده بود هم روحم. نمی دانستم تا کی قرار
است اینجا و در این عمارت خودم را پنهان کنم اما دیگر
هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشتم. تمایل به خودکشی

در وجودم بیداد می کرد..

اینکه با یک گلوله خودم را خلاص کنم یا خودم را دار
بزنم، فکری بود که هر شب به سراغم می آمد.
پایان وحشتناکی برای یک راس مافیا بود اما انگار هیچ
چیز جز مرگ نمی توانست مرا از این عذاب کشنده
نجات دهد.

در یک عذاب وحشتناک دست و پا می زدم که، در اتاقم
بدون اجازه ام باز شد و بعد... یک اسلحه، پیشانی ام را
نشانه رفت و بعد.... بنگ!

هانا

ترس بود یا تعلیق را نمی دانم. اما فعلا آمادگی رو به

part_590#

رو با خانواده ام را نداشتم. مخصوصا عمه شارلوت و
عمو!

برای همین خواب و خستگی را بهانه کرده و در تخت
دراز کشیدم. ماما انگار همین را می خواست که بدون
هیچ اصراری اتاق را ترک کرد و رفت. حرف های ماما،
بعد از رفتنش هر لحظه بیشتر در مغزم بولد می شد.

انگار بیشتر به یقین می رسیدم یک تکه از پازل گم شده
و یک چیزی در پشت پرده هست. یک چیزی که نیکولا

اس عمیقا قصد داشت مرا از آن دور کند.

"فکر کن هانا، نیکولاس کاستلو باهوش تر از این حرف هاست. مطمئنم قصد داشته فکرت رو اینجوری از یک چیزی دور کنه. خوشبختانه موفق هم شده، به بهترین شکل تمرکزت رو از اطرافت دور کرده و به یک چیز اختصاص داده. همون چیزی که باعث شده، تو رو تو این قلعه امن نگه داره"

دروغ نبود.

من در یک خانواده معمولی نبودم.

یک خانواده پیچیده و یک زندگی تاریک مافیایی داشتم. گذشته وحشتناکم گواه این بود!

یک چیزی در میان بود و سالها زندگی در این تاریکی،

مامان را آگاه کرده بود. چشمانم را بستم و سعی کردم
به اولین شبی که نیکولاس بازگشت فکر کنم اما صدای
ویبره تلفن باعث شد چشمانم را باز کنم.

صدای تلفنم بود اما...

با تعجب چشم باز کردم و به تلفنی که به آرامی روی میز
به شکل کجی حرکت می کرد چشم دوختم. تلفنم روی
میز چه غلطی می کرد؟

من حتی آن را از جیب چمدان در نیاورده بودم.
-اینجا چه خبره؟

صاف نشستم و با تعجب تلفن را که بی وقفه زنگ می
خورد را برداشتم.
شماره، ناشناس بود.

اصلا حس خوبی نداشتم، اصلا.

ابتدا جواب ندادم و سعی کردم اهمیتی ندهم اما وقتی
برای سومین بار تماس گرفت، نتوانستم مقاومت کنم و
پاسخ دادم:

-بله؟

لحظه ای سکوت شد بعد... صدای نفرین شده ای بند بند
وجودم را لرزاند:

-پرنسس، دلم برات تنگ شده بود!

بانی خرگوشه بود... مطمئن بودم!

سَلَطَنَت خَوْنِ VIP ❤️👑:

#part_591

فصل هشتاد و پنج

راوی

پرنسس یخی، حالا پرنسس خون بود!

شهره می کرد قطرات خون از روی موهایش. قطرات اشک و خون صورت قرص ماهش را می شست و پدرش... پدرش نعره می زد از درد دخترش!

سلیم مظلوم و نیمه جان، به چشمان به خون نشسته پدرش نگاه می کرد. شکافته شده بود سرش و نفس

هایش بالا نمی آمد.

وقتی نیکولاس نعره کشید:

-دخترم داره میمیره حرومزاده؛چی از جون من می
خوای؟

بانی خرگوشه نگاه از چشمان خیس دخترک که انگار
ثانیه های پایانی زندگی اش بود گرفت و بعد به دخترک
لرزانی بخشید که از ترس،زبانش بند آمده بود.

وقتی گامی به سمت دخترک مو خرگوشی برداشت،
هانای در بند خروشید:

-دستت به خواهرم بخوره خودم می کشمت!

کرا،از فرط ترس سرش را به دیوار پشت سرش فشرد و

به لرزه افتاد. بانی خرگوشه مستانه خندید و به نشانه
تسلیم دستش را بالا برد:

-ملکه، آروم باش. من کاری با خواهر خوشگلت ندارم!

به مردی که دست و پایش را به غل و زنجیر کشیده
بودند نگاه کرد و با تحسین گفت:

-زن شجاعی داری نیکولاس، حق داشتی بخاطرش انقدر
بدبختی بکشی!

part_592#

-خفه شو حرومزاده!

و در جایش دست و پایی زد اما جز بالا و پایین شدن

زنجیرهایش اتفاق دیگری نیافتاد.

لبخندی زد:

-باشه، من دنبال یه مکالمه آرومم. بیا بریم سراغ اصل مطلب!

روی پاشنه پایش چرخید و حینی که به قربانی هایش نگاه می دوخت با تملق گفت:

-تا اسنادو بیارن، زمان زیادی نمونده و به زودی آزاد میشید اما خب...

متاسف و غمگین به سلیایی که هر لحظه بیشتر رنگش به زری می گرایید نگاه کرد:

-پرنسسمون وقت زیادی نداره. شاید تا اون موقع دیگه چشماشو باز نکنه!

-بگو چی میخوای مادر به خطا؛بگو چی دیگه می خوای!

با مسخره بازی به نیکولاس در بند نگاه کرد و دستی به چانه اش کشید:

-خب،قدرتتو میخوام که گرفتم. ثروتتو میخوام که گرفتم،هرچیزی که به تو مربوط بود رو گرفتم دیگه چی می مونه؟

لحظه ای سکوت شد و او عمیق به چشمان به خون نشسته نیکولاس نگاه کرد و بعد چشمانش برقی زد و بشکن زد:

-آره،فقط یه چیز دیگه مونده.

نیکولاس بدون مکث پرسید:

-چی؟چی می خوای؟

نگاهش کرد و بعد شرارت بار ترین لبخندش را تحویلش داد:

part_593#

-اینکار فقط از دست ملکه ات برمیاد.

و مقابل بهت نگاه بقیه؛به سمت هانا حرکت کرد. نفرت اشکار درون چشمان هانا باعث شد مقابلش زانو بزند و با تمسخر بگوید:

-من دوست دارم هانا،همیشه داشتم.

-برو به جهنم!

تکائی خورد و سعی کرد دست و پای بسته اش را از بند طناب آزاد کند اما فقط صندلی اش جیرجیری کرد.

بانی خرگوش لبخند زد:

-جهنم سرزمین شوهرته،میخوام به سرزمینش
برگردونم. با کمک تو؟

عصبی فریاد زد:

-چی میخوای روانی مریض؟

-میخوای خواهرت و دختر خونده ات آزاد بشن؟

-معلومه که میخوام!

گوشه لب هایش کش آمد و بعد؛ از داخل جیب پستی
شلوارش، شی براقی را بیرون کشید و مقابل صورت هانا
نگه داشت.

به محض اینکه برق چاقو چشمان نیکولاس را روشن
کرد؛ او وحشت زده و خشمگین دست و پایی زد:
-میخوای چه غلطی کنی مادر به خطا؟

هانا اما وحشت زده و مسکوت به لبه تیز چاقو که
مقابلش صورتش بود نگاه کرد و بعد... بانی خرگوشه
چاقویش را بالا گرفت و بریدن او با فریاد و نعره
شیطان همزمان شد...

طنابی که دور بازوی ملکه پیچیده شده بود، با فشار پاره شد و قهقهه بانی خرگوشه با نعره "نههه" نیکولاس همزمان شد:

-آخ که عاشق این لحظاتم!

هانا از فرط وحشت محکم چشمانش را بسته بود و وقتی که طناب دور دستش پاره شد، با بهت چشمانش را باز کرد و به او چشم دوخت!

نیکولاس نفس راحتی کشید و به هانایی که رنگ از رخس پریده بود نگاه کرد:

-هانا؟ هانا به من نگاه کن، هانا لطفا نگام نکن!

مردمک های ملکه ماتِ بانی خرگوشه بود اما استیصال
و ترس درون صدای همسرش باعث شد به سختی نگاه
براق و گیش را به او بدوزد.

نیکولاس هنوز در بند بود اما با دیدن چشمان بیم زده
همسرش، در جایش تکانی خورد و حینی که زنجیرهایش
را می کشید با اطمینان خاطر در چشمان لاجوری
همسرش نگاه کرد:

-همه چیز درست میشه، هیچ بلایی سر شما نمیاد!

و بانی خرگوشه بود که با تملق دست زد:

-دقیقا، هیچ اتفاقی برای شما نمی افته!

لحن او بوی امید نمی داد، خبر مرگ می داد. چون دوباره
روی پاشنه پایش چرخید مظلومانه گفت:

-زندگی همه آدمای اینجا به تو بستگی داره ملکه!

-چی ازم میخوای؟

صدایش می لرزید اما نگاهش نه...نگاهش مملو از درد و کینه بود.

بانی خرگوشه لحظه ای به پرنسس خون و کرا اشاره کرد و بعد نگاه شرر بارش را به ملکه بخشید. چاقو را دوباره مقابل صورتش بالا گرفت و با جمله اش؛خون به پا کرد:

-ساده است ملکه،بچه ای که تو شکم داری رو بکش!

نیکولاس حیران و هراسان "چی؟" ای گفت و چشمان هانا از حدقه بیرون زد.

بانی خرگوشه نگاهی به نیکولاس که خشکش زده بود،
کرد و با تمسخر گفت:

-آخی، چه دراماتیک. نمی دونستی ملکه ات حامله است
نه؟

سَلَطَن تَخَوْن VIP ❤️👑:

part_595#

هانا

ترس بود یا تعلیق را نمی دانم. اما فعلا آمادگی رو به رو
شدن با خانواده ام را نداشتم. مخصوصا عمه شارلوت و
عمو!

برای همین خواب و خستگی را بهانه کرده و در تخت دراز کشیدم. مامان انگار همین را می خواست که بدون هیچ اصراری اتاق را ترک کرد و رفت. حرف های مامان، بعد از رفتنش هر لحظه بیشتر در مغزم بولد می شد.

انگار بیشتر به یقین می رسیدم یک تکه از پازل گم شده و یک چیزی در پشت پرده هست. یک چیزی که نیکولا س عمیقا قصد داشت مرا از آن دور کند.

"فکر کن هانا، نیکولاس کاستلو باهوش تر از این حرف هاست. مطمئنم قصد داشته فکرت رو اینجوری از یک چیزی دور کنه. خوشبختانه موفق هم شده، به بهترین شکل تمرکزت رو از اطرافت دور کرده و به یک چیز اختصاص داده. همون چیزی که باعث شده، تو رو تو این قلعه امن نگه داره"

دروغ نبود.

من در یک خانواده معمولی نبودم.

یک خانواده پیچیده و یک زندگی تاریک مافیایی داشتم.

گذشته وحشتناکم گواه این بود!

یک چیزی در میان بود و سالها زندگی در این تاریکی،
مامان را آگاه کرده بود. چشمانم را بستم و سعی کردم
به اولین شبی که نیکولاس بازگشت فکر کنم اما صدای
ویبره تلفن باعث شد چشمانم را باز کنم.

صدای تلفنم بود اما...

باتعجب چشم باز کردم و به تلفنی که به آرامی روی میز
به شکل کجی حرکت می کرد چشم دوختم. تلفنم روی
میز چه غلطی می کرد؟

من حتی آن را از جیب چمدان در نیاورده بودم.
-اینجا چه خبره؟

صاف نشستم و با تعجب تلفن را که بی وقفه زنگ می
خورد را برداشتم.
شماره، ناشناس بود.
اصلا حس خوبی نداشتم، اصلا.

ابتدا جواب ندادم و سعی کردم اهمیتی ندهم اما وقتی
برای سومین بار تماس گرفت، نتوانستم مقاومت کنم و
پاسخ دادم:
-بله؟

لحظه ای سکوت شد بعد... صدای نفرین شده ای بند بند
وجودم را لرزاند:

-پرنسس، دلم برات تنگ شده بود!

بانی خرگوشه بود... مطمئن بودم!

part_596#

بزرگترین جنایتکار خانواده ام، دوباره با من تماس گرفته بود.

او همان حیوانی بود که در کودکی از من و همسرم یک قاتل ساخته بود!!!

لبم را گزیدم و دستانم را طبق غریزه روی شکمم قرار دادم که با جمله اش، یخ زدم:

-تو مثل میلا مادر فوق العاده ای هستی!

تمام موهای پشتِ گردنم از این جمله اش قیام کرد و
وحشت زده پرسیدم:

-چی؟

-من می بینمت، لازم نیست چیزیو ازم پنهان کنی.

و بعد پوزخندی زد:

-البته که بارداریت کمی برنامه رو بهم زد، اما خب
نامردیه اگه نگم کوچولوی توی شکمت باعث شد من
سریع تر به خواسته ام برسم.

مردمک هایم را هراسان در اتاق چرخاندم و به دنبال
دوربین گشتم که خندید:

-زحمت نکش، نمی تونی پیدام کنی ولی چون خیلی
مشتاقی منو ببینی الان میگم یکی بیاد دنبالت.

شوخی می کرد... شوخی می کرد. هیچکس نمی توانست
وارد اتاق من شود.

می دانستم اشتباه محض است اما به اراده خودم نبود،
دستم بی اجازه از من روی شکم جمع می شد. با تمام
وجود می خواستم از طفلم مراقبت کنم. آنقدر شوکه و
وحشت کرده بودم که حتی نمی توانستم حرف بزنم و
یا جیغ بزنم.

گویی تازه به یاد آوردم در عمارتِ عمو هستم و می
توانم درخواستِ کمک کنم اما... قبل از آنکه دهان باز کنم
،او بود که با تهدید گفت:

-اگه دهن تو باز کنی، چشمایِ خواهر کوچولوت برای
همیشه نابود میشه. حالا اگه جرئت داری، دهن تو باز کن.

من در این کثافت و لجنزار به دنیا آمده بودم و بارها

زندگی ام در خطرات جدی قرار گرفته بود و می دانستم
که اینبار، نمی توانم از این مخمصه جان سالم به در ببرم.
سرانگشتانم می لرزید و ماهیچه پایم تیک گرفته بود و
می پرید.

همان لحظه دستگیره در اتاقم تکانی خورد، ترس مثل
اکسیژن وارد ریه هایم شد و وقتی تمام وجودم
خواهان فریاد بود، کف دستم را روی دهانم گذاشته و
محکم فشردم تا مبادا جیغ بکشم.

در با صدای تقی باز شد و به شکل اغراق آمیزی صدای
لولاهای آهنی بلند شد و من از ترس جان طفلم و خودم،
روی تخت عقب عقب رفته و به تاج تخت تکیه زدم و با
چشمانی که هر لحظه ممکن بود در کاسه منفجر شود به
در نگاه دوختم و بعد... نگاه مات شد و

ترس فراموشم شد... نفس کشیدن هم همینطور!

قدر چند ثانیه مبهوت و بدون پلک زدن به شخصی که
وارد اتاقم شده بود نگاه دوختم و بعد حرف مامان در

مغزم اگو شد "من حس خوبی به شارلوت ندارم"

هراس و نفرت که در چشمانم نشست، او دستان خونی
اش را بالا گرفت و با لحنی که تا به حال از او ندیده
بودم گفت:

-ملکه شیطان، آماده ای بریم؟

خون... لعنتی دستانش خونی بود!

دست از روی دهانم برداشتم و خودم را جلو کشیده و با
تته پته گفتم:

-خو...خوووون!

نیم نگاهی به دستان سرخش کرد و بعد پوفی کشید:
-زنیکه گند زد به برنامه مون، مجبور شدم ساکتش کنم.

مامان را نمی گفت... مامانم را نمی گفت!
امکان نداشت.

وقتی اشک به چشمانم نیشتر زد و دهانم مثل ماهی باز
و بسته شد، لبخند زد:

-میای یا دلت میخواد چشمای کرا رو برات بیارم هانا؟

کدام عمه با برادرزاده اش اینچنین می کرد؟؟؟

فصل هشتاد و شش

هانا

با صدای جیغ یک دختر و نعره یک مرد چشم باز کردم.

اولین تصویر بعد از هوشیاری ام، تصویر وحشتناکی بود. تصویری از یک مرد بلند قامت که پشت به من ایستاده و موهای بلند و بلوند یخی رنگی را دور مچش پیچیده و سیلی های پیاپی ای به صورت سرخ دخترک می زد!

چند ثانیه ای بی نفس و بهت زده به سلایبی که خون از سر و صورتش می چکید و روی زمین افتاده بود نگاه کردم و وقتی مرد من نعره کشید:

-ولش کن، دخترمو ول کن!

انگار تمام رخوت و مدهوشی سلول های خاکستری ام دود شد و به هوا رفت. دکمه "استارت" ام را یک نفر زد و من از مکت خارج شده و بلافاصله تکانی خوردم اما... دست و پایم بسته بود.

ترس از دست دادن سلیا و شفاف شدن خاطرات قبل از
بی هوشی ام باعث شد با تمام وجود فریاد بزنم:

-سلییا!!!!!!!

و فریادم، ضربه های جلاد و جیغ های پیایی کرا و نعره
نیکولاس را متوقف کرد.

حال توجه همه به منی که تازه به خودم آمده بودم جلب
شد و... اینجا چه خبر بود؟

در یک ویلای متروکه و بدون اساس، من به صندلی های
آهنی بسته شده بودم و خواهرم مظلومانه و بی پناه در
کنج سالن در خودش جمع شده بود و همسرم... سرپا و
به زنجیر کشیده شده بود و سلیا غرق خون بود!

همسرم با نگاهی امیدوارانه در دلم روشن می کرد اما

امید دوامی نداشت چون جلاد به سمتم چرخید و تازه
توجهم به ماسک کوفتی اش افتاد.

ماسکی از بانی خرگوشه... عروسکی که قاتل خانواده ام
بود!

-بالاخره بیدار شدی؟

نمی دانم تحت تاثیر داروی بیهوشی که شارلوت در اتاق
به گردنم تزریق کرده؛ بودم یا از ترس و بهت زبانم بند
آمد بود. هرچه بود، وقتی بانی خرگوشه به سمتم
چرخید برای لحظاتی نتوانستم حتی لب هایم را تکان
دهم.

این مرد، این جلاد یادآور و دلیل سیاه ترین و
وحشتناکترین قسمت زندگی من بود.

او بود که باعث شد من مادرم را بکشم و او بود که از
نیکولاس من یک هیولای واقعی ساخت.

همین عوضی بود که خاطرات تلخی که ذهنم به دره فراموشی پرت کرده بود را به بدترین شکل ممکن به یادم آورد و ...زندگی ام را نابود کرد.

او دشمن دیرین خانواده ام و خطرناکترینش بود و احساس می کردم اینجا پایان قصه یکی از ما خواهد بود...

فصل هشتاد و هفت

راوی

سلطنتِ قدرتمندِ نیکولاس کاستلو، در حال سقوط بود. بعدِ تاریکِ قدرت، همین بود. همانقدر که قدرتمند باشی، دشمنانِ قدرتمندی هم خواهی داشت.

دشمنِ قدیمیِ این خانواده، با ماسکِ بانیِ خرگوشه اش در وسطِ معرکه ایستاده بود و عمیقا از ترسِ لانه کرده

در چشمان ملکه شیطان لذت می برد.

خوب می دانست که وجود منحوسش چه رنجی برای روح و روان ملکه دارد.

نگاه هانا بدون پلک زدن به او بود و نگاه همسر نگران در بندش، میخ چهره همسرش!

نیکولاس هراسی از مرگ نداشت، اما از فکر آسیب دیدن هانا نفسش بند می آمد.

بانی خرگوشه، بازی را شروع کرد:

-قاتل کوچولوی من، می دونی چقدر بهت افتخار کردم وقتی تونستی اون کارلوس تخمی رو کله پا کنی؟

درد بدی در قفسه سینه هانا نشست و چهره زیبایش درهم شد. گویی نیکولاس متوجه شد که صدایش زد:

-هانا به مزخرفاتش گوش نده، منو نگاه کن.

اما جنایتکار بزرگ قصدش تخریب آرامش دخترک بود:

part_598#

-تو بهترین شاگرد منی، فکر نمی کردم انقدر خوب بتونی
نوشیدنی باباتو مسموم کنی.

-هانا، هانا به من نگاه کن.

دست و پا زدن های نیکولاس بی فایده بود، بانی
خرگوشه یک سایکوپات به تمام معنا بود که قصدش
شکنجه روح دختر بود.

لبخندی به چهره سیاه شده هانا زد:

-من واقعا به وجودت افتخار می کنم، تو با کشتن میلا؛
مادرت نق...

هانا چشمانش را محکم بست و از ته دل جیغ کشید:
-خفه شو خفه شو.

جانی بزرگ با صدا خندید و گفت:
-باشه قاتل کوچو...

-اینجوری صداش نکن، اینجوری صداش نکن مادر به
خطا!

هانا سرش را پایین آورده و چشمانش را باز نمی کرد.
تیربانی خرگوشه به هدف خورده بود و دخترک در
عذاب لاینتهی غرق شده بود. آنقدر سایه منحوس
گذشته بر روح و روانش سنگینی می کرد که نمی
توانست از خودش دفاع کند.

حال که خودش طفلی در بطن داشت، بیشتر از همیشه
درد می کشید.

-می خوام تا سوپرایز اصلی حسابی سرگرمتون کنم.

و خندان و رقاصان به سمت سلیا حرکت کرد. سلیا با
وحشت تن زخمی اش را عقب کشید اما بانی خرگوشه
باخنده، گام های آهسته ای برداشت:

-کوچولو، فرار نکن!

خون در رگ های نیکولاس جوشید و با هراس و ترس

صدایش زد:

-سلیا، سلیا دخترم!

دخترک بینوا نگاه وحشت زده اش را به پدرش دوخت
اما همان لحظه یقه اش اسیر دستان این حیوان
خونخوار شد و بعد، خیره در مردمک های لغزان دختر او
نچ نچی کرد:

-دوست نداشتم تو این حال ببینمت، وقتی ازت
خواستیم همکاری کنی باید قبول می کردی.

عشق بی حدی که دخترک به پدرخوانده اش داشت،
باعث به تاراج رفتن دخترانگی اش شد و حالا... جانش
در خطر بود.

سلیا در بستر خون و هانا در عذابی بی پایان بود و کرا
از فرط وحشت تکلمش را از دست داده بود اما هیچکس

خودش را مسئول جان عزیزانش می دید باینکه جان
خودش از همه بیشتر در خطر بود.

شکستن جمجه دخترک، دلیل غلیان احساساتِ پدرانۀ نیکولاس و از بهت خارج شدنِ ملکه شد.

پدرش بی تاب و هراسان دست و پایی زد و به دخترش التماس کرد:

-سلپا، سلپا اااااا چشاتو نېند.

#part_599

#part_600

-اینکار فقط از دست ملکه ات برمیاد.

و مقابل بهت نگاه بقیه؛ به سمت هانا حرکت کرد. نفرت اشکار درون چشمان هانا باعث شد مقابلش زانو بزند و با تمسخر بگوید:

-من دوست دارم هانا، همیشه داشتم.

-برو به جهنم!

تکانی خورد و سعی کرد دست و پای بسته اش را از بند طناب آزاد کند اما فقط صندلی اش جیرجیری کرد.

بانی خرگوش لبخند زد:

-جهنم سرزمین شوهرته،میخوام به سرزمینش
برگردونم. با کمک تو؟

عصبی فریاد زد:

-چی میخوای روانی مریض؟

-میخوای خواهرت و دختر خونده ات آزاد بشن؟

-معلومه که میخوام!

گوشه لب هایش کش آمد و بعد؛از داخل جیب پستی
شلوارش،شی براقی را بیرون کشید و مقابل صورت هانا
نگه داشت.

به محض اینکه برق چاقو چشمان نیکولاس را روشن کرد؛ او وحشت زده و خشمگین دست و پایی زد:
-میخوای چه غلطی کنی مادر به خطا؟

هانا اما وحشت زده و مسکوت به لبه تیز چاقو که مقابلش صورتش بود نگاه کرد و بعد...بانی خرگوشه چاقویش را بالا گرفت و بریدن او با فریاد و نعره شیطان همزمان شد...

طنابی که دور بازوی ملکه پیچیده شده بود، با فشار پاره شد و قهقهه بانی خرگوشه با نعره "نههه" نیکولاس همزمان شد:

-آخ که عاشق این لحظاتم!

هانا از فرط وحشت محکم چشمانش را بسته بود و
وقتی که طناب دور دستش پاره شد، با بهت چشمانش را
باز کرد و به او چشم دوخت!

نیکولاس نفس راحتی کشید و به هانایی که رنگ از
رخش پریده بود نگاه کرد:

-هانا؟ هانا به من نگاه کن، هانا لطفا نگام نکن!

مردمک های ملکه مات بانی خرگوشه بود اما استیصال
و ترس درون صدای همسرش باعث شد به سختی نگاه
براق و گیجش را به او بدوزد.

نیکولاس هنوز در بند بود اما با دیدن چشمان بیم زده
همسرش، در جایش تکانی خورد و حینی که زنجیرهایش
را می کشید با اطمینان خاطر در چشمان لاجوری
همسرش نگاه کرد:

-همه چیز درست میشه،هیچ بلایی سر شما نمیاد!

و بانی خرگوشه بود که با تملق دست زد:

-دقیقا،هیچ اتفاقی برای شما نمی افته!

لحن او بوی امید نمی داد،خبر مرگ می داد. چون دوباره
روی پاشنه پایش چرخید مظلومانه گفت:

-زندگی همه آدمای اینجا به تو بستگی داره ملکه!

-چی ازم میخوای؟

صدایش می لرزید اما نگاهش نه...نگاهش مملو از درد و
کینه بود.

بانی خرگوشه لحظه ای به پرنسس خون و کرا اشاره کرد و بعد نگاه شرر بارش را به ملکه بخشید. چاقو را دوباره مقابل صورتش بالا گرفت و با جمله اش؛ خون به پا کرد:

-ساده است ملکه، بچه ای که تو شکم داری رو بکش!

نیکولاس حیران و هراسان "چی؟" ای گفت و چشمان هانا از حدقه بیرون زد.

بانی خرگوشه نگاهی به نیکولاس که خشکش زده بود، کرد و با تمسخر گفت:

-آخی، چه دراماتیک. نمی دونستی ملکه ات حامله است نه؟

در معرکه ای که مرگ خوش رقصی می کرد، خبر تولد یک
مرد و پدر را درهم شکست.

همسرش باردار بود و طفلی از او در بطنش داشت و
دختر خوانده اش در خون دست و پا می زد و چه بی
رحمانه بود که نجات دختر خوانده اش، سلیایش در مرگ
کودکی بود که در رحم مادر نشسته و منتظر تولد بود!

نگاه حیران و نگران نیکولاس به درد و غم نگاه همسر
زیبایش نشست.

این خبر می توانست روح زخمی پدر را آرام کند اما الا
ن...روح زخمی اش را تکه تکه کرده بود.

هانا، نفسی کشید و بعد نگاه از چشمان مردش گرفت و
چاقو را با نفرت و بغض در دست گرفت. نیکولاس

مبهوت زمزمه کرد:

-نه هانا، نه نه!

می دانست اینجا نقطه پایان است. مرگ در این خانه
کمین کرده و تا قربانی نمی گرفت، رهایشان نمی کرد.
بانی خرگوشه با هیجان بیمارگونه ای دستش را بالا
گرفت:

-اینجوری بیرش بالا و...

دستانش را درهم قفل کرد و بعد با سرعت پایین آورد و
روی شکمش ثابت نگه داشت:

-اینجوری بکوب به شکمت و وقتی خونریزی کنی، سلیا
میره بیمارستان.

به جنون رسید یک مرد و مثل یک گرگ زخمی با

زنجیرهایی که به دست و پایش بسته شده بود خودش
را به دیوار کوبید و فریاد زد:

-منو بکش مادر به خطا، منو بکش و زنو بچمو ول کن.
منو بکششششش!

چشمان به اشک نشسته همسرش به مرد بی قرارش
دوخته شد اما ظالم مریض بی خیال شانه بالا انداخت:
-نه، مرگت فعلا واسم جذابیتی نداره.

و بی اهمیت به نعره از سر درد مرد، به همسر او اشاره
کرد:

-خب، بزن بزن.

چاقو در دستان کوچک هانا می لرزید، باید طفلش را می
کشت تا دخترک نجات پیدا کند.. طفلی که تنها دلیل

زندگی اش شده بود.

نیکولاس، با چشمانی که از حدقه بیرون زده نگاهش کرد
و التماس کرد:
-نکن، هانا نکن.

هانا می دانست همسرش در چه برزخی دست و پا می
زند. یک طرف دخترخوانده اش و طرف دیگر او و طفل
در شکمش!

چشمان خیسش را بست و وقتی قطره اشکی از گوشه
چشمش لغزید و درست زمانی که چاقو را بالا برد، بانی
خرگوشه ناگهانی گفت:

-صبر کن، رئیس اصلی رسید. می خوام نمایشو ببینه.

چشمان خیس ملکه باز شد و دستانش را آرام روی
زانوهایش قرار داد. سکوت وحشتناکی شکل گرفت و
حیوان خونخوار سر از تلفنش بلند کرد و گفت:

-بالاخره موفق میشی منو ببینی!

به سمت در چوبی که یک فرورفتگی عمیق داشت
چرخید و وقتی در باز شد، بانی خرگوشه خندید:

-بالاخره اومدی شاه من...

زن و شوهر، تماما چشم شده تا مردی که این حیوان شاه
خطاب کرده بود را ببینند.

در باز شد و ابتدا کفش های چرم براق مشکی رنگی قدم
به داخل این جهنم گذاشت و لحظه بعد...مردی با یک
کت و شلوار مات مشکی!

مردی که دست راستش را داخل جیب شلوارش گذاشته
و آرام و با طمانینه به سمتشان قدم برمی داشت. مردی
که سنگینی نگاهش روی هانایی بود که از فرط حیرت
چاقو از دستش افتاده و ناباور لب هایش را تکان می

داد.

مردی که لبخندی کنج لبش نشست و عینکش را از روی قوس بینی اش بالا کشید و وقتی در وسط این معرکه ایستاد، به نیکولاسی که بانفرت و شوک نگاهش می کرد لبخندی زد:

-مشتاق دیدار، جناب کاپو!

هانا بود که شکسته صدایش زد:

-لوکا؟

و همان لحظه، بانی خرگوشه دوشادوش لوکا ایستاد و بعد... ماسک لعنتی اش را کنار زد، دست روی شانه لوکا گذاشت و با هیجان به قربانی هایش نگاه کرد:

-سوپرایز خوبی بود؟

خاطراتِ هانا، باورش و تمامِ وجودش شکست.

دیگر به یقین رسید کار تمام شده... دشمنِ دیرینه خانواده آن ها بیگانه نبود. پدر لوکا بود... همان مردی که لوکا گفته بود "از دستِ لاووبالی گری های مامان طلاق گرفت و از ترسِ جونش، از اینجا رفت تا مبادا عمومو دستور مرگشو نده"

همان مردِ فراری، حالا مقابلش بود...

با نفرت به چهره مرد نگاه کرد. پدر و پسر کاملاً شبیه یکدیگر بودند... فقط نیمی از موهای پدر، در گذر سالها سپید شده و آبی چشمانش از چشمِ پسر کمرنگ تر بود.

هانا ترس را با بند بندِ وجودش احساس می کرد... چطور باید باور می کرد، امین ترین انسانِ خانواده اش در اصل خطرناکترین دشمنِ خانواده اش بوده؟

ترس هانا ضعیفش کرده بود اما هیچکس به اندازه نیکو لاس شوکه نشده بود.

مردی که مقابلش بود، همان مردی بود که او ده سال پیش فکر کرده بود در آتش سوزی او را کشته و تا مدت ها عذاب وجدان مرگ آدمی را داشت که فکر می کرد بی گناه بود؟

ده سال پیش، در یک حمله به یکی از بارها اوتفیت نیکو لاس هفده نفر را آتش زده بود و با چشم خودش دیده بود که این مرد یکی از افراد داخل بار بود و فکر می کرد به اشتباه او را کشته و حالا... او زنده بود؟

ادموند فاستر، پدر لوکا و دوست گرما و گلستان کارلوس
و پدر لوکا در تمام این سالها زنده بوده؟

در میان بهت و ناباوری او، ادموند فاستر لبخند زد:
- فکر کردی مردم، نه؟

نیکولاس کاستلو، بدجور بازی خورده بود..
. هانا اما نگاهش میخ چشمان سرد لوکا بود:
- تو چطور تونستی لوکا؟

لوکا لبخند زد:
- باور کن سخت بود، خیلی سخت اما ما از پسش بر
اومدیم.

کرا بی نفس و چشمانی درشت به لوکا و پدرش نگاه کرد
و سلیا از بین پلک های خونینش به چهره دشمنان می
نگریست.

زن و شوهر هر جفتشان مات شده و لوکا خندید و به
پدرش گفت:

-خب، کجا بودیم؟

پدرش خندید:

-جای قشنگش.

با سر به سلیای نیمه جان اشاره کرد:

-واسه نجات این کوچولو خواستم که...

لوکا متاسف فقط سلیا را نگریست و سرتکان داد و

پدرش به چاقویی که کنار پای هانا افتاده بود اشاره کرد:

-ملکه بچه اش رو بکشه.

و انگار مسئله مرگ و زندگی برایش بی اهمیت ترین موضوع بود که به پسرش که بادقت به قربانی ها نگاه می کرد، چشم دوخت:

-تو چی کار کردی؟ همه چیو گرفتی؟

پسر دستی به چانه اش کشید:

-آره، سندا رو امضا کنه همه چی تمومه.

پدر خندید:

-سالواتوره مقاومت نکرد؟

لوکا مثل پدر شانه بالا انداخت:
-مجبوره.

و خم شد، چاقو را از زمین برداشت و مقابل هانا گرفت:
-بگیرش، این دختره زیاد وقتی نداره.

-توئه حرومزاده.

بی اهمیت سر تکان داد:

-باشه، ولی این دختر جونش تو دست توئه.

وقتی هانا بدون پلک زدن نگاهش کرد و هیچ اقدامی
نکرد، پوفی کشید و چاقو را روی پای دختر گذاشت و
اسلحه اش را بیرون کشید و سمت کرا نشانه رفت:

-انتخاب با خودت، کشتن بچه ات یا جون خواهرت؟

کرا دوباره در خودش جمع شد و سرش را روی زانویش گذاشت و جیغ خفه ای کشید. نیکولاس بود که بانفرت گفت:

-توئه حرومزاده چطور تونستی؟

وقتی لوکا ضامن اسلحه اش را کشید، هانا تکانی خورد و جیغ کشید:

-باشه، باشه خودمو می زنم.

همسرش وحشت زده تکان خورد:

-نه هانا نه.

و به چشمان بی حس لوکا نگاه کرد:

-منو بکش،هربلایی می خوای سر من بیار و بقیه رو ول کن.

انگار روح لوکا مرده بود که متاسف سر تکان داد:
-واسم جذابیتی نداره،مرگ بچتو می خوام.

هانا و نیکولاس باحیرت به چشمان یخ زده لوکا نگاه می کردند.

هیچ احساسی در چشمانش نبود. خلا تمام نگاهش را پر کرده بود و شاید نفرت در مدار چشمانش می رقصید!!!

@ROMANCHII

part_603#

کانال تلگرام رمانچی

در چشمان بی حس لوکا،کارلوس بود که قهقهه می زد...هانا و نیکولاس در چشمان این هیولای خونسرد،

هیولای کودکی هایشان را می دیدند.

کارلوسی که کودکی هر جفتشان را نابود کرده و حالا،
خواهرزاده بیمار و سایکوپاتش که سالهای سال در
سکوت کنارشان زندگی کرده بود، تبدیل به نسخه بدتر و
خطرناکتری از دایی بیمارش شده بود!

پدر، باغور به پسر بیمارش نگاه کرد و همان لحظه در باز
شد و سومین شخص دیوانه قدم به سالن گذاشت.

شارلوت، با لبی خندان و دستانی خونین و موهایی که با
آشفته‌گی اطرافش رها شده بود داخل شد:
-ناراحت می‌شم اگه بدون من شروع کنید.

پدر و پسر هردو خندیدند و شارلوت خرامان خرامان
سمتشان حرکت کرد. لوکا لبخندی به مادرش زد و بعد

خطاب به هانا دستور داد:

-تا سه می‌شمارم و اگه بچتو نکشی، تو چشم راست کرا
شلیک می‌کنم!

شارلوت با هیجان بیمارگونه ای گفت:
-آره آره.

و نگاهی به همسرش کرد:
-ادموند، برو چشاشو باز کن.

ادموند چشمکی زد:
-چشم الهه!

و در میان جیغ های بلند هانا و نعره های نیکولاس،

ادموند باعجله و خوشحالی سمتِ کرا که در خودش جمع شده بود حرکت کرد. دست روی بازوی دخترک مو خرگوشی گذاشت و کرا جیغ بلندی کشید و هانا التماس کرد:

-دست بهش نزنید، دست بهش نزنیددد.

هانا تکانی خورد و هراسان سعی کرد بلند شود که لوکا با دستِ آزادش روی شانه اش کوبید و غر زد:

-خفه شو و بتمرگ سرجات!

باور نمی کرد... این همه رذالت را باور نمی کرد!!!

شارلوت لبخندزنان به ادموند و کرایبی که اشک ریزان در دستانِ این هیولا دست و پا می زد نگاه کرد. ادموند از تکان های کرا عصبی شد و با حرص سییلی ای به صورت دخترک کوبید و دستانش را با طناب بست.

پشتِ سر دخترک ایستاد و او را بین پاهایش نشانده، کرا
جیغ کشید و ادموند سر دخترک را وسط پاهایش قرار
داد. خم شد و یک دستش را روی بالای چشم و دست
دیگرش را پایین چشمان دخترک گذاشت و پلک هایی که
کرا با قدرت سعی در بهم نزدیک کردنش داشت را از هم
فاصله داد و با قهقهه گفت:

-اینم تخم چشماش، راحت می تونی شلیک کنی.

کرا مظلومانه و از ته دل التماس کرد:

-هانا!!!!!!

و همان دم هانا چاقو را محکم در چنگش فشرد و بانگ
کشید:

-باشه، باشه. خودمو می زنم، خودمو می زنم فقط ولش
کن.

نیکولاس مثل مار زخمی به خودش پیچید و نعره زد:
-نه هانا نه!!!!!!!!!!!!!!

اما هانا فقط چشمان خیسش را به او بخشید و التماس کرد:

-چشاتو ببند، التماسه می کنم چشاتو ببند و منو ببخش!

زنجیرهایش، پوستِ مرد را خراش داده و خون از مچش می کشید اما برای نیکولاس اهمیتی نداشت چون با التماس خودش را به جلو و عقب کشید:

-با من اینکارو نکن، هانا با من اینکارو نکن!

قطره اشکی از چشمان حدقه بیرون زده نیکولاس بیرون
چکید و هانا لبش را گزید و چشمان اشکبارش را بست و
چاقو را با قدرت بالا برد و بعد... خون بود که فواره زد و
نعره های گریان یک مردرد و صدای شلیک اسلحه تمام شد

الن را برداشت.

مردی که رگ های شقیقه اش بیرون زده و با چشمانی به
اشک نشسته نعره می کشید:

-هانا!!

part_604#

فصل آخر

یک هفته بعد

راوی

صدای گریه بلندی می آمد.

صدای گریه های از ته دل کرا بود. تابوت سیاه با احترام داخل قبر قرار گرفت و کرا جیغ کشید و بلند بلند هق هق کرد. کرا، یک ساعت پیش پدرش را به خاک سپرده بود، مادرش در بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و حالا...

جمعیت سیاهپوش به احترام کاپوی عذا دار، سکوت کرده و با غم و تاسف به تابوت سیاه نگاه می کردند. مردان مافیا، دست به سینه ایستاده و همه در عذای بزرگ شریک بودند.

نگاه همه به تابوت بود اما نگاه کاپو، نیکولا اس کاستلو میخ عکسی که روی آن ربان سیاه کشیده شده، بود.

به چشمان آبی عزیزش...عزیزی که مقابل چشمش در خون غلتیده و حالا جنازه اش در تابوت بود.

نیکولاس کاستلو، با همه عظمت کاپویی اش شکسته و مطمئن بود دیگر آن آدم سابق نمی شد...

روحش مانند - فرزندش که به دنیا نیامد، به آغوش مرگ رفته بود...

همه چیز برای او تمام شده بود.

در تمام مدت خاکسپاری، بدون پلک زدنی به تابوتی که هر لحظه بیشتر در خاک پنهان می شد نگاه کرد.

باید با چشمانش همه چیز را می دید...این آخرین وداع بود.

بعد از خاکسپاری، جمعیت کم کم متفرق شد. کوین با قدرت مدیریت همیشگی اش، مهمانان را از گورستان به عمارت منتقل کرد و لحظه آخر، به شش تن از محافظین

دستور داد از دور مراقب نیکولاس باشند.

بدون آنکه منتظر پاسخی از نیکولاس بماند، رفت.

وقتی نیکولاس ماند و تنهایی اش، بالاخره بعد از یک ساعت بی حرکت ماندن روی زمین نشست و به خاک خیس دست کشید.

چشمانش را بست و بلافاصله قطره اشکی از چشمش چکید و به آن جهنمی که از سر گذرانده بود بازگشت!

در تمام آن لحظات، نقش لوکا را باور نمی کرد. نمی توانست باور کند لوکا به چنین موجود وحشتناکی تبدیل شده.

در ذهنش کسی فریاد می زد که "این نقشه است، نقشه است و همش بازیه"

اما بازی نبود...

لوکا شیطان حقیقی بود. هیچکس فکرش را نمی کرد که لوکا از بعد طلاق پدر و مادرش با ادموند ارتباط داشته و با ذهن مسموم او بزرگ شده بود.

طبق نقشه ادموند، کنار خانواده میلرها بزرگ شده بود و آرام آرام نقشه فروپاشی خاندان میلرها را می کشید.

طبق نقشه ادموند، لوکا باید جانشین سالواتور و نیکولا س می شد.

نقشه از ابتدا همین بود... که او جفت کاپو ها را سرنگون کند. و برای همین با نقشه نابود کردن نیکولاس با فکر دروغ اینکه هانا خواهرش است، معشوقه میلا را پیدا کرد و با تهدید نقشه اش را عملی کرد!

لوکا بود که مخفیانه به سلیا نزدیک شده و سعی کرده

بود دل دختر بچه را بدست آورد تا راحتتر به سلطنت
کاستلو شبیخون بزند اما... دخترک تن به این ذلت نداده
و لوکا بود که با عکس های برهنه دخترک در آغوشش او
را تهدید می کرد که اگر همکاری نکند، همه عکس و فیلم
ها را برای پدرخوانده اش می فرستد.

لوکا بود که به سلیا دستور داد با اسلحه به نیکولاس
حمله کند و دخترک بیچاره با گریه وارد اتاق پدرش شده
و اسلحه را روی پیشانی اش نشانه رفته بود و به پشت
سر نیکولاس شلیک کرده بود...

لوکا بود که با نقشه سلیا و نیکولاس را به خارج عمارت
کشیده بود.

لوکا بود که تمام خدمه عمارت را مسموم کرده و به کمک
شارلوت توانسته بود هانا و کرای بیهوش را از عمارت
ببرد.

شیطان مجسم، لوکا بود... لوکایی که پدرش دوست هیولا

ایی به اسم

کانال تلگرام رمانچی

part_605#

@ROMANCHII

کارلوس بود و کمک فراوانی در به قدرت رسیدن
ککارلوس کرده بود اما کارلوس او را از خودش رانده
بود. ادموند بود که با نقشه به شارلوت نزدیک شد و بعد
بانی خرگوش هانا شد!

نیکولاس کاستلو توقع داشت، لوکا کمکش کند. فکر می
کرد هر لحظه لوکا اسلحه را در دست می گیرد و نشان
می دهد که در تیم آن هاست اما لوکا به شیطانی که س
الها پنهانش کرده بود، تبدیل شده و قصدش نابودی او
بود.

چیزی که نیکولاس توقع نداشت این بود که...شارلوت با
گریه و نفرت در لحظه آخر،همسر و پسر جوانش را
بکشد...

نیکولاس توقع نداشت که شارلوت کمکشان کند.

شارلوتی که در تمام این سالها،یک زن لااوبالی و عیاش
دیده شده بود درحالی که همه نقشه لوکا و پدرش بود و
زن بیچاره اسیر آن ها بود.

شارلوتی که عمدا ادموند را با کرا مشغول کرده بود تا
دستانش خالی باشد و او راحت به مغز او شلیک کند و
بعد...هفت گلوله به پیکر پسرش بکوبد و بعد از مرگِ
پسرش،به سرش شلیک کند و بمیرد!

شارلوتی که انتقام سالها عذابش راگرفته بود و جان
مادر کرا را هم نجات داده بود!
شارلوتی که توانسته بود قبل از ورودش به آن خانه،همه

چیز را برای کوین بفرستد...

شارلوتی که تمام این سالها سکوت کرده و بازیچه همسر و پسر بیمارش شده بود تا یک روز انتقامش را بگیرد و این خانواده را نجات دهد. شارلوتی که سالها بود به یک دلیل سکوت کرده بود... هانا!

هانایی که شارلوت در رفت و امد های مخفیانه اش به میلا قول داده بود مراقبش باشد و از ترس او سالها سکوت کرده بود.

هانایی که شارلوت نتوانست به خوبی از او مراقبت کند!!!

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

نیکولاس

نیم نگاهی به کوین کردم و او دست روی شانه ام گذاشت:

-مراقب خودت باش رییس.

فقط نفسی گرفتم و بدون هیچ حرفی، او را پشت سر گذاشته و از پله های جت بالا رفتم.

لازم بود، همه چیز را تمام کنم.

این یک ماه لعنتی، هر روزش مرگ بود و باید می رفتم تا همه چیز را تمام کنم.

سیاه بود تمام لباس هایم و من عذابدار بودم و نمی خواستم سیاه را کنار بگذارم.

مهماندار در اتاق را برایم باز کرد و وقتی داخل اتاق شدم، بالاخره نفس کشیدم.

نفسم، زنی بود که حتی با رنگ پریده هم زیباترین بود.

-بریم؟

کانال تلگرام رمانچی

فاصله را تمام کرده و سرم را روی زانویش گذاشتم و چشمانم را بستم. دستانش بین موهایم لغزید و فرشته ام به سخن آمد:

@ROMANCHII

-من کنارتم نیکولاس!

کنارم بود...همسرم، هانای من و تنها دلیل زندگی ام بعد از مرگ دخترم!

من با سلیا مرده بودم، با جنینی که یک ماه پیش بخاطر فشار روانی هانا در شکمش سقط شد...

نه قبل تر از آن...همان لحظه که هانا چاقو را بلند کرد و خون ادموند فواره زد و روی صورتش چکید، روحم مرد.

شارلوت در درست ترین لحظه شلیک کرد و مانع ضربه هانا شد اما... من از تصور مرگِ هانا مرده بودم.

حالا شکسته تر از همیشه، به نزد او برگشته بودم و به مسکو برمی گشتم تا جواب سوال هایم را پیدا کنم. دستش را گرفتم و بوسیدم:

-تو حالا، همه دلیل و همه زندگی منی هانا و برای تو میخوام این سلطنت رو نجات بدم.

و این، پایان سلطنتِ خون و شروعِ قصه لویی و فرشته اش بود!

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

پایانِ قصه سلطنتِ خون